بسم الله الرحمن الرحیم

گنجینهٔ بهارستان

(مجموعهٔ ۱۱ رساله در ادبیات فارسی / شعـر)

به کوشش بهروز ایمانی

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

تهران ۱۳۸۳

تقدیم به تجسّم نجابت و فضیلت،

استاد نجیب مایل هروی

به نام خداوند جان و خرد

یکی از فعالیّتهای شاخص مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی در حوزهٔ متن‌پژوهی، انتشار رسائل خطّی کم حجم با موضوعات متعدّد در قالب مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان است.

در طیّ مدّتی که مجلّداتی از مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان انتشار یافت، با استقبال، انتقاد و پیشنهاد محقّقان و متن‌پژوهان روبرو شدیم و از دانش و تجربیات اساتید حوزه‌های مختلف علوم استفاده کردیم و بر آنیم کیفیّت علمی مجموعه را افزون کنیم.

در نخستین دورهٔ انتشار این مجموعه، بازنوشت و تصحیح رساله‌ها با استفاده از نسخه‌های خطی موجود در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی تحقّق می‌یافت و منظور این بود که رسائل از صورت خطّی خارج شوند و در دسترس محقّقان و متن‌پژوهان قرار گیرند. با ورود این مجموعه به دومین دورهٔ خود، سعی شد تصویر دستنویسهای کهن و اصیل رسائل، که در کتابخانه‌های داخل کشور ـ و احیاناً کتابخانه‌های خارج از کشور ـ محفوظ است، دستیاب شود و در تصحیح آنها مورد استفاده قرار گیرد تا متن مصحّح و منقّح رساله‌ها عرضه گردد.

مجموعه‌های گنجینه بهارستان در هشت موضوع کلّی (حکمت، تاریخ و جغرافیا، ادبیات فارسی، ادبیات عرب، فقه و اصول، اخلاق و علوم و فنون) انتشار می‌یافت. در دورهٔ دوّم، موضوعات فرعی هریک از علوم یاد شده مورد توجّه و تفکیک قرار گرفت و مجلّدی مستقل از مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان به آنها اختصاص یافت.

اثر حاضر، دفتر دوّم از مجموعهٔ ادبیات فارسی گنجینهٔ بهارستان است که به اهتمام محقّق ارجمند جناب آقای بهروز ایمانی آماده شده، امید آنکه مورد قبول ارباب معرفت قرار گیرد.

سیّد محمّدعلی احمدی ابهری
رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
مجلس شورای اسلامی

فهرست اجمالی

فهرست مطالب

پیشگفتار

به نام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین

رساله‌های کوتاه دیروز، گفتارهای فشردهٔ امروزند. گاه، اندیشه‌ای نو را برمی‌نمایانند، گاه، ابهامی را به ایضاح می‌پیوندند، گاه پرتوی به گوشه‌های سایه‌دار تاریخ می‌تابانند، گاه، دامنهٔ موضوعی را می‌گسترند و گاه....

میوه‌های گونه‌گون و خوش آب و رنگ را مانند، که از اندیشهٔ دانشوران آب خورده‌اند و از آفتاب ذوق شاعران، رنگ پذیرفته‌اند.

دوّمین بهارستان ادبیات فارسی جلوه آغازید، و امید است تماشا و تفرّج این جلوه‌گاه اندیشه و عاطفه، مشتاقان ادب پارسی را شور دل آرد و طرب جان فزاید.

پس از انتشار نخستین مجلّد مجموعهٔ حاضر، خانم دکتر عصمت اسماعیلی در یادداشتی کوتاه که بر آن نوشتند[1]، چند نکته را متذکر شدند، که ضمن سپاسگزاری از توجه ایشان بر این مجموعه، و استقبال از پیشنهاداتشان، تذکر نکته‌ای چند، بایسته و ضرور است. ایشان نوشته‌اند: «... در کتابخانهٔ ارزشمند مجلس شورای اسلامی و تالار نسخه‌های خطّی آن چه بسیارند از آن آثار، که شایسته معرّفی و تحقیق‌اند و انتظار می‌رفت در نخستین شمارهٔ ادبیات

---

۱. آینه میراث، سال ۴، شمارهٔ ۳ (پیاپی ۱۵)، زمستان ۱۳۸۰، صص ۴۲ـ۴۳.

فارسی (گنجینهٔ بهارستان) از قابل توجه‌ترین و برخی از مهمّ‌ترین این آثار، یاد شود که به علّت قلّت صفحات در اندازهٔ یک کتاب و یک تصحیح مستقل نبوده‌اند، امّا شایستگی چاپ و انتشار و توجه اهل ادب را دارند و آیا شانزده رسالهٔ معرفی شده در این دفتر، دارای این شرط مهم هستند؟ برای مثال، آثار میرزا محمد طاهر وحید قزوینی، که در این دفتر، دو رساله از او با تصحیح سرکار خانم اخوان فرد گنجانده شده، با سایر آثار وی به طور جداگانه با یک تحقیق و مقدّمهٔ سبک شناختی نمی‌تواند به شکل یک تصحیح و کتاب مستقل چاپ شود؟ و اگر جواب مثبت است و یقیناً اگر کسی چنین تحقیقی را به انجام رساند، رساله‌های فتح نامهٔ قندهار و وصف آلات جنگ را نیز در آن مجموعه خواهد آورد، پس ۶۰ صفحه از این مجموعه می‌توانست به معرّفی و تصحیح آثار کوچکتر بی نظیری تعلّق گیرد، که این امکان را نداشته باشد».

باید عرض کنم که نمی‌توان بدین امید که محقّق و مصحّحی، آثار وحید قزوینی و... را چاپ کند، از چاپ آثار وی و... بازماند. شاید سالها بگذرد و کسی به این مهم اقدام نکند، و حال که ما امکان عرضه و ارائهٔ رساله‌های کوتاه وحید و امثالهم را داریم، چرا به چاپ آنها نپردازیم. در مجلّد نخست مجموعهٔ حاضر، دو منظومهٔ وحید قزوینی (فتحنامهٔ قندهار، وصف آلات جنگ) چاپ شده، و در این مجموعه، سه منظومهٔ دیگر از وی (گلزار عباسی، وصف همایون تپه، وصف عمارت پادشاهی) نیز به چاپ رسیده، و در مجلّدات بعد، منظومه‌های دیگری وی (وصف طنبور، وصف نرد، خلوت راز، ناز و نیاز و...) طبع خواهد یافت، و بدین ترتیب، منظومه‌های کوتاه و نیمه بلند این شاعر، عرضه خواهد گردید و منظومه‌های بلند، دیوان، و آثار دیگر وی خواهد ماند، که امید است با تحقیق و تصحیح ادب پژوهان دیگر چاپ و منتشر شوند. بدیهی است می‌توان منظومه‌های یاد شده را در کنار هم قرار داد و با عنوان منظومه‌های وحید قزوینی به چاپ رسانید. این مورد دربارهٔ آثار شاعران و نویسندگان دیگر نیز مصداق خواهد داشت.

تذکر دیگر، و در واقع پیشنهاد خانم اسماعیلی این است که می‌توان هر مجموعه از

گنجینهٔ بهارستان (ادبیات فارسی) را به موضوعات مختلف ادبی چون عروض، بیان، بـدیع و... اختصاص داد. ما برآنیم کـه در مـجموعه‌های مـختلف گـنجینهٔ بـهارستان، در پـی ایـن تقسیم‌بندی موضوعی باشیم، چنان که مجلّد سوم مجموعهٔ حـاضر، مـختصّ مـنظومه‌ها و مجلّدات بعدی آن ویژهٔ رساله‌های مربوط به علوم بلاغی، عروض و قافیه، واژه نامه‌ها و... است. آنجا که در یک موضوع، رساله‌های متعدّد در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نداریم، که بتوانیم مجموعه‌ای یکدست را فراهم کنیم، ناگزیریم مجموعه را ناهماهنگ و بـه قـول خانم اسماعیلی، کشکول وار شیرازه‌بندی کنیم.

تـذکر دیگـر خـانم اسـماعیلی ایـن است کـه در تـنقیح و تـصحیح رسـاله‌ها، از نسـخ کتابخانه‌های دیگر نیز استفاده کنیم. اگر از رساله‌ای، دستنوشته‌های کهن و اصیل در کتابخانهٔ مجلس داشته باشیم، در تصحیح رساله بدانها بسنده می‌کنیم، و اگر نسخ نـاقص، مـغلوط و مؤخّر در کتابخانه داشته باشیم، به تهیهٔ نسخ کامل، مضبوط و کهن آنها از کتابخانه‌های دیگر ـ لااقل داخل کشور ـ اقدام می‌کنیم، که متأسفانه تهیهٔ آنها طول می‌کشد، و چاپ مجموعه‌ها با درنگ و تأخیر، تحقّق می‌یابد. گاهی هم دستیابی به نسخ کتابخانه‌های دیگر محقّق نمی‌شود و ما ناگزیر به استفاده از نسخ موجود در کتابخانهٔ مجلس می‌شویم. باید کتابخانه‌ها و مراکزی که نسخ خطی در آنها نگهداری می‌شود، اهمیّت این کار را دریـابند و خـود بـرای هـمکاری و یاری، گام پیش بگذارند.

امید است حرکت خجسته‌ای که کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی در ساماندهی و انتشار مجموعه‌های گنجینهٔ بهارستان آغاز کرده، باهمکاری و هـم انـدیشی مـحقّقانِ حـوزه‌های مختلف پژوهش، پویاتر و پرمایه‌تر گردد، و هرگز به ایستایی و سکون نیانجامد.

پیشرفت مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان، مدیون همکاریها و تلاشهای محقّقان جوان است، و متأسفانه محقّقان و دانشمندان سابقه‌دار عرصهٔ تحقیق و تصحیح به دلیل ازدحام کارهای علمی‌شان کمتر با مجموعه همکاری می‌کنند.

معرّفی رساله‌های مجموعه حاضر

مجموعهٔ حاضر در بردارنده شانزده رساله با عناوین و مشخصات زیر است:

۱. خلاصة‌الاشعار فی الرّباعیات: رباعی نامه‌ای است ارجمند، فراهم آوردهٔ ابوالمجد محمّد بن صدرالدین ابی الفتح مسعود تبریزی، از شعرا و دانشوران آذربایجان در سدهٔ هفتم و هشتم هجری قمری، و کاتب سفینهٔ گرانمایهٔ تبریز (نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۴۵۹۰ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی).

۲. مجمع البحرین (ناظر و منظور): منظومه‌ای است نمادین، سرودهٔ کاتبی نیشابوری از سرایندگان پرآوازهٔ سدهٔ هشتم و نهم هجری، و ویژگی عمده آن، ذوبحرین و ذوقافتین بودن است. نسخه‌های مورد استفاده، چند دستنویس از کتابخانه‌های ترکیه، نسخه‌ای از کتابخانهٔ ملّی تبریز (از مجموعهٔ اهدایی زنده یاد، حاج‌حسین نخجوانی) و دستنوشته‌ای از کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است.

۳. دیوان ارسلان طوسی: ارسلان، از شعرای سدهٔ دهم هجری است و تنها یک نسخه از دیوان او در کتابخانه‌های داخل کشور و آن هم در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به شمارهٔ ۹۴۲ محفوظ است، و تنقیح و تصحیح حاضر از روی این نسخه صورت گرفته است.

۴. دیوان شریف تبریزی: شریف، از شعرای نامی سدهٔ دهم هجری است، و آن چه از سروده‌های وی مانده، دیوان غزلیات، ترکیب بند و چکامه‌ای است که در مجموعهٔ حاضر، ارائه گردیده. در تصحیح دیوان شریف تبریزی از دو نسخه خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به شماره‌های ۱۴۰۸۵ و ۴۳۷/۲ و دو دستنویس کتابخانهٔ ملّی تبریز به شماره‌های ۳۶۶۰ و ۲۷۶۵ استفاده شده است.

۵. لسان الغیب: رساله‌ای است از حیدری تبریزی، که در دفاع از لسانی شیرازی و ردّ دعوی شریف تبریزی، و به همان سبک و سیاق سهو اللسان شریف پرداخته شده. نسخهٔ مورد استفاده در تنقیح و بازنویسی لسان الغیب، دستنویس شمارهٔ ۵۱۸۱ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است.

۶. بیمار و طبیب: چکامه‌ای است عاشقانه روایی در نود و اند بیت، منسوب به چند

سراینده، و در ضمن آن غزلی نیز آمده است. در تصحیح و تنقیح این چکامه، از دستنویسهای شماره‌های ۲۶۶۶/۸ و ۲۳۲۹/۶۷ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی بهره گرفته شده است.

۷. حلّاج نامه: مثنویی است تمثیلی در نود و اند بیت، سرودهٔ شاعری گمنام بـه نـام و یـا تخلّص احمدی در شرح گفتگوی چوب و کمان و پـنبه و زه حـلّاجی. گـویا یگـانهٔ نسـخهٔ شناخته شدهٔ این مثنوی به شمارهٔ ز/ ۱۱۶۲ (از مجموعهٔ فیروز) در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محفوظ است و بازنویسی رساله از روی آن صورت گرفته.

۸. آب زلال: مثنویی است از فیض کاشانی، حکیم نامی دورهٔ صفوی، که در مناجات الهی و معاتبت نفس و ابراز تشوّق عارفانه به نظم کشیده است. این مثنوی با استفاده از سه نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (شماره‌های ۲۹۱/۲۲ از مجموعهٔ فیروز، ۵۹۰۳ و ۱۴۴۱۸) مورد تصحیح و تحقیق قرار گرفته است.

۹. گلزار عباسی: مثنوی کوتاه عاشقانه است از وحـید قـزوینی، سـرایـنده، ادیب،دانشـور ودولتمرد نامی دورهٔ صفوی. در تـصحیح ایـن مـثنوی، از نسـخهٔ خـطّی شـمارهٔ ۱۱۶۱/۱۱ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، و دستنویس شمارهٔ ۴۲۳ کتابخانهٔ کاخ گلستان استفاده شده است.

۱۰. وصف همایون تپه: مثنوی موجزی است در وصف همایون تـپهٔ دار السـلطنهٔ اشـرف (بوشهر کنونی) سرودهٔ وحید قزوینی در شـصت و انـد بـیت، کـه در عـباسنامه آورده است. بازنویسی این مثنوی با توجه به عباسنامه و نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۱۶۱/۱۰ کـتابخانهٔ مـجلس شورای اسلامی صورت گرفته.

۱۱. وصف عمارت پادشاهی: این مثنوی کوتاه نیز سرودهٔ وحید قزوینی است در توصیف یکی از کاخهای ساختهٔ سلاطین صفوی. تصحیح این مثنوی با استفاده از نسخ خطّی شماره ۱۱۶۱/۹ و ۱۳۸۵۸ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی انجام گرفته است.

سپاسگزاری

در تدوین و تحقّق این مجلّد از گنجینهٔ بهارستان نـیز از عـنایت و هـمکاری چـندی از

بزرگان و دوستان بهره‌مند شدم، که سپاسگزاری از آنها بر این جانب بایسته است:

از: استاد بزرگوار، جناب آقای عبدالحسین حائری، جناب آقای سیدمحمّدعلی احمدی ابهری (یاست محترم و فاضل کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی)، جناب آقای محمّد باهر (مدیر تولید مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی)، جناب آقای علی اوجبی (مدیر تولید مرکز نشر میراث مکتوب)، جناب آقای محمودنظری، جناب آقای نیکی ایوبی‌زاده، جناب آقای سید ابراهیم حسینی‌نژاد، خانم فاطمه اخوان‌فرد، خانم بنفشه ابوطالبی، خانم فاطمه قاسمی (همکاران مرکز پژوهش و آموزش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی)، جناب آقای خلیلی (مسئول بخش فیلم و تیک کتابخانهٔ مجلس)، جناب آقای علی قلعه خندابی (کتابدار بخش نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس)، خانم مهسا صفاری قنبری، و برادر زنده یادم جناب آقای عزیز ایمانی (روحش شاد باد).



خلاصة الاشعار

فی الرّباعیات

فراهم‌آورنده

ابوالمجد محمّد بن مسعود تبریزی

(زنده در ۷۳۶ هـ. ق)

به کوشش

سیّد محمّد عمادی حائری

مقدّمهٔ مصحّح

رباعی، اصیل‌ترین نوع شعر فارسی و تجلّی‌گاه ناب‌ترین اندیشه‌های اسلامی ـ ایرانی است. شعری پاکیزه و دور از هرگونه تکلّف و تصنّع، که بازتابانندهٔ دلنوازترین مایه‌های روح و فرهنگ مردم این سرزمین است.

شمس قیس رازی در المعجم می‌نویسد: «و یکی از متقدّمان شعرای عجم ـ و پندارم رودکی بود، واللّه اعلم ـ ... وزنی تخریج کرده است کی آن را وزن رباعی خوانند. الحقّ وزنی مقبول و شعری مستلذّ و مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طباع سلیم را بدان میل. و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است کی روزی از ایّام اعیاد بر سبیل تماشا در بعض از متنزّهات غزنین برمی‌گشت... طایفه‌ای اهل طبع را دید گرد ملعبهٔ جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظارهٔ گوزبازی کودکی نهاده... کودکی دیده ده پانزده ساله، با زلف و عارضی چون سنبل به پرامُن لاله... گردکانی چند از کف به گوی می‌انداخت و در خفض و رفع خود را از اشارات مردم غافل می‌ساخت... تا یک باری در انداختن، گردکانی از گو بیرون افتاد و به قهقری هم به جایگاه باز غلطید. کودک از سرذکای طبع و صفای قریحت گفت:

غلتان غلتان همی رود تا بن گو

آن را از مفترعات بحر هزج بیرون آورد و به واسطهٔ آن کودک بر این شعر شعور یافت. و از عظم محلّ و لطف موقع آن به نزدیک او، در نظم هر قطعه بر دو بیت اقتصار کرد، بیتی مصرّع و بیتی مقفّیٰ. و به حکم آنکه مُنشِد و مُنشی و بادی و بانی آن وزن، کودکی بود نیک موزون و دلبر و جوانی سخت تازه و تَر، آن را ترانه نام نهاد و مایهٔ فتنهٔ بزرگ را سر به جهان در داد... خاص و عام مفتون این نوع شده‌اند، عالم و عامی مشعوف این شعر گشته، زاهد و فاسق را در آن نصیب، صالح و طالح را بدان رغبت...».[1]

همو گفته است: «رباعی... به حکم آنکه بنای آن بر دو بیت بیش نیست، باید کی ترکیب اجزای آن درست و قوافی متمکّن و الفاظ عذب و معانی لطیف باشد و از کلمات حشو و تجنیسات متکرّر و تقدیم و تأخیرات ناخوش خالی بود.».[2]

تأمّلی بر رباعی‌نامه‌ها

قرن‌های ششم و هفتم را عصر رباعی خوانده‌اند.[3] دکتر محمّد امین ریاحی در این باره می‌نویسد: «عارفان و حکیمان و شاعران بسیاری را [دراین دوره]... می‌شناسیم که فقط یا اکثر رباعی گفته‌اند. در دیوان شاعران بزرگ آن روزگار رباعی فراوان می‌بینیم. مثلاً در دیوان عطّار ۲۰۹۰ رباعی، مولوی ۱۹۸۳، اوحد کرمانی ۱۶۵۰، کمال اسماعیل ۸۶۷، انوری ۴۷۶، سنایی ۴۲۱، خاقانی ۲۹۷ رباعی هست. در کتاب‌های نثر آن دوره هم، مخصوصاً در آثار صوفیان، رباعی بیش از هر نوع شعر دیگر چاشنی سخن شده است».[4]

همین اقبال به رباعی موجب شد که رباعی‌نامه‌هایی در قرن ششم تا هشتم تألیف گردد. این کتاب‌ها مجموعه‌ای برگزیده از رباعیّات‌اند که براساس موضوع به باب هایی تقسیم شده‌اند. طُرفه آنکه موضوعات ابواب این کتاب‌ها به یکدیگر همانندی بسیار دارند. این گونه آثار، جدای از ارزش ویژهٔ خود، از نظر شناخت شاعران ناشناس و نیز

---

۱. المعجم فی معاییر اشعار العجم، صص ۱۱۲ ـ ۱۱۴.
۲. همان، ص ۴۱۷.
۳. نزهة المجالس، مقدّمهٔ مصحّح، ص ۴۰.
۴. همان، صص ۴۰ ـ ۴۱.

نسبت صحیح اشعار به صاحبان آن و دست یافتن بر برخی رباعیّات که در دیوان شاعران آنها نیست، حائز اهمیّت بسیارند.

قدیم‌ترین اثری که از این رباعی‌نامه‌ها به دست است، کتابی است به نام مجمع الرّباعیات که در آنکارا به دست ابوحنیفه عبدالکریم بن ابوبکر، در پیش از سال ۵۸۸ تألیف یافته، و فقط برگزیده‌ای از آن ـ شامل فهرست باب‌ها و تعدادی رباعی ـ ضمن یک مجموعهٔ خطّی در کتابخانهٔ حالت افندی در استانبول بازمانده است.[۱]

پس از آن مختارنامه از عطّار نیشابوری (م. ح ۶۱۸ ق) است. این کتاب، برگزیده‌ای از رباعیّات عطّار است که وی از مجموعهٔ رباعی‌های خود اختیار کرده است و نام مختارنامه بر آن نهاده است. مختارنامه در ۵۰ باب منظّم گشته و شامل حدود ۲۰۸۸ رباعی است. عطّار در مقدّمهٔ این اثر نگاشته است: «بنابر حکم دَواعیِ اِخوان دین، رباعیّاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته شد که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستادیم... و از پنج هزار دیگر که باقی ماند، این مقدار که در این مجموعه است اختیار کردیم بر این ترتیب و باقی در دیوان گذاشتیم... و نام این مختارنامه نهادیم. وگمان آن است، و این یقین است، که هیچ گوینده‌ای را مثل این مجموعی دست نداده، که اگر دست دادی، هر آینه روی نمودی».[۲]

پس از آن، کتاب نزهة‌المجالس است که در حدود سال ۶۴۹ ق توسّط جمال خلیل شروانی گرد آمده است[۳]. این اثر در ۱۷ باب ترتیب یافته که اکثر ابواب آن خود به چند نمط تقسیم می‌شوند. نزهة‌المجالس شامل ۴۱۳۹ رباعی است که ۵۴ رباعی آن دوبار آمده‌اند که از آن میان ۱۱ رباعی هریک به نام دو شاعر آمده است.[۴]

کتاب دیگر، مونس الاحرار فی دقائق الاشعار تألیف محمّد بن بدر الجاجرمی است که در سال ۷۴۱ ق تدوین شده و اگر چه به طور خاص رباعی‌نامه به شمار نمی‌آید، امّا «الباب

---

۱. همان، ص ۴۱.
۲. مختارنامه، ص ۷۱.
۳. نزهة‌المجالس، مقدّمهٔ مصحّح، صص ۴۷ ـ ۴۸.
۴. همان، ص ۴۶.

الثامن و العشرون» از آن، «فی ذکر الرّباعیّات» است.[1] این باب ۳۵ فصل و مشتمل بر ۴۶۷ رباعی است.

در شمار این رباعی‌نامه‌ها، اثری است ارجمند به نام خلاصة الاشعار از ابوالمجد محمّد بن صدرالدّین ملک مسعود قریشی ملکانی تبریزی (زنده در ۷۳۶ ق) که در سال ۷۲۱ ق در تبریز تألیف گردیده است. اثری که استاد عبدالحسین حائری آن را «مدرک یگانه‌ای برای نمونهٔ شعر جمعی از شاعران و عارفان که غالباً از تبریز بوده‌اند و در جای دیگری یاد نشده‌اند»[2] می‌داند.

ابوالمجد محمّد بن مسعود تبریزی

آنچه دربارهٔ ابوالمجد تبریزی می‌دانیم، منحصر است به نسخه‌ای ارزشمند، موسوم به سفینهٔ تبریز که به سال ۱۳۷۴ ش توسّط اولیای کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی ـ به پیشنهاد استاد عبدالحسین حائری ـ خریداری شد[3] و اینک به شمارهٔ ۱۴۵۹۰ در گنجینهٔ نسخ خطی آن کتاب‌خانه محفوظ است.

این نسخهٔ نفیس، شامل ۲۰۹ عنوان کتاب و رساله است[4] که ابوالمجد تبریزی طیّ سال‌های ۷۲۱ تا ۷۲۳ ق در تبریز به کتابت آن پرداخته و در سال‌های ۷۲۴، ۷۲۵ و ۷۳۶ ق، نیز سه رسالهٔ دیگر بدان افزوده است. هم اکنون اهمیّت سفینهٔ تبریز بر پژوهشگران و اندیشه‌وران آشکار است: یادگاری ارجمند از میراث ایران اسلامی و نموداری از حیات فرهنگی تبریز در قرن هفتم و هشتم. دکتر نصراللّه پورجوادی بر این باور است که «چنانچه ابوالمجد تبریزی به راستی نسبت به همهٔ مطالبی که در این مجموعه گردآورده، اشراف داشته است، باید گفت که او علّامه‌ای کم نظیر بوده و یکی از نوادر روزگار خود و

۱. مونس الاحرار فی دقائق الاشعار، ج ۲، صص ۱۱۳۴ ـ ۱۲۱۶.

۲. نامهٔ بهارستان، دفتر ۴، مقالهٔ «سفینهٔ تبریز، کتابخانه‌ای بین‌الدفتین»، عبدالحسین حائری، ص ۵۹.

۳. ر.ک: حدیث عشق ۱ (نکته‌ها، گفتگوها، مقالات، عبدالحسین حائری)، ص ۳۲۵.

۴. برای آگاهی از این رسایل، ر.ک: نامهٔ بهارستان، دفتر ۴، مقالهٔ پیش‌گفته.

به طور کلّی یکی از کسانی بوده است که اطّلاعات دایرةالمعارفی داشته‌اند».[1]

نه صاحب این قلم در پی اهمیّت کم‌مانند سفینهٔ تبریز و پیشینه و اندیشهٔ ابوالمجد تبریزی است و نه این نوشتار گنجایی آن را داراست. مسئولان اندیشمند مرکز نشر دانشگاهی با همکاری کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی به انتشار عکسی (= نسخه برگردان) آن دست یازیده و از این راه جملهٔ کاوشگران حیات فکری و اندیشگی اسلامی ایرانی را وامدار خویش ساخته‌اند؛ مرکز اسناد کتاب‌خانهٔ مجلس شورای اسلامی قصد برگزاری همایشی را دربارهٔ آن دارد؛[2] و دانشورانی چون استاد عبدالحسین حائری و دکتر نصراللّه پورجوادی دربارهٔ آن سخن گفته‌اند. آنچه در پی می‌آید، تنها برخی نکات برجسته در احوال، اساتید و آثار ابوالمجد تبریزی است که از دو مقال ممتّع، به خامهٔ دکتر نصراللّه پورجوادی و استاد عبدالحسین حائری برگرفته شده است:

«ابوالمجد محمّد بن صدرالدین ملک مسعود قریشی ملکانی تبریزی، از خاندان معروف ملکان تبریز[3] است که در اصل از قریش حجاز بودند و به آذربایجان مهاجرت کرده‌اند. پدربزرگ ابوالمجد یعنی ملک مظفّر تبریزی، ظاهراً از اعیان تبریز و شخصی با نفوذ بوده است. او شاعر هم بوده، چنانکه در نزهةالمجالس یکی ـ دو رباعی (به شمارهٔ ۲۰۵۴، ۱۶۲۸) به نام مظفّر تبریزی آمده است. پدر ابوالمجد، ملک مسعود بن مظفّر (م. ۷۴۴ ق)، از رجال و دبیران تبریز در دورهٔ ایلخانان مغول بود. وی نیز شعر می‌سروده و ابوالمجد در خلاصة الاشعار ابیاتی از او را آورده است. عموی ابوالمجد، ملک محمود بن مظفّر (م. ۶۹۶ ق)، نیز از شاعران برجستهٔ تبریز بوده است. ابوالمجد دیوان او را با دیباچه‌ای ادیبانه از خود، در سفینه کتابت کرده است.

در روزگاری که ابوالمجد و جدّ و باب و عمّش در تبریز به سر می‌بردند، این شهر

۱. نامهٔ بهارستان، دفتر ۲، مقالهٔ «عرفان اصیل ایرانی در سفینهٔ تبریز»، نصراللّه پورجوادی، ص ۶۰.

۲. نامهٔ بهارستان، دفتر ۳، فراخوانِ درونْ جلد.

۳. دربارهٔ این خاندان، از جلمه جدّ و باب «ابوالمجد»، آگاهی‌های ارزشمندی در کتاب روضات الجنان و جنّات الجنان اثر حافظ حسین کربلایی تبریزی (م. ۹۹۷ ق) می‌توان دستیاب کرد.

مهم‌ترین مرکز فرهنگی ایران و محلّ آمد و شد رجال بزرگی چون خواجه نصیرالدّین طوسی، شمس‌الدین جوینی و رشیدالدین فضل‌اللّه همدانی بود. در آن‌عصر، علما و شعرا و ادبا از نقاط مختلف به تبریز روی آوردند و طبعاً در میان خود تبریزیان نیز اشخاص فرهنگی بسیاری پرورش یافته بودند. بازار تصوّف نیز در این شهر گرم بود و شعرا اغلب یا صوفی بودند یا تمایلات صوفیانه داشتند.

چنانکه از سفینه بر می‌آید، ابوالمجد در رشته‌های حدیث و تاریخ و ادب و ریاضی در نزد استادان بزرگ تبریز درس می‌خوانده است. از استادان ابوالمجد ـ که وی از آنها در سفینه خویش یاد می‌کند ـ می‌توان به امین‌الدّین ابوالقاسم حاج بُله[1]، بهاءالدین حیدر کاشی، جلال‌الدّین عبدالحمید عتیقی و شیخ محمود شبستری[2] اشاره کرد.

ابوالمجد تعدادی از تألیفات خویش را در سفینه درج کرده است. این آثار عبارت اند از:

۱. الکافیه فی علم العروض و القافیه. (فارسی).
۲. مناظرة السمع و البصر. (فارسی).
۳. مناظرهٔ نظم و نثر. (فارسی).
۴. الموجز فی علم اعداد الوفق .(فارسی)[3].
۵. خلاصة الاشعار فی الرّباعیّات. (فارسی).
۶. حکومات علی(ع). (فارسی)[4].
۷. البدایع الصاحبیه فی بعض الاخبار النّبویه: (فارسی).

---

۱. ابوالمجد، مُرید حاج بُله بوده است و دوازده اثر از وی در «سفینه» آورده است. او مهم‌ترین استاد ابوالمجد است.

۲. شیخ محمود شبستری، صاحب منظومهٔ عرفانی گلشن راز شیخ اجازهٔ ابوالمجد است. ابوالمجد در سال ۷۲۵ ق حدیثی مسند را از او روایت می‌کند و تصریح می‌نماید که وی شیخ اجازهٔ اوست.

۳. انتساب این رساله به ابوالمجد، مسلّم نیست.

۴. بنابر تذکار شفاهی استاد حائری به نگارنده، انتساب این رساله به ابوالمجد مسلّم نیست.

۸. احادیث نبوی. (عربی).

جدای از این آثار، وی دیباچه‌ای بر دیوان عمّ خویش نگاشته و به تقریر امالی حاجی بله و منابر جلال‌الدّین عتیقی نیز دست یازیده است.

از تاریخ درگذشت ابوالمجد ـ همانند تاریخ ولادت وی ـ اطّلاعی در دست نداریم. این قدر می‌دانیم که تا سال ۷۳۶ ق در قید حیات بوده است. آرامْ جای او به احتمال بسیار در مقبرهٔ خانوادگی جماعت ملکان (مظفّریه) در تبریز که حافظ حسین کربلایی (م. ۹۹۷ ق) در روضات الجنان از آن یاد کرده، می‌باشد». [۱]

تصوّف، بی شک از موضوعات مورد علاقهٔ ابوالمجد تبریزی است. یکی از مسائل در خور تأمّل در سفینهٔ تبریز که دکتر نصراللّه پورجوادی بدان توجّه داده، [۲] و استاد عبدالحسین حائری نیز، مشافهتاً به این بنده یادآور گردیده است، مکتب ویژه‌ای است از تصوّف که ابوالمجد و استادانش، و در مجموع محیط فرهنگی ـ عرفانی آن روز تبریز بدان تعلّق داشته‌اند. مکتبی که در عین قرابت زمانی ـ مکانی با مکتب محی‌الدین بن عربی و تصوّف قونوی رو به شرق ـ یعنی خراسان ـ داشته و از تأثیرات مکتب شیخ اکبر و شاگردانش بر کنار بوده است. [۳]

---

۱. ر.ک: نامهٔ بهارستان، دفتر ۲، صص ۵۹ ـ ۶۴، مقالهٔ «عرفان اصیل ایرانی در سفینهٔ تبریز»، نصراللّه پورجوادی؛ همان، دفتر ۴، صص ۴۱ ـ ۶۴، مقالهٔ «سفینهٔ تبریز، کتابخانه‌ای بین الدفتین»، عبدالحسین حائری (مقال اخیر در مقدّمهٔ نسخه برگردانِ سفینهٔ تبریز آمده و مقالت جناب پورجوادی نیز در مجموعهٔ اشراق و عرفان، صص ۲۱۱ ـ ۲۲۴ و هم در مقدّمهٔ نسخه برگردان سفینهٔ تبریز تجدید چاپ گردیده است).

۲. ر.ک: نامهٔ بهارستان، دفتر ۲، صص ۶۰، ۶۲ ـ ۶۳.

۳. این دلْ‌سپردگی به معانی تصوّف خراسانی را نمی‌باید بی‌خبری اینان از افکار و اندیشهٔ محی‌الدّین ابن عربی به حساب آورد؛ چه کسی همانند شیخ محمود شبستری (شیخِ اجازهٔ ابوالمجد تبریزی و صاحب مثنوی معروف گلشن راز، «از فتوحات و از فصوص حکم» سخن در میان می‌آرد و می‌گوید که از فهم و تعمّق در معانی آنها هیچ فروگذار نکرده است، ولی از آنجا که دل او «هم نمی‌گرفت آرام» و در «آن سخن همه خوب»، «نوعی از آشوب» می‌دید، حلّ این مشکل را به نزد استاد خویش، شیخ امین‌الدّین حاجی بُله ـ که استاد

←

←

برجستهٔ ابوالمجد تبریزی نیز بوده ـ بُرده است. حاجی بُله جوابی بدو داده که بیشتر تصوّف خراسانیان را فرایاد می‌آورد. به این ابیات از «سعادت نامهٔ» شیخ محمود شبستری بنگرید (مجموعهٔ آثار شیخ محمود شبستری، «سعادت نامه»، صص ۱۶۸ ـ ۱۶۹):

مدّتی من ز عمر خویش مدید — صرف کردم به دانش توحید
در سفرها به مصر و شام و حجاز — کردم ای دوست! روز و شب تک و تاز
سال و مه همچو دهر می‌گشتم — ده ده و شهر شهر می‌گشتم
گاهی از مه چراغ می‌کردم — گاه دود چراغ می‌خوردم
علما و مشایخ این فن — بس که دیدم به هر نواحی من
جمع کردم بسی کلام غریب — کردم آنگه مصنّفات عجیب
از فتوحات و از فصوص حکم — هیچ نگذاشتم ز بیش و ز کم
بعد از آن سعی و جدّ و جهد تمام — دل من هم نمی‌گرفت آرام
گفتم از چیست این تقلقل باز — هاتفی دادم از درون آواز
کین حدیث دل است از دل جوی — گرد هر کوی هرزه بیش مپوی
سخن شیخ محی ملّت و دین — چون نکرد این دل مرا تسکین
راستی دیدم آن سخن همه خوب — لیک می‌داشت نوعی از آشوب
سرّ این حال را من از استاد — باز پرسیدم او جوابم داد:
«سعی شیخ اندر آن فتاد مگر — که نویسد هر آنچه دید نظر
قلم او چو در قدم نرسید — پای تحریر از آن سبب لرزید
آن نه زو بود فتنه و کینه — زشت زنگی بود به آئینه»
شیخ و استاد من امین الدّین — دادی الحق جواب‌های چنین
من ندیدم دگر چنان استاد — کآفرین بر روان پاکش باد

در ابیاتی بعد، شبستری سرّ سخن را چنین وا می‌نماید:

تا به مقراض لا نبرّی باز — سر شمع حقیقتی به مجاز
شعلهٔ شمس دین نیفزاید — با حقیقت مجاز کی پاید؟
نرسی در مقام وحدت و جمع — تا نگردی تو یک زبانه چو شمع

دربارهٔ سابقهٔ تصوّف تبریز و پیوند آن با خراسان، رک: **شمس تبریزی**، صص ۱۱ ـ ۲۴. شایان ذکر است که دربارهٔ برخی از مشاهیر عرفانی آذربایجان که سروده‌هایشان در **خلاصة الاشعار** مذکور افتاده، اطّلاعات ذی قیمتی در **روضات الجنان و جنّات الجنان** اثر حافظ حسین کربلایی تبریزی (م. ۹۹۷ ق) می‌توان یافت.

خلاصةالاشعار فی الرّباعیّات

خلاصةالاشعار، مجموعه‌ای از رباعیّات است به گزینش ابوالمجد تبریزی، در ۵۰ باب و مشتمل بر ۵۰۰ رباعی، که به دست خود او در برگه‌های ۲۹۷ ب تا ۳۰۷ الف از سفینهٔ تبریز کتابت گردیده است. در این مجموعه، از ابوسعید ابوالخیر و خیّام گرفته تا فخر رازی و اثیرالدین ابهری، و از امین‌الدّین حاجی بله و جلال‌الدّین عتیقی گرفته تا دیگر مشاهیر آذربایجان، رباعیّاتی آمده است. همچنین در این مجموعه، ۳ رباعی از خود ابوالمجد، با عنوان «لمؤفه الفقیر» می‌بینیم:

ای بـاد صـبا! مـژده ده روح نـواز گر زانکه رسی به کوی آن مایهٔ ناز
آغـاز کـنی قـصّهٔ درد دل مـن بـیماری و بـیداری شـبهای دراز[1]

* * *

آن روی کـه او دل مـرا کـاسته است
و آن چهره کی او را دل من خواسته است
بـی زحـمت مشّـاطه و بـی مـنّت او
هـم چـون مـه و آفـتاب آراسـته است[2]

* * *

بـاشد ز وفـات یـار چـون شب روزم نـاله بـه دل و گـریه بـه چشم آموزم
او شد به بهشت و من بَـرِ وی صـد بـار در آتش دوزخ غـمش مـی‌سوزم[3]

مؤلّف این اثر را در روز شنبه، سی‌ام جمادی الاولی سال ۷۲۱ هـ. ق. به پایان آورده، چنانکه در پایان رساله نگاشته است:

«تمّت خلاصةالاشعار فی الرّباعیّات بحمداللّه و منّه و حسن توفیقه فی یوم السَبت بـعد صلوة العصر سلخ جمادی الاولی سنه احدی و عشرین و سبعمایه علی یـد صـاحبه و مؤلّفه الحقیر الفقیر محمّدبن المسعود».

---

۱. رباعی شمارهٔ ۱۹۹. ۲. رباعی شمارهٔ ۲۳۱. ۳. رباعی شمارهٔ ۴۸۰.

سرایندگان رباعیّات خلاصة الاشعار

در خلاصة الاشعار از ۱۲۱ تن رباعیّاتی آمده است و در میان اینان بیشترین رباعیّات از آنِ کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی با ۲۸ رباعی است. نام سرایندگان، همراه با شمارهٔ رباعیّاتی که سرودهٔ آنهاست، به قراری است که در پی می‌آید:

۱. ابوالمجد محمّد بن مسعود تبریزی (مولّف): ۱۹۹، ۲۳۱، ۴۸۰.

۲. ابوالمعالی نحّاس[۱]: ۳۴۱، ۴۷۳.

۳. ابوسعید ابوالخیر[۲]: ۳.

۴. اثیرالدّین ابهری: ۷۱، ۲۴۷.

۵. اثیرالدّین اخسیکتی[۳]: ۳۹۸، ۴۷۰.

۶. اثیرالدّین اومانی[۴]: ۳۳۸.

۷. احمد حجی: ۱۹۲.

۸. احمد عیّار: ۳۴۵.

۹. احمد غزّالی[۵]: ۶۵.

۱۰. ادیب حمامی: ۲۴.

۱۱. ادیب صابر[۶]: ۴۳، ۹۸.

۱۲. اسعد صفّار[۷]: ۲۶۲.

۱۳. افضل‌الدّین خاقانی[۸]: ۳۰، ۴۷، ۱۱۸.

۱۴. افضل‌الدّین کاشی[۹]: ۲۸.

۱۵. امامی هروی: ۳۴۹.

۱۶. امیر فخرالدّین محمّد: ۴۸۶.

---

۱. رک: نزهة المجالس، مقدّمهٔ مصحّح، ص ۵۶، شمارهٔ ۱۴.
۲. همان، ص ۵۵، شمارهٔ ۵.
۳. همان، ص ۵۷، شمارهٔ ۱۵.
۴. همان، ص ۵۸، شمارهٔ ۱۶.
۵. همان، ص ۵۸، شمارهٔ ۱۸.
۶. همان، ص ۵۹، شمارهٔ ۲۱.
۷. سنج: همان، ص ۷۳، شمارهٔ ۱۱۴.
۸. همان، ص ۶۷، شمارهٔ ۸۱.
۹. همان، ص ۶۱، شمارهٔ ۲۹.

۱۷. امیر مجدالدّین محمّد: ۲۱۹.

۱۸. امین‌الدّین حاجی بله: ۵۹، ۲۸۰، ۳۷۲، ۳۷۳.

۱۹. اوحدالدّین انوری[۱]: ۸۶، ۲۰۰.

۲۰. اوحدالدّین کرمانی[۲]: ۱، ۲، ۱۳، ۱۴، ۱۸، ۲۵، ۴۶، ۵۴، ۶۶، ۷۸، ۱۸۷، ۳۳۱، ۳۴۴، ۳۹۷، ۴۴۶.

۲۱. بدرالدّین تفلیسی[۳]: ۲۹۸.

۲۲. بُلحسن طلحه[۴]: ۳۵۰.

۲۳. بهاءالدّین صاحب دیوان: ۳۶۰.

۲۴. بهاءالدّین کاشی: ۱۵۹.

۲۵. پهلوان احمد گوهران: ۲۱۵.

۲۶. تاج‌الدّین طرحی: ۷۴.

۲۷. تاج‌الدّین نصراللّه بن حاجی: ۴۹۲.

۲۸. جلال‌الدّین عتیقی: ۲۱۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۳۵۲، ۴۰۶.

۲۹. جلال خاتون سمرقندیه: ۲۵۹، ۲۶۰.

۳۰. جمال[۵]: ۲۰۸.

۳۱. جمال‌الدّین اشهری[۶]: ۳۶، ۵۵، ۸۹، ۱۶۱، ۱۹۷، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۹۰، ۳۳۵، ۴۰۱، ۴۶۴.

۳۲. جمال‌الدّین خلیل شروانی[۷]: ۲۸۹، ۳۲۸، ۳۶۶، ۳۷۹.

۳۳. جمال‌الدّین سرخسی[۸]: ۲۴۶.

۳۴. جمال‌الدّین سرگردان: ۲۶۴.

---

۱. همان، ص ۶۱، شمارهٔ ۳۰.
۲. همان، ص ۶۱، شمارهٔ ۳۱.
۳. همان، ص ۶۱ـ ۶۲، شماره‌های ۳۳ـ ۳۵.
۴. همان، ص ۵۵، شمارهٔ ۲.
۵. سنج: همان، ص ۶۵، شمارهٔ ۵۹.
۶. همان، ص ۵۹، شمارهٔ ۲۶.
۷. همان، ص ۶۵، شمارهٔ ۶۶.
۸. همان، ص ۶۵، شمارهٔ ۶۴.

۳۵. جمال‌الدّین عبدالرّزاق[1]: ۱۱۶، ۱۶۰، ۲۶۶، ۳۴۳، ۴۳۶.

۳۶. جمال‌الدّین مهذّبی: ۴۲، ۳۲۱، ۴۸۱.

۳۷. جمال حاجی شروانی[2]: ۱۷، ۴۴۸، ۴۷۲.

۳۸. حاجی سعد تبریزی: ۹۳، ۱۷۳، ۲۷۰.

۳۹. حمید گنجه‌ای[3]: ۲۸۷.

۴۰. دختر حسام سالار[4]: ۷۷، ۹۲، ۲۵۰، ۳۱۱.

۴۱. دخترخطیب گنجه[5]: ۲۷۲.

۴۲. رشید الدّین وطواط[6]: ۳۵.

۴۳. رضی‌الدّین نیشابوری[7]: ۳۳، ۲۳۰، ۲۴۴، ۴۲۹.

۴۴. رکن‌الدّین امام‌زاده: ۱۷۹.

۴۵. رکن الدّین دعوی‌دار: ۸۰، ۳۵۳، ۴۶۱.

۴۶. سراج الدّین قمری[8]: ۱۳۵.

۴۷. سعد الدّین دراویجی: ۴۹۳.

۴۸. سعد الدّین لحافی[9]: ۷۶.

۴۹. سعد وراومی: ۲۷۴.

۵۰. سعدی شیرازی: ۸۳.

۵۱. سلطان طغرل[10]: ۱۲۷.

۵۲. سنایی[11]: ۶۸، ۲۷۶، ۴۰۴.

۵۳. سوزنی[12]: ۱۲۰ (مشکوک)، ۴۲۳.

---

۱. همان، ص ۶۴، شمارهٔ ۵۸.
۲. همان، ص ۶۶، شمارهٔ ۶۷.
۳. همان، ص ۶۸، شمارهٔ ۸۹.
۴. همان، ص ۶۸، شمارهٔ ۸۰.
۵. همان، ص ۶۸ شمارهٔ ۹۰.
۶. همان، ص ۶۹، شمارهٔ ۹۸.
۷. همان، ص ۷۰، شمارهٔ ۱۰۰.
۸. همان، ص ۷۳، شمارهٔ ۱۱۲.
۹. همان، ص ۷۳، شمارهٔ ۱۱۷.
۱۰. همان، ص ۸۲، شمارهٔ ۱۷۴.
۱۱. همان، ص ۷۵، شمارهٔ ۱۲۱.
۱۲. همان، ص ۷۵، شمارهٔ ۱۲۲.

۵۴. سیّد اشرف[1]: ۲۱، ۴۰، ۴۱، ۱۵۵، ۲۰۲، ۲۰۶، ۴۰۷.

۵۵. سیّد شرف‌الدّین مرتضی[2]:۸، ۱۰۲، ۴۴۲، ۴۹۴، ۵۰۰.

۵۶. سیف‌الدّین باخرزی: ۵، ۳۳۲.

۵۷. سیف‌الدّین خوری: ۲۲۱.

۵۸. سیفی[3]: ۳۳۶.

۵۹. شرف‌الدّین شفروه[4]: ۳۱۲.

۶۰. شمس اسعد گنجه‌ای[5]: ۱۴۸، ۲۲۳، ۲۶۵، ۲۸۱، ۲۸۸، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۴۴۷.

۶۱. شمس‌الدّین سجاسی[6]: ۲۰۹، ۲۲۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۴۹۵.

۶۲. شمس‌الدّین صاحب دیوان[7]: ۵۰.

۶۳. شمس‌الدّین هروی[8]: ۲۶۱، ۲۹۴، ۳۱۸.

۶۴. شمس الیاس گنجه‌ای[9]: ۲۶۷، ۳۶۲.

۶۵. شمس طبسی[10]: ۲۹۱.

۶۶. شهاب‌الدّین تفلیسی: ۳۱۰.

۶۷. شهاب‌الدّین ساوه‌ای: ۲۱۱.

۶۸. شهاب‌الدّین سهروردی[11]: ۱۶.

۶۹. صاین الدّین[12]: ۴۸، ۴۹، ۱۱۲، ۱۷۸.

۷۰. صدرالدّین خجندی[13]: ۴۴، ۱۰۷، ۲۴۰، ۲۶۳، ۳۲۶.

۷۱. صدر الدّین زنگانی[14]: ۲۲.

---

۱. همان، ص ۷۶، شمارهٔ ۱۲۸.
۲. همان، ص ۷۷، شمارهٔ ۱۴۱.
۳. همان، ص ۷۶، شمارهٔ ۱۳۳.
۴. همان، ص ۷۶، شمارهٔ ۱۳۷.
۵. همان، ص ۷۷، شمارهٔ ۱۴۳.
۶. همان، ص ۷۲، شمارهٔ ۱۱۰.
۷. همان، ص ۷۸، شمارهٔ ۱۴۶.
۸. همان، ص ۷۹، شمارهٔ ۱۵۱.
۹. همان، ص ۷۸، شمارهٔ ۱۴۵.
۱۰. همان، ص ۷۹، شمارهٔ ۱۴۹.
۱۱. همان، ص ۷۹، شمارهٔ ۱۵۶.
۱۲. سنج: همان، ص ۸۰، شمارهٔ ۱۶۳.
۱۳. همان، ص ۸۰، شمارهٔ ۱۶۴.
۱۴. همان، ص ۸۱، شمارهٔ ۱۶۷.

۷۲. صدرالدّین مسعود (پدر مؤلّف): ۳۸۱.
۷۳. ظهیرالدّین شروه[۱]: ۴۵۵.
۷۴. ظهیرالدّین فاریابی[۲]: ۳۲، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۱۸۸، ۲۵۵، ۲۷۳، ۳۰۹، ۳۷۸، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۵۹.
۷۵. ظهیرالدّین قراچه[۳]: ۱۳۸.
۷۶. عایشهٔ سمرقندیه[۴]: ۶۲، ۱۷۵، ۱۸۴، ۳۷۴.
۷۷. عایشهٔ مقریه: ۱۳۰.
۷۸. عبداللّه: ۱۵۶.
۷۹. عبدالواسع جبلی[۵]: ۲۲۰.
۸۰. عزّالدّین سمنانی[۶]: ۴۵۱.
۸۱. عزّالدّین شروانی[۷]: ۴۷۵.
۸۲. عزّالدّین شروه[۸]: ۴۴۴.
۸۳. عزّالدّین کحّال[۹]: ۱۹۴.
۸۴. عزیزالدّین شروانی[۱۰]: ۲۹۷.
۸۵. علاءالدّین غوری[۱۱]: ۳۰۳، ۳۰۴.
۸۶. علی بن الحسین[۱۲]: ۲۰۵.
۸۷. عمادالدّین بافقی: ۲۳۹.
۸۸. عمادی[۱۳]: ۲۵۱.

۱. سنج: همان، ص ۸۲، شمارهٔ ۱۷۶.
۲. همان، ص ۸۳، شمارهٔ ۱۷۸.
۳. سنج: همان، ص ۹۰، شمارهٔ ۲۳۲.
۴. همان، ص ۸۳، شمارهٔ ۱۸۰.
۵. همان، ص ۸۳، شمارهٔ ۱۸۵.
۶. سنج: همان، ص ۸۳، شمارهٔ ۱۸۸.
۷. همان، ص ۸۴، شمارهٔ ۱۹۰.
۸. سنج: همان، ص ۸۴، شمارهٔ ۱۹۳.
۹. سنج: همان، ص ۸۵، شمارهٔ ۱۹۵.
۱۰. همان، ص ۸۴، شمارهٔ ۱۹۱.
۱۱. همان، ص ۸۵، شمارهٔ ۱۹۹.
۱۲. سنج: همان، ص ۸۵، شمارهٔ ۲۰۱.
۱۳. همان، ص ۶۸، شمارهٔ ۸۷.

۸۹. عمر خیّام[۱]: ۱۹، ۲۹، ۴۶۳.

۹۰. عنصری[۲]: ۲۰۴.

۹۱. فخرالدّین خالد[۳]: ۱۴۵.

۹۲. فخرالدّین رازی[۴]: ۶، ۱۵، ۲۶، ۲۷، ۳۱.

۹۳. فخرعلی کی شبستری: ۲۲۹، ۳۰۸، ۳۹۶.

۹۴. فریدالدّین عطّار[۵]: ۷.

۹۵. قاضی ابوالمجد[۶]: ۲۸۳.

۹۶. قاضی شمس‌الدّین شبستری: ۴۲۰.

۹۷. قاضی کمال‌الدّین مراغه‌ای[۷]: ۱۵۳، ۳۵۹، ۴۴۳.

۹۸. قطب‌الدّین عتیقی[۸]: ۵۱، ۶۷، ۸۵، ۱۳۴، ۱۵۸، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۵۷، ۲۸۴، ۲۹۶، ۳۵۷، ۳۸۳، ۴۱۶، ۴۲۶، ۴۵۶.

۹۹. کمال اسعد زیاد[۹]: ۴۴۵.

۱۰۰. کمال‌الدّین اسماعیل[۱۰]: ۵۳، ۱۰۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۸۵، ۲۰۱، ۲۱۰ ، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۰۱، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۵۸، ۳۶۱، ۳۹۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۵۳، ۴۹۸، ۴۹۹.

۱۰۱. کمال‌الدّین عبدالرّزاق: ۲۲۶، ۲۸۲.

۱۰۲. کمال کوته‌پای: ۳۱۳.

۱۰۳. کمال لنبانی[۱۱]: ۲۴۹.

۱۰۴. مجدالدّین بغدادی[۱۲]: ۴.

---

۱. همان، ص ۸۶، شمارهٔ ۲۰۷.
۲. همان، ص ۸۶، شمارهٔ ۲۰۹.
۳. همان، ص ۸۷، شمارهٔ ۲۱۴.
۴. همان، ص ۸۷، شمارهٔ ۲۱۵.
۵. همان، ص ۸۵، شمارهٔ ۱۹۷.
۶. همان، ص ۵۶، شمارهٔ ۱۳.
۷. همان، ص ۹۴، شمارهٔ ۲۴۷.
۸. همان، ص ۹۱، شمارهٔ ۲۳۴.
۹. همان، ص ۹۳، شمارهٔ ۲۴۴.
۱۰. همان، ص ۹۲، شمارهٔ ۲۴۰.
۱۱. سنج: همان، ص ۷۰، شمارهٔ ۱۰۳.
۱۲. همان، ص ۹۵، شمارهٔ ۲۵۲.

۱۰۵. مجدالدّین همگر: ۱۶۳، ۱۶۴، ۴۷۷.

۱۰۶. مجیرالدّین بیلقانی[1]: ۲۵۸، ۳۴۰، ۳۹۹.

۱۰۷. محی الدّین کاشی: ۳۲۴، ۳۴۲.

۱۰۸. محی السنة: ۴۵.

۱۰۹. معین‌الدّین بختیار[2]: ۲۳، ۴۴۹.

۱۱۰. ملک فخرالدّین مبارکشاه[3]: ۷۲، ۲۴۸، ۳۰۲، ۴۴۰، ۴۹۷.

۱۱۱. ملک مجدالدّین محمود: ۷۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۲۸، ۲۳۸.

۱۱۲. مهذّب الدّین نیشابوری[4]: ۱۴۳.

۱۱۳. مهستی[5]: ۱۰۹، ۱۳۱، ۱۴۹، ۱۷۱، ۱۸۲، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۴۸، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۷۱، ۳۷۷، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۱۱، ۴۹۰.

۱۱۴. نجم‌الدّین زرکوب: ۱۳۶، ۳۲۲، ۴۳۹.

۱۱۵. نجم دایه: ۴۳۳.

۱۱۶. نصیرالدّین طوسی: ۹، ۶۹، ۲۲۲، ۳۱۵، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۵۷.

۱۱۷. نظامی گنجه‌ای[6]: ۹۷.

۱۱۸. همام‌الدّین تبریزی: ۵۲، ۷۵، ۹۰، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۷۷، ۲۳۵، ۲۷۹، ۳۳۴، ۳۹۱، ۴۵۸.

۱۱۹. ولی خراسانی: ۳۰۰.

۱۲۰. یمین اصفهانی[7]: ۸۴، ۴۶۰.

در این میان رباعی ۴۷۱ بدون عنوان سراینده است. همچنین ۱۵۶ رباعی با عناوینی مانند: لغیره، آخر، لاادری قایله، لااعرف قایله، لمن لا اعرفه، لا اعرف، و... آمده است،

۱. همان، ص ۹۵، شمارهٔ ۲۵۷. ۲. همان، ص ۶۱، شمارهٔ ۳۲. ۳. همان، ص ۸۸، شمارهٔ ۲۱۹.
۴. همان، ص ۹۷، شمارهٔ ۲۷۱. ۵. همان، ص ۹۷، شمارهٔ ۲۷۲. ۶. همان، ص ۱۰۰، شمارهٔ ۲۸۵.
۷. همان، ص ۱۰۱، شمارهٔ ۲۸۹.

بدین ترتیب: ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۰، ۳۴، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۷۳، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۴، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۶.

دربارهٔ این پژوهش و ویراست

ابوالمجد تبریزی، خلاصة الاشعار را به خط تعلیق کتابت کرده و بسیاری از کلمات را بی‌نقطه وانهاده، و این خود قدری خوانِش متن را دشوار ساخته است. وی جدای از نظم و ترتیبی که به کتابت خویش داده، عناوین ابواب و سرایندگان را به جوهر سرخ، قهوه‌ای و سیاه پُررنگ نگاشته است.

در ویرایش اثر، نهایت کوشش را برای پای‌بندی به رسم‌الخط ابوالمجد (= مولّف) به کار بسته‌ام. در دو ـ سه مورد مسلّم که روایتی دیگر از اشعار را بر آنچه ابوالمجد آورده برتر یافتم، در حواشی ـ با ذکر وجه برتری ـ بدان اشاره کردم، ولی به هیچ روی در متن دست نبردم، چه آنکه ما در خلاصة الاشعار به روایت ابوالمجد از رباعیّات می‌نگریم ـ نه کسی دیگر ـ ، و او خود کاتب این دستنوشت است. در هر جا که نسخه ناخوانایی داشت، سه نقطه نهاده‌ام و در موارد تردید، [؟] گذارده‌ام، و البتّه این موارد بس اندک

است. شمارهٔ هر رباعی را نیز در میان [ ] آورده‌ام. حواشی مختصری نیز در پانوشت‌ها نوشته‌ام که حاصل پی‌جویی در دواوین چاپی و برخی رباعی‌نامه‌هاست. امید می‌دارم در مجالی فراخ‌تر، با خاطری مجموع‌تر و دلی فارغ از اندیشهٔ کارهای دیگر، در کار این رساله اهتمامی دوباره کنم و برحجم و عمق این تعالیق بیفزایم. واللّه الموفِّق.

در ختام این مقال، سپاس از دو کس بر من دربایست است: جناب استاد عبدالحسین حائری ـ متّعنا اللّه بطول بقائه ـ که با الطاف هماره‌اش فرصت دیدار و کاوش در این نسخهٔ نفیس را نصیب ساخت و از نکته‌نمایی بدین ابجدخوان مکتب تحقیق دریغ نورزید؛ و دیگر، دوست گرامی جناب بهروز ایمانی که با پی‌گیری و درخواهی‌اش، بدین پژوهش ـ در هنگامهٔ پراکندگی دفتر و خاطر من ـ سرعت بخشید. خداشان جزای خیر دهاد.

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

کتاب خلاصة الاشعار فی الرّباعیّات من تألیف
کاتب العبد الضعیف محمّد بن مسعود بن المظفّر
أصلح اللّه شأنه و صانَه عمّا شانَه

حمد بی‌غایت و آفرین بی‌نهایت پادشاهی را ـ عمّت نعماوه و تقدّست آلاوه ـ کی انسان را به لطافت خَلق و کرامت خُلق مکرّم گردانید و خلعت عقل و تمییز دریشان پوشانید. و شکر و سپاس و مدح بی‌قیاس خالقی را ـ جلّ جلاله و عمّ نواله ـ کی به دست قدرت خاک آدم را کی موجب وجود انسان است کی «خَمَّرْتُ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ أَرْبَعینَ صَباحاً»[1] بپرداخت و سفینهٔ سینهٔ انسان را در بحر وجود صدف دُرر منظوم و منثور ساخت. تشریف اکرام را بر قد بنی‌آدم کی ﴿وَ لَقَدْ کَرَّمنا بَنی آدَمَ﴾[2] او دوخت و چراغ خرد را در ابتدای کون عالمی کی «أَوَّلَ ما خَلَقَ اللّهُ العَقْلُ»[3] جهت هدایت ایشان او برافروخت. صورت ایشان را بِه از همهٔ صورتها کی ﴿وَ صَوَّرَکُمْ وَ أَحْسَنَ صُوَرَکُمْ﴾[4] او آراست، آفتاب

---

۱. احادیث مثنوی، ص ۱۹۸. ۲. الإسراء / ۷۰. ۳. احادیث مثنوی، ص ۲۰۲.
۴. غافر / ۶۴؛ التغابن / ۳.

طلعت خوبان را بر آسمان جمال او پیراست.

و صلوات بی‌حدّ و تحیّات بی‌عدّ بر تربهٔ مطهّر و روضهٔ منوّر خاتم انبیا و سیّد اصفیا، بلبل گلستان ﴿فأَوْحَىٰ﴾[1]، طوطی شکرستان ﴿ما أَوْحَىٰ﴾[2]، آسمان سای ﴿دَنی فَتَدَلّی﴾[3]، کمانکش ﴿قابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنی﴾[4]، محمّد مصطفی ـ علیه من الصلوات أفضلها و من التحیّات أکملها ـ باد کی بهترین عالم و عالمیان و خلاصهٔ آدم و آدمیانست و بر آل و اصحاب و اهل بیت و احباب و مهاجر و انصار و تابعین و اخیار او باد ـ رضوان اللّه علیهم اجمعین.

امّا بعد، چنین گوید جامع این دفتر، العبد الاصغر محمّد بن مسعود بن المظفّر، کی اگرچه از اصناف سخن شرف و حرمت کلام منثور راست، بنابر آنکه قرآن مجید و حدیث مصطفی ـ علیه السّلام ـ همه منثورست، لیکن بر مقتضای فرمودهٔ خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات ـ علیه السّلام ـ کی: «إنّ للّه تبارک و تعالی کنوزاً تحت العرش مفاتیحها ألسن الشُّعراء»، چون دُرر منثور در سلک نظم می‌آید شرفی دارد و محافظتش آسانترست و میل خاطر بدان فراوانتر. و ازانواع کلام منظوم، رغبت بیشتر مردمان از عام و خاص و وضیع و شریف به قسم رباعی می‌باشد، چه اختلاف اوزان او نزد طبع سلیم بسیار ظاهر نمی‌شود و اگر چنانک کسی عروض بحث نکرده باشد، متصوّر او آن بود کی رباعی را یک وزن بیش نیست و نیز هر معنی غریب و بدیع کی در غزلی باشد، در رباعی نیک آن معنی می‌توان گفتن. بنابرین مقدّمات گرد سواد و بیاض خود برآمدم و پانصد رباعی در هر باب، آنچ به معنی بهتر بود و به عبارت خوشتر، ازگفتار ارباب شوق و اصحاب ذوق بر سبیل اختصار و انتخاب جمع کردم و آن را بر پنجاه باب مرتّب گردانیدم و نامش **خلاصة الاشعار** نهادم.و ما توفیقی إلّا باللّه إنّه خیر موفّق و معین. و فهرست کتاب این است:

باب اوّل: در توحید معرفت [شامل ۱۲ رباعی]

باب دوم: در طامات [شامل ۵ رباعی]

---

۱. النجم / ۱۰. ۲. النجم / ۱۰. ۳. النجم / ۸.

۴. النجم / ۹.

باب سوم: در نصیحت	[شامل ۷ رباعی]
باب چهارم: در حکمت	[شامل ۱۰ رباعی]
باب پنجم: در مدح	[شامل ۱۰ رباعی]
باب ششم: در دل و احوال دل	[شامل ۲۰ رباعی]
باب هفتم: در عشق و احوال عشق	[شامل ۲۰ رباعی]
باب هشتم: در غم و احوال عمر	[شامل ۱۲ رباعی]
باب نهم: در وصال وایّام وصال و شکایت از کوتاهی شب	[شامل ۱۵ رباعی]
باب دهم: در فراق و ایّام فراق و شکایت از درازی شب	[شامل ۱۵ رباعی]
باب یازدهم: در حکایت از ایّام وصال	[شامل ۷ رباعی]
باب دوازدهم: در تمنّا و آرزومندی	[شامل ۶ رباعی]
باب سیزدهم: در امید داشتن عاشق به وصال معشوق	[شامل ۵ رباعی]
باب چهاردهم: در نهان داشتن عشق	[شامل ۵ رباعی]
باب پانزدهم: در رسوا شدن عشق	[شامل ۵ رباعی]
باب شانزدهم: در صفت بدنام شدن عاشق	[شامل ۳ رباعی]
باب هفدهم: در صفت گریه و نالهٔ عاشق	[شامل ۲۰ رباعی]
باب هجدهم: در عتاب و شکایت عاشق	[شامل ۷ رباعی]
باب نوزدهم: در شکایت از رقیب	[شامل ۳ رباعی]
باب بیستم: در پیغام دادن عاشق به باد	[شامل ۱۲ رباعی]
باب بیست و یکم: در احوال مختلف عاشق	[شامل ۲۰ رباعی]
باب بیست و دوم: در وصف روی معشوق	[شامل ۱۲ رباعی]
باب بیست و سوم: در وصف زلف معشوق	[شامل ۲۰ رباعی]
باب بیست و چهارم: در وصف چشم معشوق	[شامل ۱۲ رباعی]
باب بیست و پنجم: در وصف خط معشوق	[شامل ۱۵ رباعی]
باب بیست و ششم: در وصف گوش و حلقهٔ معشوق	[شامل ۵ رباعی]

باب بیست و هفتم: در وصف ابرو و پیشانی معشوق [شامل ۵ رباعی]
باب بیست و هشتم: در وصف قد معشوق [شامل ۱۲ رباعی]
باب بیست و نهم: در وصف خال معشوق [شامل ۷ رباعی]
باب سی‌ام: در وصف لب و بوسهٔ معشوق [شامل ۷ رباعی]
باب سی و یکم: در وصف دهان و دندان معشوق [شامل ۶ رباعی]
باب سی و دوم: در وصف کوی و خانهٔ معشوق [شامل ۱۰ رباعی]
باب سی و سیم: در وصف خیال معشوق [شامل ۱۵ رباعی]
باب سی و چهارم: در وصف عشوهٔ معشوق [شامل ۳ رباعی]
باب سی و پنجم: در وصف وعده دادن معشوق [شامل ۳ رباعی]
باب سی و ششم: در سؤال و جواب معشوق [شامل ۵ رباعی]
باب سی و هفتم: در وصف آینه نگریستن معشوق [شامل ۳ رباعی]
باب سی و هشتم: در بیماری معشوق [شامل ۶ رباعی]
باب سی و نهم: در سفر و بازآمدن معشوق [شامل ۶ رباعی]
باب چهلم: در بی‌وفایی معشوق [شامل ۶ رباعی]
باب چهل و یکم: در عاشق شدن معشوق [شامل ۳ رباعی]
باب چهل و دوم: در افعال مختلف معشوق [شامل ۲۵ رباعی]
باب چهل و سیم: در مراسلات [شامل ۱۰ رباعی]
باب چهل و چهارم: در هجا [شامل ۱۰ رباعی]
باب چهل و پنجم: در صفت شمع [شامل ۲۰ رباعی]
باب چهل و ششم: در صفت سماع [شامل ۱۰ رباعی]
باب چهل و هفتم: در خمریّات [شامل ۱۵ رباعی]
باب چهل و هشتم: در مرثیه [شامل ۱۰ رباعی]
باب چهل و نهم: در معمّی [شامل ۵ رباعی]
باب پنجاهم: در صفت گل و ریاحین [شامل ۱۵ رباعی]

باب اوّل
در توحید و معرفت

[۱]

شیخ اوحد الدّین کرمانی ـ رحمه اللّه

عـمری بـه غـلط سـوخته خـرمن بـودم   در دوسـتیش بـه کـام دشـمن بـودم
چون چشم من از خاک درش روشن شد   دیدم به یـقین حـجاب مـن، مـن بـودم[1]

[۲]

و له ـ قدّس روحه

بـی هـیچ گـمان ره یـقین آسـانست   دنـیی دادن در ره دیـن آسـانست
تاکی گویی مـرا کـی از خـود بـه در آی   از خـود بـه درآمـدن چـنین آسـانست[2]

[۳]

شیخ ابوسعید بن ابی‌الخیر ـ طاب ثراهما

چشـمی دارم هـمه پـر از دیـدن دوست
با دیده مرا خوش است چـون دوست دراوست

---

۱. با اختلافی اندک در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۷۳۰.

۲. نزهة المجالس، ص ۵۱۷، رباعی ۳۳۳۹؛ در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی یافت نشد.

از دیـــــده و دوست فـــرق کـــردن نـــتوان
یا اوست بـه جـای دیـده یـا دیـده خـود اوست

[۴]

شیخ مجدالدّین بغدادی ـ رحمه اللّه

یک مـوی تـو را هـزار صـاحب هـوس است
تا خود به تو زین جمله که را دست‌رس است
آن کس کـــی بـــیافت لذّتـــی یـــافت عــظیم
و آن را کـی نـیافت درد نـایافت بس است[۱]

[۵]

شیخ سیف‌الدّین باخزری ـ رحمه اللّه

ای مردان هوی و ای جوانـمردن هـوی — مـردی کـنی و نگـاه داری سـر کـوی
کـی تـیر آیـد چـنانک بشکـافد مـوی — زنـــهار کــی از یــار یکــی دانــی روی

[۶]

امام فخرالدّین رازی ـ طاب ثراه

در خلوت دوست پوست زحمت باشد — هر چ آن نه خیال اوست زحـمت بـاشد
تـــو ســایهٔ دشــمنی کـجا در گــنجی — جایی کی خیال دوست زحـمت بـاشد[۲]

[۷]

فریدالدّین عطّار ـ رحمه اللّه

در عشــق تــو مـعرفت خـطا دانسـتیم — چه عشق و چه معرفت که را دانسـتیم
یک یــافتن تــو بــود و فـریاد دو کـون — کین هست از آن دست کی ما دانستیم[۳]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۰۹، رباعی ۱۳.
۲. نزهة المجالس، ص ۱۰۸، رباعی ۱۲.
۳. با اختلاف در مختارنامه، ص ۷۹، رباعی ۳۷.

[۸]

سیّد شرف‌الدّین مرتضی ـ رحمه‌اللّه

شهریست کی نام او ندانم چونست | از عالم عقل و وهم و حس بیرونست
بادش دم حسرت است و آتش غم دل | خاکش همه حیرت است و آبش خونست

[۹]

خواجه نصیرالدّین طوسی ـ طاب ثراه

موجود به حق واجد اوّل باشد | باقی همه موهوم و مخیّل باشد
هر چیز جز او کی آید اندر نظرت | نقش دومین چشم احول باشد

[۱۰]

لغیره

در دیدهٔ کاینات موجود توی | عالم همه شاهدند مشهود توی
نه در جهتی نه از تو جایی خالی | هر جا کی اشارتیست مقصود توی

[۱۱]

آخر

آن را کی غم تو در دل آگه اوست | هرچ آن نه توی جمله حجاب ره اوست
با لذّت هر دو کون کی پردازد | آن کس کی جمال تو تماشاگه اوست

[۱۲]

لا اعرف

ای دوست ز ساز رفته‌ام سازم ده | غافل شده‌ام ز خویش آوازم ده
در خود به امید بی‌خودی گم گشتم | ای آنکه مرا یافته‌ای بازم ده

باب دوم

در طامات

[۱۳]

شیخ اوحدالدّین کرمانی ـ رحمه اللّه

سهلست مرا بـر سـر خـنجر بـودن / در پای مـراد دوست بـی‌سر بـودن
تـو آمـده‌ای کـی کـافری را بکشـی / غازی چو توی رواست کافر بودن[۱]

[۱۴]

و ایضاً له ـ طاب ثراه

روزی کـه گـناه زشت‌کـیشان بـخشند / هر نـیکی را دو صـد بـریشان بـخشند
گـر مـن نـیکم یکـی ازیشـان بـاشم / ور بـد بـاشم مـرا بـدیشان بـخشند[۲]

[۱۵]

امام فخرالدّین رازی ـ طاب رمسه

سـیر آمـدم از سـاز کـژآهـنگ وجـود / زیـن پـردهٔ بـی‌نوای ده رنگ وجـود
صد سـجدهٔ شکـر در عـدم بـیش کـنم / گر بـاز رهـد نـام مـن از نـنگ وجـود[۳]

[۱۶]

شیخ شهاب الدّین سهروردی ـ قدّس روحه

امـروز مـنم در قـفص تـنگ وجـود / محتاج به بوی عدم از ننگ وجـود
کو صـیقل لطـف تـا دمـی بـزدایـد / از آیـنهٔ حـقیقتم زنگ وجـود[۴]

۱. احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۷۵۳؛ نزهة المجالس، ص ۱۱۹، رباعی ۹۷.

۲. در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، یافت نشد.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۰، رباعی ۱۰۳.

۴. نزهة المجالس، ص ۱۲۰، رباعی ۱۰۴.

[۱۷]

جمال حاجی شروانی

زیـــن پس هــمگی در آرزوی آنــم   کین یوسف جان ز گرگ غم بـرهانم
یعنی کـی از آن پـیش کـاجل بستاند   خود را نفسی مگـر ز خـود بسـتانم[۱]

باب سیم

در نصیحت

[۱۸]

شیخ اوحدالدّین کرمانی

ای دل ز نـــفاق بـر گـذر تـا بـرهی   بـر صـدق هـمی دار نـظر تـا بـرهی
غـم مـی‌خوری و مـال نگـه مـی‌داری   رو غم مخور و مـال بـخور تـا بـرهی[۲]

[۱۹]

عمر خیّام

هر ذرّه کی در خـاک زمـینی بـودست   پیش از من و تو تاج و نگینی بـودست
گـــرد از رخ نـــازنین بــه آزرم فشــان   کان هم رخ خـوب نـازنینی بـودست[۳]

[۲۰]

لغیره

در هـر چـمنی کـی لاله‌زاری بـودست   آن لاله ز خــون شــهریاری بــودست
هــر بـرگ بـنفشه کـز زمـین سـر بـرزد   خالیست کی بر روی نگـاری بـودست

---

۱. نزهة المجالس، ص ۱۲۰، رباعی ۱۱۱.

۲. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۷۹۸؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۱۴، رباعی ۶۳.

۳. نزهة المجالس، ص ۱۱۴، رباعی ۵۷.

[۲۱]

سیّد اشرف

تـــا چــند ز جــان مســتمند انــدیشی	تـــا کـــی ز جــهان پــرگزند انــدیشی
آنچ از تـو تـوان سـتد هـمین کـالبدست	یک مــزبله گــو مـباش چـند انـدیشی[۱]

[۲۲]

صدرالدّین زنگانی

از یـا رب و نـاله ای شـهنشاه بـترس	وی آیـــنهٔ مـــملکت از آه بـــترس
دلهـا[ی] شکسـتگان نگـه‌دار بـه داد	از بــهر خــدا زآه ســحرگاه بـترس[۲]

[۲۳]

معین‌الدّین بختیار

ای نــفس خسـیس غـافل دیـوی مست	چندین سخن صـفا چـه گـویی پـیوست
زیـــن آتش دل گـــر آب رخ مـــی‌طلبی	خاکت بر سـر کـی بـاد داری در دست

[۲۴]

ادیب حمامی

غـافل مـنشین کـی هـمنشینان رفـتند	ره نـــیک بـــبین کـــی راه‌بـینان رفـتند
قــومی کــه قــرینان مــوافــق بـودند	آن قوم گـذشت و آن قـرینان رفـتند[۳]

---

۱. با اختلافی اندک در دیوان سیّد حسن غزنوی، ص ۳۴۵، رباعی ۱۷۳؛ نزهة المجالس، ص ۱۱۸، رباعی ۹۲.

۲. نزهة المجالس، ص ۱۱۵، رباعی ۶۸.

۳. نزهة المجالس، ص ۱۱۶، رباعی ۷۹، به «قاضی کمال مراغه‌ای» نسبت داده شده است.

باب چهارم

در حکمت و موعظت

[۲۵]

شیخ اوحدالدّین کرمانی

کار ارچه به من نیست ولی بی من نیست
فاعل جانست و فعل او بی تن نیست
در ظلمت تن روشنیی می‌باید
عقل ارچه چراغست ولی روشن نیست[۱]

[۲۶]

امام فخرالدّین رازی ـ طاب مثواه

آنها که دل از الست مست آوردند — خود را ز عدم دوست‌پرست آوردند
از دیده قدم نهاده‌اند بر سر جان — تا یک دل دیوانه به دست آوردند[۲]

[۲۷]

و له

ترکیب طبایع چو به کام تو دمیست — تو شاد زی ار چه بر تو هر دم ستمیست
با اهل خرد باش کی اصل تن تو — گردی و شراری و نسیمی و نمیست[۳]

[۲۸]

خواجه افضل‌الدّین کاشی

زنهار بدان کوش کی در زیر سپهر — با هیچ کست هیچ نپیوندد مهر
باشد کی ازین نشیمن کون و فساد — بیرون شدنیت زود بنماید چهر[۴]

---

۱. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۶۳۰.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۶۰۶، رباعی ۴۰۶۷، با عنوان «لغیره» آمده است.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۱۱، رباعی ۳۸، به «عمر خیّام» نسبت داده شده است.

۴. دیوان افضل الدّین کاشانی، ص ۱۰۹، رباعی ۳۳۲.

[۲۹]

عمر خیّام

ای خواجه بدان کین فلک بیهده‌رو   همچون من و تو دید بسی کهنه و نو
آغاز و سرانجام جهان را چه کنی   از عمر نصیب خویش بردار و برو

[۳۰]

افضل‌الدّین خاقانی

برخیزم ازین خاک و بر افلاک شوم   جان گردم و نزد عیسی پاک شوم
افسوس بود که من چو هر جانوری   از خاک برون آیم و با خاک شوم[۱]

[۳۱]

امام فخرالدّین رازی

ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی   تو روح مطهّری بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید   کآیی و مقیم خطّهٔ خاک شوی[۲]

[۳۲]

ظهیرالدّین فاریابی

دوشین خردم نصیحتی پنهان گفت   در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا کی نماند   یک دوست کی با او غم دل بتوان گفت[۳]

[۳۳]

امام رضی‌الدّین نیشابوری

غمها دارم ز قصّهٔ مشکل خویش   خون می‌گریم ز عمر بی‌حاصل خویش
افسوی کی زیر خاک می‌باید شد   نازیسته یک روز به کام دل خویش[۴]

---

۱. در دیوان خاقانی یافت نشد.   ۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۲.

۳. با اختلافی بس اندک در دیوان ظهیر فاریابی، ص ۲۶۳، رباعی ۲۵؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۶۰۹، رباعی ۴۰۸۹.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۰۹، رباعی ۴۰۹۵، به «خاقانی» نسبت داده شده است.

[۳۴]

لغیره

چـون نـیست پـدید غـایت دانستن ‌ ‌ ‌ در شأن تـو نـیست آیت دانسـتن
آن به کی به عجز روی بـر خـاک نـهی ‌ ‌ ‌ کـوتاه کـنی حکـایت دانسـتن

باب پنجم

در مدح

[۳۵]

رشیدالدّین وطواط

ای طالع تـو عـمدهٔ احکـام فـلک ‌ ‌ ‌ بـر بـود سیاست تـو آرام فـلک
مأمور اشـارت تـو اجـزای زمـین ‌ ‌ ‌ مـنقاد ارادت تـو احکـام فـلک[۱]

[۳۶]

جمال‌الدّین اشهری

ای ورد فـرشتگان دعـای سـر تـو ‌ ‌ ‌ سر نیست زمانه را بـه جـای سـر تـو
با دشمن تـو نـیام شـمشیر تـو گـفت ‌ ‌ ‌ سـرّ دل مـن بـاد قـضای سـر تـو[۲]

[۳۷]

ظهیرالدّین فاریابی

شـاها بـه تـو دارد هـمه آفـاق نـیاز ‌ ‌ ‌ برخیز و جهان بگیر و بخرام به نـاز

۱. با اختلاف در دیوان رشیدالدّین وطواط، ص ۶۱۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۳۵؛ در نزهة المجالس و نسخه بدل دیوان، مصرع چهارم چنین آمده: «منقاد ارادت تو اجرام فلک» که بر آنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرجّح است (با تأمل بر: اجزای، اجرام، و وجود احکام در مصرع اوّل).
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۳۶، به «معزّی» نسبت داده شده است.

از هر طرفی که منزلی کوچ کنی　　اقبال دو منزلت به پیش آید باز[1]

[۳۸]

وله

ای گوهر شب‌چراغ فاش از قلمت　　وی شاهان را وجه معاش از قلمت

تیغ مدار ملک و ملّت او نیز　　هر لحظه همی کند تراش از قلمت[2]

[۳۹]

وله

چون لشگر شه روی به راه آوردند　　اسلام به تیغ در پناه آوردند

آن را کی رخ پیل نتابیدی اسب　　امروز پیاده پیش شاه آوردند[3]

[۴۰]

سیّد اشرف

در رزم و به بزم ای ملک عدل‌پرست

شش چیز ز شش چیز تو نازد پیوست

تیغ از کف و رایت از صف و تیر از شست

تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست[4]

[۴۱]

وله

ای از تو فتاده در جهان آوازه　　بگذشت ممالک تو از اندازه

---

۱. «که» در مصرع سوم در اصل نسخه است؛ با اختلافی اندک در دیوان ظهیرالدّین فاریابی، ص ۲۶۸، رباعی ۵۸؛ نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۴۰.

۲. در دیوان ظهیرالدّین فاریابی یافت نشد.

۳. با اختلاف در دیوان ظهیرالدّین فاریابی، ص ۲۶۵، رباعی ۴۰؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۵، رباعی ۱۳۹.

۴. با اختلاف در دیوان سیّد حسن غزنوی، ص ۳۲۶، رباعی ۱۷؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۲۴، رباعی ۱۳۲.

می‌خور که خدا می‌دهدت هر روزی　　　شهری خوش و تختی نو و ملکی تازه[1]

[۴۲]

خواجه جمال‌الدّین مهذّبی ـ رحمه‌اللّه

چون پای نهاد پادشه بر کشتی　　　شط بهر شرف گرفت بر سر کشتی

خورشید کی دید هرگز اندر سایه　　　دریا کی شنید هرگز اندر کشتی

[۴۳]

ادیب صابر

شاها چو به خدمت تو در پیوستم　　　ابرو بزدی کان گهر شد دستم

یک بار دگر کمان ابرو زه کن　　　تا من باشم از غم روزی رستم[2]

[۴۴]

صدرالدّین خجندی

یارب کی به کام دوستانش داری　　　وز چشم بد خلق نهانش داری

دانای به حق توی تو دانی یارب　　　آن کز همه به بود چنانش داری[3]

باب ششم

در دل و احوال دل

[۴۵]

محی السنّة ـ رضی اللّه عنه

دلدار ز ما کرانه‌ای می‌طلبد　　　در کوی فراق خانه‌ای می‌طلبد

---

۱. در دیوان سیّد حسن غزنوی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۴، رباعی ۱۳۱.

۲. در دیوان ادیب صابر یافت نشد.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۶، رباعی ۱۴۷.

ای دل چه گناه کرده‌ای راست بگو یا خود چه گنه بهانه‌ای می‌طلبد

[۴۶]

شیخ اوحدالدّین کرمانی ـ رحمه اللّه

ای دل بر تو ز نیک و بد پیدا نیست بر لوح تو خود نقش خرد پیدا نیست

از بس کی به زلف دلبران پیوستی سر رشتهٔ احوال تو خود پیدا نیست[۱]

[۴۷]

افضل‌الدّین خاقانی

خاقانی را دل آتش درد بسوخت صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت

پروانه چو شمع را دل سوخته دید با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت[۲]

[۴۸]

قطب‌الاولیا خواجه صاین‌الدّین ـ قدّس اللّه روحه

دوشین دلم از درد جدایی می‌سوخت ز اندیشهٔ آن تا تو کجایی می‌سوخت

تا از شب تیره روز روشن ندمید بیچاره دلم چو روشنایی می‌سوخت

[۴۹]

و له ـ طاب ثراه

ای خار غمت شکسته درپای دلم عشق تو ببردست هوسهای دلم

واللّه کی ز عشق تو جوی کم نکنم گر خون بارد فلک به بالای دلم

[۵۰]

مخدوم شهید خواجه شمس‌الدّین صاحب دیوان ـ طاب ثراه

ای وصل تو غایت تمنّای دلم نظّارهٔ کوی تو تماشای دلم

تا دست دلم خیال زلف تو گرفت افتاد و جود جمله در پای دلم

---

۱. در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۳.

۲. با اختلافی اندک در دیوان خاقانی، ص ۷۰۵.

[۵۱]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی ـ رحمه اللّه

آواز تو چون رسد به گوش دل من / در چرخ اثر کند خروش دل من
جوش دل دریات عجب می‌آید / آری خبرت نیست ز جوش دل من

[۵۲]

مولانا همام الملّة و الدّین ـ رحمه اللّه

ای حلقهٔ زلفین تو دام دل من / محنت‌کدهٔ عشق تو بام دل من
مشکن دل من کی آخر ای دوست مدام / پر بادهٔ مهر توست جام دل من[۱]

[۵۳]

کمال‌الدّین اسمعیل

شد دیده به عشق رهنمون دل من / تا کرد پر از غصّه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی / از دیده طلب کنید خون دل من[۲]

[۵۴]

شیخ اوحدالدّین کرمانی ـ رحمه اللّه

ای عشق تو مایهٔ جنون دل من / رنگ رخ تو بریخت خون دل من
من دانم و دل کز اشتیاقت چونم / کس را چه خبر ز اندرون دل من[۳]

[۵۵]

جمال‌الدّین اشهری

ای عارض تو جهان‌فروز دل من / دل مست ز عشق تو بسوزد دل من

---

۱. با اختلاف در دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۸، رباعی ۷۶.

۲. دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳۴، رباعی ۶۸۷؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۲، رباعی ۲۸۹۴، با عنوان «لغیره» آمده است.

۳. با اختلاف در احوال و آثار اوحد الدّین کرمانی، ص ۷۶۰.

چون من ز سر جان ز جهان برخیزی   گر بنشینی شبی به روز دل من[1]

[۵۶]

لغیره

دایم ز غم تو رخ به خون شوید دل   و آزرم وفای تو به جان جوی دل
رحم آر کی آسمان نمی‌بارد جان   بخشای کی از زمین نمی‌روید دل[2]

[۵۷]

آخر

ای چهرهٔ تو شمع شب خلوت دل   وصل تو گشایش دل و راحت دل
رخسار تو عارض سپاه خونی   ابروی خوشت واسطهٔ آفت دل

[۵۸]

آخر

یاد تو شب و روز قرین دل ماست   سودای رخت گوشه‌نشین دل ماست
از حلقهٔ بندگیش بیرون نشود   تا نقش حیات بر نگین دل ماست

[۵۹]

مخدوم مولانا امین الملّة و الدّین حاجی ـ طاب ثراه

ای دل اگر از مراد سیر آمده‌ای
وز مرکب فتنه‌ها به زیر آمده‌ای
خون خور شب و روز و چارهٔ خویش بساز
کی بی خبری به هوش دیر آمده‌ای

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۶۸، رباعی ۳۷۶۱، با عنوان «آخر» آمده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۵، رباعی ۲۹۱۶، به «سیّد اشرف» نسبت داده شده است، ولی در دیوان سیّد حسن غزنوی یافت نشد.

[۶۰]

لغیره

از شبنم عشق خاک آدم گل شد　　شوری برخاست غلغلی حاصل شد
سرنشتر عشق بر رگ روح افتاد　　یک قطره فرو چکید نامش دل شد[۱]

[۶۱]

آخر

آنجا نپرد مرغ کی دل میپوید　　من هیچ ندانم کی که را میجوید
یک روز به کوی بیدلان خواهم رفت　　تا هیچ کسی حدیث دل میگوید

[۶۲]

عایشهٔ سمرقندیه

گفتم کی تو را شوم مدار اندیشه　　دل خوش کن و بر صبرگمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچ دلش میخوانی　　یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه[۲]

[۶۳]

لغیرها

با دل گفتم گرت بود جای سخن　　حالم بر او بگو در اثنای سخن
دل گفت به وقت وصل ما را با یار　　چندان نظرست کینیست پروای سخن

[۶۴]

لا اعرف قایله

گفتم کی دلم هست به پیش تو گرو　　دل بازده آغاز مکن حیلهٔ نو
افشاند هزار دل ز یک حلقهٔ زلف　　یعنی دل خود بجوی و برخیز و برو[۳]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۰.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۱۲، رباعی ۷۹۱.
۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۵، رباعی ۱۲۲۶.

باب هفتم

در عشق و احوال عشق

[۶۵]

شیخ احمد غزّالی ـ رحمه‌اللّه

ز اوّل کی مرا به عشق کارم نو بود / همسایه به شب ز نالهٔ من نغنود

گم گشت کنون ناله و دردم افزود / آتش چو هوا گرفت گم گردد دود

[۶۶]

شیخ اوحدالدّین کرمانی

عشق ارچه سبب بی‌خبران را باشد / کاریست که صاحب‌نظران را باشد

تو شهوت خویش را لقب عشق نهی / شهوت همه گاوان و خران را باشد[۱]

[۶۷]

مولانا قطب الدّین عتیقی

چون نای وصال روی تو خواهم خاست

چون گرد به بوی موی تو خواهم خاست

در خاک به گفت‌وگوی تو خواهم شد

وز خاک به جست‌وجوی تو خواهم خاست

[۶۸]

خواجه سنایی

گفتی کی ز بهر مجلس افروختنی / در عشق چه حیله‌هاست اندوختنی

ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی / عشق آمدنی بود نه آموختنی[۲]

---

۱. احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۶۵۲.

۲. با اختلاف در دیوان سنایی، ص ۱۱۷۶، رباعی ۵۵۲؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۹۹، رباعی ۶۹۳.

[۶۹]

خواجه نصیرالدّین طوسی ـ رحمه اللّه

زان بی‌خبرم که عشق را معنی چیست　　زان نیز کی بر روی زمین عاشق کیست
لیکن دمی از تو دور نتوانم بود　　یک لحظه تو را ندیده نتوانم زیست

[۷۰]

مخدوم ملک مجدالدّین محمود ـ طاب ثراه

از جمله جهان نخست دل برگیرم　　و آنگاه غم عشق تو در برگیرم
آن روز کی عاشقان در آیند ز پای　　من باشم و من کی عشقت از سرگیرم

[۷۱]

مولانا اثیرالدّین ابهری

عشق تو ز عالم هیولانی نیست　　سودای تو حدّ وصف انسانی نیست
ما را به تو اتّصال روحانی هست　　سهلست اگر اتّصال جسمانی نیست[۱]

[۷۲]

ملک فخرالدّین مبارکشاه

کار از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت　　تیر غم را ز جان و دل پر بگذشت
آبیم نمود بس تنک آتش عشق　　چون پای در او نهادم از سر بگذشت[۲]

[۷۳]

لغیره

گر جان طلبد ز من همه جان دهمش　　ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی کی جهان ز من بخواهد بشدن　　آن به کی به دست خود به جانان دهمش

---

۱. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۴۸، با عنوان «لغیره» آمده است.

۲. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدّین مبارکشاه مروررودی، ص ۱۴۳، رباعی ۱۵، به نقل از خلاصة الاشعار فی الرّباعیّات؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۰۸، رباعی ۷۶۲، به «سیّد مرتضی» نسبت داده شده است.

[۷۴]

تاج‌الدّین طرحی

زان پیش که ثور بر ثریّا بستند	وین منطقه بر میان جوزا بستند
در کتم عدم بسان آتش بر شمع	عشقت به هزار رشته بر ما بستند

[۷۵]

مولانا همام الملّة و الدّین ـ طاب ثراه

عمریست کی با عشق تو در ساخته‌ام	پنهان زتو با تو عشقها باخته‌ام
زان با تو نگفته‌ام که هرگز خود را	شایستهٔ خدمت تو نشناخته‌ام[۱]

[۷۶]

سعدالدّین لحافی

ماییم دریـن زمانه افسانهٔ عشق	خورده می بی‌خودی ز پیمانهٔ عشق
سرّی کی ز عشقست زما پرس از آنک	همسایهٔ محنتیم و همخانهٔ عشق[۲]

[۷۷]

دختر حسام سالار

گویند کی مایهٔ جنون باشد عشق	وز دایرهٔ عقل برون باشد عشق
غافل بودم ز عاشقی تا اکنون	عشقت به من آموخت کی چون باشد عشق[۳]

[۷۸]

شیخ اوحدالدّین کرمانی

در عشق تواستقامتم گو برخیز	در شهر دو صد ملامتم گو برخیز
بر خیزم و بر راه غمت بنشینم	گر برخیزد قیامتم گو برخیز[۴]

---

۱. با اختلاف در دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۵، رباعی ۶۳؛ نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۵۲، با عنوان «لغیره» آمده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۲۰۶، رباعی ۷۴۸.
۳. نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۵۳، با عنوان «لغیره» آمده است.
۴. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۷۰۸.

[۷۹]

لغیره

عشـقت دل و دیـده گـرم و تـرکرد مـرا　　در دیــده و دل چــنین اثــر کــرد مـرا
گــفتم خــبرت بـپرسم از بــاد صــبا　　یــا بــوی تــو بــود بــی‌خبر کـرد مـرا

[۸۰]

رکن‌الدّین دعوی‌دار

در پــــایۀ عشـــق ز ســرگردانــی　　ماندیم به بی سری و بـی سـامانی
هــر دم رخ و انــدام تـو را یـاد آرم　　باشد کی رسم بـه آب و آبـادانـی[۱]

[۸۱]

لا اعرف قایله

عشق تو نـقاب خـوابـم از دیـده گشـاد　　خـــوناب دل کـبابم از دیــده گشــاد
یـاد تـو چـه آتش است کـاندر دل مـن　　حالی که در آمـد آبـم از دیـده گشـاد[۲]

[۸۲]

لا ادری قایله

عشـق ارچـه عـقیله جـهانست خـوش است
با عشق تو گر چه بیم جانست خـوش است
امـــروز کـــی بــا تــوَم غــم فــردا نــیست
سلطانی اگر چه یک زمانست خوش است[۳]

[۸۳]

شیخ سعدی شیرازی ـ رحمه اللّه

غازی ز پی شهادت اندر تک و پـوست　　غـافل کـه قـتیل عشـق فـاضلتر ازوست

۱. در دیوان رکن الدّین دعوی‌دار یافت نشد؛ در مصرع اوّل کمی سَکْت در نظر می‌آید.
۲. نزهة المجالس، ص ۴۵۷، رباعی ۲۸۴۹.
۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۲۷، رباعی ۳۴۲۶.

فــردای قــیامت ایــن بــدو کــی مــاند　　کان کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست[۱]

[۸۴]

یمین اصفهانی

هــرگز نــرود ای بت بگــزیدهٔ مــن　　مـهرت ز دل و خـیالت از دیـدهٔ مـن
بعد از صـد سـال اگـر بـجویی یـابی　　مـهر تـو در اسـتخوان پـوسیدهٔ مـن[۲]

باب هشتم

در غم و احوال عمر

[۸۵]

مخدوم حقیقی مولانا جلال‌الدّین عتیقی ـ مدظلّه

هر چند کـه هـر دمـم غـمی آرد پـیش　　یک لحـظه از او نـمی‌شکیبد دل ریش
هــــر روز اگــــر هــزار بــارم بکشــد　　هــر بــار ز بــار دیگــرش مـیرم بـیش

[۸۶]

اوحدالدّین انوری

دل بـر سـر عـهد اسـتوار خـویش است　　جان در غم تو بر سر کار خـویش است
شد در غم تو هـر چـه مـرا بـود بـه بـاد　　الّا غـم تـو کـی بـر قـرار خـویش است[۳]

[۸۷]

لغیره

غــم بــا لطــف تــو شــادمانی گــردد　　عــمر از نــظر تــو جــاودانــی گــردد

---

۱. با اختلاف در کلیّات سعدی، ص ۶۶۸.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۲۹، رباعی ۳۴۴۱.
۳. با اختلاف در دیوان انوری، ج ۲ ص ۹۵۷، رباعی ۵۲؛ نزهة المجالس، ص ۲۵۰، رباعی ۱۱۱۱.

گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک　　آتش همه آب زندگانی گردد[1]

[۸۸]

آخر

غم بر غم تو گزیده می‌باید کرد　　وز جان طمعم بریده می‌باید کرد
گر خون دلم ریخته می‌خواهد یار　　این کار مرا به دیده می‌باید کرد

[۸۹]

جمال‌الدّین اشهری

آمد شب و من باز شدم در غم دوست　　هم با سرگریه‌ای کی چشم را خوست
در هجر مرا هر مژه کز چشم فروست　　سیخی است که پارهٔ جگر در سر اوست[2]

[۹۰]

مولانا همام‌الدّین

از روی غم از نشان تو پرسیدن　　عاجز شدم از صوت، صدا بشنیدن
گفتم کی کجا توان مر او را دیدن　　گفتا کی کجا توان مر او را دیدن[3]

[۹۱]

لغیره

ما را غمت آوازهٔ کشورها کرد　　و اندر طلبت حلقه‌زن درها کرد
رسوای غم عشق تو گشتیم چنان　　کز قصّهٔ ما زمانه دفترها کرد[4]

[۹۲]

دختر حسام سالار

ای غم بگذر زین دل بی‌حاصل تنگ　　دانم کی خوشت نیست درین منزل تنگ

۱. نزهة المجالس، ص ۵۲۸، رباعی ۳۴۲۸، به «فخر خالد» نسبت داده شده است.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۷۲.
۳. با اختلاف در دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۷، رباعی ۷۳.
۴. نزهة المجالس، ص ۲۳۳، رباعی ۹۶۲، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است.

این یک دل تنگ را به من بخش کی تو	هــرجــا کـی روی فـراخ یـابی دل تـنگ

[۹۳]

حاجی سعد تبریزی

شد یار و بـه دست غـم زبـونم بگـذاشت
دیدی کی چگونه رفت و چونم بگذاشت
مـــن کشـــتهٔ او و او روان بـــر ســـر مـــن
بگذشت و میان خاک و خـونم بگـذاشت

[۹۴]

لغیره

دل گرچـه بـه غـم سـوختهتر مـیگردد	هــر دم بــه تــو آمــوختهتر مــیگردد
زنــهار مـده دم کـی دریـن خسـته دلم	آتش بـــه دم افـــروختهتر مــیگردد[1]

[۹۵]

آخر

ســـودای تـو سـرمایهٔ دیـنم بـادا	غـمهای تـو روز و شب قـرینم بـادا
گر من روزی دمـی زنـم بـی غـم تـو	آن دم نـــــفس بـــازپسینم بـــادا

[۹۶]

لا اعرف

سرها همه سرمست خمار غـم تـوست	هر دل که شگرفست شکار غم تـوست
من آب دو دیـده دوست از آن مـیدارم	کین آب دو دیـده یـادگار غـم تـوست[2]

---

۱. نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۷۶، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۲۵۱، رباعی ۱۱۱۵، به «خاقانی» نسبت داده شده است.

باب نهم

در وصال و ایّام وصال و شکایت از کوتاهی شب

[۹۷]

نظامی گنجه

امشب مـــنم و یــار دل‌افــروز ای شب		بــر لشکـر هـجر گشـته پـیروز ای شب
ما را به تو حـاجتیست دلسـوز ای شب		یک شب چه شود گر نشوی روز ای شب[۱]

[۹۸]

ادیب صابر

امشب مـنم و شـمع و لب یـار ای شب		تـعجیل مکـن بـه صـبح زنـهار ای شب
صد شب ز تو خفته‌ام به تیمار ای شب		یک شب دل عاشقان نگه دار ای شب[۲]

[۹۹]

مولانا همام‌الدّین ـ رحمه اللّه

بــر یــار مـراست کـامرانـی امشب		بر می‌خورم از روز جـوانـی امشب
زنهار کـی زود بـر نـیایی ای صـبح		انگــار کـی کـار عـاشقانی امشب[۳]

[۱۰۰]

وله

لب بر لب من نهاد و این لطف بسیست		می‌گفت کی با کشتهٔ خویشم هوسیست
جــان زنــدگیی یــافت ز بــوی نـفسش		مـعلومم شـد کـی زنـدگانی نـفسیست[۴]

[۱۰۱]

وله

عاشق شب وصل یـار بگـزیدهٔ خـویش		از بــهر صــلاح کــار شـوریدهٔ خـویش

---

۱. در دیوان نظامی گنجوی، یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۹۴، رباعی ۳۱۴۸، با عنوان «لغیره» آمده است.
۲. در دیوان ادیب صابر یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۹۲، رباعی ۳۱۳۴.
۳. در دیوان همام تبریزی یافت نشد.
۴. در دیوان همام تبریزی یافت نشد.

تـــا بـوک درازتـر شـود وصـل کـند　　در آخـر شب سـیاهی دیـدهٔ خـویش[1]

[۱۰۲]

سیّد شرف‌الدّین مرتضی

عاشق شب خلوت از پس سرکم [؟] را　　بسـیار بـود کـی کـژ نـهد انـجم را
زیـرا کـی شب وصـال زحـمت بـاشد　　از مـردم دیـده دیـدهٔ مـردم را

[۱۰۳]

لغیره

بـا روی تـوَم چـو سـازگار آیـد عـمر　　خود بی رخ خوبت به چه کار آید عمر
آوردمت ای عـمر بـه پـیری بـه کـنار　　آری کی به پـیری بـه کـنار آیـد عـمر[2]

[۱۰۴]

آخر

دوشم سر صـلح و جـنگ و نـاز او بـود　　قـوتم ز دو لعـل دلنـواز او بـود
و آن مـوی کـی در مـیان مـا مـی‌گنجید　　آن زلف مسـلسل دراز او بـود[3]

[۱۰۵]

لا اعرف

هـان ای شب وصـل دیـده‌بانی مـی‌کن　　وز صـبح تـفحّص نـهانی مـی‌کن
ور زانک بـه مـا قـصد شـبیخون دارد　　دفـعش بـه لطـافتی کـی دانـی مـی‌کن

[۱۰۶]

لا ادری

اکنون کی به صد لطف و به صد زیبایی　　امشب بـرم آمـد آن بت یـغمایی

---

۱. در حاشیهٔ «وله» به خط ابوالمجد تبریزی نوشته شده است: «کمال‌الدّین اسمعیل فرماید»؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۹۸، رباعی ۳۱۸۰، به «اثیر» نسبت داده شده است.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۹۵، رباعی ۳۱۵۹، به «اثیر» نسبت داده شده است.
۳. نزهة المجالس، ص ۴۹۶، رباعی ۳۱۶۷.

عـمر مـنی ای شب ار بـه پـایان نـرسی　　جــــان مــــنی ای صــبح اگــر بــرنایی

[۱۰۷]

صدرالدّین خجندی

ای شب تــو مـرا صـورت فـردا مـنمای　　صــبح از طــرف گــنبد خــضرا مـنمای

چون صبح سفر بـه سـوی تـاریکی کـن　　چون مـوسی عـمران یـد بـیضا مـنمای[1]

[۱۰۸]

کمال‌الدّین اسمعیل

امشب مــنم و وصــال آن ســرو بـلند　　مــی را ز لبش چــاشنیی داده بـه قـند

ای شب اگــرت هــزار کــارست مـرو　　وی صبح اگرت هزار شادیست نخند[2]

[۱۰۹]

مهستی

چون دید کی از عشق شدم بی خور و خواب　　نــاگــه ز درم درآمــد آن درّ خــوشاب

لب بر لب مـن نـهاد و نـرمک مـی‌گفت　　جانت چو به لب رسید خود را دریاب[3]

[۱۱۰]

لغیرها

امشب کــی بـر منست آن مـایۀ نـاز　　یارب تـو کـلید صـبح در چـاه انـداز

ای روشــنی روز بــه مشـرق بـنشین　　وی ظلمت شب با من بـیچاره بسـاز

---

۱. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۹۲، رباعی ۳۱۳۰؛ در نزهة المجالس مصرع سوم این گونه است: «چون خضر سفر به سوی تاریکی کن» که بر آنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرجَّح است (با تأمّل بر: خضر، موسی عمران).

۲. در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۹۵، رباعی ۳۱۶۱، به «فرید دبیر» نسبت داده شده است.

۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۷۵، رباعی ۲۱۶۹، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۱۱۱]

آخر

کی دست دهد وصل چو تو دلبندی   الّا بــه هــزار حــیله هــر یک چــندی
ای در بــن هـر مـوی مـن از تـو مـهری   وی بــا ســر هــر مــوی تـوَم پـیوندی[۱]

باب دهم

در فراق و ایّام فراق و شکایت از درازی شب

[۱۱۲]

خواجه صاین‌الدّین ـ رحمه اللّه

ای ماه دو هفته چـون هـلالم بـی تـو   آگاه نه‌ای کـی بـر چـه حـالم بـی تـو
بــلبل بــه مــوافــقت بــنالد بــا مـن   در هر سحری کی مـن بـنالم بـی تـو

[۱۱۳]

مخدوم ملک مجدالدّین محمود ـ طاب ثراه

در هجر تـو دیـده پـرگهر داشـته‌ام   رخساره به خون دیده‌تـر داشـته‌ام
از خـــویشتنم خــبر مــبادا هــرگز   گر بی تو ز خویشتن خبر داشـته‌ام

[۱۱۴]

و ایضاً له ـ رحمه اللّه

ای تـیره‌شب مـن بـه سـحر مـی‌نایی   غمهای منی کی خود به سر می‌نایی
وی صــبح گـران‌رکـاب تـو نـیز مگـر   مــقصود دل مــنی کــی بـر مـی‌نایی

---

۱. نزهة المجالس، ص ۴۹۵، رباعی ۳۱۵۸؛ به «معزّی» نسبت داده شده است.

[۱۱۵]

لغیره

ای صبح شب هجر چه جان‌فرسایی   بشتاب پس افق که را می‌پایی
گویی کی مرادی کی ز دنیا رفتی   یا کام دل منی کی بر می‌نایی

[۱۱۶]

جمال‌الدّین محمّد عبدالرّزاق

ای هجر چه دردی تو کی درمانت نیست
وی جان به چه مانده‌ای کی جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو کی پیدا نشوی
وی شب نه غم منی که پایانت نیست[۱]

[۱۱۷]

لغیره

بالین سرم دوش فغانی در بست   کای بی دل و بی یار تو را خوابی هست
بردار سر از سرم کی جای سر تو   یا بر سر زانوَست یا بر سر دست

[۱۱۸]

افضل‌الدّین خاقانی

دستی کی گرفتی سر زلفین چو شست   پایی کی ره عشق نوشتی پیوست
زان دست کنون در گل غم دارم پای   زان پای کنون بر سر دل دارم دست[۲]

[۱۱۹]

لغیره

ما را دل عشق و سرّ سوداست هنوز   در دیدهٔ ما نقش دل‌آراست هنوز

---

۱. با اختلاف در دیوان جمال الدّین عبد الرّزاق اصفهانی، ص ۴۸۸، رباعی ۷.

۲. با اختلاف در دیوان خاقانی، ص ۷۰۴؛ نزهة المجالس، ص ۵۴۵، رباعی ۳۵۷۰، به «انوری» نسبت داده شده است.

رنگ رخ و بوی زلف و طعم لب یار　　در کام و مشام و دیدهٔ ماست هنوز

[۱۲۰]

عمر عمادی [؟] سوزنی

در هجر تو شبهای دراز ای برساز [؟]　　دلسوزم و جانگداز تا بانگ نماز
نزدیک آمد کی روز من دور از تو　　کوتاه کند محنت شبهای دراز[۱]

[۱۲۱]

لا ادری

چون از رخ یار دور ماندم زنهار　　عیشم به چه کار آید و سار... به چه کار
در باغ به جای لاله گو خار برو　　وز ابر به جای قطره گو سنگ ببار[۲]

[۱۲۲]

آخر

باغ و گل و مل نوای مرغان بهار　　حاضر همه و تو غایب ای زیبا یار
اینجا کی تو غایبی ازینهام چه سود　　وینجا کی تو حاضری خود اینها به چه کار

[۱۲۳]

لا اعرف

تلخست مرا روز جوانی بی تو　　غمگین‌تر از آنم کی تو دانی بی تو
تا چند خورم درد نهانی بی تو　　فریاد مرا ز زندگانی بی تو

[۱۲۴]

ندانم که راست

گفتم کی نمانم نفسی دور از تو　　افکند مرا چرخ بسی دور از تو

---

۱. در دیوان سوزنی یافت نشد.

۲. مصرع دوم از آنجا که سه نقطه نهاده‌ام تا آخر مصرع در اصل نسخه محو گردیده، و عبارت «به چه کار» را نیز به سیاق متن از خود افزوده‌ام.

ای مـایهٔ زنـدگانی از مـن شـده دور   دور از تو چنانم کی کسی دور از تـو

[۱۲۵]

لا اعرف قایله

یـار از غـم مـن خـبر نـدارد گـویی   یـا خـواب بـه مـن گـذر نـدارد گـویی
تـاریک‌تر است هـر زمـانی شب مـن   یـا رب شب مـن سـحر نـدارد گـویی[1]

[۱۲۶]

لا ادری قایله

یـا رب تـو مـرا بـه یـار دمسـاز رسـان   آوازهٔ دردم بـه هـم‌آواز رسـان
آن کس کـی مـن از فـراق او غـمگینم   او را بـه مـن و مـرا بـه او بـاز رسـان

باب یازدهم

در حکایت از ایّام وصال

[۱۲۷]

سلطان طغرل

دی‌روز چـنان وصـل جـهان‌افـروزی   و امـروز چـنین فـراق عـالم‌سوزی
افسـوس کـی بـر دفـتر عـمرم ایّـام   آن را روزی نـویسد ایـن را روزی[2]

[۱۲۸]

لغیره

مـن بـودم دوش و آن بت عشـرت‌ساز   از من همه لابـه بـود و از وی هـمه نـاز
شب رفت و حدیث ما به پـایان نـرسید   شب را چـه گـنه حـدیث مـا بـود دراز[3]

۱. نزهة المجالس، ص ۵۵۳، رباعی ۳۶۳۷، به «معزّی» نسبت داده شده است.
۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۴۶، رباعی ۳۵۷۴.
۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۵۴۲، رباعی ۳۵۴۶.

[۱۲۹]

آخر

زان شب کی به روز کرده‌ام با تو به راز　　روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
بس روز کی بی توَم به شب باید برد　　تا با تو چنان شبی به روز آرم باز[۱]

[۱۳۰]

عایشهٔ مقریه

هر تیره شبی کی با توَم باشد راز　　گویی کی هم از شام کند صبح آغاز
با این همه گر عوض دهندم ندهم　　کوتاه چنان شبی به صد عمر دراز

[۱۳۱]

مهستی

دستم بگرفت آن نگار سرمست　　کز دست من دلشده نتوانی جست
گفتم کی شبست دستم از دست بدار　　تا با تو نگیردم کسی دست به دست[۲]

[۱۳۲]

لغیرها

دی ما و می و عیش خوش و روی نگار　　و امروز غم جدایی و رنج خمار
ای گردش ایّام تو را هر دو یکیست　　جان بر سر امروز نهم دی بازار

[۱۳۳]

آخر

دوشم شب وصل بود و بوسیدن یار　　امشب شب هجر و دوری از روی نگار
افسوس کی دوشینه شب و امشب را　　بر دفتر عمر یک حسابست و شمار

---

۱. نزهة المجالس، ص ۴۹۶، رباعی ۳۱۶۸.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد.

باب دوازدهم

در تمنّا و آرزومندی

[۱۳۴]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

سر نیست کی در محنت سودای تو نیست
جان نیست کی در بند تمنّای تو نیست
از بی جاییست جای تو در دلها
ورنه دل هر سوخته‌ای جای تو نیست

[۱۳۵]

سراج‌الدّین قمری

بعد از اجل ای من شده خاک کویت گر خاک شوم به باد ندهم بویت
چون ذرّه اگر بر سر خاک گذری در رقص آیم ز آفتاب رویت[۱]

[۱۳۶]

شیخ نجم‌الدّین زرکوب ـ رحمه اللّه

صد سال دگر کی مرده باشم زغمت بر خاکم اگر گذر کنی از کرمت
بر بوی تو زنده گردم و بار دگر خاک قدمت شوم به عذر قدمت[۲]

[۱۳۷]

لغیره

منزلگه ما به سبزه آراسته بود شبنم رخ گل شسته و پیراسته بود
گفتیم کی هریک آرزویی طلبیم سوز دل همگنان تو را خواسته بود

---

۱. دیوان سراج‌الدّین قمری آملی، ص ۵۹۰.

۲. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۵۵۶، رباعی ۳۶۵۹، به «شفروه» نسبت داده شده است.

[۱۳۸]

امیر ظهیرالدّین قراچه

هــم درد دل مــرا دوایــی نــرسد　　　هــم کـار غـمم بـه مـنتهایی نـرسد
گر رشـتهٔ عـمر بگسـلد هـم روزی　　　سر رشـتهٔ اومـید بـه جـایی نـرسد

[۱۳۹]

لغیره

عمریست کی در سرست وصلت مـا را　　　بــی آنکــه مــیسّرست وصــلت مــا را
هر چند کی ما در خور وصل تو نـه‌ایـم　　　یارب کی چه در خورست وصلت ما را

باب سیزدهم

در امید داشتن عاشق به وصال معشوق

[۱۴۰]

کمال‌الدّین اسمعیل

آن دل که دل از خـویشتنش بگـرفتست　　　بــی تـو هـوس دل شـدنش بگـرفتست
در هجر تو جان بـر سـر پـایست و لیک　　　اومـــید وصــال دامــنش بگــرفتست[۱]

[۱۴۱]

و ایضاً له

خود را بـه حـیل در افکـنم مست آنـجا　　　تــا بــنگرم آن جـان جـهان هست آنـجا
یــا پــای رســاندم بــه مـقصود و مـراد　　　یا سر بـنهم هـمچو دل از دست آنـجا[۲]

---

۱. در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد.

۲. در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۶۱، رباعی ۳۷۰۲، با عنوان «آخر» آمده است.

[۱۴۲]

لغیره

در کـوی امید وصلت ای بینایی　　من منتظرم تا تو چه می‌فرمایی
پیغام همی دهی که هان می‌آیم　　گر بخت بود به جای پیغام آیی

[۱۴۳]

مهذّب‌الدّین نیشابوری

ای وصل تو برتر از تمنّای امید　　ناپخته بماند بی تو سودای امید
من در تو کجا رسم کی آنجا کی توی　　نه دست طلب رسید و نه پای امید[۱]

[۱۴۴]

لغیره

از دست غمت شکسته شد پای امید　　خود هیچ نماند در دلم جای امید
اومید من ار وفا نخواهی کردن　　پس وای دل و وای من و وای امید[۲]

باب چهاردهم

در نهان داشتن عشق

[۱۴۵]

فخرالدّین خالد

من مهر تو در میان جان ننهادم　　تا مُهر تو بر سر زبان ننهادم
تا دل ز همه جهان کرانه نگرفت　　با او سخن تو در میان ننهادم[۳]

۱. نزهة المجالس، ص ۳۷۱، رباعی ۲۱۳۵.
۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۶۲، رباعی ۳۷۱۲.
۳. نزهة المجالس، ص ۴۶۷، رباعی ۲۹۳۰، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۱۴۶]

لغیره

ســـرّ سـخن دوست نـمی‌یارم گـفت دُرّیست گـــرانـمایه نـمی‌یارم سـفت
ترسم کی به خواب در بگویم بـه کسـی شـبهاست کـزین بـیم نـمی‌یارم خـفت[۱]

[۱۴۷]

لغیره

فـرّخ تـن آنک در غـمت مـرد و نگـفت و احوال تو بـا بـزرگ و بـا خـرد نگـفت
سـر در کـفن و قـاب بـپیچید و بـرفت راز غـم تـو بـدان جـهان بـرد و نگـفت[۲]

[۱۴۸]

شمس اسعد

ای کـار غــمت ز دل قـرارم بـردن مـپسند جـفای بـی‌شمارم بـردن
خـالی نـیم از نـام تـو یکـدم لیکـن نـامت بـر هـر کسـی نـیارم بـردن[۳]

[۱۴۹]

مهستی

از دیــده اگـر نـه خـون روان داشـتمی رازت ز دل خســته نــهان داشـتمی
ور زانک نــبودی دم ســرد و رخ زرد رازت نه ز دل نـهان ز جـان داشـتمی[۴]

---

۱. نزهة المجالس، ص ۴۶۶، رباعی ۲۹۲۸.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۸، رباعی ۲۹۳۹، به «جمال خلیل» نسبت داده شده است.
۳. نزهة المجالس، ص ۴۶۷، رباعی ۲۹۳۵، با عنوان «لغیره» آمده است.
۴. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۷، رباعی ۲۹۳۳، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب پانزدهم

در رسوا شدن عشق

[۱۵۰]

کمال‌الدّین اسمعیل

آن را کی غمی بود کی بتواند گفت　　غم از دل خود به گفت بتواند رفت
این طرفه گلی نگرکی ما را بشکفت　　نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت[۱]

[۱۵۱]

لغیره

نه زهرهٔ آنک با تو بگشایم راز　　نه چارهٔ آنک راز دارم ز تو باز
نه در دل من صبر و نه در طبع تو ساز　　کار من مستمند کاریست دراز

[۱۵۲]

آخر

در عشق تو شد آن همه دانایی من　　سرگشتهٔ غم شد دل سودایی من
تا روی زمین گرفت زیبایی تو　　بر چرخ شد آوازهٔ رسوایی من[۲]

[۱۵۳]

قاضی کمال

اندر طلب وصل بت سیم‌اندام　　ما را به جهان نه ننگ ماندست و نه نام
وز بهر لبش همچو زبان افتادیم　　در هر دهن و هم نرسیدیم به کام[۳]

---

۱. در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۹، رباعی ۲۹۴۸، با عنوان «آخر» آمده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۴۷۱، رباعی ۲۹۶۲.
۳. نزهة المجالس، ص ۴۶۹، رباعی ۲۹۴۷، با عنوان «لقائله» آمده است.

[۱۵۴]

لغیره

مسکین دل من هزار جان‌بازی کرد — خون گشت و خموش بود و دمسازی کرد
بسیار بکوشید و نهان کرد غمت — بوی جگر سوخته غمّازی کرد[۱]

باب شانزدهم

در صفت بدنام شدن عاشق

[۱۵۵]

سیّد اشرف

یک چند نهان نزد دل‌آرام شدیم — وآخر به عیان جفت می و جام شدیم
ترسیدن ما همه ز بدنامی بود — واکنون ز چه ترسیم کی بدنام شدیم[۲]

[۱۵۶]

عبداللّه

در عشق تو گرچه هست ناکامیها — باشد همه پختگی پس خامیها
بدنام شدم ز عشق تو می‌ارزد — عشق تو به صدهزار بدنامیها[۳]

[۱۵۷]

لغیره

آوازهٔ خویش سخت بد می‌شنوم — این حال نه از یکی ز صد می‌شنوم
رسوای جهان چنان شدم کز چپ و راست — هرجا کی شوم حدیث خود می‌شنوم

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۷۰، رباعی ۲۹۵۵.

۲. با اختلافی اندک در دیوان سیّد حسن غزنوی، ص ۳۴۸، رباعی ۱۹۲؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۷۰، رباعی ۲۹۵۷.

۳. نزهة المجالس، ص ۴۷۰، رباعی ۲۹۶۰، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب هفدهم

در صفت گریه و نالهٔ عاشق

[۱۵۸]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی ـ رحمه اللّه

آن چشم ندارم کی به خوابت بینم   یا چهرهٔ همچو آفتابت بینم
از نور رخ تو در تو نتوان نگریست   می‌ریزم اشک تا در آبت بینم

[۱۵۹]

مولانا بهاءالدّین کاشی ـ دام ظلّه الوارف

دلدار ز هرچه ریختی نپسندید   در پای غمش جز اشک چون مروارید
ای دیده به گریه کوش تا کور شوی   تا کور شود هر آنک نتواند دید

[۱۶۰]

جمال محمّد عبدالرزّاق

ای دیده! غم دلم یکی صد کردی   کردی تو نگه به رویش و بد کردی
و اکنون به سرشک می‌کنی رازم فاش   غمّاز چرایی چو گنه خود کردی[۱]

[۱۶۱]

جمال‌الدّین اشهری

ای دیده! نگفتمت نباید خفتن   و امشب گهر سرشک باید سفتن
رفتی و به اومید خیالش خفتی   تردامنی تو را چه شاید گفتن

[۱۶۲]

لغیره

دیدار تو مطرب دل مست منست   غمهای تو‌َم محنت پیوست منست

---

۱. در دیو ان جمال الدّین عبد الرّزاق اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۴، رباعی ۲۹۱۲.

دیده همه شب گهر به رشوت دهدم   پندارد دیدن تو در دست منست

[۱۶۳]

مجدالدّین هبةاللّه همگر

خون می‌رودم به جای آب از دیده   کار دل من هست خراب از دیده
برخیز و بیا کی بی تو از من رفتست   رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده[۱]

[۱۶۴]

وله

رفتی و برفت بی تو خواب از دیده   گل رفت و همی رود گلاب از دیده
تا باز نبینمت نباشد خالی   خون از جگر آتش از دل آب از دیده[۲]

[۱۶۵]

لغیره

ای دل هوست به گفت‌وگو ننشیند   وین لابه‌گری در دل او ننشیند
وی دیده مریز آب کین آتش عشق   هرگز به چنین آب فرو ننشیند[۳]

[۱۶۶]

کمال‌الدّین اسمعیل

چون دید فسرده بر رخم ده تو اشک   کرد از رخ من به آستین یکسو اشک
شمعم کی مرا به ریش‌خند آن دلبر   سر می‌برد و می‌سترد از رو اشک[۴]

[۱۶۷]

وله

اشکی کی بسی رهبر خود ساختمش   در گرم‌روی چو نیک بشناختمش

---

۱. در دیوان مجدهمگر یافت نشد.
۲. در دیوان مجد همگر یافت نشد.
۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۴۶۳، رباعی ۲۸۹۹، به «نجیب گنجه‌ای» نسبت داده شده است.
۴. دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۴۲، رباعی ۲۲۶؛ نزهة المجالس، ص ۴۶۵، رباعی ۲۹۱۷.

او بـود کـی آبـی بـه رخـم بـاز آورد		بـااین همه کز چشم بینداختمش[1]

[۱۶۸]

وله

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت		دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش		در وی نرسید دامن من بگرفت[2]

[۱۶۹]

وله

دوشین هوس دل غمینم بگرفت		اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بروم از پی دل تا بر یار		اشکم بدوید و آستینم بگرفت[3]

[۱۷۰]

وله

ای اشک غم ار به سردوانید تو را		ز اندازهٔ خویش بگذرانید تو را
وی ناله شکایت مکن از هجرانش		آخر نه بر آسمان رسانید تو را[4]

[۱۷۱]

مهستی

ای دوست دلم به جان رسانیدهٔ توست		وین کارد به استخوان رسانیده توست

---

۱. در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۵، رباعی ۲۹۱۸، به «سیّد اشرف» نسبت داده شده است، ولی در دیوان سیّد حسن غزنوی یافت نشد.

۲. دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۲۹، رباعی ۶۶۲؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۴، رباعی ۲۹۰۷، با عنوان «لغیره» آمده است.

۳. در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۸۵، رباعی ۳۹۰۰، با عنوان «آخر» آمده است.

۴. در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ در نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۶۹، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است، ولی در همین کتاب رباعی دیگری را با اختلاف در برخی الفاظ به «کمال» منتسب گردانیده است (ص ۵۸۸، رباعی ۳۹۲۶).

مگـذار کـی بـر زمـین فـتد نـالهٔ مـن		آخـرنه بـر آسـمان‌رسانیدهٔ تـوست[1]

[۱۷۲]

لغیرها

تـا زلف مسـلسلت نگـیرم در دست		یـا از لب مـیگونت نگـردم سـرمست
نه لب روزی به خـنده خـواهـم بگشـاد		نه چشم شبی ز گریه خواهم در بست[2]

[۱۷۳]

حاجی سعد تبریزی

چشمی کی بـه دیـدنت ز دل رو زد بـه خـدنگ
دسـتی کـی زدی بـه نـاز در زلف تـو چـنگ
آن چشـم بشست بـی تـوَم چـهره بـه خـون
و آن دست بکـوفت بـی تـوَم سـینه بـه سـنگ[3]

[۱۷۴]

لغیره

دل دوش هـزار چـاره‌سازی مـی‌کرد		بـا عشـوهٔ دوست عشـق‌بازی مـی‌کرد
تـا در کـف پـای او تـوانـد مـالید		رخ را همه شب دیده نمازی مـی‌کرد[4]

[۱۷۵]

عایشهٔ سمرقندیه

بس غم کی مـن از دل سـتمدیده کشـم		بس جـور کـی از یـار پسـندیده کشـم
هـر لحـظه هـزار اشک چـون مـروارید		در حـلقهٔ گـوش مـردم دیـده کشـم[5]

---

۱. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۳۴، رباعی ۹۷۳، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۵۷، رباعی ۳۶۶۷.

۳. مصرع اوّل اندکی نامفهوم و از نظر وزن دچار اشکال می‌نماید.

۴. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۶۳، رباعی ۲۹۰۱.

۵. نزهة المجالس، ص ۵۸۶، رباعی ۳۹۱۴، به «جمال» نسبت داده شده است.

[۱۷۶]

لغیرها

دلدار چـــو دیـــد اشک گـــوهربیزم   نـــنشسته هـنوز گـفت بـر مـی‌خیزم
گفتم کی چه شد گفت کی باران سخت است   زان پـیش کـی سیل در رسـد بگـریزم

[۱۷۷]

مولانا همام الملّة والدّین ـ رحمه اللّه

گفتی غم عشقت همه کس مـی‌دانـد   ویـــن راز گشـادهای بـدان مـی‌ماند
مـــا راز تـــو را فـاش نکـردیم ولی   اشکست کی چون آب فرو می‌خواند[۱]

باب هجدهم

در عتاب و شکایت

[۱۷۸]

خواجه صاین‌الدّین ـ نوّر اللّه ضریحه

چـون بـا تـو بوَم نخسبم از یـاریها   چون بی تـو بوَم ز محنت و زاریـها
آری صـنما بـه هـر دو شب بیدارم   لیکـــن فـــرقست مـیان بـیداریـها

[۱۷۹]

رکن‌الدّین امامزاده

نرگس به حیل مست کنی تـا چـه شـود   در خـون دلم دست کـنی تـا چـه شـود
قصدت بـه هـلاک کـردن جـان منست   مـحنت‌کده‌ای پست کـنی تـا چـه شـود

---

۱. دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۱، رباعی ۴۰؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۲۱۴، رباعی ۸۰۲، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۱۸۰]

لغیره

اوّل به منت میل بُد آن میل کجاست　　و امروز ملول گشتی از بهر چراست
از بهر خدای را کی بر گویی راست　　کان میل چه بود و این ملامت ز چه خاست

[۱۸۱]

آخر

ای ماه به صانعی کی رویت آراست　　کاوّل سخنی که پرسمت گویی راست
کان دوستی گرم تو اوّل ز چه بود　　وین دشمنی سرد تو آخر ز چه خاست

[۱۸۲]

مهستی

ما را سر زلف یار می‌باید نیست　　صبری و دلی به کار می‌باید نیست
اندوه کی در میان نمی‌باید هست　　دلدار کی در کنار می‌باید نیست[۱]

[۱۸۳]

لغیرها

دل با تو نشد به هیچ منزل کی نماند　　وز عشق تو در کدام مشکل کی نماند
با این همه صد عذر همی باید خواست　　دلماندگی تو را بدان دل کی نماند[۲]

[۱۸۴]

عایشهٔ سمرقندیه

همواره تو دل ربوده‌ای معذوری　　غم هیچ نیازموده‌ای معذوری
من بی تو هزار شب به روز آوردم　　تو بی تو شبی نبوده‌ای معذوری[۳]

---

۱. در دیوان مهستی یافت نشد.　　۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۰۴، رباعی ۳۲۲۹.
۳. نزهة المجالس، ص ۵۲۲، رباعی ۳۳۷۸، با عنوان «آخر» آمده است.

باب نوزدهم

در شکایت از رقیب

[۱۸۵]

کمال‌الدّین اسمعیل

عمری رخ یکدیگر ندیدیم به چشم   و امروز کی در هم نگریدیم، به چشم
با یکدیگر احوال خود از بیم رقیب   گفتیم به ابرو و شنیدیم به چشم[۱]

[۱۸۶]

لا اعرف

گر در همه عمر خویش فرصت جوید   تا با من خسته‌دل حدیثی گوید
ناگه ز ستیزه مرا چشم رقیب   چون دیدهٔ نرگس ز زمین می‌روید[۲]

[۱۸۷]

شیخ اوحدالدّین کرمانی

هرگه که دلم فرصت آن دم جوید   کز صد غم دل با تو یکی برگوید
نامحرم و ناجنس در آن دم گویی   از ابر ببارد ز زمین بر روید[۳]

۱. دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳۷، رباعی ۷۰۴؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۸۵، رباعی ۳۰۷۵، با عنوان «اوحد» آمده است.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۹۰، رباعی ۳۹۴۵.

۳. «که» در مصرع اوّل در اصل نسخه است؛ با اختلافی اندک در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۶۹۲؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۵۹۰، رباعی ۳۹۴۶، با عنوان «آخر» آمده است.

باب بیستم

در پیغام دادن عاشق به باد

[۱۸۸]

ظهیرالدّین فاریابی

ای بـــاد بـــیا و بـــوی گـلزار بـیار　　وی بـــــلبل مست نـــالهٔ زار بـــیار
وی سبزه گـرت مـلک چـمن مـی‌باید　　پـــروانـهٔ مـطلق ز خـط یـار بـیار[۱]

[۱۸۹]

لغیره

چون رهگذر تو از خطر خـالی نـیست　　نایم به رهت کی رهگذر خـالی نـیست
بـــر رهگـــذر بـــاد ســـحر بـنشینم　　کز بوی خوشت باد سحر خالی نـیست

[۱۹۰]

آخر

ای باد کی جان فـدای پـیغام تـو بـاد　　آن لحظه کی بگذری بر آن حور نژاد
گـو بـر سـر ره دلشـده‌ای را شـدم　　کز آرزوی تو جـان شـیرین مـی‌داد[۲]

[۱۹۱]

لا اعرف

ای بـــاد نسـیم زلف یـار آر مـرا　　بـوی خـوش آن بـنفشه‌زار آر مـرا
خـاک کـف پـای آن فـرامـوش وفـا　　ازبـــهر دو دیـده یـادگار آر مـرا

[۱۹۲]

احمد حجی ـ رحمه اللّه

ای بـــاد ازیـن جـان سـتمدیدهٔ مـا　　گـر زانک رسـی نـزد پسـندیدهٔ مـا

---

۱. دیوان ظهیرالدّین فاریابی، ص ۲۶۷، رباعی ۵۲؛ نزهة المجالس، ص ۱۸۲، رباعی ۵۵۴.
۲. در مصرع سوم اندکی سَکْت در نظر می‌آید.

دور از رویش بگو کی تا دور شدی نزدیک آمد کی خون شود دیدهٔ ما

[۱۹۳]

لغیره

ای باد کی از سوز دلم با خبری گر برگذری به کوی آن رشک پری
ما را دلکی سوخته آنجاست بجوی گر هیچ ز دل‌سوختگان بوی بری

[۱۹۴]

عزّالدّین کحّال

ای باد اگر افتدت بدان ره گذری از من بر آن سرو سهی بر خبری
گو ساز سفینه کن کی ناگه برسد طوفان دو چشم من شبی یا سحری

[۱۹۵]

لغیره

از باد صبا کی بود پیک سحری جانم چو شنید بوی آن رشک پری
با باد صبا موافقت کرد و برفت کو رهگذری بود و صبا رهگذری

[۱۹۶]

آخر

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و جست و جوی تو گرفت
دیگر ز منش هیچ نمی‌آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

[۱۹۷]

جمال‌الدّین اشهری

ای باد ببر زمن پیامی بر دوست
گو دشمن تو باد بدان خاک کی اوست

گــر پــرسد او ز مـن کـه بـی مـن چـونست
گو بی تو از او نه استخوان ماند و نه پوست[۱]

[۱۹۸]

لغیره

دوش آمــد بــاد از ســر خــیره وشــی   از کــوی تـو بـا هـزار خـوبی و خـوشی
در روی مـن انـداخت ز کـویت خـاکـی   کــین از در آنست کــی در دیـده کشـی

[۱۹۹]

لمؤلّفه الفقیر

ای بــاد صــبا مــژده ده روح نـواز   گر زانک رسی به کوی آن مایهٔ ناز
آغـــاز کـــنی قــصّهٔ درد دل مــن   بــیماری و بــیداری شــبهای دراز

باب بیست و یکم

در احوال مختلف عاشق

در سفر کردن عاشق

[۲۰۰]

اوحد الدّین انوری

هـر مـرحـله‌ای کـی رخت بـرداشـته‌ام   از خــون جگــر مــرحـله تـر داشـته‌ام
از تـــو خـــبر وصــل مــبادم هــرگز   گر بی تـو ز خـویشتن خـبر داشـته‌ام[۲]

---

۱. «که» در مصرع سوم در اصل نسخه است.

۲. دیوان انوری، ج ۲ ص ۱۰۰۷، رباعی ۲۸۸؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۳، رباعی ۲۹۸۱، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۲۰۱]

هم درین معنی

کمال‌الدّین اسمعیل

مـاییم فـتاده روز و شب در تک و تـاز		بـرخـیره نـهاده روی در شـیب و فـراز
نــه هــیچ ره‌آورد بــه جــز رنـج سـفر		نــه هــیچ پس‌افکـند بـه جـز راه دراز[1]

[۲۰۲]

هم درین معنی

سیّد اشرف

ای در زلفت کـــرده دل و دیــن مــنزل		وی در شکــرت ســاخته پـروین مـنزل
چون خواهم رفت بی تو چـندین مـنزل		کز دست شدم هم بـه نـخستین مـنزل[2]

[۲۰۳]

در غیرت او

لغیره

بگــــداخــتم از غــصّهٔ پــیراهــن تــو		وز رشک گــــریبان تــو و دامــن تــو
کین بوسه هـمی دهـد قـدمهای تـو را		وان دست هـمیشه کـرده درگـردن تـو

[۲۰۴]

هم درین معنی

عنصری

در عشق تـو کس پـای نـدارد جـز مـن		در شـوره کسـی تـخم نکـارد جـز مـن
با دشـمن و بـا دوست بـدت مـی‌گویم		تا هیچ کست دوست نـدارد جـز مـن[3]

---

۱. در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۲، رباعی ۲۹۷۵.

۲. در دیوان سیّد حسن غزنوی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۳، رباعی ۲۹۸۲.

۳. با اختلافی بس اندک در دیوان عنصری، ص ۲۹۵؛ نزهة المجالس، ص ۴۷۸، رباعی ۳۰۲۱.

[۲۰۵]

هم درین معنی

علی بن الحسین

از بس کی کند زلف تو با روی تو ناز   بیمست کی از رشک کنم کفر آغاز
من بندهٔ بادی شدم ای شمع طراز   کو زلف تو را ز روی تو دارد باز[۱]

[۲۰۶]

در قناعت به دیدار و نظر

سیّد اشرف

ای برده قرار دل شوریدهٔ من   غم داده بدین دل ستمدیدهٔ من
از دور به دیدار تو بودم خرسند   آن نیز حرام کرده بر دیدهٔ من[۲]

[۲۰۷]

هم درین معنی

لغیره

دادم به امید آنک بتوانم داد   بر پای تو یک بوسه جوانی بر باد
ور زانک جز اینم طمعی می‌باشد   هرگز به من این نیز کی گفتم مرساد[۳]

[۲۰۸]

در خرسندی نمودن او

جمال

گر وصل تو داشت از غم آزاد مرا   ور هجر تو می‌دارد ناشاد مرا
با وصل تو و هجر توام کاری نیست   با عشق تو ای دوست خوش افتاد مرا[۴]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۷۹، رباعی ۳۰۳۰، به «مهستی» نسبت داده شده است.
۲. در دیوان سیّد حسن غزنوی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۸۱، رباعی ۳۰۴۶، با عنوان «لغیره (ایضاً)» آمده است.
۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۸۱، رباعی ۳۰۴۵.
۴. نزهة المجالس، ص ۴۸۴، رباعی ۳۰۷۴، با عنوان «آخر» آمده است.

[۲۰۹]

هم درین معنی

شمس‌الدّین سجاسی

ای دل تــو بسـی گـرد بـلا مـی‌پویی   افســـانهٔ عشـــق بــرملا مــی‌گویی
عشــقی کـه وبـالست چـرا مـی‌طلبی   وصلی کی محالست چـرا مـی‌جویی

[۲۱۰]

در بی‌خوابی او

کمال‌الدّین اسمعیل

امشب ز غـمت مـیان خـون خـواهـم خـفت
وز بســتر عــافیت بــرون خــواهــم خــفت
بـــاور نکـــنی خـــیال خــود را بــفرست
تا در نگرد کی بی تو چون خـواهـم خـفت[1]

[۲۱۱]

هم درین معنی

شهاب‌الدّین ساوه

در خــون جگــر هـمی نشـیند چشـم   هـــمراهــی اشک مــی‌گزیند چشــم
تا بوک بـه خـواب بـینم ای جـان رویت   خود خواب به خواب می‌نبیند چشمم[2]

[۲۱۲]

در بیماری او

جمال‌الدّین اشهری

دوشینه شب ارچه جانم از درد بکاست   چون تو به عیادتم شوی رنـجه رواست

۱. دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۲۷، رباعی ۱۵۴؛ نزهة المجالس، ص ۵۸۰، رباعی ۳۸۶۱، به «اشرف» نسبت داده شده است.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۵۷۹، رباعی ۳۸۵۴، با عنوان «آخر» آمده است.

بــر بـوی عـیادت تـو امشب هـمه شب ز ایزد به دعا درد همی خواهم خواست[۱]

[۲۱۳]

هم درین معنی

هم او گوید

یک‌بــاره فـرامـوش مکـن یـاران را غــمخوارگـیی نـمای غـمخواران را
آنــها کـی طـبیب درد دلهـا بـاشند درمــان بـه ازیـن کـنند بـیماران را[۲]

[۲۱۴]

در درد چشم او

مخدوم مولانا جلال‌الدّین عتیقی ـ مُدّظلّه

بـــا دیـــده بگــفتم آنک بـینایی ازوست
کین رنج تو آخر ز چه معنی ز چه خـوست
شد دیـده پـرآب و گـفت رمـزی در پـوست
کــز دیــدن دشــمنان و نـادیدن دوست

[۲۱۵]

در سیر آمدن از عشق

پهلوان احمد گوهران

در عالم اگر چـه مـثل آن دلبـر نـیست ما را طمع و وصال او در خـور نـیست
زاری و زرست و زور ســرمایهٔ عشــق زاری نــخرد زور نــدارم زر نــیست

---

۱. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۸۲، رباعی ۳۰۵۷، با عنوان «آخر» آمده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۴۸۲، رباعی ۳۰۵۸، با عنوان «آخر» آمده است.

[۲۱۶]

هم درین معنی

لغیره

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم سایهٔ من ز زحمت من برهید هم زحمت سایهٔ من از خاک درت[1]

[۲۱۷]

هم درین معنی

آخر

رفتیم و نبود این ز نادانی ما خوش باش کی رفتی از پریشانی ما
ای زندهٔ آب زندگانی آسود خاک درت از زحمت پیشانی ما[2]

[۲۱۸]

در تازه کردن عشق

لا اعرف قایله

روزی دو قدم گرفتم از کوی تو باز تا باز کنم جوی خود از روی تو باز
بازم هوس روی تو بگرفت امروز گر خواستم ار نه آمدم سوی تو باز

[۲۱۹]

هم درین معنی

مخدوم امیر مجدالدّین محمّد ـ طاب ثراه

گفتم نکنم من هوس روی تو باز آشفته شدم گرد سر کوی تو باز
گفتم نکنم یاد تو لیکن زلفت آورد مرا موی کشان سوی تو باز

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۷۴، رباعی ۲۹۸۶، به «سیّد اشرف» نسبت داده شده است.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۳۱، رباعی ۲۶۴۴.

باب بیست و دوم

در وصف روی معشوق

[۲۲۰]

عبدالواسع جبلی

نـقّاش رخت ز طـعنه‌ها آسـودست　　　کز صنعت خود هر چه توان بنمودست
سـر تـا پـایت چـنانک بـاید بـودست　　　گویی کی کسـی بـه آرزو فـرمودست[۱]

[۲۲۱]

سیف‌الدّین خوری

ای روی تـو از لطـافت آیـینهٔ روح　　　خواهم کی قدمهای خیالت به صبوح
بـردیده نـهم ولی ز خـار مـژه‌ام　　　ترسم کی شود پای خیالت مجروح[۲]

[۲۲۲]

خواجه نصیرالدّین طوسی

ای پـیش سـمن‌زار رخت گـل بـاطل　　　بـا یـاسمن خـط تـو سـنبل بـاطل
در دور دو زلف همچو زنجیرت نیست　　　هـم دور مـحال و هـم تسـلسل بـاطل

[۲۲۳]

شمس گنجه

از قـد تـو سـرو بـوستان هست خـجل
وز زلف تـو مشک تـا بـه جـان هست خـجل

---

۱. دیوان‌عبدالواسع جبلی، ج ۲ ص ۶۶۲، رباعی ۱۱؛ نزهة‌المجالس، ص ۲۵۷، رباعی ۱۱۶۱، به «صدر زنگانی» نسبت داده شده است.

۲. در عنوان رباعی آمده: «شیخ نجم‌الدّین زرکوب» و سپس روی آن خط کشیده شده و در حاشیه به خط ابوالمجد تبریزی نوشته شده: «سیف‌الدّین خوری»؛ نزهة‌المجالس، ص ۳۲۹، رباعی ۱۷۷۹، به «شرف بیلقانی» نسبت داده شده است.

خــورشید کـی عـرصهٔ زمـین روشـن ازوست
از روی تــــو تــا بــه آســمان هست خــجل[۱]

[۲۲۴]

لغیره

بــــا رنگ رخت مــزوّر آمـد رخ گـل چون دیده تو را بـه هـم بـرآمـد رخ گـل
گل سرخ نبود لیک چون روی تـو دیـد از شــرم چــنان ســرخ بــرآمـد رخ گـل

[۲۲۵]

شمس‌الدّین سجاسی

آن کیست کی گفت قوت جان نیست رخش و آرایش عــرصهٔ جــهان نـیست رخش
گر عقل من شیفته خورشیدش خـوانـد المــنّة للّــه کـه نـهان نـیست رخش[۲]

[۲۲۶]

کمال‌الدّین عبدالرزاق

ای صد چو گلت بـنده بـه شـهرآرایـی مـی نـایب لعـل تـو بـه روح افـزایـی
آیـــــینهٔ آفــتاب پـــیش رخ تـــو نــــنماید رخ تـــا تــو در او نـنمایی[۳]

[۲۲۷]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی ـ طاب ثراه

مــه را اثــری بــه روی او مـی‌ماند چـیزیش بـدان فـرشته‌خو مـی‌ماند

۱. نزهة المجالس، ص ۳۲۶، رباعی ۱۷۵۸.
۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۲۴، رباعی ۱۷۴۵.
۳. نزهة المجالس، ص ۳۲۴، رباعی ۱۷۴۰، به «جمال عبدالرّزاق» نسبت داده شـده است؛ در دیوان جمال الدّین عبدالرّزاق اصفهانی و پسرش کمال الدّین اسماعیل یافت نشد و این احتمال نیز می‌رود که او کسی دیگر جز این دو باشد، رباعی ۲۸۲ نیز به نام اوست.

نی نی غلطم مه زکجا او زکجا   جان برخی او بدو خود او می‌ماند[1]

[۲۲۸]

مخدوم ملک مجدالدّین محمود ـ طاب مثواه

دانی که بهشت جان چه باشد، رویت   و آسایش جان کجا بود، در کویت
بربود به چوگان سر زلف تو گوی   در جان بخش از لب عیسی، بویت

[۲۲۹]

فخر علی کی شبستری

از روی تو بر ماه ملامت باشد   زلف تو و شب جای غرامت باشد
دوران رخ خوب تو دور قمرست   برخاستن قدت قیامت باشد

[۲۳۰]

امام رضی‌الدّین نیشابوری

از لعل لبت سخن چو پیوسته شود   شیرین‌دهنت چو شکّر و پسته شود
روی تو گلست و آنکه از غایت لطف   گر برگ گلی بر او زنی خسته شود

[۲۳۱]

لمؤلّفه الفقیر

آن روی کی او دل مرا کاسته است   و آن چهره کی او را دل من خواسته است
بی زحمت مشّاطه و بی منّت او   همچون مه و آفتاب آراسته است

۱. نزهة المجالس، ص ۲۵۶، رباعی ۱۱۵۳، به «سیّد اشرف» نسبت داده شده است؛ مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۲۰۹، رباعی ۴۳۳، با عنوان «لواحد من الافاضل» آمده است.

باب بیست و سیم
در وصف زلف معشوق

[۲۳۲]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

زلف تـو کی حق بـاد بـه حق داور او زان گشت پـرنده حـلقه بـر چـنبر او
گر خواست بـه بـاد داد سـرهای سـران سـرّ دل او گشت قـضای سـر او[1]

[۲۳۳]

و ایضاً له

در عشوه‌گری چو گـل شکـفتی بـا مـن صد شب به خـیال بـیش خـفتی بـا مـن
گفتی کی سـر زلف بـه دست تـو دهـم در پـای فکـندی آنـچ گـفتی بـا مـن[2]

[۲۳۴]

و ایضاً له ـ رحمه اللّه

گـفتم کـم ایـن سـوختهٔ زار مگـیر رسـم و ره دلبـران خـونخوار مگـیر
طیره شـدم و دست بـه زلفش بـردم گفتا کـی بـدین درازی ای یـار مگـیر

[۲۳۵]

مولانا همام الملّة و الدّین ـ طاب ثراه

زلفت کـی چـو مـاه تکـیه‌گـاهی دارد
انصاف کی خوش منصب و جاهی دارد
بـربود دلم نـیارمش گـفت کـی او
چـون عـارض تـو پشت و پـناهی دارد[3]

---

۱. نزهة المجالس، ص ۲۷۳، رباعی ۱۲۹۹، با عنوان «لغیره» آمده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۲۶۸، رباعی ۱۲۵۸، به «اشهری» نسبت داده شده است.
۳. با اختلافی اندک در دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۱، رباعی ۳۵.

[۲۳۶]

مخدوم حقیقی مولانا جلال‌الدّین عتیقی ـ دام ظلّه

برخاست ز جان دل و به غم بنشستست
ببرید ز دل جان و بدو پیوستست
عمرم شد و جز زلف تو بازش نکشد
این کار بدان رشتهٔ جان وابستست

[۲۳۷]

و ایضاً له ـ متّع اللّه المسلمین بطول بقائه

تا ز آینه می‌توان کی همدم سازی کی با دل تیره حال ما پردازی
شد رشتهٔ جان به زلف تو پیوسته گر نگسلد این رسن خوش است این بازی

[۲۳۸]

مخدوم ملک مجدالدّین محمود ـ طاب ثراه

دل با غم عشق تو بر آمیختنیست جانها به کف پای تو در ریختنیست
شوریده سر زلف تو دیدم گفتم باری، به چنین رسن گراوایختنیست

[۲۳۹]

مولانا عمادالدّین بافقی ـ رحمه اللّه

زلفت ز تو دور نیست تاب از چه گرفت
رویت چو بدید آفتاب از چه گرفت
چون بر تو نزد هیچ کسی برگ گلی
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

[۲۴۰]

صدرالدّین خجندی

بالای تو ای دوست بلای دل ماست
رعنایی نرگست عنای دل ماست

گــفتی ســر زلف مــاست جـای دل تـو
جای همه دلهاست چه جای دل ماست[۱]

[۲۴۱]

لغیره

زلفت کــی طــراز آســتینش دیــدم گـه بـر سـر و گـاه بـر زمـینش دیـدم
جــاسوس ضــمیرم ز ختن مـی‌آمد پرسیدم از او گفت به چـینش دیـدم[۲]

[۲۴۲]

جمال‌الدّین اشهری

زلف ســیهت کــی مشک از او دم زد مشّــاطهٔ فـتنه‌اش خــم انــدر خـم زد
یک شب به مـنش سپار تـا مـن بـاری برهم زنـمش کـی عـالمی بـر هـم زد[۳]

[۲۴۳]

وله

ای زلف تــو یــافته ز هـر بـاد شکست با زلف تـو تـا ابـد بـه هـم بـاد شکست
بــا لاله و گــل رخ تــو را بــود مـصاف چونست کی در زلف تو افتاد شکست[۴]

[۲۴۴]

رضی‌الدّین نیشابوری

ای زلف تو رنگ برده و بـوی از مشک چوگان شده و برده بسی گوی از مشک
هر موی کی از فـرق تـو افـتد بـه زمـین فرقش نتوان کرد به یک موی از مشک[۵]

---

۱. نزهة المجالس، ص ۲۷۴، رباعی ۱۳۱۰.
۲. نزهة المجالس، ص ۲۶۷، رباعی ۱۲۴۶.
۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۳، رباعی ۱۲۱۶.
۴. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۳، رباعی ۱۲۱۰.
۵. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۶۷، رباعی ۱۲۵۱.

[۲۴۵]

لغیره

ای زلف توگه گشاده گه بافته خوش　　گاهی گرهی بر زده گه تافته خوش
هم زلف تو دیده از رخت روزی نیک　　هم روی تو از زلف شبی یافته خوش[۱]

[۲۴۶]

جمال‌الدّین سرخسی

ای زلف تو را هزار دل درشکنی　　فریاد و فغان از او به هر انجمنی
می‌گشت و به لاف گرد رویت می‌گفت　　کس دید در آفتاب گردش چو منی[۲]

[۲۴۷]

مولانا اثیرالدّین ابهری

تا زلف تو انتقام سنبل نکشد　　خطّت رقم بنفشه بر گل نکشد
برهان سر زلف تو قاطع نشود　　تا دور خطت سر به تسلسل نکشد

[۲۴۸]

ملک فخرالدّین مبارکشاه

آن کآتش عشق در دل ما افکند　　در آب نظر بر رخ زیبا افکند
بندی ز سر زلف خود آشفته بدید　　پنداشت کی کار ماست در پا افکند[۳]

[۲۴۹]

کمال لنبانی

سیمرغ دلم چو محرم راز نیافت　　و اندر قفص جهان هم‌آواز نیافت

---

۱. نزهة المجالس، ص ۲۶۸، رباعی ۱۲۵۳.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۷۱، رباعی ۱۲۸۱.

۳. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدّین مبارکشاه مرورودی، ص ۱۴۸، رباعی ۴۴، به نقل از خلاصة الاشعار فی الرّباعیّات؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۶۸، رباعی ۱۲۵۷.

اندر سـر زلف خـوب‌رویی گـم شـد		تاریک شبی بـود کسش بـاز نـیافت[1]

[۲۵۰]

دختر حسام سالار

بـا درد تـو نـیست روی درمـان دیـدن		دشـخوار بـود وصـل تـو آسـان دیـدن
من دوش به خـواب دیـده‌ام زلف تـو را		تا خود چـه بـود خـواب پـریشان دیـدن

[۲۵۱]

عمادی

زلفت کـی بـه زیـر سایه بـدری دارد		هـر تـارهٔ از وی دل صـدری دارد
جز طـرّهٔ شب‌رنگ تـو در عـالم نـیست		گر زانک شبی هست کـی قـدری دارد

باب بیست و چهارم
در وصف چشم معشوق

[۲۵۲]

شمس الدّین سجاسی

بـا چشـم تـوَم سـخن ز نـیرنگ بـود		چون با دهـنت رسـم سـخن تـنگ بـود
این هـم ز لطـافت سـخن بـاشد از آنک		در هـر چـه کـنی آب بـدان رنگ بـود

[۲۵۳]

وله

دی دیـدهٔ مـن ز غـایت خـون‌ریزی		بـر چـرخ فـراشت رایت خـون‌ریزی
گـفتم عـین ادب نگـه دار و مکـن		بـا غـمزهٔ او حکـایت خـون‌ریزی

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۷۰، رباعی ۱۲۷۸، به «انوری» نسبت داده شده است.

[۲۵۴]

لغیره

تا چشـم سـرم چشـم خـوش شـوخش دیـد
جـان سـرمهٔ بـندگیش در دیـده کشـید
گفتم بـه جـز از چشـم تـو را نـیکو چیست
گـفتا کـی بـه مـن ز نـیکوی چشـم رسـید

[۲۵۵]

ظهیرالدّین فاریابی

باد آمـد و گـل بـر سـر مـی‌خوران ریـخت
یـار آمـد و مـی در قـدح یـاران ریـخت
از سـنبل‌تر رونـق عـطّاران بـرد
وز نـرگس مست خـون هشـیاران ریـخت[۱]

[۲۵۶]

لغیره

چشم تو کی پیوسته دل و جـان شکـرد — جـز خـون دل سـوختگان مـی‌نخورد
زین سان کـی مـن آن غـمزهٔ او مـی‌بینم — از تـیر جـفاش هـیچ کس جـان نـبرد

[۲۵۷]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

پـیوسته از آن سـلسله مـو مـی‌ترسم — با این همه حسن و لطف از او می‌ترسم
ترس دل هر کی هست از چشم بدست — بـیچاره مـن از چشـم نکـو مـی‌ترسم[۲]

۱. با اختلاف در دیوان ظهیرالدّین فاریابی، ص ۲۶۰، رباعی ۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۰۴، رباعی ۱۵۶۵، به «مهستی» نسبت داده شده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۳۰۰، رباعی ۱۵۳۲.

[۲۵۸]

مجیرالدّین بیلقانی

بی زلف تو شد ز چشم من خواب خجل
وز چشم تو پای دل فرو رفت به گل
گویی کی در آن زلف چه می‌بیند چشم
گویی کی در آن چشم چه می‌داند دل[1]

[۲۵۹]

جلال خاتون سمرقندیه

با خاصگیان وعدهٔ تو عام چراست   با سوختگان عشوهٔ تو خام چراست
بر طاق نشسته نرگس مخمورت   گر طالب صید نیست بادام چراست

[۲۶۰]

ولها

زلف و رخ تو چو صبح و چون شام چراست
مانند رخ تو مهر مادام چراست
گر غمزهٔ جادوت نمی‌گیرد صید
ای راحت جان چشم تو بادام چراست

[۲۶۱]

شمس هروی

شکّر ز لبان می‌پرستت خیزد   دام دل از آن زلف چو شستت خیزد
هر فتنه کی در زمانه قایم گردد   از عربدهٔ نرگس مستت خیزد

---

۱. با اختلاف در دیوان مجیرالدّین بیلقانی، ص ۴۰۵، رباعی ۱۰۱، با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۲۹، رباعی ۹۳۶.

[۲۶۲]

اسعد صفّار

چشمش کی درید پرده مستوران را | بیماری او بکشت رنجوران را
گفتم نظری به کار من در نکنی | گفتا کی مده صداع مخموران را[۱]

[۲۶۳]

صدرالدّین خجندی

ای دل سخن وفای جانان مشنو | کان نیست به جز عشوه و دستان مشنو
ور با تو به مردمی درآید چشمش | او مست بود حدیث مستان مشنو[۲]

باب بیست و پنجم

در وصف خط معشوق

[۲۶۴]

جمال‌الدّین سرگردان

رویت کی ز صد گونه لطافت دارد | شاید کی دل مرا در آفت دارد
سلطان لبت لباس عبّاسی را | پوشید مگر سر خلافت دارد[۳]

[۲۶۵]

شمس اسعد گنجه

رویت کی به حسن کار و باری دارد | صد خسته چو من به هر دیاری دارد
با مهر و مهش کدورتی نیست و لیک | پیداست کی از مشک غباری دارد[۴]

۱. نزهة المجالس، ص ۳۰۰، رباعی ۱۵۳۰، با عنوان «لا ادری» آمده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۳۰۳، رباعی ۱۵۶۱.
۳. نزهة المجالس، ص ۳۲۳، رباعی ۱۷۲۹، به «خلیل شروانی» نسبت داده شده است.
۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۱۷، رباعی ۱۶۷۵.

[۲۶۶]

جمال‌الدّین محمّد عبدالرزّاق

ترکی که مرا شاد کند خندهٔ او دارد به غمم زلف سرافکندهٔ او
از من بستد خطی به آزادی خویش و آورد خطی کی من شدم بندهٔ او[1]

[۲۶۷]

شیخ شمس‌الدّین الیاس گنجه

گفتم مگر از رخ تو می‌رنجد موی تا با رخ تو هیچ نمی‌سنجد موی
گفتا کی یگانگی میان من و حسن جاییست کی هیچ در نمی‌گنجد موی

[۲۶۸]

لغیره

دارد ز جهان فراغتی آن دلجوی
ای خط سر خویش گیر از او دست بشوی
کان دلبر جنگ‌جوی را با خوبی
صلحست چنانک در نمی‌گنجد موی[2]

[۲۶۹]

آخر

ای خط به خطا گرد رخ یار مپوی و آزار من خسته ازین بیش مجوی
کان چهره و حسن اتّفاقی دارند با هم کی میانشان نمی‌گنجد موی

---

۱. «که» در مصرع اوّل در اصل نسخه است؛ در دیوان جمال الدّین عبدالرّزاق اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۱۳، رباعی ۱۶۴۹.

۲. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۰۹، رباعی ۱۶۱۱، به «جمال اشهری» نسبت داده شده است.

[۲۷۰]

حاجی سعد تبریزی

گـردی کـی ز مشک بـر رخ یـار نشست
زاغـی است کـی بـر خـرمن گـلزار نشست
نـی نـی غـلطم سـخن خـطا مـی‌گویم
طوطی است که بر ظرف شکربار نشست[۱]

[۲۷۱]

مهستی

خطی کـی فـلک بـر رخ دلخـواه نـبشت　　بــر گـل رقـم بـنفشه بـیگاه نـبشت
خـورشید خـطی بـه بـندگی مـی‌دادش　　کـاغذ مگـرش نـبود بـر مـاه نـبشت[۲]

[۲۷۲]

دختر خطیب گنجه

در عالم جان خطبه بـه نـام خـط اوست　　صـبح دل عشّـاق ز شـام خـط اوست
تشبیه خـطش بـه مشک مـی‌کردم عـقل　　گـفتا غـلطی مشک غـلام خـط اوست[۳]

[۲۷۳]

ظهیرالدّین فاریابی

در پـردهٔ خـوش‌دلی کسـی را راهـیست　　کو را سر و کار با چو تو دلخـواهـیست
آن سـبزهٔ بـردمیده در سـایهٔ زلف　　انصاف بده کی خوش تماشاگـاهیست[۴]

---

۱. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۰۹، رباعی ۱۶۱۲، با عنوان «لغیره» آمده است.

۲. با اختلاف در دیوان مهستی، ص ۳۴، رباعی ۹؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۲۲، رباعی ۱۷۲۶، به «صالح بیلقانی» نسبت داده شده است؛ با اختلافی اندک در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۹، رباعی ۳۷۲، بدون عنوان سراینده آمده است.

۳. نزهة المجالس، ص ۳۱۷، رباعی ۱۶۸۰.

۴. با اختلاف در دیوان ظهیرالدّین فاریابی، ص ۲۶۲، رباعی ۱۹؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۵، رباعی ۱۶۶۰.

[۲۷۴]

سعد وراومی

روی تو کی مه را ز خود افزون ننهد　　سر بر خط هیچ کس به افسون ننهد
آورد خطی به گرد خود تا خوبی　　از وی همه ساله پای بیرون ننهد[1]

[۲۷۵]

لغیره

ای لعل لبت جام می‌ناب حیات　　خط خوش تو سبزهٔ سیراب حیات
بر دایرهٔ نقطهٔ لعلت خط سبز　　خضریست نشسته بر لب آب حیات

[۲۷۶]

خواجه سنایی

گفتم کی مگر بُوی فسون دل من　　چون خط بدمد شوی زبون دل من
در خاطر من نبود جانا کی خطت　　خط دگر آورد به خون دل من[2]

[۲۷۷]

مهستی

گفتم چه سبب ماه تو در میغ گریخت　　بر گرد رخت غالیه بر عاج کی بیخت
گفتا کی چو مشّاطه بیاراست مرا　　از هوش برفت و سرمه برآینه ریخت[3]

[۲۷۸]

ولها

چندان به دو رخ گل بدیع آوردی　　کندر مه دی فصل ربیع آوردی
چون دانستی کی دل به گل می‌ندهم　　رفتی و بنفشه را شفیع آوردی[4]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۸، رباعی ۱۶۸۴، به «مهستی» نسبت داده شده است.

۲. در دیوان سنایی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۳، رباعی ۱۶۴۶.

۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۲۲، رباعی ۱۷۳۱، به «خلیل شروانی» نسبت داده شده است؛ با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۹۷، رباعی ۳۶۳، بدون عنوان سراینده آمده است.

۴. دیوان مهستی، ص ۶۷، رباعی ۱۵۱، با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۱۱، رباعی ۱۶۲۷، با عنوان «عبداللّه» آمده است.

باب بیست و ششم

در وصف گوش و حلقهٔ معشوق

[۲۷۹]

خواجه همام‌الدّین ـ رحمه اللّه

جانها سخنم اگر چه مدهوش کند   دلبر سخن مرا کجا گوش کند
با او سخن از جوهر و درّ باید گفت   باشد کی چو گوشواره درگوش کند[1]

[۲۸۰]

مخدوم مولانا امین الملّة و الدّین حاجی ـ قدّس اللّه روحه

آن بت که جهانش حلقه درگوش آمد   خورشید و مهش غاشیه بر دوش آمد
لعل لب آبدار شیرین سخنش   خون دل ما بخورد و در جوش آمد

[۲۸۱]

شمس‌الدّین گنجه

از صد غم دل یکی به گوش تو رسید   وین واقعه بی شکی به گوش تو رسید
زان زر کی من از چهره به نام تو زدم   هم عاقبت اندکی به گوش تو رسید[2]

[۲۸۲]

کمال‌الدّین عبدالرزّاق

ای دردل من مهر تو شیرین چو امید   وی وصل تو شایسته چو عمری جاوید
در زلف تو آن حلقهٔ زرگویی هست   آویخته ماه نو ز طرف خورشید[3]

---

۱. در دیوان همام تبریزی یافت نشد.

۲. با اختلافی اندک نزهة المجالس، ص ۳۰۹، رباعی ۱۶۰۷.

۳. در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، ص ۴۹۱، رباعی ۳۰؛ نزهة المجالس، ص ۳۰۷، رباعی ۱۵۹۶، با عنوان «عبدالرّزاق» آمده است؛ همچنین رک: تعلیقهٔ رباعی ۲۲۶.

[۲۸۳]

قاضی ابوالمجد

دیـوانـهٔ زنـجیر سـیه پـوش تـوَم　　دل خستهٔ نـرگس جـفا کـوش تـوَم
تو مـردم چشـم مـردم چشـم مـنی　　من حلقه به گوش حلقهٔ گوش توَم[۱]

باب بیست و هفتم

در وصف ابرو و پیشانی معشوق

[۲۸۴]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

گه شـانه زبـان در خـم گـیسوت کشـد　　گـه آیـنه روی سـخت در روت کشـد
سرمه کی بـود کـه آیـد انـدر چشـمت　　یا وسـمه کـی او کـمان ابـروت کشـد[۲]

[۲۸۵]

کمال‌الدّین اسمعیل

هرگه که سـر زلف تـو شـور انگـیزد　　دلهـا هـمه از طـرّه فـروآویزد
و آنـجا کـی کـمان ابـروت تـیر زنـد　　آوازهٔ زه ز گـوشها بـرخـیزد[۳]

---

۱. نزهة المجالس، ص ۳۰۸، رباعی ۱۶۰۵، با عنوان «قاضی ابوالماجد» آمده است.

۲. «که» در مصرع سوم در اصل نسخه است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۹۷، رباعی ۱۵۰۷، به «حـمید گنجه‌ای» نسبت داده شده است.

۳. «که» در مصرع اوّل در اصل نسخه است؛ در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۲۹۵، رباعی ۱۴۹۵.

[۲۸۶]

وله

تیر اندازد ز غمزه بـر دشـمن و دوست و آنگاه کمان نهان کند وین نه نکـوست
بـنمودمی آن کـمان ولی نـتوان گـفت با او کی ز بالای دو چشمش ابـروست[۱]

[۲۸۷]

حمید گنجه

ابــروت کــی پــیوسته بــه دل دزدیــدن
خــو کــرد چــو چشــم روبــرو گــردیدن
بـالای دو چشـم تـوست در مـنصب حسـن
زان چشــم تــوَش نــمی‌توانــد دیــدن[۲]

[۲۸۸]

اسعد گنجه

ای فـتنه و شـور زلف هـندوی تـو خـوش
وی شیوه و شکل چشم جادوی تـو خـوش
نــتوانــد دیــد چشــم او را لیکــن
با چشم تو نیست کس چو ابروی تو خوش[۳]

---

۱. در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۲۹۶، رباعی ۱۵۰۰، با عنوان «لغیرها» آمده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۲۹۷، رباعی ۱۵۰۹.
۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۹۸، رباعی ۱۵۱۳.

باب بیست و هشتم

در وصف قد معشوق

[۲۸۹]

جمال‌الدّین شروانی

ای قـد تـو بـرگذشته از پایهٔ سـرو　　　یکـباره بـه بـاد داده پـیرایـهٔ سـرو
بردیدهٔ من نشـین کـی از جـای خـرد　　　بر چشمهٔ آب خوش بود سایهٔ سرو[۱]

[۲۹۰]

جمال الدّین اشهری

ای لاله‌رخ از بـهر خـدا یـادت هست　　　کـاندر چـمن بـاغ هـمی گشـتی مست
قدت چو بـدید سـرو بـنشست ز پـای　　　رویت چو بدید گـل درافـتاد ز دست[۲]

[۲۹۱]

شمس طبس

تا مشک سـیه گـرد رخت حـلقه ببست　　　از چشم خوشت شیفته شد نرگس مست
از تـابش رویش جگـر لاله بسـوخت　　　وز شرم قد تـو سـرو در خـاک نشست[۳]

[۲۹۲]

لا اعرف

ای آنک چـو قـدّت ز چـمن سـرو نـخاست
بـا مـا سـخنی بگـو چـو بـالای تـو راست
می من خوردم چشـم تـو مـخمور از چیست
دیـوانـه مـنم زلف تـو آشـفته چـراست[۴]

---

۱. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۰، رباعی ۱۷۸۸، به «مبارکشاه» نسبت داده شده است.
۲. نزهة المجالس، ص ۳۳۴، رباعی ۱۸۲۸، به «جمال شروانی» نسبت داده شده است.
۳. در دیوان شمس طبسی یافت نشد.
۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۲۷۸، رباعی ۱۳۳۷.

[۲۹۳]

آخر

چون زلف تـوَم تـا هـوس روی تـو خـاست
پـــیوسته دلم تـــیره ســـرم پـرسوداست
بـــی روی تـــو یک لحـظه نـمی‌دانـم بـود
جـز قـدّ تـو نـیست هـیچ بـر کـارم راست

[۲۹۴]

شمس‌الدّین هروی

قدّت کی چو مـن هـزار دل دادهٔ اوست | تـــا ســـرو ســهی غـلام آزادهٔ اوست
در شـــهر نـدیده‌ام کسـی هـم‌بالاش | جز سایه کی او نـیز هـم افـتادهٔ اوست[۱]

[۲۹۵]

لغیره

با هرکی بگـفتم کـی دل‌آرام مـن اوست | گفتا اگر اوست سخت زیبا و نکـوست
دی در چـمنی رفـتم و سـروی دیـدم | در پـای وی افـتادم و پـنداشـتم اوست

[۲۹۶]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

گه تکیه‌گهش نسترن خـوش‌بو بـود | گـه پـیرهنش تـازه گـل خـودرو بـود
قـدّی دیـدم تـازه و تـر بـاد صبا | می‌گفت کی سروست ولیکن او بـود

[۲۹۷]

عزیزالدّین شروانی

از گل گـل‌تر چـون رخ زیـبات نـرست | نرگس به فریب چشم شهلات نـرست
در بـــاغ وجـود بـر لب آب حـیات | یک سـرو بـه انـدازهٔ بـالات نـرست[۲]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۳۱، رباعی ۱۸۰۲.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۳۴، رباعی ۱۸۲۷.

[۲۹۸]

بدرالدّین تفلیسی

نه با تو ز حال خـود غـمی شـاید گـفت　　نه یک سخن از بیش و کمی شاید گفت
در خشم شدی کی وصف قـدّت کـردم　　بـا تـو سـخن راست نـمی‌شاید گـفت[۱]

[۲۹۹]

لغیره

مـه روی تـو دیـد کـاستی پیش آورد　　وز حسن هـرآنـچ خـواسـتی پـیش آورد
زلف تو در آن میان سخن کـژ مـی‌گفت　　قـدّت نگـذاشت راسـتی پـیش آورد

[۳۰۰]

ولی خراسانی

گل کیست کی در رونق خـدّ تـو رسـد　　یا ماه کی در حسـن بـه حـدّ تـو رسـد
سرو ار چـه زنـد لاف شگـرفی لیکـن　　چون بید بلرزد چـو بـه قدّ تـو رسـد[۲]

باب بیست و نهم

در وصف خال معشوق

[۳۰۱]

کمال‌الدّین اسمعیل

خـالیست سـیاه بـر رخ آن مـهوش　　افتاده خوش و مرا همی آیـد خـوش

۱. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۳، رباعی ۱۸۱۳.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۱، رباعی ۱۸۰۰، با عنوان «لغیره» آمده است.

چون نقطهٔ مشکی کی فتد بر باده ‌‌‌ یا قطرهٔ آبی کی چکد بر آتش[1]

[۳۰۲]

ملک فخرالدّین مبارکشاه

بر طرف لبت کی غایت کام دلست ‌‌‌ خال تو دل‌آشوب و دل‌آرام دلست
من خال تو را چو دانه می‌دانستم ‌‌‌ کی دانستم کی دانه خود دام دلست[2]

[۳۰۳]

علاءالدّین غوری

آن خال بر آن رخ دل‌افروز نگر ‌‌‌ بر هرچه مراد اوست پیروز نگر
مانند شب سیاه دلسوختگان ‌‌‌ سر بر زده از میانهٔ روز نگر[3]

[۳۰۴]

و له

زلفت همه آفاق معطّر کردست ‌‌‌ خطّت خط حسن را مزوّر کردست
آن خال بر آن رخ تو گویی کی مگر ‌‌‌ زنگی بچه‌ای ز لاله بستر کردست[4]

[۳۰۵]

لمن لا اعرفه

مشّاطهٔ تقدیر قضا را بگماشت ‌‌‌ تا بر رخ تو ز مشک خالی بنگاشت
یعنی کی هر آنک وصل ما می‌طلبد ‌‌‌ او را پس ازین جامه چنین باید داشت[5]

---

۱. با اختلاف در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۲۹، رباعی ۶۶۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۳۶، رباعی ۱۸۴۲

۲. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدّین مبارکشاه مرورودی، ص ۱۴۲، رباعی ۶؛ نزهة المجالس، ص ۳۳۵ رباعی ۱۸۳۵.

۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۵، رباعی ۱۸۳۶.

۴. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۳۵، رباعی ۱۸۳۷.

۵. نزهة المجالس، ص ۳۳۶، رباعی ۱۸۴۵، به «جمال اصفهانی» نسبت داده شده است.

[۳۰۶]

آخر

نـــقّاش ازل بــه خــامه ای حــورنژاد ابـروی تـو را بـه چـابکی خـم مـی‌داد
یک قـطره ز کـلک عـنبرینش بـچکید بــر طـرف لب شکــرفشان تـو فـتاد[۱]

[۳۰۷]

لا ادری قایله

دلدار بـــرآورد بـــه عـیّاری دست برد از همه دلبران بـه دلداری دست
بـر دست نـهاد خـال مشکـین یـعنی بـا تــو بـندارم از سـیه‌کـاری دست

باب سی ام

در وصف لب و بوسهٔ معشوق

[۳۰۸]

فخر علی کی شبستری

لعـلت کـی لقب شکّـر گـویا نـهمش در بـخشش جـان بـه ز مسیحا نـهمش
زان بوسه کـی بسـتدم از او طـیره مشـو گــر فـرمایی بـه چشـم بـرجـا نـهمش[۲]

[۳۰۹]

ظهیرالدّین فاریابی

در عشق تـو ای کـوی غـمت مـنزل مـن بگداختم و حـل نشـد ایـن مشکـل مـن

۱. نزهة المجالس، ص ۳۳۶، رباعی ۱۸۴۱، به «جمال اصفهانی» نسبت داده شده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۵۵، رباعی ۲۰۱۱، به «جمال شروانی» نسبت داده شده است.

آن لعل لبت با همه سیرابی خویش　　　از بهر چه شد تشنه به خون دل من[۱]

[۳۱۰]

شهاب‌الدّین تفلیسی

ای زلف خوشت را حرکاتی نیکو　　　خط تو بر آن وجه براتی نیکو
خوش باش کی می‌بپرورد ز آیهٔ حسن　　　لعل شکرت را به نباتی نیکو

[۳۱۱]

دختر حسام سالار

بر من چو فلک ز هجر تو دندان یافت　　　وز لعل لبت به کشتنم فرمان یافت
فی‌الجمله به کشتنم بهانه لب توست　　　شیرین‌تر ازین بهانه‌ای نتوان یافت

[۳۱۲]

شرف‌الدّین شفروه

دوشین همه لطف اگر چه از مستی بود　　　پیرایهٔ ناز و مایهٔ هستی بود
بوسی به سر انگشت به ما می‌انداخت　　　ما می‌ستدیم اگر چه سردستی بود[۲]

[۳۱۳]

کمال کوته‌پای

گفتم ز دو لعل تو دلم خرّم کن　　　گفتا تو برو نخست برگ غم کن
یک بوسه از آن دو لعل بربودم گفت　　　کوته‌پایا در ازدستی کم کن

[۳۱۴]

مهستی

با ماه‌رخی کی زلف او چون شستست　　　سرو سهی از رشک قد او پستست
گفتم کی یکی بوسه بده گفت به چشم　　　گفتم نه به لب حواله کن کو مستست[۳]

---

۱. در دیوان ظهیرالدّین فاریابی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۳۹، رباعی ۱۸۶۸.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۴۷، رباعی ۱۹۳۴.
۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۵۲، رباعی ۱۹۸۱، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب سی و یکم

در وصف دهان و دندان معشوق

[۳۱۵]

خواجه نصیرالدّین

آن بت کی قدش راست چو سرو چمنست   اندر دهنش نهفته درّ عدنست
من جای دهانش به اشارت از دور   پیموده‌ام آن نشان انگشت منست

[۳۱۶]

کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی

کوچک دهنت کی تنگنای سخن است   با ماش مضایقت برای سخن است
سیمرغ وفا و کیمیا را دیدم   لیکن دهن تنگ تو جای سخن است[۱]

[۳۱۷]

وله

تا این دل محنت‌زده آهنگ تو کرد   جان در سر عشق روی گلرنگ تو کرد
خود می‌دانم کی تنگ روزیست دلم   زان روی طمع در دهن تنگ تو کرد[۲]

[۳۱۸]

شمس‌الدّین هروی

نقّاش اگر ز موی پرگار کند   نقش دهن تنگ تو دشخوار کند
از تنگی و نازکی کی هست آن دهنت   ترسم کی نفس لب تو افگار کند[۳]

---

۱. با اختلاف در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۱۲، رباعی ۷۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۵۷، رباعی ۲۰۲۲.

۲. با اختلاف در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۱۲، رباعی ۷۹؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۵۷، رباعی ۲۰۲۴.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۶۰، رباعی ۲۰۴۸، به «اشهری» نسبت داده شده است.

[۳۱۹]

مهستی

لایـق نـبود طـبع خـردمندان را   تشـبیه دهـانت پستهٔ خـندان را
کس حـقّهٔ لعـل را پـر از لؤلؤتـر   تشبیه کند دهان بی دندان را[۱]

[۳۲۰]

لغیرها

مـه چـون رخ آن دلبـر عـیّارم نـیست   مشک خـتنی چـو زلف دلدارم نـیست
چیزی کی ز کـوچکی نگنجد در وهـم   گـر فـهم کنی جز دهن یارم نیست[۲]

باب سی و دوم

در وصف کوی و خانهٔ معشوق

[۳۲۱]

خواجه جمال‌الدّین مهذّبی

کـی دست دهـد مـرا کی بینم رویت   سـر در قـدمت نـهم بسـان مـویت
راضی شـده‌ام بـدانک گـر دست دهـد   در دیـده کشـم خـاک سگـان کـویت

[۳۲۲]

شیخ نجم‌الدّین زرکوب

در کوی تو می‌دهند جـانی بـه جـوی   جان را چه محل کی کاروانی به جـوی
از تـو صـنما جـوی جـهانی ارزد   زین جنس کی ماییم جهانی بـه جـوی

---

۱. در دیوان مهستی یافت نشد.   ۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۵۹، رباعی ۲۰۳۸.

[۳۲۳]

لغیره

بـر بـوی امـید وصـلت ای شـمع طـراز　　پـروانـه‌صفت هـمی دوم شـیب و فـراز
شبهاست کی در کـوی تـو ای مـایهٔ نـاز　　مـی‌آیم و مـحروم هـمی گـردم بـاز

[۳۲۴]

مولانا محیّ‌الدّین کاشی ـ طاب ثراه

در کوی تـو بس کآمـدم ای مـایهٔ نـاز　　تا با تـو شکـایت کـنم از هـجر آغـاز
با صـد اومـید و بـا هـزاران حسـرت　　مـی‌آیم و نـومید هـمی گـردم بـاز

[۳۲۵]

کمال‌الدّین اسمعیل

خـاک سـرکوی آن بت مشکـین‌خال　　مـی‌بوسیدم دوش بـه اومـید وصـال
پنهان ز رقـیب آمـد و در گـوشم گـفت　　می‌خور غم ما و خاک در لب می‌مال[۱]

[۳۲۶]

صدرالدّین خجندی

آن کـو در دل شکست مـن بـودم مـن　　وان کـو در تـوبه بست مـن بـودم مـن
و آن کـو بـه سـرانگشت ادب نـیم‌شبی　　مـی‌زد در یـار مست مـن بـودم مـن[۲]

[۳۲۷]

لغیره

رفـتم بـر او کـی آب را مـی‌ماند　　گـفتم مگـر ایـن آتش دل بـنشاند
چون حلقه زدم جواب ایـن خـاکی داد　　بـا دست کـی حـلقه را هـمی جـنباند

---

۱. دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۳۷، رباعی ۲۰۴؛ نزهة المجالس، ص ۴۳۲، رباعی ۲۶۴۹، بـه «سیّد مرتضی» نسبت داده شده است.

۲. نزهة المجالس، ص ۴۳۳، رباعی ۲۶۶۲.

[۳۲۸]

جمال‌الدّین خلیل

ای دل غم کار من به من بازگذار   کار تن زار من به من بازگذار
وی باد به کوی یار من بر مگذر   خاک در یار من به من بازگذار[۱]

[۳۲۹]

لغیره

جانم به فدای آن بت مهوش باد   تیر ستم تو را دلم ترکش باد
برخاک درت فتاده بودم دی شب   یا رب کی دعا کرد کی خاکت خوش باد

[۳۳۰]

آخر

گر یک نظرت بر من حیران افتد   شوریده‌دلم بر سر سامان افتد
بر خاک درت فتاده‌ام بوسه‌زنان   چون تشنه کی بر چشمهٔ حیوان افتد

باب سی و سیم

در وصف خیال معشوق

[۳۳۱]

شیخ اوحدالدّین کرمانی ـ طاب ثراه

دوش از غم تو توش و توانم شده بود   صبر از دل و هوش از روانم شده بود
در وقت سحر خیال جان‌افزایت   گر زانک نمی‌رسید جانم شده بود[۲]

---

۱. نزهة المجالس، ص ۴۳۴، رباعی ۲۶۶۷.

۲. در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی یافت نشد.

[۳۳۲]

شیخ سیف‌الدّین باخرزی ـ رحمه اللّه

گردوش نیامدی خیالت بر من / پر خون بودی زفرقتت بستر من
احسنت زهر خیال کآخر تو کنی / هریک چندی شاد دل غمخور من

[۳۳۳]

کمال‌الدّین اسمعیل

دل گرچه امید وصل کمتر دارد / اندوه تو را به ناز در بر دارد
هرجا کی رسد مردمک دیدهٔ من / از شکر خیال تو دهان‌تر دارد[۱]

[۳۳۴]

مولانا همام‌الدّین ـ طاب مثواه

چو دیدن آن سرو روان در خوابست / آرام دل و راحت جان در خوابست
در خواب چو روی یار می‌شاید دید / بیداری بخت عاشقان در خوابست[۲]

[۳۳۵]

جمال‌الدّین اشهری

در خواب بر خیال دلدار شوم / با او نفسی به کام دل یار شوم
پندارم چشم هجر در خواب شدست / بیچاره من آن زمان کی بیدار شوم

[۳۳۶]

سیفی

تا مونس بود زلف و خال تو مرا / دلشاد همی داشت جمال تو مرا
اکنون کی ز دست شد وصال تو مرا / خرسند همی کند وصال تو مرا

---

۱. دیو ان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۴۱، رباعی ۷۲۵؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۳۴، رباعی ۲۶۷۷.

۲. با اختلافی اندک در دیو ان همام تبریزی، ص ۲۰۷، رباعی ۱۳؛ نزهة المجالس، ص ۵۵۶، رباعی ۳۶۶۲، به «یمین» نسبت داده شده است.

[۳۳۷]

لغیره

کو عمر کی داد عیش بستانم از او　　کو وصل کی درد هجر بنشانم از او
کو یار کی گر پای خیالش به مثل　　بر دیده نهد دیده نگردانم از او

[۳۳۸]

اثیرالدّین اومانی

چشمم کی همیشه جوی خون آید از او　　سیلاب سرشک سرنگون آید از او
زان بیم نخسبد کی خیال رخ تو　　با اشک مبادا کی برون آید از او

[۳۳۹]

لغیره

دل کیست کی دستش به جمال تو رسد　　یا جان کی بود کو به وصال تو رسد
تن را نه پس این شرف کی هر صبحدمی　　در خواب به خدمت خیال تو رسد

[۳۴۰]

مجیرالدّین بیلقانی

اکنون کی شد از دست من ای نوشین لب
وصل تو کی جان و دل بدو داشت طرب
جان من و تیمار فراقت همه روز
دست من و دامن خیالت همه شب[۱]

[۳۴۱]

ابوالمعالی نحّاس

بیداری شب جان مرا گرچه بکاست　　جز بیداری ز روی انصاف خطاست
ترسم کی خیال تو شبی رنجه شود　　عذر قدمش به سالها نتوان خواست[۲]

---

۱. با اختلاف در دیوان مجیرالدّین بیلقانی، ص ۳۸۵، رباعی ۴؛ نزهة المجالس، ص ۴۳۵، رباعی ۲۶۷۸.
۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۳۸، رباعی ۲۶۹۹، با عنوان «لغیره» آمده است.

[۳۴۲]

مولانا محیّ‌الدّین کاشی

آمد بر من دوش خیالت در خواب — کای خفته بیا خیال ما را دریاب
زنهار غنیمت شمر این روزی چند — آید روزی کی هم نبینیم به خواب

[۳۴۳]

جمال‌الدّین محمّد عبدالرزّاق

ای کشته چو من هزار در پای غمت — وی غرقه چو من بسی به دریای غمت
ویران مکن این دیده و دل ز آتش و آب — کان جای خیال توست و این جای غمت[1]

[۳۴۴]

شیخ اوحدالدّین کرمانی ـ طاب ثراه

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز — کآمد بر من خیال معشوقه فراز
بگشود نقاب از رخ و پس گفت به ناز — باری بنگر کی از کی می‌مانی باز[2]

[۳۴۵]

احمد عیّار

ای نقش خیال خویشتن دار شدی — با یار به آزردن من یار شدی
در فرقت او تو بوده‌ای مونس من — تو نیز چو او عزیز دیدار شدی

---

۱. با اختلافی بس اندک در دیوان جمال‌الدّین عبدالرّزاق اصفهانی، ص ۴۸۸، رباعی ۹؛ نزهة المجالس، ص ۴۳۵، رباعی ۲۶۷۱، به «سلطان طغرل» نسبت داده شده است.
۲. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۷۰۶.

باب سی و چهارم

در وصف عشوهٔ معشوق

[۳۴۶]

لا اعرف

هر عشوه کی دادیم به شیرین‌سخنی　　　باور کردم جمله ز بی‌خویشتنی
یا بخت منست هرچه خواهم نبود　　　یا عادت توست هرچه گویی نکنی

[۳۴۷]

لا ادری قایله

دوش از سر عشوه گفت دلدارم فاش　　　فردا لبم آن توست می‌بوس بلاش
پنهان به رقیب گفت دم می‌دهمش　　　او تا فردا کجا زید فارغ باش[1]

[۳۴۸]

مهستی

چون دید مرا فتاده گفتا چه کسیست　　　کز وی اثری نمانده الّا نفسیست
گفتم کی منم کشتهٔ دیرینهٔ تو　　　گفتا تو کدامی کی مرا کشته بسیست[2]

باب سی و پنجم

در وصف وعده دادن معشوق

[۳۴۹]

امامی هروی

ای مطلع خورشید زه پیرهنت　　　شب در شکن طرّهٔ عنبرشکنت

---

۱. نزهة المجالس، ص ۴۲۳، رباعی ۲۵۷۷، به «عبدالرّزاق» نسبت داده شده است.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد.

گفتی شب هجر تو کنم روز وصال	دیدی کی چو صبح اوّل آمد سخنت[1]

[۳۵۰]

بُلحسن طلحه

جز وعدهٔ تو گرچه ز مقصود تهیست	درمان دل قرارنایافته چیست
در رنگ وصال تو چو نتوان نگریست	ناچار به بوی وعده می‌باید زیست[2]

[۳۵۱]

لغیره

روزی گفتی کی روزگاری آید	کز وصل منت شبی دری بگشاید
زان می‌ترسم کی روزگارم برود	و آن شب روزی روی به من ننماید[3]

باب سی و ششم

در سؤال و جواب معشوق

[۳۵۲]

مخدوم مولانا جلال‌الدّین عتیقی ـ مدّظلّه

می‌تاخت بتم روان ز گلبرگ گلاب	در تاب دو لاله و ز سنبل شده تاب
گفتم عمری به بود ار نشتابی	گفتا نرود عمر خوش الّا به شتاب

[۳۵۳]

رکن‌الدّین دعوی‌دار

آبی به من آورد بت فرخاری	گفتم کی به عاشق می‌گلگون آری

۱. در دیوان امامی هروی یافت نشد.
۲. نزهة المجالس، ص ۴۲۳، رباعی ۲۵۷۲.
۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۴۲۳، رباعی ۲۵۷۸.

گفتا ز رخم فتاد عکسی بر آب — تو ساده‌دلی کی باده می‌پنداری[1]

[۳۵۴]

لغیره

و قیل لمهستی

گفتم چشمت گفت کی با مست مپیچ — گفتم دهنت گفت منه دل بر هیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده مگوی — باز آوردی حکایت پیچاپیچ

[۳۵۵]

آخر

گفتم چشمم گفت پرآب اولیتر — گفتم جگرم گفت کباب اولیتر
گفتم کی دلم گفت به روزی صد بار — آن دل کی خرابست خراب اولیتر

[۳۵۶]

لا اعرف قایله

گفتم اشکم گفت کی دردانهٔ ماست — گفتم کی تنم گفت عناخانهٔ ماست
گفتم کی دلم گفت کی آگاه نه‌ای — کان سوختهٔ شکسته دیوانهٔ ماست[2]

باب سی و هفتم

در وصف آینه نگریستن معشوق

[۳۵۷]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

رشک آیدم از می کی به سوی تو رسد — وز باد سحرگه که به کوی تو رسد

۱. در دیوان رکن‌الدّین دعوی‌دار یافت نشد.
۲. نزهة المجالس، ص ۴۳۰، رباعی ۲۶۳۲.

خیر آینه خواه روی خود بین کی ز خلق | هم روی تو بهتر که بـه روی تـو رسـد[۱]

[۳۵۸]

کمال‌الدّین اسمعیل

هرکو سـر و زر بـه یـار تسلیم کـند | خــود را ز غــم فــراق بـی بـیم کـند
بــا دلبــر خـویش روی در روی آرد | چون آینه هرکی پشت بر سیم کـند[۲]

[۳۵۹]

کمال‌الدّین مراغی

ای نـــور رخ تــو رشک دیــرینهٔ مــهر | حســن تــو نــهاد مــهر در ســینهٔ مـهر
هر صبح کی سر ز خواب خوش برداری | در روی تـــو دارد فــلک آیــینهٔ مــهر[۳]

باب سی و هشتم

در بیماری و درد چشم معشوق

[۳۶۰]

مخدوم خواجه بهاءالدّین صاحب دیوان

مخدوم مجدالدّین فرستاد ـ طاب ثراهما

ای عرصهٔ ملک از تو چو گلشن چـونی | من بی تو نه خوشدلم تو بی من چـونی
از عـارضهٔ چشـم کـی چشـمت مـرساد | ای چشم جـهانی بـه تـو روشـن چـونی

۱. «که» در مصرع دوم و چهارم در اصل نسخه است.
۲. دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳۳، رباعی ۶۸۳؛ نزهة المجالس، ص ۴۱۱، رباعی ۲۴۷۷.
۳. نزهة المجالس، ص ۴۱۱، رباعی ۲۴۸۰.

[۳۶۱]

کمال‌الدّین اسمعیل

چشم تو کی بیماری او ننهفتست | در خیره‌کشی طاق فلک را جفتست
معذور بود زلف تو گر آشفتست | زیرا کی دو مهمان عزیزش خفتست[1]

[۳۶۲]

شمس الیاس گنجه

از هرچه ز ساز ماش در چشم آمد | درد دل بی‌دواش در چشم آمد
گفتم کی همه جهانش باید در چشم | خون دل ما چراش در چشم آمد

[۳۶۳]

مهستی

چشم تو کی صد بند و فسونش بگرفت | درد دل من نگرکی چونش بگرفت
آن سرخی او از تپش صفرا نیست | عشّاق بسی بکشت خونش بگرفت[2]

[۳۶۴]

ولها

با تب گفتم رنجه مکن بسیارش | از بهر خدای بگذر و بگذارش
تب گفت تو بر تنش ز من بیش ملرز | آخر ز تو من گرم‌ترم در کارش[3]

[۳۶۵]

لغیرها

گرنه تن و جان مختصر داشتمی | خود را بر رنج تو سپر داشتمی
ای تازه‌گل ار توانمی چون نرگس | بیماری تو به دیده برداشتمی

---

۱. دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۰۸، رباعی ۶۰.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۸۹، رباعی ۲۲۸۸، به «سنایی» نسبت داده شده است.

۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۸۹، رباعی ۲۲۸۹.

باب سی و نهم
در وصف سفر و باز آمدن معشوق

[۳۶۶]

جمال خلیل

تا چند کنی چو مه تمنّای سفر   تا کی پزی ای نگار سودای سفر
هم طالع ماست این وگرنه زین پیش   نه روی سفر بودت و نه رای سفر[۱]

[۳۶۷]

اسعد گنجه

ای راحت جان دلم مرنجان به سفر   منمای مرا بلای هجران به سفر
بخشای بر آنک بی جمالت او را   تن ساکن خانه باشد و جان به سفر[۲]

[۳۶۸]

وله

حاشا کی به عشقت از غم جان ترسم   وز محنت و اندوه فراوان ترسم
تو جان منی و میروی از بر من   معذورم اگر ز رفتن جان ترسم[۳]

[۳۶۹]

وله

رفتم به وداع روی شهرآرایش   بگرفته عنان رخش رهپیمایش
او جیب دلم گرفت و من دامن او   او در سر من فتاد و من در پایش[۴]

۱. نزهة المجالس، ص ۳۹۴، رباعی ۲۳۳۲.
۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۹۰، رباعی ۲۲۹۸.
۳. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۳۹۰، رباعی ۲۳۰۰.
۴. نزهة المجالس، ص ۳۹۱، رباعی ۲۳۰۲.

[۳۷۰]

لغیره

چاکر چو نیارست وداع جان کرد / روی از تو گه وداع از آن پنهان کرد
جانی تو و بنده زین سبب معذور است / کآسان آسان وداع جان نتوان کرد

[۳۷۱]

مهستی

هنگام شدن داد نگارختنم / یک حلقه ز زلف خویش پیچان چو تنم
گفتا اگر از فراق دیوانه شدی / زین سلسله‌ای بساز تا آمدنم[۱]

باب چهلم
در بی‌وفایی معشوق

[۳۷۲]

مخدوم مولانا امین‌الدّین حاجی ـ قدّس اللّه سرّه

ای منبع لطف بیش ازین کینه مجو / از بهر خدا ز ناسزا واکن خو
مگذار کز آب تیره گردد تیره / آن تن کی هزار تن به جان آمد از او

[۳۷۳]

وله ـ نوّر اللّه ضریحه

زان بت کی به لطف و دلبری می‌نازد / وز کبر دمی به ما نمی‌پردازد
جز رفعت و حشمتش ندارم غرضی / واو سایه بر این کار نمی‌اندازد

۱. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۹۳، رباعی ۲۳۲۸، به «اثیر» نسبت داده شده است.

[۳۷۴]

عایشهٔ سمرقندیه

دوشم همه شب ای به غمت جانم شاد — بدگویانت کی روزشان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی می‌گفتند — و آنگاه دلم نیز گواهی می‌داد[۱]

[۳۷۵]

لغیرها

دلدار ز هرچه روی برگرداند — هر بندگیی رو به گناهی داند
صد سالش اگرش بر آستان داری سر — صد جرم ز آستین فرو افشاند[۲]

[۳۷۶]

آخر

روزی کی دلت بادل من گردد راست — مهر تو فزون گردد و کین گردد کاست
بس شرم کی از رخ منت باید برد — بس عذر کی از چشم منت باید خواست

[۳۷۷]

مهستی

دل جای غم توست چنان تنگ کی هست
جان چاکر روی توست به هر رنگ کی هست
از آب دو چشم من بگردد همه شب
جز سنگ دلت هر آسیاسنگ کی هست[۳]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۹۸، رباعی ۲۳۶۹.
۲. در مصرع سوم اندکی سَکْت در نظر می‌آید.
۳. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۱۴، رباعی ۲۴۹۹، با عنوان «لغیره» آمده است.

باب چهل و یکم

در عاشق شدن معشوق

[۳۷۸]

ظهیرالدّین فاریابی

نـومید مـرادر کـف غـم بگـذاری   و آنگـاه از او امـید داری یـاری
ای خستهٔ او چـنانک مـن کشتهٔ تـو   با من آن کـن کـز او طـمع مـی‌داری[1]

[۳۷۹]

خلیل شروانی

عـاشق شـده‌ای کـنون دلت نـرم شـود   در کشـتن عـاشقان بـه آزرم شـود
جـایی دگـرت کـرد گـرفتار خـدای   تـا بـر دل مـردم دل تـو نـرم شـود[2]

[۳۸۰]

لغیره

نـاری دارم بـه حسـن افـروخته‌ای   شـوخی صـنمی شـعبده‌آموخته‌ای
او عـاشق دیگـری و مـن عـاشق او   پـروانـه‌صفت سـوختهٔ سـوخته‌ای

---

۱. در دیوان ظهیرالدّین فاریابی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۰۱، رباعی ۲۳۹۲.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۰۱، رباعی ۲۳۹۶؛ در نزهة المجالس مصرع اوّل این گـونه آمـده: «عـاشق شده‌ای کنون دلت گرم شود» که برآنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرجّح می‌نماید (با تأمّل بر: قافیهٔ مصرع اوّل و چهارم).

باب چهل و دوم

در افعال مختلف معشوق

[۳۸۱]

در حمّام شدن

مخدوم به حق پدرم ـ متّعنی اللّه بطول بقائه

در حــــمّامی و خـــانهٔ مـــعتدلی   بـــا جـــانانی ز دلبـــران چگـــلی
مـــی‌شوی ز دل دست بـه آب دیـده   می‌مال ز خاک پاش سر را بـه گـلی[1]

[۳۸۲]

هم درین معنی

لا اعرف قایله

دلدار بــه حــمّام شـد از جامهٔ خـواب   ای دیـــده و دل خــدمت او را دریــاب
ای دل تـــو بـــرو آتش گــرمابه بــتاب   وی دیده به رسم خویش می‌ریز تو آب[2]

[۳۸۳]

در سرشانه کردن او

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

رشک آیدم از شانه و سنگ ای دلجوی   زان رشک سرشک بارم از دیده به روی
کـان در سـر زلف تـو چـرا یـازد دست   ویـن در کـف پـای تـو چـرا مـالد روی[3]

---

۱. در نزهة المجالس، ص ۴۴۰، رباعی ۲۷۱۶، بدون عنوان گوینده آمده است. جالب آن است که پدر ابوالمجد تبریزی متوفّای ۷۴۴ ق است و در زمان تألیف خلاصة الاشعار فی الرّباعیّات حیات داشته، و تألیف نزهة المجالس را در حدود ۶۴۹ ق دانسته‌اند. تاریخ کتابت نسخهٔ اساس طبع نزهة المجالس سال ۷۳۱ ق است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۰، رباعی ۲۷۲۰.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۰، رباعی ۲۷۱۵، بدون عنوان گوینده آمده است.

[۳۸۴]

هم درین معنی

لغیره

دلبر چو به شانه فرق را می‌آراست　　پرسید ز من کی چپ نکوتر یا راست
گفتم کی چه فرقست میان چپ و راست　　گفتا فرقی چنین کی می‌بینی راست

[۳۸۵]

در کمر بستن او

آخر

دی با کمرش کی همچو بالای رهیست　　پرسیدم از او در آن میان حال تو چیست
گفتا کی چه پرسی تو ز احوال کسی　　کو را همه بر موی همی باید زیست

[۳۸۶]

در کیش و قربان بستن او

آخر

هرگه که تو نعل اسب یکران بندی　　داغی دگرم بر دل و بر جان بندی
قربان شومت چونک تو بربندی کیش　　وز کیش برآیم چو تو قربان بندی[۱]

[۳۸۷]

در تیر انداختن او

مهستی

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست　　وز چهرهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیرکی چون منش ز خود در انداخت　　نالان نالان برفت و در خاک نشست[۲]

---

۱. «که» در مصرع اوّل در اصل نسخه است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۴، رباعی ۲۷۵۱، بدون عنوان گوینده آمده است.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۴، رباعی ۲۷۴۹، بدون عنوان گوینده آمده است.

[۳۸۸]

در کمال کشیدن او

و لها

چون زور کمان بر بر و دوش تو رسید   تیرش به لب چشمهٔ نوش تو رسید
گویی زهش از حدیث من بافته بود   زیرا کی به صد جهد به گوش تو رسید[۱]

[۳۸۹]

در دشنام دادن او

لغیرها

دشنام کز آن لبان مهوش باشد   درّی شمرش کی آبش آتش باشد
لبهای تو چون گلست و دشنام چو باد   هر باد کی بر گل گذرد خوش باشد[۲]

[۳۹۰]

در شراب خوردن او

آخر

بر رهگذری فتاده دیدم مستش   از پای درآمده گرفتم دستش
خود سایه برین کار نمی‌اندازد   یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

[۳۹۱]

هم درین معنی

مولانا همام‌الدّین ـ طاب ثراه

ای عادت تو به باده جان پروردن   می‌خور کی ملامتت نخواهم کردن
می‌چون به لبت رسد ز شرم آب شود   پس باده تو را حلال باشد خوردن[۳]

---

۱. در دیوان مهستی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۴۴۴، رباعی ۲۷۴۸، بدون عنوان گوینده آمده است.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۵۰۴، رباعی ۳۲۳۲، به «عنصری» نسبت داده شده است.

۳. دیوان همام تبریزی، ص ۲۱۷، رباعی ۷۱؛ در دیوان همام تبریزی آمده که همام‌الدّین این رباعی را در جواب آن رباعی از قطب‌الدّین عتیقی سروده که:

←

[۳۹۲]

در پرسش کردن او

کمال‌الدّین اسمعیل

دی گفت ندیدمت درین روزی بیست
خیرست کم آمدن تو را موجب چیست
پیش لب او همین زمان بتوان مرد
صد سال به لطف این سخن بتوان زیست[۱]

[۳۹۳]

در نماز و روزهٔ او

لغیره

ای گل‌رخ و سروقدّ و ای مایهٔ ناز بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین به نماز و روزه تن را مگذار بر گل نبود روزه و بر سرو نماز[۲]

[۳۹۴]

در ماه جستن او

لمن لا اعرفه

از بهر هلال عید آن مه ناگاه بر بام دوید ز هر سُوی کرد نگاه
هرکس کی بدید گفت سبحان اللّه خورشید برآمدست و می‌جوید ماه[۳]

→

تا چند بود دل به ریا پروردن در باده نهم سر پس ازین تا گردن
تا تو برهی ز غیبت من کردن من باز رهم ز باده پنهان خوردن

دکتر عیوضی در مقدّمهٔ خویش بر دیوان (ص شصت) آورده است که در جنگ شمارهٔ ۴۸۷ کتابخانهٔ لالا اسماعیل ترکیه رباعی مذکور با عنوان «کتب مولانا قطب‌الدّین عتیقی الی مولانا همام‌الدّین» یادگردیده است.

۱. با اختلاف اندک در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۳۰، رباعی ۶۷۰؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۴۱۹، رباعی ۲۵۴۰.

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۲، رباعی ۲۷۳۱.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۴۴۲، رباعی ۲۷۳۸.

[۳۹۵]

در عید کردن او

لا ادری قایله

جانا به کدام دست برخاسته‌ای کاندر چشمم چو ماه ناکاسته‌ای
خوبان دگر به عید روی آرایند تو عید به روی خویش آراسته‌ای[1]

[۳۹۶]

در آمد شد او

فخر علی کی شبستری

بر من بت دلفریب پرفن بگذشت چون مه به من سوخته‌خرمن بگذشت
شوریده سر زلف و پریشان سرمست بگذشت به من وه کی چه بر من بگذشت

[۳۹۷]

در رقص کردن او

شیخ اوحدالدّین کرمانی

در رقص چو یارم آستین تر می‌کرد صدگونه شمایلش به هم بر می‌کرد
می‌آمد و آرزوش در پا می‌مرد می‌رفت و امید خاک بر سر می‌کرد[2]

[۳۹۸]

در خندیدن او

اثیرالدّین اخسیکتی

با هر که بخندی اگرم خویش بود آن بر دل من ز مرگ من بیش بود
من خود دانم کز تو گناهی ناید لیکن دل عاشقان بداندیش بود[3]

۱. نزهة المجالس، ص ۴۴۲، رباعی ۲۷۳۴.

۲. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۴۴۶؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۶۳، رباعی ۴۰۶، با عنوان «لا اعرف» آمده است.

۳. در دیوان اثیرالدّین اخسیکتی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس ص ۳۸۴، رباعی ۲۲۴۷.

[۳۹۹]

هم درین معنی

مجیرالدّین بیلقانی

بامن چو شبی به وصل در پیوندد نــاآمده مــی‌روم بــه لب بــربندد
بــنشینم و بــر فــراق او مــی‌گریم بـرخـیزد و بـر گـریهٔ مـن مـی‌خندد[۱]

[۴۰۰]

در غم و گریهٔ او

مهستی

جــانا ز دو دیــده اشک بــیهوده مبار دل‌تــنگی مـن بسست دل تـنگ مـدار
تـو مـعشوقی گـریستن کـار تـو نـیست کــار مــن بــیچاره بـه مـن بـاز گـذار[۲]

[۴۰۱]

در سخن گفتن او

جمال‌الدّین اشهری

جانا سخنی کی بـر لبـان تـو گـذشت در خون من آستین به کین باز نوشت
یعنی تو کیی کـی از بـرای چـو تـوی مــا را ز چـنان لبـی جـدا بـاید گشت

[۴۰۲]

در آب خوردن او

لغیره

ای خــواب مــن از نــرگس شـهلا بـرده خــون دل مــن بــه لعــل گــویا بــرده
تو آب همی خـوری و چـون کـوزه دلم مــاندست بــرابــرت دهــان وابــرده

---

۱. با اختلاف در دیوان مجیرالدّین بیلقانی، ص ۳۹۴، رباعی ۴۵؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۳۸۵، رباعی ۲۲۵۴.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۳۸۶، رباعی ۲۲۶۶.

[۴۰۳]

در عرق کردن او

آخر

ای چاک ز سودای تو پیراهن گل خوش‌بوست گریبان تو چون دامن گل
از نازکیت عرق بر اندام لطیف چون قطرهٔ شبنمست پیرامن گل[۱]

[۴۰۴]

در خوی او

خواجه سنایی

مه در سفر از عشق نکورویی توست شب تیره‌دل از رشک سیه‌مویی توست
عالم همه پر حدیث نیکویی توست بدگویی دشمنان ز بدخویی توست[۲]

[۴۰۵]

در رگ زدن او

مهستی

چون دلبر من به نزد فصّاد نشست فصّاد سبک‌دست سبک دستش بست
چون تیزی نیش با رگ او پیوست از شاخ بلور شاخ مرجان برجست[۳]

---

۱. نزهة المجالس، ص ۴۴۱، رباعی ۲۷۲۴.

۲. در دیوان سنایی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۳۷۲، رباعی ۲۱۴۷، به «ابوالحسن طلحه» نسبت داده شده است.

۳. با اختلاف در دیوان مهستی، ص ۳۸، رباعی ۲۹؛ در دیوان مهستی مصرع چهارم این گونه آمده است: «از کان بلور شاخ مرجان برجست».

باب چهل و سیم

در مراسلات

[۴۰۶]

مخدوم حقیقی مولانا جلال الملّة و الدّین العتیقی ـ دام ظلّه

چون صبح ز مهر تو دلم رسوا بین — پیرانه‌سرم این هوس برپا بین
خواهد قلمم کی شرح شوق تو دهد — این جهل مرکّب نگر این سودا بین

[۴۰۷]

سیّد اشرف

تا شرح غمت بگفت دل با قلمم — سرگشته شد و درآمد از پا قلمم
چون نامه تمام گشت معلوم نبود — کز شوق تو من خسته‌ترم یا قلمم[۱]

[۴۰۸]

لغیره

گفتم به قلم شوق من ار نیست تو را — داری سر آن اگر چه سر نیست تو را
کین قصّهٔ شوق من نویسی بر یار — گفت آتش و نی مگر خبر نیست تو را[۲]

[۴۰۹]

لا اعرف

هرگه که به نوک قلم مشک‌نفس
وصف لب لعل تو نویسم به هوس
از وصف لبت قلم چنان مست شود
کز مستی و بی‌خودی کشندش به سه کس[۳]

---

۱. در دیوان سیّد حسن غزنوی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۱۹۵، رباعی ۶۶۲.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۹۸، رباعی ۶۸۴، به «فخرالدّین مستوفی» نسبت داده شده است.

۳. «که» در مصرع اوّل در اصل نسخه است.

[۴۱۰]

ندانم که راست

هرگه که ز دل نامه نویسم بر یار   تا شرح دهم جمله پریشانی کار
سرگشته و گم‌گشته قلم در دستم   می‌گردد و می‌گرید و می‌نالد زار[۱]

[۴۱۱]

مهستی

دل کو کی به نامه شرح هجر آغازم   یا جان کی ز درد با سخن پردازم
از بی‌دلی و بی‌خبری کاغذ و کلک   می‌گیرم و می‌گریم و می‌اندازم[۲]

[۴۱۲]

لغیرها

تا دورم از آن دو زلف شب‌رنگ به تاب   بر آتش دل ز دیده می‌ریزم آب
اکنون چه کنم کی بخت برگشتهٔ من   گفتار به نامه کرد و دیدار به خواب[۳]

[۴۱۳]

آخر

گفتم کی ز قصّه مشکلی بنویسم   وز دفتر عمر حاصلی بنویسم
کو دل کی بدو شرح غمی باز دهم   یا دست کی احوال دلی بنویسم[۴]

[۴۱۴]

لا اعرف قایله

بر خامه و نامهٔ من از بس زاری   چشم آب فشان کرد و دل آتش باری
سوز دل من قلم نیارست نوشت   آری نبود کار دل آتش‌کاری

---

۱. «که» در مصرع اول در اصل نسخه است.

۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۹۶، رباعی ۶۶۹.

۳. نزهة المجالس، ص ۱۹۵، رباعی ۶۶۵.

۴. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۹۷، رباعی ۶۷۶.

[۴۱۵]

لا ادری قایله

کوته کردم قصّه کی بس مشکل بود وآرندهٔ نامه نیز مستعجل بود
پروای نوشتن بسی نیز نداشت دستی که گهی بر سر و گه بر دل بود[۱]

باب چهل و چهارم

در هجا

[۴۱۶]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی

ای سرد و گران همچو یخ اندر مه دی بگداز چو یخ زیستن آخر تا کی
اندر پی قطبی کی ببینام تو را بر نعش نهاده و بنات اندر پی

[۴۱۷]

خواجه نصیرالدّین طوسی

این خواجهٔ ما به خلق چیزی ندهد وز بهر خدا به کس مویزی ندهد
گر خلق به تیز او شود حاجتمند از بهر بروت خویش تیزی ندهد

[۴۱۸]

و له

من مسخره و مطرب و قالی‌بافم کی لایق درس و منصب اوقافم
موی زنخم دو شاخ دانی کی ز چیست زیرا به زنج موی همی نشکافم

۱. «که» در مصرع چهارم در اصل نسخه است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۹۵، رباعی ۶۶۴.

[۴۱۹]

لغیره

ای خواجه کی عمر تو فزون از شست است
بر خوان تو هرگز مگسی ننشست است
نان تو مگر لشگر چنگزخان است
کو را به همه عمر کسی نشکست است

[۴۲۰]

قاضی شمس‌الدّین شبستری

گر زانک تو را اسپک مسکین انداخت		بدمهر مشو زانک نه از کین انداخت
جو می‌خورد و گاه به وقت حاجت		معذور همی دار کی سرگین انداخت

[۴۲۱]

لغیره

از اسپ فتاد تخمک جادوفن		بشکست و درید دستش و پیراهن
الحق چو همی درید باری زهره		القصّه چو می‌شکست باری گردن

[۴۲۲]

لا ادری قایله

در گنجه دو درزنکن استاد جوان		بردند تظلّم به بر شاه جهان
فرمود ملک کی درزیان ارّان		هم در زن این برند و هم در زن آن

[۴۲۳]

سوزنی راست در حقّ خر سر

خرسر باشد کی بینمت خم گشته		نامت ز میان مردمان گم گشته

انگشتانت گرد شده سم گشته ریشت پس کون آمده و دم گشته[1]

[۴۲۴]

لغیره

ای فخر جهان ولی از او فی ساقط وی کان گهر ولی از او ری ساقط
پیوسته من از خدای آن می‌خواهم مرکب دهدت ولی از او بی ساقط

[۴۲۵]

آخر

این خواجه امام ما خطیبی خوبست داند علمی کی او بدان منسوبست
از نحو همین کی مسح زانو فرضست وز فقه همین کی مبتدا منصوبست

باب چهل و پنجم
در صفت شمع

[۴۲۶]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی ـ طاب ثراه

ای دل همه سوز و گریه اندوخته‌ای آخر نه به اندازهٔ خود ساخته‌ای
با شمع نشستی ز همه خلق جهان دیدی کی ز همنشین چه آموخته‌ای

[۴۲۷]

ظهیرالدّین فاریابی

آن شمع کی آفت سرست افسر او فربه شود از اشک تن لاغر او
بر گریهٔ من شبی بخندید به طنز سرّ دل او گشت قضای سر او[2]

۱. در دیوان سوزنی یافت نشد. ۲. در دیوان ظهیرالدّین فاریابی یافت نشد.

[۴۲۸]

وله

ای شـــمع تــو صــوفی‌صفت بــیداری   این شش صفت از اهـل صـفا مـی‌داری
شب‌خـیزی و نـور چـهره و زردی روی   ســـــوز دل و اشک دیـــده و بــیداری[1]

[۴۲۹]

امام رضی‌الدّین نیشابوری

ای شمع به خیره چند بـر خـود خـندی   تـــو ســـوز دل مـــرا کـجا مـانندی
فـرقست مـیان سـوز کـز جـان خـیزد   تا آنک بـه ریسـمانش بـر خـود بـندی[2]

[۴۳۰]

لغیره

ای شمع ز حد گذشت سوز مـن و تـو   فــارغ ز مــن و تــو دلفــروز مــن و تـو
شب تــا بــه ســحر ز گـریه مـی‌ناسایم   یـارب کـی مـباد کس بـه روز مـن و تـو

[۴۳۱]

آخر

ای شـــمع نشـــان آشـــنایی داری   وین سـوز دل از درد جـدایـی داری
هـم حـال تـو بـهترست از حـال دلم   بـاری تـو سـری بـه روشـنایی داری

[۴۳۲]

لا اعرف قایله

ای شـمع اگـر درد جـدایـی داری   بـــا ســـوز فـــراق آشـنایی داری
بـر درد دلم گـری و بـرخـود مگـری   آخـر نـه سـری بـه روشـنایی داری[3]

---

۱. با اختلاف در دیوان ظهیرالدّین فاریابی، ص ۲۷۲، رباعی ۹۰؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۳۱، ربـاعی ۱۷۲.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۲۸، رباعی ۱۵۰.

۳. با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۸۳، رباعی ۲۷۳، بدون عنوان سراینده آمده است.

[۴۳۳]

نجم دایه

شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد   با گریه و سوز آشنایی دارد
سر رشتهٔ شمع به کی سررشتهٔ من   کان رشته سری به روشنایی دارد

[۴۳۴]

کمال‌الدّین اسمعیل

چون شمع شبی به سوز بر خواهم خاست
ور نیز زبانم از کسی باید خواست
تابا تو کنم روشن و بر گویم راست
چون آتش و آب سرگذشتی کی مراست[1]

[۴۳۵]

وله

در پای تو دل گرچه زبون افتادست   در جستن وصل بین کی چون افتادست
شمعم کی مرا آب ز سر بگذشتست   وز تشنگیم زبان برون افتادست[2]

[۴۳۶]

ابوه جمال‌الدّین محمّد عبدالرزّاق

در هجر تو گر نمردم ای مشکین‌خال   در پای غمت کشته شدم روز وصال
زیرا کی چو آفتاب رخ بنماید   گر شمع نمیرد بکشندش در حال[3]

۱. با اختلاف در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۴۴، رباعی ۲۳۷.
۲. دیوان کمال‌الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۸۴۴، رباعی ۲۳۹.
۳. در دیوان جمال‌الدّین عبدالرزّاق اصفهانی یافت نشد؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۳۱، رباعی ۱۷۶.

[۴۳۷]

لغیره

عمریست کی با خیالت ای مایهٔ ناز   می‌بازم عشقی به حقیقت نه مجاز
چون شمع اگر سرم ببرّند به گاز   می‌سازم و می‌سوزم و نگشایم راز

[۴۳۸]

آخر

شمعم کی ز دوری تو ای مایهٔ ناز   کارم همه شب گریه و سوزست و گداز
کوتاهی عمر خویشتن می‌خواهم   تا باز رهم ز رنج شبهای دراز

[۴۳۹]

شیخ نجم‌الدّین زرکوب

شمعم کی ز بهر دیگران غم خوردم   بر تارک سر دشمن جان پروردم
در چاه شدم به ریسمان دگران   تا رشتهٔ جان بر سر آتش کردم

[۴۴۰]

ملک فخرالدّین مبارکشاه

گفتم کی بسوخت این دل دیوانه   داری خبر از واقعهٔ او یا نه
خندید کی آخر چه خبر دارد شمع   از سوختن و فتادن پروانه[۱]

[۴۴۱]

لغیره

دی شمع به گریه گفت سرکش بودم   تا روز ز سرکشی مشوّش بودم
گفتم کی به ترک یار شیرین گفتی   گفتا چه کنم بر سر آتش بودم[۲]

---

۱. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدّین مبارکشاه مرورودی، ص ۱۵۶، رباعی ۸۶، به نقل از خلاصة الاشعار فی الرّباعیّات؛ نزهة المجالس، ص ۱۳۵، رباعی ۲۰۵.

۲. با اختلافی اندک درمونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۸۲، رباعی ۲۷۰، با عنوان «لواحد من الشعرا» آمده است.

[۴۴۲]

سیّد شرف‌الدّین مرتضی

خون می‌خورم از دلی که قوتش غم توست
وز هجر تو مونس من و محرم توست
چون شمع به زندگی همی سوزم لیک
می‌میرم از آن باد کی نامش دم توست[۱]

[۴۴۳]

قاضی کمال‌الدّین مراغه

عشقت سر من به باد برداد چو شمع — و اشکم ز ره دو دیده بگشاد چو شمع
از بس کی برآمد از دلم سوز غمت — در رشتهٔ جانم آتش افتاد چو شمع[۲]

[۴۴۴]

عزّالدّین شروه

یاری کی چو پروانه بر او شاید سوخت — ما را نه چنان کی درگمان آید سوخت
زین سوز اگرم آب نبودی در چشم — با شمع نمودمی کی چون باید سوخت[۳]

[۴۴۵]

کمال اسعد زیاد

از عشق تو ای دوست روان می‌سوزد — شرحش چه دهم کی بر چه سان می‌سوزد
از ناله چو چنگم رگ دل می‌گسلد — وز گریه چو شمعم رگ جان می‌سوزد[۴]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۳۵، رباعی ۲۰۱.
۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۳۵، رباعی ۲۰۶.
۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۳۰، رباعی ۱۶۹، به «عزیزالدّین شفروه» نسبت داده شده است.
۴. نزهة المجالس، ص ۱۳۰، رباعی ۱۶۶.

باب چهل و ششم

در صفت سماع

[۴۴۶]

شیخ اوحدالدّین کرمانی ـ رحمه اللّه

رقص آن نبود کی هر زمان برخیزی   بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کی از جهان برخیزی   دل خرقه کنی از سرجان برخیزی[۱]

[۴۴۷]

شمس اسعد گنجه

وجد آن نبود کو خردت بستاند   یک دم ز غم نیک و بدت بستاند
وجد آن باشد کی چون به خود غرّه شوی   یکبارگی از دست خودت بستاند[۲]

[۴۴۸]

جمال حاجی شروانی

وجد آن نبود کی خرقه را پاره کنی   وانگه ز برای دوختن چاره کنی
وجد آن باشد کی چون تو را در یابد   خود ترک وجود خویش یکباره کنی[۳]

[۴۴۹]

معین‌الدّین بختیار

نی قصّهٔ درد عاشقان می‌گوید   با مرده‌دلان شرح روان می‌گوید
ای بلبل شوریده چنان خفته مباش   نی باز حدیث گلستان می‌گوید[۴]

---

۱. با اختلاف در احوال و آثار اوحدالدّین کرمانی، ص ۷۸۵؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۵۵، رباعی ۳۴۲.
۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۵۲، رباعی ۳۱۶.
۳. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۵۴، رباعی ۳۳۱.
۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۵۵، رباعی ۳۳۸.

[۴۵۰]

لغیره

زین بار تو ای نی به خطا می‌نالی / با عیش بدین خوشی چرا می‌نالی
لب بر لب یار و آنگهی نالهٔ زار / انصاف کی از باد هوا می‌نالی[۱]

[۴۵۱]

عزّالدّین سمنانی

ایّام مرا در کف یاری انداخت
کز آتش هجر شمع جانم بگداخت
همچون رگ چنگ آمدم از پوست برون
با آنک چو چنگ یک زمانم ننواخت

[۴۵۲]

لغیره

چنگی صنمی که ساز چنگش به نواست
با ما دم از این ترانه می‌زد شبهاست
کایم بر تو غزل‌سرایان روزی
وین قول مخالفش نمی‌آید راست[۲]

[۴۵۳]

کمال‌الدّین اسمعیل

ای بر دل من خشم تو چون ناز تو خوش
چون موسم گل وقت من از ساز تو خوش

---

۱. نزهة المجالس ص ۱۵۱، رباعی ۳۱۰، به «نظامی گنجه‌ای» نسبت داده شده است؛ مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۷۶، رباعی ۲۳۴، بدون عنوان سراینده آمده است.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۶۰، رباعی ۳۸۰.

چـون چـنگ خـودار دمـی بسـازی بـا مـن
مـــا نــیز بــرآیــیم چــو آواز تــو خــوش[1]

[۴۵۴]

لغیره

چنگم کی به جـز نـاله ز مـن نـپسندی		وز بــهر زدن دمــی بــه مــن پــیوندی
چــون بگســلم از تـو در کـنارم گـیری		بـــازم بـــه تــرانــهٔ دگــر بــر بــندی

[۴۵۵]

ظهیرالدّین شروه

در عشق تو پشت مـن خـمیدست چـو چـنگ
زخــم تـو بـه هـر درد رسـیدست چـو چـنگ
بـــا زخـــم پـــیاپی تـــو مسکـین دل مــن
یک پوست بر استخوان کشیدست چو چنگ[2]

باب چهل و هفتم

در خمریّات

[۴۵۶]

مولانا قطب‌الدّین عتیقی ـ طاب ثراه

می‌خـوردم دوش تـا کـمال مسـتی		خـواب آرزوم کـرد ز حـال مسـتی
زآمـد شـدن دوست خـیالی دیـدم		یا خـواب نـمود یـا خـیال مسـتی[3]

۱. با اختلاف در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۲۷، رباعی ۶۵۲؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۵۹، رباعی ۳۷۶.
۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۶۰، رباعی ۳۸۲.
۳. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۴۶، رباعی ۲۷۸، به «کمال اسمعیل» نسبت داده شده است.

[۴۵۷]

خواجه نصیرالدّین طوسی ـ طاب منامه

من تایب و روزه دار یار آمد مست | با مطرب و با سماع می بر کف دست
حالی به کجوک در شدم گفتم وای | زان توبهٔ آهنین کی چون شیشه شکست

[۴۵۸]

مولانا همام‌الدّین ـ قدّس روحه

بر یاد تو امشبی می ناب خورم | چندانک بگیردم ز می خواب خورم
جام می لعل بر کفم نه کی منم | خو کرده کی از کف تو خوناب خورم[1]

[۴۵۹]

ظهیرالدّین فاریابی

درده مــی لعل لاله‌گون صافی | بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می‌نیست مرا | یک دوست کی دارد اندرون صافی[2]

[۴۶۰]

یمین اصفهانی

در هجر تو از ابر فزون می‌گریم | وانگه به بهانه بین کی چون می‌گریم
چون ساغر می میان مجلس به دروغ | در قهقه‌ام و لیک خون می‌گریم[3]

[۴۶۱]

رکن‌الدّین دعوی‌دار

آنها کی بنای عمر بر زرق نهند | آیند و میان من و می فرق نهند
بر فرق نهم خروس می را پس ازین | ور همچو خروسم اره بر فرق نهند[4]

---

۱. در دیوان همام تبریزی یافت نشد.

۲. دیوان ظهیرالدّین فاریابی، ص ۲۷۳، رباعی ۹۴؛ نزهة المجالس، ص ۱۴۰، رباعی ۲۳۵ و ص ۶۰۹ رباعی ۴۰۹۰.

۳. با اختلاف در نزهة المجالس ص ۱۴۲، رباعی ۲۵۱؛ با عنوان «لا ادری» آمده است.

۴. در دیوان رکن الدّین دعوی‌دار یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۴۰، رباعی ۲۳۰.

[۴۶۲]

لغیره

ساقی قدحت بیفتد از دست مخسب در شیشه ز می‌تا اثری هست مخسب
چون لاله می لعل پیاپی می‌ده بر طرف چمن چو نرگس مست مخسب[۱]

[۴۶۳]

عمر خیّام

ساقی برخیز و نام بر ننگ بزن قرابهٔ زهد و توبه بر سنگ بزن
مطرب تو طبیب راست‌قولی پیش آر قارورهٔ می گیر و رگ چنگ بزن[۲]

[۴۶۴]

جمال‌الدّین اشهری

ساقی که رخش به آب و آتش ماند می در قدحش در آب آتش راند
نه آتش می‌آب قدح نیست کند نه آب قدح آتش می‌بنشاند[۳]

[۴۶۵]

لغیره

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما آمد به فغان ز دست ما ساغر ما
از بس کی همی خوریم می بر سر می ما بر سر می شدیم و می در سرما

[۴۶۶]

آخر

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز نرمک نرمک باده ده و رود نواز
کآنانک بجایند نپایند بسی و آنها کی شدند کس نمی‌آید باز[۴]

---

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۴۹، رباعی ۲۹۷؛ در نزهة المجالس مصرع اوّل این گونه آمده است: «ساقی نفتد تا قدح از دست مخسب».

۲. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۵۷، رباعی ۳۶۳، به «شمس‌الدّین الیاس میدانی» نسبت داده شده است.

۳. «که» در مصرع اوّل در اصل نسخه است؛ با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۴۲، رباعی ۲۵۰.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۰۴، رباعی ۴۰۵۵.

[۴۶۷]

لااحد [؟]

بـــردار پـــیاله و ســـبو ای دلجـــوی   فـارغ مـی‌نوش بـر لب سـبزه و جـوی
بس شخص عزیز را کـی دهـر بـدخوی   صـد بـار پـیاله کـرد و صـد بـار سـبوی[۱]

[۴۶۸]

آخر

مـن مـی خـورم آنـچنانک مستی نکـنم   الّا بـــه قـــدح درازدســـتی نکـــنم
دانی کی من از چه می‌پرستم همه عمر   تـا هـمچو تـو خـویشتن‌پرستی نکـنم

[۴۶۹]

آخر

مـهتاب بـلند گشت و مـا پست شـدیم   معشوقه به هوش آمد و ما مست شدیم
ای دوست هر آن سخن کی از ما شنوی   بر دست مگیر از آنک از دست شـدیم

[۴۷۰]

اثیرالدّین اخسیکتی

مـطرب رگ چـنگ را بـه نـاخن کـن رام   سـاقی بـه مـن سـوخته ده بـادهٔ خـام
ای شب بـنشین و لیک بـر عـارض یـار   وی صـبح بـدم و لیک از مشـرق جـام[۲]

۱. در مورد عنوان سرایندهٔ این رباعی باید گفت که گویا ابوالمجد تبریزی ابتدا می‌خواسته عـنوان سـرایـنده را «لاادری» بنویسد و سپس منصرف گردیده و «احد» را عنوان قرار داده، بی آنکه «لا» را از نسخه حذف کند ـ شاید برای آنکه از زیبایی و نظافت نسخه کاسته نشود ـ. در اصل نسخه عبارت «لا» با جوهر سیاه و عبارت «احد» با جوهر سرخ کتابت گردیده است؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۶۰۱، رباعی ۴۰۳۳.

۲. در دیوان اثیرالدّین اخسیکتی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۱۴۸، رباعی ۲۸۸.

باب چهل و هشتم

در مرثیه

[۴۷۱]

در حق مخدوم شهید خواجه شمس الدین صاحب دیوان ـ قدّس اللّه سرّه

درکشتن شمس از شفق خون بچکید　　　مه چهره بخست و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح　　　برزد نفس سرد و گریبان بدرید[۱]

[۴۷۲]

جمال حاجی شروانی

آن چشم به از نرگس موزون چونست　　　و آن لعل لب پر در مکنون چونست
آن روی کی تازه‌تر ز گل بود بسی　　　با خاک برآمیخته اکنون چونست[۲]

[۴۷۳]

ابوالمعالی نحّاس

آن سنبل گلپرست گلگون چونست　　　و آن خال و خط شاهد موزون چونست
از دار بقا فتاده در خاک فنا　　　گویی تن نازنینش اکنون چونست[۳]

[۴۷۴]

لغیره

یارب گل سیراب جمالش چونست　　　و آن عارض خورشید مثالش چونست

---

۱. این رباعی در اصل عنوان سراینده ندارد؛ در متن در اصل نسخه مصرع اوّل چنین است: «در غیبت شمع از شفق خون بچکید»، ولی در حاشیه به خط ابوالمجد تبریزی نوشته شده: «درکشتن شمس از شفق خون بچکید»، پیداست که آنچه در حاشیه نوشته شده بر آنچه در متن آمده مرجّح است (با تأمّل بر: عنوان رباعی که در مرثیهٔ شمس الدّین صاحب دیوان است). با اختلاف درمونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۲۱۵، رباعی ۴۶۱، با عنوان «لغیره» آمده است.

۲. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۲۰، با عنوان «آخر» آمده است.

۳. نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۲، با عنوان «آخر» آمده است.

آن تـن کـی ز بـار پـیرهن رنـجیدی　　　در خاک بگویید کی حالش چونست[۱]

[۴۷۵]

عزّالدّین شروانی

لاف از تـو زنـد بـلبل غـمخوار هـنوز　　　بـوی تـو دهـد صـبا بـه گـلزار هـنوز
و آن خـانه کـی انـدر او نـهادی قـدمی　　　بـوی تـو دمـد زان در و دیـوار هـنوز[۲]

[۴۷۶]

لا اعرف قایله

آوه کـی دل‌آرام دلم دیـر نـزیست　　　در مـاتم او خـلق جـهانی بگـریست
بـردند و بـه زیـر خـاک پـنهان کـردند　　　ای خاک چه دانی کی در آغوش تو چیست

[۴۷۷]

مجدالدّین هبة اللّه بن همگر

ای خـاک لحـد مکـوش در آزارش　　　مگشای ز هـم دو زلف عـنبر بـارش
از گـرد نگـاه دار گـلبرگ رخش　　　مـهمان عـزیزست گـرامـی دارش[۳]

[۴۷۸]

لغیره

یاری کی چو جان و دل و تن داشتمش　　　چـون جـان عـزیز خـویشتن داشـتمش
بـربود ز مـن زمـانه در خـاکش بـرد　　　ای خاک چنان دار کـی مـن داشـتمش[۴]

[۴۷۹]

آخر

نـه زلف بـنفشه را چـنین تـاب دهـند　　　نه نرگس مست را چنین خـواب دهـند

---

۱. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۵.
۲. نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۵.
۳. در دیوان مجد همگر یافت نشد.
۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۶۱۲، رباعی ۴۱۱۴.

بـر خـاک تـو مـی‌گریم و دل مـی‌گرید   شمشاد و سمن را نه چـنین آب دهـند

[۴۸۰]

لمؤلّفه الفقیر

بـاشد ز وفـات یـار چـون شب روزم   نـاله بـه دل و گـریه بـه چشم آمـوزم
او شد به بـهشت و مـن بـرِ وی صـدبار   در آتش دوزخ غــــمش مــی‌سوزم

باب چهل و نهم

در معمّی

[۴۸۱]

در عمر

خواجه جمال‌الدّین مهذّبی گوید

از شـین و ز یـا بـه فکـر بـیرون آور   نـام صـنم سـروقد سـیمین بـر
ور زانک گـر ایـنجا نشـود مـعلومت   یک ثلث ز مشک گیر و نصف از عنبر

[۴۸۲]

در شهاب

لغیره

شه آب رخـم بـبرد و خـوارم بگـذاشت   مـهر از مـن دلخسـتهٔ غـمگین بـرداشت
گـفتم بـه تـو نـام دل‌ربـا بـین کـی ز مـن   دل برد و هزار غـصّه بـر مـن بگـماشت

[۴۸۳]

در دریا

آخر

آنک از یک و از صـد نکـند انـدیشه   ور بـا خـود و بـی خـود نکـند انـدیشه

چیزیست بزرگ و مرد داناش به جهد / دریابد اگر بد نکند اندیشه

[۴۸۴]

در خربزه

لا اعرف قایله

دیدی پسری کی مادرش در شکمست / وز زادن مادر پسر اندر المست

این طرفه نگر کی در جهان پیدا شد / فرزند پدید و مادرش در عدمست

[۴۸۵]

درکشتی

ندانم که راست

حرفی که بدو خاص شود مستقبل / با اوّل فعل ضمّ کن و ده ز جمل

پس بار سی‌صد نعم بر وی نه / حاصل گردد آنچ تو را هست امل[۱]

باب پنجاهم

در صفت گل و ریاحین

[۴۸۶]

مخدوم امیر فخرالدّین محمّد ـ طاب ثراه

گل در سحر دوش برآشفت و بریخت / با باد صبا حکایتی گفت و بریخت

بدعهدی عمر بین کی گل در ده روز / سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

[۴۸۷]

لغیره

بلبل گله‌گونه‌ای به گل کرد آغاز / کی آمده دیر زود می‌گردی باز

۱. «که» در مصرع اوّل در اصل نسخه است.

گل گفت کی وصل کوته و هجر دراز / دانی کی به اختیار ما نیست بساز

[۴۸۸]

آخر

گل می‌شد و با صباش پیغام این بود / کآغاز چه بایست چو انجام این بود
در رفت به خود صبا و با گل می‌گفت / ما را چه گنه عادت ایّام این بود

[۴۸۹]

ندانم که راست

دی وقت سحر بلبل شوریدهٔ مست / می‌آمد و بهر مژده جان بر کف دست
می‌گفت نسیم را کی از بهر خدای / آوازهٔ گل در انجمن چیزی هست[1]

[۴۹۰]

مهستی

آوازهٔ گل در انجمن چیزی هست
طفلست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده
و آنگه زر خرده در دهن چیزی هست[2]

[۴۹۱]

لغیرها

گل گفت چمن چنین کی آراست کی من
نرگس به کرشمه گفت پیداست کی من
سوسن هم ازین نمط حدیثی می‌راند
باد سحر از میانه برخاست کی من

---

۱. با اختلافی بس اندک در نزهة المجالس، ص ۱۷۵، رباعی ۴۹۲، به «مهستی» نسبت داده شده است.
۲. در دیوان مهستی یافت نشد؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۷۴، رباعی ۴۹۰؛ با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۷۹، رباعی ۲۵۱، بدون عنوان سراینده آمده است.

[۴۹۲]

شیخ تاج الدّین نصراللّه بن حاجی ـ رحمه اللّه

غمها کی من از لاله و گل می‌بینم　　در باغ من از لاله و گل غمگینم
تا من باشم لاله و گل ننشانم　　آنجا کی بود لاله و گل ننشینم

[۴۹۳]

سعدالدّین دراویجی

اطراف چمن باز طری خواهد شد　　بلبل به سر نوحه‌گری خواهد شد
از شاخ چو تیر غنچهٔ پیکان‌وش　　روزی دو سه دیگر سپری خواهد شد

[۴۹۴]

سیّد شرف‌الدّین مرتضی

ای بوی تو جان‌بخش دم شبگیرم　　تا بوی تو جان بخشد من کی میرم
بوی تو به من فرست تا من چو بهار　　بر بوی خوشت جوانی از سرگیرم

[۴۹۵]

شمس‌الدّین سجاسی

بلبل چو نوای ناله بر دست گرفت　　وز گل گله پیش لاله بر دست گرفت
نرگس به سماع او چو مستان صبوح　　خندان خندان پیاله بر دست گرفت[۱]

[۴۹۶]

لغیره

گل گفت که دوش لاله بر من بگریست　　نرگس به سرشک ژاله بر من بگریست
چون دید کی ناچار گرفتارم من　　بلبل به هزار ناله بر من بگریست

[۴۹۷]

ملک فخرالدّین مبارکشاه

بلبل چو به کار خویشتن درماند　　بنشیند و گل را بر خود بنشاند

۱. با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۸۰، رباعی ۵۴۱.

صد قصّه ز حال خویش بر گل خواند   پندارد گل زبان مرغان داند[1]

[۴۹۸]

کمال‌الدّین اسمعیل

آتش چو فکند آب در خرمن گل   بر خاک چکید آب پیراهن گل
ای ساقی می دست تو و دامن گل   وی دختر رز خون تو در گردن گل[2]

[۴۹۹]

وله

لاله همه رنگ ارغوانی به تو داد   نرگس همه مایهٔ جوانی به تو داد
گل بود کی اندکی به رویت می‌ماند   او نیز برفت و زندگانی به تو داد[3]

[۵۰۰]

سیّد شرف‌الدّین مرتضی

گل رنگ شراب ارغوانی دارد   یا باغ بهشت جاودانی دارد
پرورده به آب زندگانیست مگر   کز لطف طراوت جوانی دارد[4]

تمّت خلاصة الاشعار فی الرّباعیّات بحمداللّه و منّه و حسن توفیقه فی یوم السبت بعد صلوة العصر سلخ جمادی الاولی سنهٔ إحدیٰ و عشرین و سبعمأیه علی ید صاحبه و مؤلّفه الفقیر الحقیر محمّد بن المسعود.

---

۱. رحیق التحقیق (به انضمام اشعار دیگر او)، فخرالدّین مبارکشاه مروررودی، ص ۱۴۸، رباعی ۴۰، به نقل از خلاصة الاشعار فی الرّباعیات؛ نزهة المجالس، ص ۱۷۱، رباعی ۴۶۳، به «کمال اسمعیل» نسبت داده شده است.

۲. با اختلاف در دیوان کمال الدّین اسمعیل اصفهانی، ص ۹۰۸، رباعی ۵۵۷؛ با اختلاف در نزهة المجالس، ص ۱۶۸، رباعی ۴۳۹؛ با اختلاف در مونس الاحرار، ج ۲ ص ۱۱۷۷، رباعی ۲۳۶؛ در این هر سه کتاب مصرع اوّل بدین گونه آمده است: «آتش چو فکند باد در خرمن گل» که بر آنچه ابوالمجد تبریزی آورده مرجّح است (با تأمّل بر: یادکردِ عناصر اربعه در بیت اوّل).

۳. در دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی یافت نشد؛ نزهة المجالس، ص ۱۶۶، رباعی ۴۲۲.

۴. با اختلافی اندک در نزهة المجالس، ص ۱۷۶، رباعی ۵۰۸.



مجمع البحرین

(ناظر و منظور)

سرودهٔ

محمّد بن عبداللّه کاتبی نیشابوری

(درگذشتهٔ ۸۳۹ هـ. ق)

به کوشش

بهروز ایمانی

مقدّمهٔ مصحّح

شرح حال کاتبی نیشابوری[1]

محمّد بن عبداللّه، آوازه‌مند به کاتبی نیشابوری و گاه کاتبی ترشیزی، از سرایندگان نامی سدهٔ نهم هجری است. در دو بیت، که در معارضه با بدر شیروانی، از سرایندگان همدورهٔ خود ساخته، نام و لقب خود را باز گفته است:

لقبْ کاتبی دارم ای بدر! امّا　　　محمّد رسید اسم از آسمانم

---

۱. دربارهٔ وی، ر. ک: تذکرة الشعراء، صص ۲۸۸ ـ ۲۹۵. تاریخ حبیب السیر، ج ۴، ص ۱۸. آتشکدهٔ آذر، ج ۱، صص ۲۷۲ ـ ۲۷۴. بهارستان، ص ۱۰۷. تذکرهٔ مجالس النفائس، صص ۱۰ ـ ۱۱ و ۱۸۶ ـ ۱۸۷. تذکرهٔ هفت اقلیم، ج ۲، صص ۷۸۱ ـ ۷۸۲. مجمع الفصحاء، ج، ۴ صص ۵۵ ـ ۵۶. مجالس المؤمنین، ج ۲، صص ۶۵۹ ـ ۶۶۳. خلاصة الکلام، نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۱۷۲۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، برگ ۲۳. تذکرهٔ خیرالبیان، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۹۲۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ص ۲۰۲. تذکرهٔ ریاض العارفین، صص ۲۰۴ ـ ۲۰۵. تذکرهٔ نشترعشق، ج ۴، صص ۱۲۹۸ ـ ۱۳۰۴. تذکرهٔ مراة الخیال، صص ۵۲ ـ ۵۳. تذکرهٔ هفت آسمان، صص ۸۰ ـ ۸۲. ریاض الشعرا، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۳۰۱ کتابخانهٔ ملی ملک، صص ۴۵۳ ـ ۴۵۶. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، صص ۲۳۳ ـ ۲۴۴. بدایع الوقایع، ج ۱، صص ۹۷ ـ ۱۶۵ ـ ۲۳۴ و ج ۲، ص ۳۰۵. تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، صص ۲۹۷ ـ ۲۹۸. مناقب هنروران، ص ۵۷. ارغنون، صص ۱۳۹ ـ ۱۴۴. تاریخ راقم، صص ۵۰ ـ ۵۱. لطایف الخیال، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۳۲۵ کتابخانهٔ ملّی ملک، ص ۶۳۵. تذکرهٔ خوشنویسان، صص ۴۶ ـ ۴۷. «کاتبی ترشیزی»: سعید خو محمّدی خیرآبادی، تابران، سال ۱، شمارهٔ ۶ ـ ۷، مهر ـ دی ۱۳۸۰، صص ۱۶۸ ـ ۱۷۲. «مثنوی ده باب کاتبی نیشابوری»: دکتر عبدالسلام بیلگن، آینهٔ میراث، دورهٔ جدید، سال ۱، شمارهٔ ۲ (شمارهٔ پیاپی ۲۱)، تابستان ۱۳۸۲، صص ۶۵ ـ ۷۱.

محمّد مرا نام گشت و تو بدری به انگشت آن تو درهم درانـم[1]

و در دیباچهٔ منثورِ مثنوی مجمع البحرین خود را چنین شناسانده است: «... محمّد بن عبداللّه النیسابوری، المعروف بکاتبی...[2]».

دولتشاه سمرقندی، مولد و منشأ او را قریهٔ طرق وراوش دانسته، که از اعمال ترشیز، و ما بین نیشابور و ترشیز واقع بوده است[3]. شاه حسین سیستانی نیز ریشهٔ وی را به خاک ترشیز پیوند داده[4]، امّا کاتبی در سرودههایش، خود را نیشابوری ذکر کرده است:

تا به کی ای کاتبی! از قـیل و قـال حالْ جویا شو که گردی نیک فال

از نشابوری تو، چون عطّار بـاش دایم از عطر سخن، عطّار بـاش[5]

و در چکامهای با ردیف «گُل» گفته:

هــمچو عـطّار از گـلستان نشـابورم، ولی

خار صحرای نشابورم من، و عـطّارْ گُـل[6]

از ابتدای زندگی کاتبی در تذکرهها و دیگر سرچشمههای تاریخ و ادب، چیزی ثبت نگردیده، و به همین بسند شده که در ابتدای حال در نیشابور، از مولانا سیمی خطْ تعلیم گرفته و کاتبی خوشنویس شده، و وجه تخلّص او بدین جهت است[7].

کاتبی در نیشابور، فنون شاعری را آموخت و به سرایندگی پرداخت. غزلهای مصنوع و مطبوع گفت و آوازهای به نام خود بست، و آن چنان که ارباب تذکره نوشتهاند، مولانا سیمی بر او حسادت ورزیده و دل گران گردیده، و چون کاتبی این گـرانـی را دریـافت، نیشابور را وداع گفت و به هرات رفت.

کاتبی در قطعهای ادّعا کرده است که سیمی نـیشابوری، اشـعار او را دزدیـده و در

---

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۲۱۳ فـرّخ کـتابخانهٔ دانشکـدهٔ ادبـیات و عـلوم انسـانی دانشگـاه فردوسی مشهد، ص ۱۷۴. نیز، ر.ک: تذکرة الشعراء، ص ۲۸۵.

۲. ر.ک: دیباچهٔ رسالهٔ حاضر.

۳. تذکرة الشعراء، ص ۲۸۹.

۴. تذکرهٔ خیر البیان، ص ۲۰۲.

۵. کلیات کاتبی نیشابوری، نسخهٔ اهدایی حاج حسین نخجوانی به کتابخانهٔ مرکزی تبریز، ص ۲۸.

۶. دیوان کاتبی نیشابوری، ص ۲۰۲.

۷. تذکرة الشعراء، ص ۲۸۹.

مشهد به نام خود بسته است:

میان شهر نیشابور، سیمی چو اشعار ملیح کاتبی دید
به مشهد رفت و برنام خودش بست نمک خورد و نمکدان را بدزدید[۱]

در هرات، همواره بی تعیین و تکلیف گردیدی و به شعر و شاعری مشغول بودی، تا این که به اشارهٔ بایسنقر میرزا (شاهزادهٔ تیموری) چکامهٔ خلّاق المعانی، کمال الدین اسماعیل اصفهانی را با ردیف «گُل» جواب گفت، و هر چند به قول دولتشاه سمرقندی، جواب کمال را در حد کمال بیان کرده، امّا حسّاد آن را بی ارزش نموده[۲]، و بل کار را به سخره و استهزا کشانده[۳]، و پادشاهزاده التفات بدو نفرموده[۴]، به همین دلیل کاتبی، هرات را ترک کرده و از جانب استرآباد و گیلان، به شیروان رفت.

دولتشاه سمرقندی نوشته است که در دیار شیروان، شاهزاده میرزا ابراهیم شروانی، او را گرامی داشت، و کاتبی در ستایش وی، چکامه‌ای با ردیف «گُل» پرداخت و ده هزار دینار به عنوان صله دریافت کرد[۵]. آغازینهٔ چکامهٔ یاد شده چنین است:

باز با صد برگ آمد جانب گلزارْ گُل
همچو نرگس گشت منظور اولوالابصارْ گُل[۶]

و در ادامه، در ستایش میرزا ابراهیم شروانی گفته:

کعبهٔ دین، شاهْ ابراهیم کاندر بادیه از نسیم لطف او آرد مغیلان، بازْ گل[۷]

در دیوان کاتبی، چکامه‌ای است در ستایش سلطان منوچهر بن سلطان شیخ ابراهیم شاه با آغازینهٔ:

خسروا! خورشید چرخ و فضلی و ظلّ خدای
چون ترا منزل سپهر دولت آمد، خوش برآی

---

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۱۷۵.
۲. تذکرة الشعراء، ص ۲۸۹.
۳. تذکرهٔ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۷۸۲.
۴. در دیوان کاتبی چند چکامه در مدح بایسنقر میرزا موجود است و ظاهراً وی بر کاتبی التفات داشته که این شاعر در ستایش او قصیده‌ای چند سروده است.
۵. تذکرة الشعراء، ص ۲۹۰.
۶. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۱۹.
۷. همان، برگ ۲۱.

و در پایان آن چنین سروده:

توسن گردون، پیِ آرام رام من نگشت
با وجود آن که در دوران ندارم هیچ پای

از جفاهای زمان پیوسته دارم آهْ آه
وز ستمهای زمین یکدم نیم بی وایْ وای

قصّه‌ای دارم که گر از دل بیارم بر زبان
زآتشم چون عود سوزد گرمی این قصّه پای

نسخه‌ای کردم به نام خسرو شروان تمام
کان شود جان مرا زآیینهٔ دل غمزدای

چون شدم عازم سوی شروان به چشمان پر آب
گشت آن سرچشمه را از طالع ما آبْ لای

زان عزای شاه دین، پیشانی بی‌چین نماند
از ختن تاچین وز چین تا به پیشان خطای

گر گذشت آن سرور شاهان ازین دیرینْ سرای
قصّهٔ اقبال تو فرزند بادا دیرپای[1]

از چکامهٔ فوق استنباط می‌شود هنگامی که کاتبی به شیروان رسیده بود، سلطان ابراهیم شیروانی درگذشته و فرزندش سلطان منوچهر شیروانی جانشین او شده بود. آنجا نیز که می‌گوید «نسخه‌ای کردم به نام خسرو شروان تمام»، ظاهراً منظورش همان قصیدهٔ با ردیف «گل» است که توفیق نیافته است آن را به حضور سلطان ابراهیم برساند. به شیروان که می‌رسد، از مرگ سلطان ابراهیم آگاه می‌گردد و چکامه‌ای در ستایش سلطان منوچهر می‌پردازد و مورد عنایت و لطف او واقع می‌شود. با این اطّلاع که از چکامهٔ مذکور بر می‌آید، سخن دولتشاه سمرقندی نادرست می‌نماید که نوشته است

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۲۴.

کاتبی در شیروان قصیده‌ای با ردیف «گل» سرود و از سلطان ابراهیم، ده هزار دینار شیروانی صله گرفت.

کاتبی در شیروان، سالها با حرمت زیست و بعد به آذربایجان رفت و «در مدح اسکندر بن قرایوسف، قصیده‌ای غرّا انشا کرد و آن ترکمان جلف، به غور سخن او نرسید و بدو زیاده التفات و احسانی ننمود، از تراکمه و اسکندر ملول شده» شعری در نکوهش وی پرداخته، به اصفهان رفت و به صحبت خواجه صاین‌الدّین ترکه مشرّف گردید و از وی رموز معرفت آموخت[1]. خواجه صاین‌الدّین ترکه با آموزه‌های عرفانی خود، دگرگونی در درون کاتبی ایجاد کرد، و آنجا که دولتشاه سمرقندی دربارهٔ وی نوشته: «... با وجود لطافت طبع و سخنوری، مذاق او را جامی از خمخانهٔ عرفان چشانیده‌اند، بلکه از لای وادی فقر به سرحدّ یقین رسانیده[2]...» و یا گفته: «... از سخنان او بوی فقر و نسیم فنا بر دماغ خستگان طلب و غنا می‌رسد...»، و یا آذربیگدلی اشاره کرده: «... با آن که ساغر از بادهٔ کمالات ظاهری کشیده، جامی نیز از خمخانهٔ معرفت چشیده...»[3]، ناشی از مصاحبت کاتبی با صاین‌الدّین ترکه است.

کاتبی پس از چندی، از اصفهان رو به سوی طبرستان و دارالمرز نهاد و سرانجام در استرآباد اقامت گزید و در هنگام فراغ و انزوا، به جواب و تتبّع خمسهٔ نظامی گنجوی مشغول بود، تا این که به سال ۸۳۹ هـ. ق. در استرآباد به مرض طاعون درگذشت و در گورستان نه گوران به آغوش خاک سپرده شد[4].

بارزترین ویژگی سروده‌های کاتبی (به ویژه چکامه‌های او)، که نقّادان و ارباب تذکره در ارزیابی سخن وی بدان اشاره کرده‌اند، اشتمال آنها بر معانی غریبه و خاص است. دولتشاه سمرقندی آورده: «... معانی غریبه صید دام او شده، و توسن تند نکته دانی، طبع

---

۱. تذکرة الشعراء، ص ۲۸۸. ۲. همان، ص ۲۸۸. ۳. آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۲۷۳.

۴. تذکرة الشعرا، صص ۲۹۳ ـ ۲۹۴. تاریخ راقم، ص ۵۱. سال درگذشت کاتبی را ۸۳۸ هـ. ق. نیز نوشته‌اند (ر.ک: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، صص ۲۳۳ ـ ۲۳۴).

شریف او را رام گردیده...»[۱]. خواند میر نوشته: «در تمامی اسالیب نظم، معانی غـریبه درج می‌نمود به تخصیص در قصاید...»[۲]. عبدالرحـمان جـامی گـفته: «... وی را مـعانی خاصّ بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد...»[۳]. نثاری نوشته: «گویند مولانا کاتبی، چهارصد معنی خاص دارد که زادهٔ طبع اوست، و یکی از آن معانی خاص او در این بیت واقع شده:

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند　　آواز آب، زحـــمت بـیمار مـی‌برد»[۴]

آوردن ردیفهای دشوار (چون نرگس[۵]، شکوفه[۶]، تمغا[۷]، بهار[۸]، لاله[۹]، انگشـترین[۱۰] و...)، تفنّن و تکنیک‌پردازی: همچون التـزام واژگـان شـتر و حـجره[۱۱] در چکـامه‌ای بـا آغازینهٔ:

مرا غمی است شتربارها به حجرهٔ تـن　　شتر دلی نکنم، غم کجا و حجرهٔ من[۱۲]

ساخت و پرداخت مثنویات ذوبحرین و ذوقافیتین (مجمع البحرین)، با قافیه‌ای دارای جناس در همه ابیات (ده نامه)[۱۳] از مختصات دیگر شعر و شاعری کاتبی است[۱۴].

---

۱. تذکرة الشعراء، ص ۲۸۸.　۲. حبیب السیر، ج ۴، ص ۱۸.　۳. بهارستان، ص ۱۰۷.

۴. مذکّر احباب، صص ۱۱۳ـ ۱۱۴.　۵. کلیات کاتبی نیشابوری، ص ۹۹.

۶. همان، ص ۹۴.　۷. همان، ص ۱۲۲.　۸. همان، ص ۹۳.

۹. همان، ص ۱۰۴.　۱۰. همان، ص ۱۳۳.

۱۱. سراج الدین علی خان آرزو نوشته است: «... مولوی جامی در بهارستان فرماید که در اشعار او [کاتبی] شتر گربه بسیار است. فقیر آرزو گوید علی الخصوص در قصیدهٔ شتر حجرهٔ او. لیکن انصاف آن است کسی که در بند بستن الفاظ غریبه و معانی تازه باشد، این قسم بلاها بر سر او می‌آید، زیرا که بربستن معانی تازه، گاهی عبارت از پایهٔ بلاغت می‌افکند...» (مجمع النفایس، نسخهٔ عکسی شـمارهٔ ۱۴۲۶۹ کـتابخانهٔ مـجلس شـورای اسلامی، برگ ۲۹۶).　۱۲. کلیات کاتبی نیشابوری، ص ۱۵۴.

۱۳. این مثنوی به تجنیسات نیز مشهور است.

۱۴. البتّه برای تعیین و تبیین بیشتر و بهتر شاخصه‌ها و مختصات اشعار کاتبی، تفحص و تصفح کلیات وی بایسته است، به ویژه چکامه‌ها و مثنویات او.

آثار کاتبی نیشابوری

۱.دیوان: در بردارندهٔ چکامه‌ها، چامه‌ها، رباعیات و قطعات است. غزلیات کاتبی به تصحیح دکتر تقی وحیدیان کامیار، سعید خومحمّدی خیرآبادی و مجتبی جوادی نیا، به سال ۱۳۸۲ در مشهد (بنیاد پژوهشهای آستان قدس رضوی) چاپ شده است.[۱]

۲.گلشن ابرار: مثنویی است عارفانه به وزن و بحر مخزن الاسرار نظامی گنجوی. آغاز این مثنوی چنین است:

بسم اللّه الرّحمن الرحیم — تاج کلام است و کلام قدیم
نقطه که در بسمل این فاتحه است — دانهٔ مرغان اولی اجنحه است[۲]

نسخه‌هایی از این مثنوی در کتابخانه‌های داخل و خارج از کشور محفوظ است[۳].

۳.ده نامه (ده باب یا تجنیسات): مثنویی است با درونمایهٔ عارفانه و اخلاقی، و به تقلید از بوستان سعدی سروده شده. هر بیت این مثنوی، از قافیه‌ای جناس دار برخوردار[۴]، و آغاز آن چنین است:

ای به رحمت در دو عالم کار ساز — جمله عالم را به رحمت کار ساز!
ای که هستی گمرهان را رهنمای — کرده‌ام ره گم، به لطفم ره نمای
دفتر لوح و قلم را کاتبی — خطّ عفوی کش به جرم کاتبی[۵]

۴.سی نامه (محب و محبوب): مثنویی است عاشقانه و دربردارندهٔ سی‌نامه، که میان شخصیتهای تغزلی منظومه (محب و محبوب) مکاتبه شده است. آغاز این مثنوی چنین است:

---

۱. تصحیح و تنقیح مجمع البحرین را تمام کرده بودم، که این کتاب به دستم رسید و خبردار شدم مصحّحان غزلیات کاتبی قصد دارند آثار دیگر این شاعر را چاپ و منتشر کنند.
۲. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۱۸۷.
۳. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۴، ص ۳۰۷۱.
۴. و به همین سبب به تجنیسات نیز اشتهار یافته است (ر.ک: شعر فارسی در عهد شاهرخ، صص ۱۹۰ـ۱۹۳).
۵. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۲۴۶.

زهی سی نامه‌ام نامی ز نامت حدیثم حرفی از جزو کلامت
زهی فهرست هرسر نامه نامت کلیم الکن ز تفسیر کلامت[1]
لقب چون کاتبی دارم من زار کرام الکاتبین را یار من دار[2]

۵. دلربای: حکایت پادشاه یمن (قباد) با وزیر وی است. کاتبی این مثنوی کوتاه را هنگامی که در گیلان بوده است، به رشتهٔ نظم کشیده و به حکمران آن دیار، اتحاف نموده:

دُر بحر دین، مِهر چرخ سخا شه دین، امیر معظّم کیا

دلربا منظومه‌ای است تمثیلی با مایه‌های اخلاقی و عرفانی، و کاتبی در پایان آن گفته:

دلت چون قباد است و تن چون یمن سهیل تو عقل، و عقیقت سخن
وزیر حیل جوی، نفس بد است که گاهی قبول است و گاهی رد است

آغاز این مثنوی چنین است:

زهی روح را رحمتت رایحه کلام مرا حمد تو فاتحه
نگارندهٔ چهر مهر افسران برآرندهٔ کار نیک اختران
ز تو سال و مه، روز و شب، رو به راه روان بخش چشم سپید و سیاه
شرف بخش خورشید روی بتان شمارندهٔ عقد موی بتان[3]

۶. مجمع البحرین (ناظر و منظور).

مثنوی عاشقانه‌ای نیز به نام بهرام و گلندام به کاتبی نسبت داده شده[4]، و در صحّت این انتساب، تردید است[5].

دولتشاه سمرقندی، مثنویی به نام حسن و عشق نیز به وی منسوب کرده[6]، و زنده یاد

---

۱. این مصراع در برخی از دستنوشتهای این مثنوی چنین ضبط و ثبت شده: کلیم ابکم ز تقریر کلامت.
۲. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۲۷۹. ۳. همان، برگ ۳۲۳.
۴. تذکرة الشعراء، ص ۲۹۴. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۸، ص ۳۵۸.
۵. ر.ک: فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۸، منظومه‌ها (۲)، صص ۱۳۹۶ ـ ۱۳۹۷.
۶. تذکرة الشعراء، ص ۲۹۴.

سعید نفیسی، مثنوییی با عنوان حسن و گل را از وی دانسته است[۱]. گمان می‌رود حسن و عشق نام دیگر منظومهٔ دلربا باشد و خود کاتبی در بیتی از این مثنوی گفته است:

تویی خالق حسن و عشق آفرین　　تبارکت یا احسن الخالقین[۲]

راقم سمرقندی حکمة العین را نیز از مصنّفات او ذکر کرده، که درست نیست[۳]. حکمة العین کتابی است به عربی در مبحث الهیات و طبیعیّات از نجم‌الدین علی بن عمر کاتبی قزوینی (درگذشتهٔ ۶۷۵ هـ. ق) و چاپ شده است[۴].

کاتبی در آغاز مثنوی دلربای (در سبب نظم کتاب) از چند اثر خود بدین ترتیب نام برده است:

خوش آن دم که نوباز یابم ترا　　به خود یار و همراز یابم ترا
چه نظمی که بی گوهرت گفته‌ام　　چه دُرها که در فرقتت سفته‌ام
گهی طبع من فکر ده باب کرد　　درون من از جست و جو آب کرد
گهی بهر سی نامه همچون قلم　　ز چشمم همی ریخت بر صفحه نم
گهی فکر آن نسخهٔ کافیه　　که آن را دو بحرست و دو قافیه
گهی گفتن نسخهٔ جان و دل　　که او هست بر حجّت من سجل
دریـن اربعین فراقت دلم　　چهل نسخه انگیخت زآب و گلم[۵]

استاد احمد منزوی با استناد بر ابیات بالا، نسخهٔ کافیه و جان و دل را نیز در شمار آثار کاتبی دانسته،[۶] و دکتر محمدعلی خزانه دارلو نیز سخن او را تکرار کرده است[۷]. به

۱. تاریخ نظم و نثر درایران و در زبان فارسی، ج ۱، ص ۲۹۸.

۲. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۳۲۳. مرحوم محمدعلی تربیت نیز اشاره کرده است که حسن و عشق به دلربا معروف است (ر.ک: ارغنون، ص ۱۴۴).

۳. تاریخ راقم، ص ۵۱.

۴. ر.ک: مأخذشناسی علوم عقلی، ج ۱، ص ۱۷۶.

۵. دیوان کاتبی نیشابوری، ص ۳۲۶.

۶. البته نوشتهٔ استاد احمد منزوی چنین است: «دلربامثنوی است با دیباچه‌ای به نثر، و در آن از ده باب، سی نامه و «نسخه کافیه» دارای دو بحر و دو قافیه و نسخهٔ «جان و دل» خود یادکرده است» (فهرست‌مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۸، منظومه‌ها «۱»، ص ۴۹۸).

۷. منظومه‌های فارسی، ص ۲۸۳.

احتمال قوی، منظور کاتبی از نسخهٔ کافیه، که دارای دو بحر و دو قافیه است، همان مجمع البحرین است که به دو بحر سروده شده و ذوقافیتین است، و مقصودش از نسخهٔ جان و دل، شاید یکی از مثنویهای عاشقانه و عارفانه‌اش است که در آن از عشق و عرفان (حدیث دل و جان) سخن رفته[۱]. واللّه اعلم.

دربارهٔ مجمع البحرین

خلاصهٔ داستان چنین است: «از خاقان چین، پسری پا به عرصهٔ وجود می‌نهد که منظورش می‌نامند. روزی، منظور با لشکری آراسته به قصد شکار به دشت می‌رود. اسب وی بر سر کوه، آهویی می‌بیند و رو به سوی او می‌تازد. آهو می‌گریزد و منظور در پی وی می‌گردد. او را نمی‌یابد و به سوی لشکر خود رو می‌نهد و در راه، مرکبی از دور می‌بیند. اسب خود را می‌راند و خود را بر مرکب و سوار می‌رساند. سوار، ناظر، پادشاه سرزمین عراق است که با خیل و حشم به شکار می‌آید و گرفتار سیل و باران و صاعقه می‌شود. او از لشکر، تنها می‌ماند و شب در غاری پناه می‌جوید. روز از غار برون می‌آید و به صحرا روان می‌شود و منزلی افراشته می‌بیند. در آن منزل (صومعه) عابد را دیدار می‌کند و همانجا می‌ماند و قصّه‌اش را به عابد می‌گوید. عابد، او را با صحبت خود تسلّی می‌دهد و می‌آراماند. ناظر در خواب شبانه، گلشن آراسته‌ای همچون ارم می‌بیند، که بر لب جویش شاهی سریر زده است. ناظر، عاشق طلعت گلگون و قامت موزون او می‌شود. روز، واقعهٔ به خواب دیده را به عابد می‌گوید، و عابد چنین تعبیر می‌کند که آن گلشن که دیدی، چین است، و آن شه شکرلب، فغفور چین، منظور نام است، باید منظور خود را در آن سرزمین جویی. ناظر، پا به راه طلب می‌نهد و منظور را می‌جوید، و اتّفاقاً همدیگر را دیدار می‌کنند.

---

۱. چنانکه در پایان مجمع البحرین، این مثنوی را «قصّهٔ جان و تن و دل» خوانده است.

ناظر در آن دیدار، بی آن که منظور را بشناسد، قصّهٔ غـصّه‌اش را روایت مـی‌کند، و منظور به او می‌گوید که به منظور خود رسیده‌ای و آسوده خواهی شد.

منظور پس از دیدار با ناظر، از وی دور می‌شود و غم بر دل می‌گمارد. می‌رود، امّا از لشکر خود نشانی نمی‌یابد و دوباره به دیدارگاه بر می‌گردد و ناظر را هم نـمی‌بیند. در صحرا، غمگین و گرسنه می‌ماند. مرکبش از پا می‌افتد و تنها می‌شود. از آن جانب، لشکر چین در پی منظور می‌گردد و او را نمی‌یابد. خاقان چین از غم دوری فرزند ناله و بی تابی می‌کند و خود سوار بر اسب می‌شود و در پی منظور می‌رود. بر سر کوهی، پیکری افتاده می‌بیند، می‌پندارد منظور است و ناله می‌کند. حاجب او را می‌آگاهاند که آن پیکر، پیکر منظور نیست. خاقان می‌فرماید تا پیکر ناظر را در خاک کنند.

از آن جانب، منظور نیز با تنی نیمه جان در صحرا افتاده بود و از غصّهٔ هجران ناظر می‌نالید. ناگهان، عابد از خاطر تدبیر جوی وی سر می‌زند، و منظور اندکی از قصّهٔ بسیار خود را به وی می‌گوید. عابد، مایل آن خستهٔ مهجور می‌گردد و چون از جانب خداوند، در اثر عبادت و طاعت، قدرت طیّ مکان داشت، خود را در دم بر سر منظور می‌رساند و او را با دم خود صحّت می‌بخشد. منظور با عابد بر سر قبر ناظر می‌آید و با دعای عابد، ناظر، زنده می‌شود. ناظر، چشمش به منظور می‌افتد و همدیگر را در آغوش می‌گیرند و از وصال هم شاد می‌شوند و با هم به چین می‌روند.

صورت داستان ناظر و منظور، تعلّقات بی‌شائبهٔ دو شخصیت انسـانی بـه هـمدیگر است، و درونمایهٔ آن از مایه‌ای حکمی و عرفانی بهره‌مند است، که کاتبی در پایان مثنوی بدان اشارت کرده. در واقع مجمع البحرین منظومه‌ای است نـمادین، و مـفاهیم رمـزی و تمثیلی بر پیکرهٔ آن تنیده شده. ناظر: «تن» است، مـنظور: «جـان»، خـطّهٔ چـین: «مـنزل ایجاد»، خاقان: «عقل»، لشکر: «حواس»، عابد: «عشق حق». و بدین ترتیب، داستان ناظر و منظور در تعبیر کاتبی، قصّهٔ جان و تن و دل است، و توقّع او از خواننده این است که معنی داستان را دریابد:

سامعِ معنی شو و از جا مـرو　　　قصّهٔ جـان و تـن ودل را شـنو

«جان» از طارم اعلا (آسمان = ملکوت) نشأت یافته، و تن را مبدأ، عالم غبرا(زمین = ناسوت) است. جان (= منظور) با اندیشهٔ رحمانی، به صحرای جسم می‌آید تا از بیشهٔ عرفان صید کند. تن (= ناظر) شهربند حواس (= لشکر) است. تا از حواس خود بازنماند و لشکر هستی خود را وانگذارد، از ساغر معرفت سـرمست نـمی‌شود. جسـم بـاید از آلودگیهای دنیوی پاک باشد، از غار هستی برون آید و از آفت هواجس پالوده شود، تا شراب از ساغر مستی کشد و عشق حق (= عابد) او را از خذلان خاک برهاند و به مشرب معنا برساند. جسم (= ناظر) را تنها عشق می‌تواند ازگور شهوت برانگیزد و از تباهی رها کند و به جان (= منظور) بپیوندد و در این صورت:

خوش شود آن دم، دلِ خاقانِ عقل　　　گُـل دمـد از کـهگلِ دیـوانِ عـقل

باید از قید تن جَست و جان را را جُست و بدو پیوست، تا به وادی حقیقت راه یافت. حتّی باید رُخ از جان تابید تا به نقطهٔ وحدت رسید. آری:

راه بِـه از مـذهب تـفرید نـیست　　　کیش بِه از مشرب توحید نیست

در پایان مجمع البحرین، کاتبی فرزند خود را، که غیاث نام داشته، پـند داده است. از گفتار وی بر می‌آید که فرزند نیز چونان پدر، شاعر بوده است. نیز قطعه‌ای در باب عزّت، موشّح به نام عنایت سروده است. و این عنایت نیز فرزند وی بوده و در پایان مثنوی ده باب او را پند داده است:

ای تـو فـرزند بـه جـان پـیوند مـن　　　هست با تو خود به جان پیوند مـن
طـبع تـو عـین عـنایت آمـده　　　ز آسـمان اسـمت عـنایت آمـده[1]

عمده‌ترین ویژگی مجمع البحرین ذوبحرین و ذوقافیتین بودن آن است.بر دو بحر سریع مطویّ موقوف یا مکسوف (= مفتعلن مفتعلن فاعلان، مفتعلن مـفتعلن فـاعلن) و رمـل مسدّس محذوف یا مقصور (= فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، فاعلاتن فاعلاتن فاعلات) قابل

۱. دیوان کاتبی نیشابوری، برگ ۳۷۹.

خواندن است.

این رسالهٔ کاتبی نیز از مضامین غریبه و معانی خاص و مختّصات لغوی ویژه‌ای برخوردار است، که بررسی آنها مجالی فراخ می‌طلبد، و نگارنده امیدوار است مثنویهای کاتبی را با بررسیها و توضیحات بیشتر از لحاظ سبک‌شناسی و... به زنجیرهٔ تحقیق و تصحیح بپیوندد.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ Iük .FY.504:[۱] به پیوست کلیات کاتبی نیشابوری است و به خطّ نستعلیق زیبا و خوانای سلطان علی [گویا سلطان علی مشهدی][۲]، خوشنویس و کاتب نامی دورهٔ تیموری، در سال ۸۶۷ هـ. ق. کتابت گردیده[۳]. ترقیمهٔ کاتب در پایان مثنوی «دریای چنین است: «تمة الکتاب بعون الملک الوهّاب من کلام افصح المتکلّمین المولانا شمس‌الدّین محمّد المعروف بکاتبی ـ رحمة اللّه علیه ـ فی یوم الاثنین ثالث شهر صفر، ختم بالخیر و الظفر، سنة سبع و ستّین و ثمانمائة الهجریة النّبویّة ـ صلی اللّه علیه و آله ـ کتبه العبد سلطان علی».

این نسخه با اغماض از تحریفات و تصحیفاتی که در کتابت آن روی داده، نسخه‌ای نسبتاً درست و مضبوط است. نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «س» است. عکس این نسخه به شمارهٔ ۲۲۴ ـ ۲۲۵ در کتابخانهٔ مینوی موجود است[۴].

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ Iük. FY . 483/7:[۵] این نسخه نیز در ضمن کلیّات کاتبی است و به خط نستعلیق ممتاز نعیم الدین الکاتب بن صدرالدین، بین

۱. ر.ک: فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، ص ۲۳۲.
Istanbul kütüphanelerinde Farsca Manzum Eserler, 1, 341.

۲. دربارهٔ وی، نگ: احوال و آثار خوشنویسان، ج ۱، صص ۲۴۱ ـ ۲۶۶.

۳. درفهرست وارهٔ کتابخانهٔ مینوی، ص ۱۲۶ تاریخ کتاب این نسخه، ۷۶۷ هـ. ق ذکر شده، که اشتباه است.

۴. همان، ص ۱۲۶.

۵. فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، ص ۲۲۳.

سالهای ۸۸۷ـ ۸۸۹ هـ . ق. کتابت گردیده. نشان «ن» در پاورقیها مربوط به این دستنویس است. عکس این نسخه به شمارهٔ ۲۱۳ در کتابخانهٔ مینوی موجود است[1]

۳. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ Iük.FY.1322/3[2]: نسخه‌ای است کتابت شده به خطّ نستعلیق خوانای سلطان حسین در سال ۸۹۳ هـ . ق. و در ترجمهٔ آخرین منظومهٔ کلیّات کاتبی (دلربا) آمده است: «تمّت الکتاب... فی یوم الاربعا سلخ شهر صفر... سنة ثلث و تسعین و ثمانمائة کتبه سلطان حسین». نسخه‌ای است مضبوط، و ضبط آن با نسخهٔ «س» و «ن» تقریباً یکی است. علامت این نسخه در پاورقیها «و» است. عکس این نسخه به شمارهٔ ۲۲۷ در کتابخانهٔ مینوی موجود می‌باشد[3].

۴. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ لالا اسماعیل، شمارهٔ ۵۳۷: نسخه‌ای است، که در سدهٔ نهم هجری به خطّ نستعلیق کتابت شده و از میان نسخ مورد استفاده، صحیح‌ترین دستنویس است و بسیاری از اغلاط نسخ دیگر توسط این نسخه اصلاح شده. این نسخه با نشان «ل» در پاورقیها مشخّص است. عکس این نسخه به شمارهٔ ۲۱۰ در کتابخانهٔ مینوی موجود است[4]

۵. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی تبریز (از مجموعهٔ اهدایی زنده یاد، حاج حسین نخجوانی): به پیوست کلیات کاتبی نیشابوری است و در سال ۸۸۳ هـ . ق. به خط نستعلیق کتابت شده است. نسخه‌ای ناقص است و مقدّمهٔ منثور کاتبی در آن نیست. نشان اختصاری «ت» در پاورقیها مربوط به این نسخه است.

۶. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، شمارهٔ ۲۱۳ فرّخ[5]: این نسخه در ضمن دیوان کاتبی نیشابوری است و به خطّ نستعلیق خوش

---

۱. فهرستوارهٔ کتابخانهٔ مینوی، ص ۱۲۵.

۲. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، ص ۵۷۳.

Istanbul Kütüphanelerinde Farsca Manzum Eserler,1,343.

۳. فهرستوارهٔ کتابخانهٔ مینوی، ص ۱۲۷. ۴. همان، ص ۱۲۵.

۵. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، صص ۸۳ـ ۸۴.

کتابت شده. تاریخ تحریر آن معلوم نیست، امّا از طرز خطّ و شیوهٔ کتابت آشکار است که در روزگار کاتبی نیشابوری، یعنی سدهٔ نهم هجری استنساخ گردیده. این دستنویس از آنِ مرحوم محمود فرّخ بوده و به دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، اهدا کرده است. مرحوم فرّخ در برگهای آغازین این نسخه، اطّلاعات مفیدی در شرح حال و آثار کاتبی نوشته و در اوراق پایانی آن، فهرست قصاید و ممدوحین کاتبی را ارائه داده است. ایشان در یکی از برگهای پایانی این دستنویس نوشته‌اند: «این نسخهٔ نفیس را در دیماه ۱۳۳۰ از کتابخانهٔ شمس در خیابان ناصریه به قیمت نسبتاً گزاف خریدم و بعد از من به تصرّف هرکس درآمد، باید قدرش را بداند». متأسّفانه این نسخه دیر به دستم رسید و تقریباً از نیمهٔ مجمع البحرین آن را در کار تصحیح، دخیل کردم. البتّه در تصحیح مقدّمهٔ منثور رساله نیز از آن بهره بردم. این نسخه در پاورقیها با علامت «ف» مشخّص گردیده است.

۷. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۶۱۵/۲: نسخه‌ای است که به خط نستعلیق کتابت شده، و بدون تاریخ کتابت است، و گویا در سده نهم و دهم هجری تحریر گردیده[1]. این نسخه، ناقص و مغلوط، و ضبط آن در اکثر موارد، با نسخهٔ «ت» و «ل» یکی است، و گویا هر سه از روی نسخه‌ای واحد، استنساخ شده‌اند. این نسخه با علامت «ج» در پاورقیها معیّن شده است.

شیوهٔ تصحیح

نسخه «س» به دلیل قدمت و صحّت نسبی ضبط آن، نسخهٔ اساس ما در این تصحیح قرار گرفته شده، و تصریفات و تصحیفات آن، با استفاده از نسخ دیگر به اصلاح و تصحیح پیوسته است. نیز هرجا به متن این نسخه، بیت یا ابیاتی افزوده شده، در پاورقیها به این موارد اشارت رفته است. آنجا که کاتبی نیشابوری در صنعت‌پردازی افراط ورزیده

۱. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۸، صص ۳۵۵ ـ ۳۵۸.

و مفهوم را در هاله‌ای از تخیّلات و تصنّعات شاعرانه پوشیده داشته، اختلاف دستنوشته‌ها بسیار است و کار تنقیح و تصحیح رساله را دشوار می‌کند. امید است ما توانسته باشیم لااقل به متن مجمع البحرین نزدیک شویم. تکلّفات لفظی و اغلاقات معنوی رساله، باعث تصحیفات و تصریفات فراوان کاتبان در استنساخ آن شده و سُتردن و زدودن این تصحیفات و تصریفات، و رسیدن به اصل متن دشوار است و با کمال تأسّف، نگارنده نتوانسته است ضبط درست چندی از ابیات و مصراعها را دریابد و در این مورد، نیازمند مساعدت و مهارت مصحّحان باریک بین است. امیدواریم در آینده، نسخه‌هایی کهنتر و اصح از این رساله به دست آوریم و با آنها نیز مقابله کنیم تا موارد نادرست، اصلاح و تصحیح شوند.

سعی کردیم مفهوم و معنی برخی از مصارع و ابیات دشوار را در پاورقیها روشن کنیم و اگر در بعضی موارد، راه خطا پیموده‌ایم و مفهوم ابیات و مصارع را درست ننموده‌ایم، استدعای یاری و راهنمایی از استادان زبان و ادبیات فارسی داریم. نگارنده بر آن است اگر مجالی باشد و حالی، مثنویات کاتبی را با مقدّمه‌ای تفصیلی و توضیح و تعلیقه‌ای تکمیلی، چاپ کند.

کتاب مجمع البحرین

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم[1]، بالحول و القوّة[2]

مدام از حضرت مبلّغ الهام، و متکلّم بر دوام ـ تعالی شأنه ـ جواهر[3] زواهر[4] صلوات، و یواقیت[5] مواقیت[6] تحیّات، نثار روزگار سخن گزاری[7] باد، که بیان مصحّح «أَنا أفْصَحُ»[8] و کلام منتظم «أُوتیتُ جَوامع الکِلَم»[9] اجناس سپاس[آن][10] ذات پاک بر طبق «ما عَرَفْناکَ»[11] و[12] نَسقِ سَبَقِ بعضی احماد[13] بر ورق «لا أُحْصِی»[14] نهاد.

---

۱. ن: + و به نستعین.
۲. و: + اما بعد. ل: ـ بسم‌اللّه الرحمن الرحیم، بالحول و القوة.
۳. جواهر: جمع جوهر، گوهرها.
۴. زواهر: جمع زاهره، روشنها.
۵. یواقیت: جمع یاقوت.
۶. مواقیت: جمع میقات، هنگامها، وعده‌گاهها.
۷. و: گذاری.
۸. اشاره است به حدیث نبوی «أنا أفصحُ العربِ بَیْدَ أَنّی مِنْ قُرَیشٍ» (النهایة فی غریب الحدیث و الاثر، ج ۱، ص ۱۷۱).
۹. حدیث نبوی است (بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۲۷۴. ج ۸۳، ص ۲۷۷. ج ۱۰۰، ص ۵۵).
۱۰. از ل افزوده شد، و: این.
۱۱. اشاره است به حدیث نبوی «ما عَرفناکَ حقّ معرفتک» (بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۳).
۱۲. س، ف، و: ز، به قیاس ل، ن اصلاح شد.
۱۳. س، ن، و، ف: اجماد، به قیاس ل اصلاح شد. احماد: ستودن، ستایش.
۱۴. جزیی از حدیث نبوی است (ر.ک: جامع الصغیر، ج ۱، ص ۲۲۹. المؤطا، ج ۱، ص ۲۱۴. کنز العمال، ج ۱، ص ۴۸۷).

مصراع[۱]

حمد او همچنین توان گفتن[۲]

بیت[۳]

بعد از آن بر آل و بر اصحاب او   بر هواداران و بر احباب او

بر روانْشان باد تا روز قیام   از همه عالمْ تحیّت والسّلام

چنین گوید منتظم این کتاب، و متمّم این خطاب، الطّائعُ لأمر اللّه الرّقیب، التّابعُ لحبیبه[۴] المُجیب، محمّد بن عبداللّه النیسابوری[5]، المعروف بکاتبی ـ أنجح اللّهُ آماله ـ که در مشهدی که غمز عیون[۶] عارف[۷] شکار ﴿یُحبّهم﴾[۸] و رمز جنون معارف شعار ﴿یُحبّونه﴾[۹] از ظواهر مظاهر [کاینات، و بواطن مواطن موجودات، برمقتضای اسمای حُسنی][۱۰] و اقتضای صفات عُظمی، مُشعِرِ مناصبِ[۱۱] محبوبیّت، و مُخبِرِ[۱۲] مراتبِ محبیّت بود، املا کنندهٔ[۱۳] زبان در گوش جان فرو گفت که در مجالی[۱۴] این نشئتین، که به عرف[15] اصحاب علم و عین، آیت ﴿مَجْمَعَ البَحْرَیْن﴾[۱۶] به آن اِشعاری است[۱۷]، تصوّرات روحانی را[۱۸] دخلی ده، وتصرّفات عقلانی را اصلی نه[۱۹]، و مُماثل هر معنی[۲۰] صورتی پیدا، و

---

۱. و: فی النعت.
۲. س: همچنین حمد او توان گفتن.
۳. ن: نظم، ل: شعر.
۴. و: طبیبه.
۵. س، و، ف: نیشابوری، به قیاس ل، ن اصلاح شد.
۶. س، و، ف: عمرغبون، به قیاس ل، ن اصلاح شد.
۷. ل: عوارف.
۸. المائده / ۵۴.
۹. همان.
۱۰. از ل افزوده شد.
۱۱. س: مناسب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۲. س، و، ف: مخیّر، به قیاس ل، ن اصلاح شد.
۱۳. س، و، ن، ف: املا کنند، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۴. س، و، ف: محالی، ن: محال، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۵. و: به عرب.
۱۶. الکهف / ۶۰.
۱۷. در این باره، ر.ک: اصطلاحات الصوفیة، صص ۵۲ ـ ۵۳.
۱۸. ل: ـ را.
۱۹. س، و، ن، ف: بنه، به قیاس ل اصلاح شد.
۲۰. ل: + را.

مقابل هر تمنّیْ[۱] حضرتی[۲] هویدا ساز[۳] بـه جـهانِ تأویـلْ تـحویل کـرده. انـتظام کـلام و انضمام[۴] سرایر خاطر و[۵] افـهام را قـصّه‌ای خـوش بسـاز، نکـاتِ[۶] واردات را حـامل، و حدیثی دلکش بپرداز، شتات[۷] متصوّرات را شامل.

[بیت][۸]

کـز تـو در گـیتی بـماند یـادگار　　　چون نسیم صبح از انفاس بهار

اگر چه در مظاهر اسرار، افکار فضلای بلاغت دثار[۹]، و شعرای فصاحت شعار، از جیب و گریبان روزگار، ید بیضای موسوی نموده و به اقلام اختراع و ارقام اصطناع بـر صحایف لطایف معنوی، چهرهای مانوی گشوده‌اند، همّتی برگمار و بساتین نظوم حِکَم به[۱۰] ریاحین لزوم مالایلزم بیارای و به کاس قـیاس، بـادهٔ انـفاس[۱۱] را چـنان در بـزمگاه استیناس بپیمای، که از غرایب ترکیب و خیالات، و لطایف تهذیب و لزومـات، مـنظور داستان سرایان دهر، و مذکور دستان نمایان عصر آیی[۱۲].

[شعر][۱۳]

نــخلی بــرآر تــازه دریــن بــاغ نــو[۱۴] بــهار
حیران کـن از لطـافت آن، چشـم خـرده بـین
نــخلی چگـونه، نـخل رطب‌خـای طـوطیان
کــان را بـه جـای خـار، بُـوَد شـاخ شکّـرین

---

۱. ن: ثمنی، ل: + را.　۲. س، و، ن، ف: حصری، به قیاس ل اصلاح شد.
۳. ل: + و.　۴. س، و، ف: اتّصام، ن: انتصام، به قیاس ل اصلاح شد.
۵. و: ـ و.　۶. ل: زکات.
۷. س، و، ف: شتاب، ن: شاب، به قیاس ل اصلاح شد. شتات: پراکنده شدن.
۸. از و،ن افزوده شد، ف، ل: شعر.
۹. دثار: هرجامه که به بدن ملصق نباشد و آن را بر جامهٔ دیگر پوشند، مثل چادر و... (غیاث اللغات، ج ۱، ص ۴۱۷).　۱۰. ل: بر.　۱۱. ل: انصاف.
۱۲. س، و، ن، ف: الهی، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۳. از ف افزوده شد، ن: بیت، ل: نظم.　۱۴. ل: پُر.

نـــخلی چـــنانچه شـــانِ رطـــبهای او بـــود

هـــــر آیـــــتی کـــه آمـــده در شـــان انگـــبین

مثال دیوان غیب را کمر امتثال بسته، لایق موارد[1] محب و محبوب، و[2] موافق مشاهد[3] نـــاظر و مـــنظور، بـــقدر الوســـع و القـــدور[4]، لطـیفه‌ای سـاخته، و دیـباچه‌ای پرداخته شد.

[شعر][5]

فَـصارَ[6] مُـجتمعاً مـا کـانَ مـفترقا وَ صـارَ مـنتظماً مـا کـانَ مُـنتشرا

و آب روان کلام[7] در سرابستان انتظام به نوعی رانده، که هر بیت از آن به دو بحر از بحور، و دو وزن از اوزان توان خواند. و نیز سفینهٔ هر بیتی[8] را دو لنگر وافی از معدن قوافی ساخته، در محیط صافیِ وصّافی انداخته آمد تا بحرین مذکورین بر ماخذ[9] اصلی، که مکامن و مظاهر بحرین را حرز[10] باطن و ظاهر است، بیانی[11]، و قافیتین مذکورتین[12] بر تعیّن عاشقی، که از بی قراری و هواداریْ بادبانْ آیین، و شخص معشوقی که در لنگرآیی[13] و سکون، لنگر تمکین‌اند، نشانی بود.

[بیت][14]

روانیِ سخن بنگر که کشتیهای ابیاتش بدو لنگر نگه دارنـد در بـحرین دانـایی

امیدوار که چون صاحبان فضایل و کمال [و][15] طالبان صنایع و خیال [را][16] ترقّی بر

---

۱. س، و، ن، ف: موار، به قیاس ل اصلاح شد.
۲. ل: ـ و.
۳. س، و، ن، ف: شاهد، به قیاس ل اصلاح شد.
۴. ل: ـ والقدور.
۵. از ل، ف افزوده شد. ن: ـ شعر.
۶. س: فضار، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۷. ل: + را.
۸. ل: بیت.
۹. ل: مآخذ.
۱۰. ل: خرب.
۱۱. س، و، ن، ف: + نه.
۱۲. س، و، ن، ف: مذکورین، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۳. س، ن، ف: لنگرانی زد، و: لنگرآیی زد، ل: لنگرآبی. به قیاس ضبط شد. قرائت درست این کلمه، میسّر نشد.
۱۴. از ف، ن، افزوده شد، ل: شعر.
۱۵. از ل، ن افزوده شد.
۱۶. از ل افزوده شد.

معارج بطون،و تطایر[۱] و تصاعد[۲] بر مدارج کمون[۳] و سرایر[۴] این داستانْ دست دهد، هفوات[۵] کلمات را به اذیال[۶] کمال [پوشیده][۷] دارند. فرحم اللّه من اکتسب[۸] مدخولا[۹] و اجتنب مخذولا. و باللّه التوفیق و الحمد ربّ العالمین.[۱۰]

در[۱۱] توحید باری عزّ اسمه[۱۲]

ای شده از قدرت تو ما و طین[۱۳] | لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین
دیدهٔ جان، روشن از[۱۴] انوار تُست | مخزن دل، گلشن[از][۱۵] اسرار تُست
راحت دلریش تو، کم راحتی | نعمت درویش تو، کم نعمتی
قوّت عقلِ همه معقولیان[۱۶] | صحّت نقلِ همه منقولیان
جبههٔ مقبول تو زین سجود | دیدهٔ معدوم تو عین وجود
حقّهٔ تن، پُرگهر از جودِ تُست | نخلهٔ جان، پُر ثمر از بودِ تُست
عارض دل را ز تو، صد تاب موی | حجرهٔ گِل[۱۷] را ز تو، صد آب روی
گلشن جنّت، ز تو راحت نمای | گلخن دوزخ، ز تو محنت فزای

۱. س، و، ن، ف: تطائی، ل: نظاری، به قیاس اصلاح شد. تطایر: پرواز.
۲. س، ف: قصاعد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۳. س، ف: مکوّن، ل:کون، به قیاس و، ن اصلاح شد. کمون: پوشیدگی، پنهانی.
۴. سرایر: جمع سریره، رازها، پنهانیها.
۵. س، و، ف، ن: منزلت، به قیاس ل اصلاح شد.
۶. س، و، ن، ف: بادبان، به قیاس ل اصلاح شد.
۷. از ل افزوده شد.
۸. س، و، ف: التب، ن:کتب، به قیاس ل اصلاح شد.
۹. س، و، ف، ن: مدحولا، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۰. و: وباللّه التّوفیق واللّه علم بالصّواب، ن: و باللّه التّوفیق والسّلم، ل:ـ و باللّه... العالمین. این دیباچهٔ منثور در ج ، ت نیست.
۱۱. ن: فی.
۱۲. ج، ل: بسم‌اللّه الرّحمن الرّحیم.
۱۳. ماوطین: آب و گل، و منظور، نوع انسان است.
۱۴. ت: ـ از.
۱۵. از ج افزوده شد.
۱۶. س، و، ن: مقبولیان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۷. و: دل.

قـــهر تـــو بـــی‌برگی ســـاز جـهان | پـــیش تـــو پـــیدا هـــمه راز نـــهان

رهــرو راهت، دل هــر بـا رهـی[1] است | بندهٔ حکمت شـده هـرجـا شـهی است

بـــــانی مـــعمورهٔ ایـــن چـــار در | کـــــاتب مـــطمورهٔ نُـــه[2] کـــارگر[3]

قـــابل اکـــرام تـــو مســـجودِ جـاه[4] | کــــــافر انـــعام تـــو مـــردودِ راه

پـــیکر مـــهجور تـــو بـیمارِ هَـجر[5] | درخـــور رنـــجور تـــو تـیمارِ اَجـر[6]

مـــنزل عشّـــاق تـــو عـیّوق عشـق | عـــاشق مشـتاق تـو مـعشوق عشـق

ســـیرتِ کـــوران تـــو مـیدان ریـو[7] | صـــورتِ دوران[8] تـــو دیـــوان دیـو[9]

عـــاشق تـــو فـــارغ از ارکـانِ خـاک | بـــهر تـو پـاک آمـده از جـانِ پـاک

طـــــالب تـــو از هـــمه دارد فـــراغ | در شب تـــار از جگـــر آرد چـــراغ

شعلهٔ مهرت دل و[10] جـانها بسـوخت[11] | گـــرمی ایـــن آتش آنـها فـروخت[12]

مـرهم افکـار تـو [ز][13] المـاس[14] دهـر | شـــربت بـــیمار تـــو از کـاس زهـر

فـــــانی[15] تـــو رســـتهٔ کـــار فـــنا | بـــــاقی و آســـــودهٔ دار بـــــقا

مسکـــن عشّـــاق تـو شــهر بـلاست | شـــربت مشـــتاق تـو زهـر فـناست

صـحت شـیدای تـو رنـجوری است[16] | مشـعل جـویای تـو دیـجوری است[17]

---

۱. با ره: مقابل بیراه.

۲. س، ن، و: این، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. نُه کارگر: افلاک نُه‌گانه.

۴. ل: شاه.

۵. هَجر: بالفتح، مصدر است به معنی جدایی‌کردن، و بالکسر اسم مصدر است به معنی جدایی (غیاث اللغات، ج ۲، ص ۵۲۷).

۶. اَجر: پاداش.

۷. گویا مفهوم مصرع این است که: باطن آنان که ترا به دیدهٔ جان نمی‌بینند، عرصهٔ مکر و نفاق است.

۸. ج: میدان.

۹. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: آنان که از دورند، وجودشان جایگاه شیطان است.

۱۰. ج: ـ و.

۱۱. ل: فروخت.

۱۲. ل: بسوخت.

۱۳. از و، ج، ل افزوده شد.

۱۴. الماس: ظاهراً در اینجا در معنی مجازی تیغ و خنجر به کار رفته است.

۱۵. س، و، ت، ن: فارغ، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۱۶. س: رنجورتُست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۷. س: دیجورتُست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

کـــــاتبی، افـــــتادهٔ درگـــاه تُست بـــــندهٔ دل ســـــادهٔ گـــمراه تُست
مـرحـمت امـیدش و شـوق و[۱] لقـاست
کاین همه او را ز تـو ذوق و[۲] صـفاست

در مناجات[۳]

عـاصی‌ام، و[۴] عـادل و حـاکـم تـویی بـــا خـــبر از جـاهل و عـالم تــویی
نـیست از الطـاف تـو نـعمتْ غـریب نیست از اَعطاف[۵] تـو رحـمتْ عـجیب
بـــندهٔ مسکـــینم، و سـلطان تـویی عــاصی و غـمگینم، و رحـمان تـویی
مـــــــفلس و ســـــودایـــــی و آواره‌ام [بـی کس و هـرجـایی و بـیچاره‌ام][۶]
[خســته و دل داده و رسـوا و مست][۷] بســـته و افـــتاده و بـــی‌پا و دست
قـابض[۸] جـان را تـن مـن گشت‌گـاه الچــی[۹] غــم[۱۰] را دل مـن دشت راه[۱۱]
مـجلسم عـیشم شـده دریـای خـون از مــیِ[۱۲] خــامِ[۱۳] دنِ[۱۴] دنـیای دون[۱۵]
بـــازوی مــن تـــافته[۱۶] چـنگال آز تــیهوی بــختم شـــده پـامال بـاز

---

۱. ج، ت، و: ـ و. ۲. ج: ـ و.
۳. ج، ت: ـ مناجات، و: + باری تعالی، ن: + باری سبحانه و تعالی، ل: گفتار در مناجات باری عزّ اسمه.
۴. ت، ج: ای. ۵. ج، ل: انصاف. اَعطاف: مهربانیها، جمع عطف.
۶. از نسخ دیگر افزوده شد. ۷. از نسخ دیگر افزوده شد. ۸. س: + و.
۹. الچی = ایلچی، واژه‌ای است ترکی و به معنی رسول، پیک، پیامبر.
۱۰. و: جان.
۱۱. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: راه و گذر پیک اندوه، همواره از دشت دل من است.
۱۲. س، و، ن: پی، به قیاس ت، ل، ج اصلاح شد.
۱۳. ج: جام. خام: شراب مقطر (غیاث اللغات، ج ۱، ص ۳۶۹)، نامی از نامهای شراب (برهان قاطع، ج ۲، ص ۷۰۴). ۱۴. دَن: خُم شراب (برهان قاطع، ج ۲، ص ۸۸۲).
۱۵. می خام دن دنیای دون: کنایه از تمتّعات و تعلّقات دنیوی است.
۱۶. س: تاخته، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

غـرقهٔ بـحرم مـنِ بـی خـویش و کس | مـوجهٔ گـرداب غـم از پـیش و پس
ظـاهرم از عـلّت افـغانْ نـحیف | بـاطنم از قـوّت عـصیانْ ضـعیف
سـوختم[1] از گـرمی روز حساب | وآتش انـدیشهٔ سـوز عـذاب
آتش انـدیشهٔ تـاب سـقر | ریـخته از دیـده‌ام آب جگـر[2]
رانـده و افگـارم و افـتاده کـار | مـانده و بـی یـارم و افـتاده بـار
لشکـر مـحنت، عـلم افـراخـته | قـصّهٔ مـن بـا عـدم انـداخـته
یک غـم و انـدوه تـن[3] از صد شـده | مـحنت انـبوه مـن از حـد شـده
هست دل از بسـتن عـهد ازل | بسـتهٔ شـیرینی شـهد امـل
بـا مـن غـافلْ دلِ نـااخـتیار | عـدل کـن ای عـادل[4] آمـرزگار!
در ره مـردی، هـمه مـردان مـرد | در گـه فـردی، هـمه فـردان فـرد[5]
سـاغر اکـرام[6] تـو نـوشیده‌انـد | خـلعت انـعام[7] تـو پـوشیده‌انـد[8]
بـر هـمه از رحـمت خـود نـور بـار! | وز هـمه بـارِ[9] غـمِ دل دور دار!
کـاتبی، آیـینهٔ الطـاف تست | کـاتبِ دیـرینهٔ اوصـاف تست

دیـدهٔ او مسکـن انـوار ساز!
سـینهٔ او مـخزن اسـرار ساز!

در نعت النبی ـ علیه‌السّلام[10]

ای ز تـو افـروخته شـمع قـدم | دیـن ز تـو انـدوخته جـمع امـم

---

۱. و: سوخته. ۲. ج: ـ آتش... جگر. ۳. ج: من.
۴. و: عامل. ۵. مصراعها در «ج» پس و پیش است.
۶. ت: انعام. ۷. ت: اکرام. ۸. ل: ـ در ره... پوشیده‌اند.
۹. ل: + و.
۱۰. و: در نعت رسول ـ صلّی اللّه علیه و اله ـ، ت، ج: ـ در نعمت النبی ـ علیه السّلام ـ ن: در نعت حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و سلّم، ل: گفتار در نعت حضرت نبی ـ صلّی اللّه علیه و سلّم.

صـورت تـو سیرت جـان را اسـاس[۱] سـیرت تـو صـورت جـان را حـواس[۲]
عـامل دیـوان تـو خـیل مـلک جـانب ایـوان تـو مـیل فـلک[۳]
عـقل کُـل از دانش تـو سـربلند جـاهلی از عـلم تـو سـر در کـمند
زیـنت و[۴] آرایش گِـل، دیـن تـو مـحنت و[۵] آلایش دل، کـین تـو
عـابد آزادهٔ فـرش قـدیم سـاجد سـجّادهٔ عـرش عـظیم
اخـتر فـرخـندهٔ بُـرج صـفا گـوهر رخشـندهٔ دُرج وفـا
کـعبهٔ عـالم بـه تـو آراسـته است[۶] قـبلهٔ آدم بـه تـو پـیراسـته است[۷]
بـندهٔ رایت، مـه تـابانْ مـدام گـنبد گـردندهات از جـانْ غـلام
نُـه فـلک، افـتادهٔ تـو گـاه[۸] سـیر مـثل تـو کس نـامده در راه خـیر
شـوکت و آبـادی عـالم ز تُست عشـرت و دلشـای آدم ز تُست
یـافته از تـو پـری و آدمـی در ره دیـن، مـهتری[۹] و مـحرمی
سـرور و سـردفتر [و][۱۰] سـالار دیـن مـهتر و مـه مـنظر[۱۱] و مـختار دیـن
اعـظم دورانـی و صـدر زمـان[۱۲] اعـلم[۱۳] انسـانی و بـدر جـهان
مُـهرهٔ مِـهر آمـده[۱۴] مـاهت کـمین[۱۵] خـاکـی و افـتادهٔ راهت زمـین
شـمسهٔ خـور، قـبّهٔ ایـوان تـو خـرمن مـه، حـبّهٔ بسـتان تـو
زبـدهٔ نُـه چـرخـی و اربـاب خـاک رحـمت حق بـر تـو و اصحاب پـاک
صـادق راه[۱۶]، اوّل غـمخوار کـار لوحـهٔ مـجموعهٔ دیـن، یـار غـار

---

۱. ل: لباس. ۲. ج، ل: + مخزن مه، بدرهٔ موزون تو آتش خور، جدرهٔ کانون تو.
۳. ت: ملک. ۴. ت: ـ و. ۵. ت: ـ و.
۶. ل: ـ است. ۷. ل: ـ است.
۸. س: درگاه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۹. ت: بهتری.
۱۰. از ت، ج، ن، ل افزوده شد. ۱۱. ج: مهتر نه منظر. ۱۲. و: زمین.
۱۳. س: + و. ۱۴. ج، ل، ت: آمد و. ۱۵. کمین: چیزکم.
۱۶. ج، ت: ره. صادق راه: اشاره دارد به لقب ابوبکر، که صدیق بوده.

دیگــــری، آن عـــادل نــیکو نــهاد / قـــلعهٔ در بســـتهٔ دیـــن، او گشـــاد
جـــامع آیـــات حـق[۱]، آن دیگـری / جانی و از صـد دل و جـان خـوشتری
دیگـــــــری، آزادهٔ مـــــیدان، ولی / صـفدر گُـردان[۲]، شــه مـردان، عـلی
دمـــبدم ای خـــاتم دیـن! تـا قـیام
بـــر تـو و یـاران هـمه از مـا سـلام

در موعظه و پند[۳]

ای دل ســـرگشتهٔ بـــی خـان و مـان! / بـــاختی از بـــهر تـن، ایـمان و جـان
طـــالب ایـــن گـلخن[۴] دنـیا مـباش / خـــار غـــم انـــدر ره عـقبی مـپاش
در پــــی[۵] ســـیم و زر دوران مـــرو[۶] / خـــازن ایـــن مـخزن حـرمان مشـو[۷]
[در گـــــــذر از لالهٔ بـــــاغ امـــــل / ســـوزش[۸] دل بـــنگر و داغ اجـــل][۹]
واصـل انسـان، هـمه پـیچ است پـیچ / حـاصل دوران، هـمه هـیچ است هـیچ
آدم و غــمخواری حـــوّا کـــجاست؟ / آن دم و آن زاری آنــــها کـــجاست؟
نـــوحهٔ نـــوح و غـــم اقـران نـماند / ســـردی آب و نـــم طـــوفان نـماند
[بــــانی بـــیت اللّـــه و اولاد رفت / در پـــی او صـــد شـه و آزاد رفت][۱۰]
مـــــوسیِ آوارهٔ[۱۱] بـــاعون[۱۲] کـــو؟ / دعــــوی ســـحّارهٔ فـــرعون کـــو؟
کـــو نـــبی و نـــوبت احـــباب او!؟ / خـــرّمی و صـــحبت اصـــحاب او؟

---

۱. جامع آیات حق: عثمان بن عفان که دستور گردآوری قرآن را صادر کرد.
۲. ل: میدان.
۳. ن، و: + گوید، ل: گفتار در موعظه.
۴. ل: گلشن.
۵. ج: ره.
۶. و: مباش.
۷. و: مباش.
۸. ج: شورش.
۹. از ل افزوده شد.
۱۰. از و، ج، ن، ل افزوده شد.
۱۱. ج: موسی و آوازهٔ.
۱۲. باعون: همراه با یار و یاور، مفهوم مصراع این است که: حضرت موسی (ع) که با یاران خود از دست فرعون گریخته و چهل سال در تیه آواره بودند، کجا شدند؟.

حاتم و آن بخشش عامش کجاست؟ / [طی شده آن نامه و نامش کجاست؟][1]

[کو جم و آن[2] ساغر گیتی نمای[3]؟ / وان شهی و لشکر گیتی گشای[4]؟][5]

[حشمتِ[6] خاقانیِ خاقان کجاست؟][7] / پایهٔ سلطانی دستان کراست؟[8]

زنگی خونخوارهٔ دیرین رباط / می‌کند از خون‌خوری و کین نشاط

طالب این بقعهٔ پرکین مباش / کاتب این رقعهٔ دیرین مباش

فکرت راه عدم آباد کن / خاطر خود را ز غم آزاد کن

غصّهٔ غمخانهٔ دنیا مخور / رایت این کنگره بالا مبر

[عاقبت این خانه و جا هِشتنی است / دانهٔ این مزرعه ناکِشتنی است][9]

کی دهد این مرحله راه بقا؟ / ورطهٔ غم دانش[10] و چاه[11] بلا

خانهٔ پُر محنت عالم مجوی / قصّهٔ این طارم اعظم مگوی

ریشهٔ[12] این پردهٔ شش سو که بافت؟ / ره پس این پردهٔ نُه تو که یافت؟

سایهٔ[13] دیرینهٔ این دَیر، دیر / این همه گشت و نشد از سَیر، سیر

نیک شو، از گنبد گردان مترس / با دل نیک، از بد دوران مترس

پوشش جان، حلّهٔ حالی طلب / نی پی تن، زلّهٔ[14] زالی[15] طلب[16]

---

۱. از و، ن، ل، ج افزوده شده. در«س» چنین بود:

حاتم و آن بخشش عامش کجاست؟ / پایهٔ سلطانی دستان کراست؟.

۲. و: کو. ۳. ل، و: نما. ۴. ل، و: گشا.

۵. از ن، ج، ت افزوده شد. ۶. ل، ج، ت: + و. ۷. از ن، و افزوده شد.

۸. ل، ج، ت: کجاست. ۹. از ج، ل افزوده شد. ۱۰. دانش: بدان او را.

۱۱. و، ج: جاه. ۱۲. ج: رشتهٔ. ۱۳. ج، ل، ن: سایر.

۱۴. زلّه: پس خوردهٔ طعام، طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و ببرند.

۱۵. زال: در اینجا کنایه از دنیا می‌باشد.

۱۶. مفهوم بیت این است که جان خود را از حال و وجد روحانی سرشار ساز، نه این که تن خود را مشغول بهره‌وری از تمتّعات دنیوی و تعلّقات مادّی نمایی.

در ره دیـــن رو[۱] نـــه[۲] و بـی ریـوْ رو　　رهـــرو انســـان شـو و بـر دیـوْ دو[۳]

آب رخ آور بـه کـف از جست و جـو[۴]　　کآتش غـم را دهـد آن شست و شـو[۵]

شـــامل خـــاصیّت مـــحمود بـــاش　　واصـــــل عـــبدیّت مـــعبود بـــاش

نســـخهٔ[۶] ایـــن عـالم[۷] گِـل را بـمان[۸]　　نـــامهٔ پـــیچ و خـــم دل را بـــخوان

سـاکـن ایـن مـرحـله، ره کـی رود[۹]؟　　تـــاجر ایـن قـافله، شـه کـی شـود؟

دلخـوش ایـن مشـغله، نـاخوش بـود　　پـــــرتو ایـــن مشـــعله، آتش بـــود

نـــــاوک ایـــــن ســـابقه دلدوز دان　　آتش ایـــــــن صـــاعقه دلســـوز دان

بـادهٔ ایـن مـصطبه، قـهر است و بس　　شـربت ایـن مشربه، زهـر است و بس

کـــامل ایـــن مـدرسه، جـاهل بـود　　جـاهل[۱۰] ایـن وسوسه، عـاقل[۱۱] بـود

نـــاظر ایـــن روزنـــه رنـــجور بـــه　　دیـــدهٔ ایـــن نـاخنه[۱۲] بـی نـور بـه

غـنجهٔ[۱۳] ایـن کـافیه جـز غـنج نـیست　　لازم ایـــن قـــافیه جـــز رنـج نـیست

حاصل ایـن مـائده[۱۴]، غـمخواری است　　غـایت ایـن فـائده، کـم[۱۵] بـاری است

درگـــــــذر از دنـــــیی و امـــوال او　　جـــو خـــبر از عـــقبی و احـــوال او

مسکـــن دیـــرینهٔ خـــود بـاز جـوی　　بـــا بُت پـــیشینهٔ خـــود راز گـــوی

مـــــایهٔ پــــربهرهٔ دیـــن، مـــایه دان
پـــایهٔ عـــالی، هـــمه ایـن پـایه دان

---

۱. س: ره، به قیاس ن، ل، و اصلاح شد.　۲. ج: ره رو.
۳. بر دیو تاختن: بر هواهای نفسانی غلبه کردن و با آن به مقابله برخاستن.
۴. و، ج، ل، ن: جوی.　۵. و، ج، ل، ن: شوی.　۶. ج: غنچه.
۷. و: عامل.　۸. بمان: بگذار.　۹. ج: شود.
۱۰. ج: عامل.　۱۱. س، و، ن، ج، ت: غافل، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۲. ناخنه: مرضی است از امراض چشم و آن گوشتی باشد که درگوشهٔ چشم به هم می‌رسد و به تدریج تمامی چشم را می‌گیرد. (برهان قاطع، ج ۴، ص ۲۰۹۱).　۱۳. غنجه: غنچه، گل ناشکفته.
۱۴. س: مادیه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.　۱۵. ج: غم.

در سبب نظم کتاب[۱]

چـون شـه خـور، مـجمر زر بـرفروخت / عـــنبر شب زآتش مـــجمر بســوخت

پـــنجهٔ ایـــن پـــنجره بگشــاده شــد / آتش ایـــــن مـــجمره افـــتاده شـــد

خســرو خــور بــا کـف کــافی رسـید / لشکــــر خــاور، صــف صــافی کشــید

مـــوج زد از ســـاحل دریــای چــرخ / گـــوهر روشـــن دلِ یکـتای[۲] چــرخ

از دم تـــــیغ شـــه مـــهرآب طشت / قــلعهٔ شب، قـلعی[۳] در تـاب[۴] گشت[۵]

مـــرکز شش ســـایره[۶] شــد آشکـار / نــقطهٔ نُـــه دایـــره[۷] شـــد زرنگـار

رَســـته شـــد از بـوتهٔ نـیرنگ سـوز / تکـــــمهٔ پـــیراهـــن گـــلرنگ روز[۸]

بــرقع شب، دور شــد از چــهر صـبح / ظــلمت شب، نــور شـد از مـهر صـبح

بـــندهٔ خـــونخواره در آن دم خــراب / زآتش غـــم، ســینه و دل هــم کـباب

عـــود دل از آتش جـــان ســـوخته / دامـــن تـــن، دیـــده بــر آن دوخـته

قـــصّهٔ رســـوایـــی دل بـــر مـراد[۹] / غـصّه و[۱۰] غـمخواری جـان درگشاد

ســـینه‌ام از آتش دل، ویـــل[۱۱] خـــیز / دیـــده‌ام از گـــرمی تــن، ســیل ریــز[۱۲]

---

۱. و: +گوید، ج، ت: ـ در سبب نظم کتاب، ل: گفتار در سبب نظم مجمع البحرین.

۲. ج: درهای.

۳. قلعی: ظاهراً منسوب به قلع، و آن نام معدنی است که از وی ارزیر خیزد.

۴. در تاب: برافروخته، سرخ.

۵. مفهوم بیت این است که :شب، روشن شد و روز گردید. قلعی در تاب: ظاهراً اشاره است بـه سـرخـی افـق هنگام برآمدن آفتاب.

۶. شش سایره: گویا شش کوکب سیّار، سوای آفتاب. مرکز شش سایره: آسمان.

۷. نقطهٔ نُه دایره: کنایه از خورشید، که در واقع، درخشان‌ترین ستارهٔ نُه افلاک است.

۸. ج: ـ رسته... روز. ۹. ت: سواد. ۱۰. ت، ج، ل: ـ و.

۱۱. ویل: شور و فغان، حُزن.

۱۲. ج +:

کـــــاتب دیـــــوانـــی غـــم خـــامه آر / ایلچی (ت: الچی) ویرانی هم نامه آر (ج: بـار)

←

مُلک دل از غارت دوران خراب | فُلک[1] تن از موجهٔ حرمان درآب
ناخوشی و غمخوری و مفلسی | عاشقی و کم زری و بی کسی[2]
هرنفس از گنبد گردان[3] غمی | هر نظر از دیدهٔ گریان نمی
ناگهم اندیشهٔ دل درگشاد | پردهٔ تنهایی تن برفتاد
برقع سر دور شد از روی عقل | رهبر من شد به سوی کوی نقل[4]
گفت: غم[از][5] گردش گردون مخور | کم گِری[6] و پردهٔ جیحون مدر
مایهٔ رسواییِ رسوا[7] غم است | آفت داناییِ دانا[8] غم است
مزرع بی‌خرمن دوران مخواه | در غم این دانهٔ حرمان مکاه[9]
دولت ده روزهٔ او هیچ دان | وین زر و فیروزهٔ او هیچ خوان[10]
سختی و انده، جگر آرد به درد | قلّهٔ این کوه، سر آرد به گرد[11]
جان که غم افروز شد، آسوده نیست | آن که کم اندوز شد، افزوده نیست[12]

←

ل:

کاتب دیوانی غم خامه‌آر | الچی دیوانهٔ غم نامه‌بار

۱. فُلک: کشتی.

۲. ج:

ناخوشی و مفلسی و غم خوری | عاشقی و بی کسی و کم زری

ت:

ناخوشی و غم خوری و مفلسی | عاشقی و کم زری و بی کسی

۳. س، ن، و: گردون، به قیاس ج، ل اصلاح شد، ت: دوران.

۴. ج: عقل.

۵. از نسخ دیگر افزوده شد.

۶. کم گری: گریه کم کن.

۷. ج: رسوایی و سودا.

۸. ج: آفت دنیایی و دنیا.

۹. کاستن: کاهیدن، نزار و نحیف شدن، رنجور گردیدن.

۱۰. س، ج، ت، ل: دان، به قیاس ن، و اصلاح شد.

۱۱. و، ج: به درد. سر به گرد برآوردن: کنایه از نابود کردن.

۱۲. ج، ت، ل: +

گر همه سیم و زر عالم تراست | آن همه بی تو دم ماتم هباست

سـرخـوش و آسـوده ومـعمور بـاش — نـی[۱] کـه غـم آلوده و مـخمور بـاش
راحت دل، قـوّت جـان مـی‌دهد — مـحنت ایـن، زحـمت[۲] آن مـی‌دهد
گـفتمش ای مـایهٔ عـلم و کـمال! — پـایه و پـیرایـهٔ حـلم و جـلال!
رشـتهٔ عـمر مـن دلخـون بـه جـور — پـاره شـد از چـرخهٔ گـردون بـه دور[۳]
غـمخور و بـیچاره، و یـاریم نـه — بـی سـر و آواره، و کـاریم نـه
در کـف لشکـرکش[۴] نکـبت[۵] اسـیر — بـر سـر تـخت غـم و مـحنت[۶] امیر
خـانهٔ دل، رُفـتهٔ جـاروبِ گَـرد[۷] — دانـهٔ دل، سُـفتهٔ آشـوبِ دَرد[۸]
بـی سـر و بـی افسـر و بـی حـاصلی — بـی ره و بـی رهـبر و بـی مـنزلی[۹]
نـی اثـر از اسـمم و نـی[۱۰] از روان — نـی[۱۱] خـبر از جسـمم و نـی از جـهان
گـفت اگـر ایـن[۱۲] گـفتهٔ مـن بشـنوی — بـا غـم و انـدیشهٔ تـن[۱۳] نگـروی
نسـخه‌ای انگـیز کـن[۱۴] از جـان پـاک — بـر بـه سـوی زبـدهٔ ارکـان خـاک
مشـعل پُـردانـی ایـن جـمعْ اوست — پـرتو نـورانـی ایـن شـمعْ اوست
چـون کـه در آن حـضرت اعـلی رسـی — در خـوشی[۱۵] دولت والا رسـی
صـد چـو تـو هسـتند در[۱۶] آنـجا مـدام — از ره دیـن، وز[۱۷] ره دنـیا بکـام[۱۸]
نـعمت هـر مـنعم، از انـعام اوست — بـخشش هـر مکـرم، از اکـرام اوست

---

۱. ج: نه. ۲. ج: راحت. ۳. دور: گردش.
۴. ت: این لشکر. ۵. س، ت، ن: محنت، به قیاس ج، ل اصلاح شد.
۶. و، ن: غربت.
۷. س، و: کرد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. جاروب‌گرد: جاروب غبار، در این ترکیب، پارادوکس به کار رفته است. ۸. س، و: کرد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۹. ج، ت، ل:
نی سر و نی دولت (ت، ل: افسر) و نی حاصلی — نه (ت، ل: نی) ره نه (ت، ل: نی) رهبر و نی منزلی
۱۰. ج: نه. ۱۱. ج: نه. ۱۲. ت: از.
۱۳. ج: من. ۱۴. انگیزکردن: برانگیختن. ۱۵. ت، ج: + و.
۱۶. ت: هم. ۱۷. ج: و. ۱۸. بکام: کامروا.

مـــــادح او را فـــــلک از راعـــیان　　داعـــــی او را مـــــلک از داعـــیان
خـدمت او بـر هـمه ذرّاتْ[۱] عـرض[۲]　　طـاعت او در[۳] هـمه اوقـاتْ فـرض

روضـــه‌اش از بـــاغچه کـوی کـمین
بـــخشش او حـــاصل روی زمـــین

در مدح گوید[۴]

سـرور بـا شـوکت[5] بـا مکـرمت　　صـفدر بـا دولت بـا مـرحـمت
مـــنبع دریـــاچهٔ مـــردانگـــی　　مـــطلع دیـــباچهٔ فـــرزانگـــی
نـــاظم مـــنظومهٔ ســـلک وفـــا　　کـــاتب ســـرنامهٔ کـــلک صـــفا
زونـــبی اللّـــه شـده راضـی و آل　　واقـف مسـتقبل و مـاضی و حـال
عـــاقد دیـــرینهٔ عـــقد جـــهان　　نـــاقد گـــنجینهٔ نـــقد زمـــان[۶]
کـــاشف مسـتعجل هـر مشکـلی　　واقـــف حـــال دل هـــر سـائلی[۷]
قـطره‌ای از چشـمه‌اش اجـرام یـم　　جـــرعه‌ای از سـاغر او جـام جـم
قـصّهٔ خُـلقِ خـوش او نـقل[۸] کُـل[۹]　　بـــندهٔ پُـــردانـــی[۱۰] او عـقل کُـل
عـــــالم اقـــدس، رگ گـــلزار او　　طـــــارم اطـــلس، تک دیـــوار او
رایت او چـــون بـرد از فـرشْ رای　　کـرسی او را بـود از عـرشْ پـای
نـــــاوک او را اجـــل از یـــاوران　　هـــندوی او را زحـل از چـاکـران

۱. ت: + و.　۲. ج: فرض، ت، ل: قرض.　۳. ل: بر.
۴. ج، ل، ت: ـ در مدح گوید.　۵. ت: + و.　۶. ل: روان.
۷. ت، و، ل، ن: +
بـــازوی دیـــن، دل قـوی از عـصر او　　باروی (و: بازوی) دین را نوی از قصر او
۸. س، و، ن: عقل، به قیاس ج، ل، ت اصلاح شد.
۹. ظاهراً معنی مصراع این است که: داستان خوشخویی او نقل کُلّ است، یعنی همه آن را نقل می‌کنند و از آن سخن می‌گویند.　۱۰. ت: پروانهٔ. پُردانی: بسیار دانی، دانش و فهم زیاد.

تـــــافته از اخـــتر او مشـــتری / یـــافته خـور زافسـر او سـروری[1]
نـــیزهٔ او را شـده خـور سـیخْ دار / خـــنجر او را شـــده مـــرّیخْ یـار
مـــلزم[2] ســـتّاری[3] او مشکـــناب[4] / چـــاکـــر زربـــاری او آفـــتاب
زهـــــرهٔ خـــنیاگـــر بـــالانشین / مـطرب خـوش نـغمهٔ او را کـمین
کـــاتب نُـــه قـــبّهٔ خـضرا مـدام / عـــامل دیـــوانـــی او را غـــلام
مشـــعل خـــاور، ضـــوِ دیـدار او / مـــــنقل مـــه، پـــرتو انـــوار او
رشـــحه‌ای از پـایهٔ تـختشْ فـلک / لمـــعه‌ای از سـایهٔ بـختشْ مـلک
خـازن کـانها هـمه در کـار اوست[5] / گـــوهر آنـــها هـمه ایـثار اوست[6]
درگـــــه او مأمـــن اهـــل درون / خـــرگه او مسکـــن اهـل سکـون
پـــنجهٔ او را شـــده دریـــا مـطر[7] / لولوی او را شـــــده لالا گـــــهر
کـــاملِ دریـــا کـفِ[8] دولت مآب / فـاضلِ عـادلْ دلِ جـنّت جـناب[9]
لشکـــر دیـــن را صـف او رابـطه / دنـــیی و دیـن را کـف او واسـطه
گِـــردهٔ خـور آمـده بـر خـوان او / آیت جـــــود آمـــده در شـــان او
تـــا دم مـــحشر کـف او راد بـاد! / قـایم خـیل و[10] صـف او شـاد بـاد!
ســـایهٔ آن ســـرور بـــا احـــترام / چـون فـر او بـر سـر مـا مستدام
چـون خـرد از قـصّه‌ام آگـاه سـاخت / تـوسن طبعم سـوی ایـن راه تـاخت
دفـــتر انـــدیشهٔ رنگـــین گشـــاد / رویْ ســـویِ پـــیشهٔ پـیشین نـهاد

---

۱. مصراعها در و، ج، ت پس وپیش است.
۲. ج: قلزم.
۳. س، و، ن: استادی، ج: رجاری؟، ت: ستّارهٔ، به قیاس ل اصلاح شد.
۴. تصحیح و توضیح این مصرع، میّسر نشد.
۵. س: تست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۶. س: تست، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۷. یعنی: دریا در مقابل کف راد او قطرهٔ باران است.
۸. دریاکف: کنایه از بخشنده است.
۹. ل: مآب.
۱۰. ج: ـ و.

بعد بس اندیشه و فکر گران — وز پی صد زاری و ذکر نهان
ناظم این گوهر مکنون شدم — ساقی این ساغر گلگون شدم
نسخهٔ پُر صنعت من بی‌حد است — دفتر با زینت من بی‌عد است
نسخهٔ خوبی دگر انگیختم — با گل[1] نسرین، شکر آمیختم[2]
اسم خود این مجمع بحرین یافت — واخترش از مطلع کونین تافت
عامر این معمره[3]، معمور باد — ناظر این منظره، منظور باد
صورت او انجمن آرای دهر — معنی او مرد و زن آسای شهر

از همه بد، مفرد و مهجور باد
طالب عیبش، رد[4] و رنجور باد

در سلطنت خاقان چین[5]

نیّر این اختر گردون اساس — ناظم این گوهر موزون[6] لباس
مُنشی این انشی[7] رو در صفا — منشأ این نشئهٔ خو بر وفا
عامل[8] این سکّهٔ سالم عیار — عامر این گلشن دایم بهار
بلبل رنگینْ گُلِ این گلستان — ساقی گلگونْ مُلِ این داستان
گفت: اگر آید غمی، از غم مزار[9] — گر فلک آرد کمی، از کم مبار[10]
هیچ به از بی غمی و شوق نیست — عیش به از خرّمی و ذوق نیست
آتش و آب و گلِ دوران، غم است — دشمن جان و دلِ انسان، غم است

---

۱. ج، ل، ت: + و. — ۲. س: انگیختم، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۳. معمره: معمر، منزل بسیار آب و گیاه. — ۴. رد: رانده، مطرود.
۵. ج، ت: ـ در سلطنت خاقان چین، و: + و ظهور منظر گوید. ل: گفتار در سلطنت خاقان چین و ظهور منظور.
۶. ل: میمون. — ۷. انشی: ممال انشاء.
۸. س، و، ن، ج: عالم، به قیاس ت، ل اصلاح شد. — ۹. مزار: زاری مکن.
۱۰. س، و، ن، ف، ت: میار، به قیاس ل، ج اصلاح شد. مبار: اشک از دیده مبار.

غم مَبَر از گردش گردونِ دون　　خون مخور از جوشش جیحونِ خون

تا به کی از گرگی[۱] این دیر[۲] گرد[۳]　　عشرت و عیشی طلب ای شیر مرد!

عشرت دل، گویمت ار پی بری　　عاشق ساقی شوی و می‌خوری

عاشقی از کف مده ار صادقی　　این قدح از کف منه ارعاشقی

آن که نه صادق بود، او فرد نیست　　وانکه نه عاشق بود، او مرد نیست

عاشقی، آن را که دل از دست بُرد　　از می او خرّم و سرمست مُرد

مایل عشق، از غم [و][۴] نیش است دور　　سایل عشق، از کم و بیش است دور

درگه و بی گه، نظر او بخشدت　　در ره و بی ره، گذر او بخشدت

گوشهٔ گوش از ره او تابْ دار　　چشمهٔ چشم از چَهِ او آبْ دار

بر همه تن، خنجر امرش[۵] روان　　بر همه جان، ساغر خمرش چکان

نکبت او برسر از[۶] اموال عقل　　محنت او خوشتر از اقبال عقل

آتش او خرّمی و نورْده[۷]　　ماتم او بی غمی و سورْده[۸]

کیست کش از عشق برآلوده نیست؟　　در ره او خاک در آسوده نیست

عاشقی از صد دل و جان خوشتر است　　چیست دل، این دیگر و آن دیگر است[۹]

در دل من آرزوی عاشقی است　　منزل من چارسوی عاشقی است

این همه بحث[۱۰] من رهرو خیال　　باورت ار نامده، بشنو مثال

بود در آرایش چین خسروی[۱۱]　　وز رخش آرایش دین[۱۲] پرتوی[۱۳]

---

۱. گرگی: درّندگی.　　۲. و: تیز.

۳. دیرگرد: دیر گردنده، دارای گردش دیرینه. و منظور، همان «گردون دون» در بیت پیشین است.

۴. از ج، ت، ن، ل افزوده شد.　　۵. س، و، ن: روشن، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۶. ج: ـ از.　　۷. ن، ل، و، ج: تن. نورده: دهندهٔ نور.

۸. ن، ل، و، ج: تن. سورده: دهندهٔ شادی.

۹. ج: عقل چه آن (جهان؟) دیگر و آن دیگر است.　　۱۰. ل، ج: بختم.

۱۱. پادشاهی در چین می‌زیست، که موجب آرایش و زیور آن سرزمین بود.

۱۲. و: چین　　۱۳. س: پروری، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

خسروی از بازوی خود داشتی / پهلوی[1] از پهلوی خود داشتی
دولت او مملکت آرای بود / همّت[2] او سلطنت افزای بود
ناوک او را دل دورانْ اسیر / چاکر او بر همه میرانْ امیر
خانهٔ جوع از کف او درفراز / نخلهٔ جود از صف او سرفراز
رایت او در صف فردی بلند / بر مه و مهرش گه مردی کمند
بر دل اعدا زدی از حمله نیش / در صف کین آمدی از جمله پیش
غمخور[3] دلشادی او شادْ باد! / غصّه از آبادی او بادْ باد!
درگه او قبلهٔ اصحابِ راه / خرگه او ملجأ اربابِ جاه
نصرت او مبدأ هر نصرتی / دولت او منشأ هر دولتی
پایهٔ تختش شده برتر ز مهر / قبّه‌اش آتش زده در خور ز چهر
داشتی او با همه اصحابْ جود / در شهی، او را همه اسبابْ بود
خسرو با عشرت خاقانْ بنام / بندهٔ او را جم و دستانْ غلام
نوگلی از گلشن او رو نمود / وز پی عیدیش مه ابرو گشود
غنچه‌ای از گلشن عیشش[4] دمید / میوه‌ای از نخلهٔ جیشش[5] رسید
دیدن او راحت[6] جان می‌نمود / دوری او محنت جان می‌فزود[7]

---

۱. پهلوی: پهلوانی، توانمندی. ۲. س، و، ن، ت: محنت، به قیاس ج، ل اصلاح شد.
۳. ل: + و. ۴. ج، ل: گلبن زیبش. ۵. ل، ج: غیبش.
۶. ج: صورت.
۷. ج، ل: +

هیأت او منطق اهل نجوم / منطق او مشرق اهل علوم
صورتش استادن جان را طلب / دیدن او دادن جان را سبب
از در او غرقهٔ دریا دُرر / وز مه او طالب قمرا قمر
کعبهٔ معمورهٔ عون و امان / قبلهٔ مقصورهٔ کون و مکان
کوکب نیک اختر اوج زمان / گوهر پرجوهر موج جهان
مطلع خوش خوانی ناهید بود / مشرق نورانی خورشید بود

انجم او انجمن آرای خاک — پاکی او فایض[1] جانهای پاک
از گُل او حشمت بستان بگِل — وز لب او چشمهٔ حیوان خجل
غارت جان، گرمی رفتار او — آفت دل، نرمی گفتار او
سنبل او سرخوش گلزار گِل — لالهٔ او آتش بازارِ دِل[2]
پردهٔ دل، گیسوی او بافتی — ساعد جان، بازوی او تافتی
نرگس او رهزن خواب بصر — سرو قدش چَهْ کنِ آب جگر
غنچهٔ چون شکّر او دلربای — غمزهٔ جان پرور او دلگشای
چون خد[3] خود، طینت زیباش بود — چون قد خود، همّت والاش بود
یاسمن از لالهٔ[4] او نامه بر — نسترن از ژالهٔ او جامه در
طرّهٔ او، آفت هر سرکشی — غمزهٔ او، محنت هر سرخوشی[5]
در گه کین، معرکه آرای رزم — در دم عیش، انجمن آسای بزم
خوبی او، آلت ارکان حُسن — خال و خطش، آیت احسان حُسن
اختر او، طلعت خورشید داشت — ساغر او، دولت جمشید داشت[6]
خطّهٔ چین از خط او پرخطر — حجرهٔ[7] لعل از لب او در حجر
غنچهٔ او بر گل ترخنده زن — شاخ گل از شوخی او کنده تن[8]
از قد او، چابکی آوازه‌ای — وز خد او، نازکی اندازه‌ای
شکّر او در خور جانْ کامْ دِه — عنبر او در ره دل دامْ نِه
شعلهٔ نور رخ او روز شمع — مشعل مهر مه او سوز جمع

---

۱. س، و، ن، ج: قابض، به قیاس ل اصلاح شد. ۲. ت: ـ نکبت او... بازار دل.
۳. ل: ـ خد. ۴. س: نافه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۵. ج، ل: +
خوش چمن آرایی و نسرین بری — خوش سمن آسایی و رنگین تری
۶. ج، ل: +
غمزهٔ او آفت واقع بجان — خنجر او حجّت قاطع بدان
۷. ت: چهرهٔ. ۸. ت: کن.

مـــــهر وی از آفت دوران بــــــدور / وز مــــــه او گـــنبد گـــردان بـــنور
غـــنچهٔ او پـــردهٔ گُـــل[1] مـــی‌درید / وز گـــل او قـــطرهٔ مُـــل مـــی‌چکید
جـــــبهٔ او آتش ســــوزان ســـوز / ریـــزهٔ[2] قــرص خــور او[3] جــان[4] روز
آهـــوی شـــیرافکـــن او سـیرْ شـیر / غـــمزهٔ بـــی‌آهوی[5] او شـــیرْ گـــیر
پـــنجهٔ حســـنش کـــرم آلوده بـــود[6] / زو شــه و خــیل و خــدم آسـوده بـود
چـهرهٔ خـوش، خـصلت زیـباش بـود / خـــوبی خـــد، قـامت رعـناش بـود
چـــیست از انســان، ره و روی نکـو؟ / چـــهرهٔ هـــمچون مـه و خــوی نکــو
خوبی و[7] خوشخویی مردم شهی است / بندهٔ این خو[8] فلک، انجم رهـی است[9]
طـینت خـوش، خـصلت زیـبا طـلب! / دولت دیـــن، زیــنت[10] عـقبی طـلب!
آدمـــی از خـصلت خـوشْ سـرور است
خويِ خوش، از طلعت خوشْ خوشتر است

رفتن منظور از شهر چین به شکار[11]

بـــاحث ایـــن مـبحث ابکــار فکـر / بـــاعث ایـــن مـــبعث افکــار بکــر
مــــالک ایـن روضـهٔ رضـوان مـثال / خـــازن ایـــن جـنّت جـانان جـمال
سـاعی ایـن مـجمر عشـرت بُـخور / راعــی[12] ایـن کشـور جـنّت سـرور
ایـــن مـثل، آن رهـبر فـرزانـه گـفت / ویـــن گـهر، آن جـوهر یکـدانـه سـفت

---

۱. ن: دل. ۲. ج: زبره. ۳. ج: و.
۴. ت، ج، ل: خوان. ۵. بی آهو: بی عیب.
۶. پنجهٔ حسن: استعارهٔ مکنیّه است. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: از زیبایی او همه بهره می‌بردند. از دیدار او همه تمتّع می‌یافتند. ۷. ت: ـ و. ۸. ت: چون.
۹. آسمان و ستارگان، بنده و غلام این خُلق و خو هستند. ۱۰. ل: رتبت.
۱۱. ت، ج: ـ رفتن... شکار. ل: گفتار در صفت صید کردن منظور و به دام عشق ناظر، گرفتار شدن. ن: گفتار در بیرون رفتن منظور از شهر چین به شکار.
۱۲. س، و، ن: داعی، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. راعی: حاکم.

کز فلک، آسایش و غم خوارگی — نیست جز آلایش و بیچارگی
در ره این معرکه کسب گشاد — نیست جز افکندن[1] اسب مراد
با همه تن[2] محنت و حرمان سپرد — هیچ تن از خنجر او جان نبرد
خرمن عالم، همه بارست بار — گلشن آدم، همه خارست خار
کوچهٔ او بی خم[3] بسیار نیست — خانهٔ او بی نم دیوار نیست
از دل خلق آمده در ماه و سال — زآفت بی‌مهری چرخ، آه و نال
هیچ دل از زهرهٔ زهرش نَجَست — هیچ سر از دهرهٔ دهرش نَرَست
دُردی دَردش، رهِ مَستان زده — گِردی گَردش، چَهِ مُستان[4] شده
شیوهٔ این بیوهٔ مکّاره بین! — بیوهٔ پُرشیوهٔ[5] عیّاره بین!
باری، از افلاکْ امل آلایش است — بر سر این خاکْ[6] اجل آسایش است
بادهٔ پندِ دل و دین نوش کن — قصّهٔ شهزادهٔ چین گوش کن
روزی از آرایش چین شاه‌زاد — شد به سوی دشت، دل از جاهْ شاد
همره او از شه و درویش و کی — لشکری آراسته از پیش و پی
لالهٔ پُر ژاله‌اش آتش فشان — ژالهٔ آن لاله‌اش آتش نشان
نافهٔ او عنبرتر بیختی — پستهٔ او قند و شکر ریختی
سنبلش افتاده بر اطراف روی[7] — سوسنش استاده در اوصاف موی[8]
نرگس او مایل ایمان شده — غنچهٔ او قاتل پنهان شده

---

۱. س، و، ن: افکندگی، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد. ۲. ل: دل.
۳. ج، ل: غم.
۴. مُستان: جمع مُست، غمها، اندوهها. مفهوم مصرع این است که: دور فلک، باعث غمها و رنجهاست.
۵. شیوه: ناز و کرشمه، خودنمایی (برهان قاطع، ج ۳، ص ۱۳۲۹). ۶. ل: خاک این.
۷. ل: موی. ۸. ل: روی.

سنبلِ گل‌دامنِ او شست تاب[۱]	آهوی شیرافکن او مست خواب
گلشن باغ رخ او لاله زار	لالهٔ نو رستهٔ او ژاله بار
گفتن[۲] او مایهٔ[۳] وصل[۴] حیات[۵]	رفتن او پایهٔ[۶] اصل ممات[۷]
خلعت او، زینت دیبای حسن	برقد او خلعت یکتای[۸] حسن
نرگس مست از مُل او شادْ تن	سنبل‌تر بر گُل او بادْ زن
[نرگس او با فتن آمیخته	سنبل‌تر از سمن انگیخته][۹]
نسخهٔ بیجادهٔ[۱۰] دلجوی او	ابجدی از جادهٔ جادوی او[۱۱]
نازکی از طلعت او فرصتی	چابکی از قامت او قیمتی
تازی او غیرت صرصر شده	تیزی او زینت پیکر شده
بادهٔ سرمستیِ مستان او	زادهٔ تردستیِ دستان او

۱. س، ن، و: آب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: زلف او حلقهٔ پیچش بود، یعنی موی مجعّد داشت. شست: در اینجا به معنی حلقهٔ زلف و گیسو است (ر.ک: برهان قاطع، ج ۳، ص ۱۲۶۶). سنبل گلْ‌دامن: گویا منظور این است که موی او بر دامنش ریخته بود، و به عبارت بهتر، زلف او که بر دامنش ریخته و همچون گل، زینت بخش آغوش او بود.

۲. به صورت «کَفتن» به معنی شکافتن و از هم بازشدن هم می‌توان خواند.

۳. س: مایل، به قیاس ج، ت، و، ن اصلاح شد، ل: پایه.

۴. س، و، ج، ت: اصل، به قیاس ن، ل اصلاح شد.

۵. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: اگر او لب به سخن وا می‌نمود، باگفته‌های خود حیات و زندگی می‌بخشید. اگر ضبط «کفتن» را انتخاب کنیم، ظاهراً مفهوم مصرع چنین می‌شود که: اگر او شکفته و باز می‌شد، مایهٔ حیات و جانبخشی بود.

۶. ل: مایه.

۷. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: اگر او می‌رفت و از دیده‌ها دور می‌شد، مرگ و نابودی را باعث می‌گردید.

۸. س، و: زیبای، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۹. از نسخ دیگر افزوده شد.

۱۰. بیجاده: از احجار کریمه است به رنگ یاقوت سرخ و آبدار (ر.ک: تنسوخ نامهٔ ایلخانی، ص ۸۱). نسخهٔ بیجاده: ظاهراً کنایه از لب لعل و سرخرنگ است.

۱۱. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: لب سرخ او نمونه و نموداری از سحرانگیزی او بود.

سـنبلِ نسـرین بَـرِ او بـند ریـز[۱] | غـنچهٔ گـلشکّر او قـند بـیز[۲]
خسـروی از کشـور او حـصّه‌ای | نـیکویی از دفـتر او قـصّه‌ای
سـاغر [مُـل][۳]، نـفحه‌ای[۴] از بـوی او | دفـتر گُـل، صـفحه‌ای از روی او
در ره صـحرا، رخ آن[۵] سـربلند | آتشـی افـروختی[۶] از هـر سـپند
دشـنهٔ او از تـف خـون، تـاب داشت | تشـنهٔ او از کـف خـون، آب داشت
کـاکـل او آفت مـیدانِ دیـن | غـمزهٔ او آلت پـیکانِ کـین
نـرگس او مـایل خـواب صـباح | لالهٔ او تشـنهٔ آب صـلاح
مـحتشم از پـیکر او، نـقدِ جـان | مـنعقد از گـوهر او، عـقدِ کـان
هـم لب او بـا مـی رزْ رازگـوی | هم خـط چـون طـوطی او بـاز خـوی[۷]

گفتار در صفت اسب[۸]

مـرکب او در ره جـولانْ سـوار | وز سُـم او بـر مـه تـابانْ غـبار
قـلّهٔ کـوه از تک او تـیه جـوی[۹] | گُـردهٔ گَـرد از سُـم او پـیه جـوی[۱۰]
[جـوزهر[۱۱] از خـوشهٔ دم مـی‌نمود[۱۲] | ماه و خـور از گـوشهٔ سُـم مـی‌گشود][۱۳]

۱. ل: بیز. ۲. ل: ریز. ۳. از نسخ دیگر افزوده شد.
۴. س، ن، و: نسخه‌ای، ل: نفخه‌ای، به قیاس ج، ت اصلاح شد. ۵. ل: او.
۶. س، و، ن، ت: افروخته، به قیاس ج، ل اصلاح شد. ۷. ن: بارجوی.
۸. ت، ج: ـ گفتار در صفت اسب. ل: در صفت مرکب.
۹. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: هنگامی که در قلّهٔ کوه می‌دوید، از ضربت گامهای او، قلّهٔ کوه، تبدیل به یک دشت بی‌آب و علف می‌شد، یا تبدیل به بیابان هموار می‌گشت، یا این که آن چنان بلند می‌پرید، که قلّهٔ کوه در زیر پایش، مثل بیابان هموار می‌نمود.؟
۱۰. گویا معنی مصرع این است که: پهلوی غبار از سم او، چربی می‌طلبید، و مفهومش این است که: از تندی حرکت او، غبار فراوان برانگیخته می‌شد. ۱۱. ت: چون زهر.
۱۲. در تناسب و تشابه دم اسب به جوزهر، ر.ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، صص ۱۷۲ ـ ۱۷۳. فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی‌شروانی، ج ۱، صص ۳۰۸ ـ ۳۰۹. ۱۳. از ت، ل، ج، افزوده شد.

سنبله در جوخور[۱] او برگ راه | خرمن جوزا بَرِ او برگ کاه
از دم او، گیسوی شب[۲] خیره تاب[۳] | وز سُم او، چمشهٔ خور تیره آب[۴]
توسن اندکْ خور بسیار دو | قلّهٔ بازیگر کهسار رو
تیههٔ[۵] او راکض[۶] فوت[۷] حسود[۸] | شیههٔ او ناقض[۹] صوت[۱۰] رعود[۱۱]
بستن او مطرق[۱۲] فرق جهان[۱۳] | جستن او آتش برق زمان[۱۴]
ساخته بهر صف میدان جوش[۱۵] | ناوکش از تیزی پیکان[۱۶] گوش
چرخ و خور از وی شده مات عروج | مه بَرِ او همره ذات البروج
قاتل اعدا، شه خنجرگزار | گشته برآن مرکب خونخور سوار

۱. جوخور: جای خوردن جو. ۲. س، و: او، به قیاس ج، ت، ل، اصلاح شد.

۳. خیره: هم به معنی تیره و تاریک و به هم به معنی روشن و آشکار و ظاهر است (ر.ک: **برهان قاطع**، ج ۲، ص ۸۰۲). ظاهراً کاتبی در اینجا معنی دوّم را اراده کرده و مفهوم مصرع این است که: از دم روشن و سپید اسب، شب به صورت روشن و آشکار می‌تابید.

۴. مفهوم مصرع این است که: سم او آن چنان غبار برمی‌انگیخت که روی آفتاب را می‌پوشانید و مثل آب تیره می‌نمود.

۵. تیهه: این واژه و معنی آن را در فرهنگها نیافتم و گمان می‌رود از تاه یَتیه تَیْهاً به معنی تکبر و جسارت، مأخوذ باشد. (ر.ک: **لسان العرب**، ج ۲، ص ۷۲).

۶. ن: راکص. راکض: اسم فاعل از رکضة، راننده، جنباننده.

۷. س: فرث، و: فرت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۸. مفهوم مصرع این است که: خیزش و تهوّر اسب، موجب مرگ دشمن بدخواه و حسود است.

۹. س، و، ن، ت: ناقص، به قیاس ل، ج اصلاح شد. ناقض: اسم فاعل از نقض، شکننده.

۱۰. و: صورت.

۱۱. رعود: جمع رعد. مفهوم مصرع این است که: شیههٔ او آن چنان بلند بود، که بانگ رعدها را هم برمی‌شکست.

۱۲. مطرق: مطرقه، پتک و چکش آهنگران.

۱۳. مفهوم مصرع این است که: اگر او را می‌بستند، آن چنان پای بر زمین می‌کوبید، که گویا بر فرق جهان، پتک می‌کوبند. ۱۴. ت، ج، ل: جهان.

۱۵. س، و، ن: خروش، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۱۶. و: میدان.

گفتار در صفت بهار[۱]

موسم عیش و دم نوروز بود / طارم گل، عالم فیروز بود

خوش بود آری، دم فصل بهار / وصلت شاخ گل و وصل نگار

سیرت مُل[۲]، انجمن آرای بود / صورت گُل، یاسمن آسای بود

بلبل و خوش خوانی[۳] کوی چمن / نرگس و نظّارهٔ[۴] روی سمن

جام گل افروخته گلنارِ چهر / از میِ نابِ خُمِ زرکارِ مهر

پیکر هر بلبلی از ناله، نال / منطق هر سوسنی از لاله، لال

لالهٔ نورستهٔ گلزار باغ / چون دل من، خونی و افگار داغ

نیزهٔ خار از لب جو سیخ زن / پنجهٔ گُل از گِل غم[۵] بیخ کن[۶]

گل شده جانانهٔ جانان فعال[۷] / حجرهٔ او خانهٔ خانان[۸] بمال[۹]

صحبت خاصّ گل و بلبل بهم / کوزه و کاس مل و غلغل بهم

دفتر گل، ناقل شنگرف بود / در خط او از دل من حرف بود

مملو گنج زر خود، کاخِ گل / غنچهٔ غنجتر خود، شاخِ گل

نیلی[۱۰] ابر، آلت افسون سیل[۱۱] / لیلی روز، آفت مجنون لیل[۱۲]

مطلع شب، تیرهٔ تیری[۱۳] شده / مدمع خور، خیرهٔ خیری شده

سوخته شب را دگر از غم[۱۴] جگر / خندهٔ صبح آمده بر دم[۱۵] دگر

---

۱. ج، ل، ت: ـ گفتار در صفت بهار.
۲. ن: او.
۳. س، و، ن: + و.
۴. و: + و.
۵. ن، ل، ج: غم گل.
۶. ت: ـ نیزهٔ خار... بیخ کن.
۷. ظاهراً مفهوم این است که: گُل، ظرافت رفتار معشوق را دارد.
۸. س، ن، و، ج: جانان، به قیاس ل، ت اصلاح شد.
۹. مال: دارایی، متاع، خواسته.
۱۰. ج، ت، ل: ایتل؟.
۱۱. گویا مفهوم مصرع این است که: ابر نیلگون، جادوی سیل را بر می‌انگیخت. در فصل بهار، بارانهای بهاری، موجب جاری شدنِ سیل می‌شوند.
۱۲. مفهوم مصرع این است که: در فصل بهار، روزها دراز می‌شوند و شبها کوتاه.
۱۳. س، و، ن، ت: پیری، ج: بیری، به قیاس ل اصلاح شد.
۱۴. ج، ت، ل: تب.
۱۵. ج، ت، ل: لب.

والی هند از لب دریای نیل | رخت خود انداخته در[۱] پای پیل
غنچهٔ گل پختهٔ[۲] ماقوت[۳] خواب[۴] | تخت[5] وی از تختهٔ یاقوت ناب
صفحهٔ خاک، آیت تحریر امر | خمرهٔ تاک[۶]، آلت تخمیر خمر
نافهٔ چین، واصل سنبل شده | ساحر گل، بابل بلبل شده
روبه دشتی شده سیر سراب | آمده در بیشهٔ شیر شراب[۷]
مرتع آهو شده مأوای کلب[۸] | کلبهٔ آهش شده صحرای قلب[۹]
بلبله همپایهٔ بلبل به گشت[۱۰] | سنبله[۱۱] همسایهٔ سنبل به دشت
نافهٔ چین را بَرِ گُل، لافْ خشک[۱۲] | نیفهٔ او نافی صد نافْ مشک
رسته دل از غصّهٔ افغان زاغ | طوطی خوش قصّه اغصان باغ
باغ، خط قبطی خطّاط[۱۳] بود | قمری او طوطی وطواط بود[۱۴]

۱. ن: بر.
۲. ج، و: تختهٔ، ت، ن: بختهٔ.
۳. س، و، ن، ج: یاقوت، به قیاس ل، ت اصلاح شد. ماقوت: گونه‌ای است از حلوا (برهان قاطع، ج ۴، ص ۱۹۴۴).
۴. تصحیح و توضیح این مصرع، میسّر نشد.
۵. ل: بخت.
۶. ج، ن: خاک.
۷. ل، ج: +
ثانی شیران شده چون کور رنگ؟ | کوههٔ کوهان شده هرگور تنگ (ل: کورسنگ؟)
۸. کلب: سگ.
۹. مفهوم این مصرع، روشن نشد. ل: ـ مرتع... قلب.
۱۰. همچنان که بلبل در باغها و گلزارها گردش می‌کرد، صراحی شراب نیز در بزمها به دور درمی‌آمد.
۱۱. سنبله: از صور فلکی است و به صورت زنی دامن فرو انداخته و دست چپ او آویخته و دست راست برداشته و به آن خوشه‌ای گرفته، تصویر شده است. (ر.ک: **فرهنگ اصطلاحات نجومی**، صص ۴۰۸ ـ ۴۰۹).
۱۲. لافِ خشک: خودستایی و خویشتن نمایی بیهوده.
۱۳. قبطی خطاط: مردمان کهن مصر را قبط می‌گفتند، و مصریان باستان، مخترع نوعی خطّ به نام هیروگلیف بودند که خط تصویری خوانده می‌شد. ظاهراً کاتبی بدین جهت، قبطی را به صفت خطاط موصوف کرده است. خوشنویس و خطّاطی به نام قبطی خطّاط را این جانب در منابع مورد تفحص، پیدا نکردم.
۱۴. گویا کاتبی در این مصراع، رشیدالدین وطواط، شاعر پرآوازهٔ سدهٔ ششم هجری را اراده کرده، و طوطی را استعاره از طبع شکرخای وی نموده است. یعنی: آن قمری که در باغ به آواز خوش می‌خواند، گویا طبع شکرخای رشیدالدین وطواط است که شعرهای آهنگین و نغز را انشا و انشاد می‌کند.

مجمع مل، جامع غلغل شده — مسمع گل، سامع بلبل شده

نرگس ساقی‌وش و اطراف باغ — لالهٔ ساغرکش و اکناف راغ

گلشن و صحراشده کاخ نبات — شکّر و قند آمده شاخ نبات

نیزهٔ نی، ریزهٔ راز فلک — ریزهٔ وی، نیزهٔ ناز خَسَک[۱]

شخص دی[۲] از ژاله و مُل،[۳] کُشته بود — پشت گِل[۴] از لاله و گُل، پُشته بود

عامل گل، دفتر خورشید داشت — خازن مل، ساغر جمشید داشت

در دل دریا شده بارانْ گهر — رحمت باری شده بارانْ دگر

خنجر نی، دهرهٔ[۵] ایّام بود — نهرهٔ وی[۶]، بهرهٔ بهرام بود[۷]

زخم خور از ضربت مضراب، رود[۸] — دیده‌تر از سیلی سیلاب، رود[۹]

لالهٔ خونخواره و اخراج[۱۰] بر[۱۱] — نرگس و[۱۲] میخوارگی و تاج زر[۱۳]

نالهٔ نی، ولوله‌انگیز بود — غلغل می، غلغله‌آمیز بود

---

۱. خسک: خس و خاشاک و خاره. مفهوم بیت، روشن شد.

۲. دی: مجازاً به معنی زمستان. شخص دی: پیکرهٔ زمستان.

۳. س، و، ن، ت: لاله و گل، به قیاس ج، ل اصلاح شد.ظاهراً مفهوم مصرع این است که: پیکرهٔ زمستان با وجود شبنم بهاری و نوشانوش باده، نابود شده بود.

۴. ج، ت: کُه.

۵. دهره: حربه‌ای است دسته‌دار، و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بود... و بعضی گویند دهره شمشیری است کوچک و دودمه و سر آن مانند سرسنان، باریک و تیز باشد (برهان قاطع، ج ۲، ص ۹۰۴).

۶. س، و، ن: دی، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۷. میان بهرام، که در دلالات کواکب، به جنگ و خونریزی دلالت دارد، و دهره و خنجر، که آلت کشتار و جنگ هستند، تناسب وجود دارد.

۸. س، و: بود، ن: زود، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد. رود: از آلات موسیقی است. مفهوم مصرع این است که: بهار بود و رود نواخته می‌شد.

۹. س، و: بود، ت: زود، به قیاس ن، ج، ل اصلاح شد. مفهوم مصرع این است که: بهار بود و رود جاری شده و سیلاب برانگیخته بود.

۱۰. س، و: خراج، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۱. مفهوم مصرع، روشن نشد.

۱۲. ت: ـ و.

۱۳. ج: تاج سر. تاج زر: استعاره از حلقهٔ زرد، که در وسط نرگس شهلا دیده می‌شود.

ابــــــر، دُر[۱] از لالهٔ تـــر مـــی‌فشاند | بـــارِ[۲] گـــل از بـــارهٔ[۳] بـر مـی‌دماند[۴]

هــــدهد دی مـه شـده قـقنوسْ نـال | قـــمری غـــبرا[۵] شـده طـاووسْ بـال

حارب نی بـا صـف دی، حـرب داشت | نـای دی از حـربهٔ نـی، ضـرب داشت

خـنجر خـار از تـف گـلْ تـاب داشت | حـــنجر گـل از کـف مُـلْ آب داشت

دیـــــدن گـــل، آتش ســـوز هـــزار | چـــیدن گـــل، ثـــمرهٔ[۶] روز شـــمار

لشکـــر صـحرا شـده از پشـته پـیش | پـــیکر غـــبرا شـــده از ریشـه ریش

نـــغمهٔ[۷] چـــنگ و نـــی آزاده نـــام[۸] | سـاغر لعـل [و][۹] مـی بـیجاده فـام[۱۰]

دامـــن دشت از گُـل بسـتان بسـیم[۱۱] | طـــرف کُـــه از لالهٔ نـــعمان نـعیم[۱۲]

آنکـه خـود او[۱۳] خـاطر مـعمور داشت | دیـــدهٔ جـــان، نـــاظر مـنظور داشت

لشکــــــر شــــــهزادهٔ عـــالی نسب | داشـــــــتی از دولت والی طـــــرب[۱۴]

تـــازی او، ســـایر هــــر کـــوی بـود | آهــــوی او، نـــاظر هـــر سـوی بـود

پــــــرتو رخ، نـــاقل تـــصویر داشت | مـــی‌شد و دل مـــایل نـخجیر داشت

از سـوی دشت، ادهـم آن دردْ بـوی[۱۵] | جـــانب کُـــه نـــاگـهی[۱۶] آورد روی

بــــر سـر کُـه، آهـویی اسـتاده دیـد | قـــاتل او هــــر ســـویی آمـاده دیـد

---

۱. دُر: استعاره از شبنم است. ۲. س، و: باز، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. س، و، ن: پاره، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۴. تصحیح و توضیح این مصرع، ممکن نشد. گویا مفهوم این است که: ابر، موجب شکفتن گُل از ساقهٔ بـر (= میوه) می‌شود، یا این که از بر (= خشکی) گُل می شکوفاند.

۵. قمری غبرا: به اعتبار خاکستری بودن رنگ قمری، او را غبرا (= غبارآلود و تیره) وصف کرده است.

۶. ل: ثمرت، ج، ت: شمره. ۷. س، و: + و.

۸. نی آزاده نام: نی (= نای) درون تهی است و در تعبیر عرفا و صوفیّه، کنایه از عارف و صوفی وارسته‌ای که درون خود را از هرچه تعلّق، پرداخته و پیراسته و همچون نی، درون تهی است. ظاهراً کاتبی به این اعتبار، نی را آزاده خوانده است. ۹. از ل، ج، ت افزوده شد.

۱۰. می‌بیجاده فام: باده‌ای که رنگ آن مثل بیجاده (= از احجار کریمه و به رنگ یاقوت) سرخ است.

۱۱. ن، و، ل، ت: نسیم، ج: سیم. بسیم: خندان، شکوفا. ۱۲. نعیم: بهشت.

۱۳. ج، ت، ل: بر از. ۱۴. س، و، ن: طلب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۵. ل: درد روی. ۱۶. و: ناگه.

تاخت سوی آهوی تیهو حِیَل[1] / تیه شد از تیهۀ آهو جبل[2]
تازی او شیر شد از تُرک تاز[3] / وز پی آهو، سگ او گرگ ساز[4]
آهو از اندیشۀ جان کرد خیز / شد تن چون صرصر او گَرد ریز
فکرت شه با بصر انباز شد / وز پی آهو نظر انداز شد
شد بدر از لشکر و هر سو شتافت / وآگهی از رفتن آهو نیافت
چون نشد از گشتن آهو گشاد / باز سوی لشکر خود رو نهاد
می‌شد و چشمش نظرانگیز بود / پردۀ خشمش[5] خطرآمیز بود
دیدۀ شه، مرکبی از دور دید / راکب آن، کوکبی از نور دید
مایل راکب شد و مرکب دواند / ادهم خود را بَرِ اشهب رساند
صورتی از سیرت ارواح دید / سیرتی از قدرت فتّاح دید
برقع آتش رخ او برقِ عین / غرفۀ[6] زین[7] از تن او غرقِ زین[8]
از خد او، جنّت اعلی خجل / وز قد او، طینت طوبی بِگِل
مشعل ماه از رخ او نورْ یاب / شعلۀ مهر[9] رخ او دورْ تاب[10]
وصلت او دایۀ پنهان روح / هجرت او مایۀ طوفان نوح

---

۱. تیهو: پرنده‌ای است مانند کبک، اما کوچکتر آن. آهوی تیهوحیل: آهویی که در خیزش وگریز، طرز و طور تیهو را دارد.

۲. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: دشت، از غباری که از خیزش وگریز آهو بر می‌خاست، همچون کوه می‌نمود.

۳. ترکتاز: ترکتازی، تاخت آوردن به شتاب و تعجیل و بی خبر و ناگاه، جولان کردن (برهان قاطع، ج ۱، ص ۴۴۸).

۴. گرگ ساز: با آمادگی و استعداد گرگ.

۵. ل، ج، س، ن: چشمش، و: حشمش، به قیاس ت اصلاح شد.

۶. س، و، ن: غرقه، ج: خانه، به قیاس ت، ل اصلاح شد.

۷. زین: آن چه از چرم سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگامه سواری، روی آن نشینند، جامه‌ای که بر زین گسترند تا از غبار و جز آن مصون ماند.

۸. زین: زیور، زیب.

۹. ل: + از.

۱۰. دورتاب: تابنده تا مسافت دور.

غــــمزهٔ او مُـــفْتِنِ[۱] جـــور[۲] بشـــر — عـــــارض او فـــــتنهٔ دور قـــــمر
رشـــحه‌ای[۳] از نکـهت کـویش چــمن — نکــــهتی از گـــلشن رویش ســـمن
خـــواهش جــان خـاسته[۴] از خـدّ او — راســــــتی آراســــــته از قـــــدّ او
طـــوطی جـــنّت بَـــرِ او یـاوه گـوی — طـوبی خـلدش شـده نـوباوه جـوی
حـــاجب او را شـــده خـور، رازْ دار — طــــــوطی او را گُـــــل‌تر، بـــازْ دار[۵]
ســـاغر وصــــل لب او جـــامِ جـــاه — طـــــرّهٔ هــــمچون شب او دامِ راه[۶]
بــــــلبله از بـــلبل او تـــوشه بـــین — ســـنبله از ســـنبل او خـوشه چـین
نــــــاوک عشـــــقِ قـــدِ او کـــارگر — عــــــاشق نـــخلِ بَـــرِ[۷] او بـــاربر[۸]
اخـــــتر او طـــلعت تـــابنده داشت — چـــــاکـــر او دولت پـــاینده داشت
واله او، عــــــاشق و[۹] مست ازل — کُشـــــتهٔ او، رَســـتهٔ شست اجـــل
غـــمزهٔ او خـــنجر ســـاطورْ کـوش — کـــاکـــل او کـــافر کـــافورْ پـوش[۱۰]
مــــاه نـــو از ابـــروی او ســـربلند — مشک‌تـــر از گـــیسوی او در کـــمند
هـــم رخ او عـــرصهٔ شـــطرنجِ نـاز — هــــــم لب او غـــــنچهٔ پُـــرغنجِ راز
خســـتهٔ او صــــد دل بـــیدارْ جـــان — بســـتهٔ او دیـــدهٔ صــد کـــاردان[۱۱]
صــد دل و جــان، خستهٔ ابـروش بـود — صــد تـن و سـر، بستهٔ گیسوش بـود
شـــربت لعـــل لب او چـــاره بـــار — نـــاوک شست غـــم او خـــاره خـار
طـــوطی جــان[۱۲] از رخش آیـینه بـین — قُـمری‌اش از مـزرع دل، چـینه چـین

---

۱. مفتن: فتنه انگیزنده. ۲. ج: دور، ت: جان. ۳. ج، ت: شمّه‌ای.
۴. س، و: خواسته، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۵. باز دار: نگهدارندهٔ باز (= پرندهٔ شکاری). دربارهٔ بازداری، ر.ک: بازنامه: صص ۱۰۵ ـ ۱۰۸.
۶. ت: ـ ساغر... دام راه. ۷. ت: تر. ۸. باربر: ثمر برنده، کامیاب.
۹. ت، ج: ـ و.
۱۰. کافر: پوشنده. کافور پوش: کنایه از رخسار سپید. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: کاکل او بر صورت سفیدش ریخته و آن را پوشانده بود. ۱۱. ج، ت، ل: کاروان.
۱۲. ل: او.

سـایهٔ نـخل قـد او دلگشـای — گـلبن بـاغ خـد او دلربـای

فکـرت مـهرمه او، فکـر ذوق[۱] — قـصّهٔ عشـق رخ او، ذکـر شـوق

از گـل او، سـنبل تـرْ تـاب داشت — وز مـهٔ او، دیـدهٔ خـورْ آب داشت

خـندهٔ او، خـندهٔ خـورشید بـود — کُشـتهٔ او، زنـدهٔ جـاوید بـود

غـمزهٔ آن شـه، سَـرِ پـیکار داشت — وز رخ و مـو، لشکـر جـرّار داشت

گـوهر او رهـزن شـهزاده گشت — دیـدهٔ شـه، مـعدن بـیجاده گشت

عـاشق رخسـارهٔ آن مـاه شـد — بـندهٔ نـظّارهٔ آن شـاه شـد

حـاصل عـمر و دلش از شست رفت — هـم دل و هـم حـاصلش از دست رفت

دیـدهٔ او بـحر شـد از آب سـیل — سـینهٔ او خشک شـد از تـاب ویـل

از غـم او خسـته و غـمخواره[۲] گشت — عـاشق و[۳] دل بسته[۴] و بیچاره[۵] گشت

حـاصلش از حـیرت او پـیچ[۶] بـود — مـنطقش از هـیأت او هـیچ بـود

[مـیل دل آخـر بـه شکـرریز کـرد — طـوطی شـاکـر بـه شکـر تیز کـرد][۷]

هـمدم دام ره خـود گشت شـاه — سـایل نـام مـه خـود گشت شـاه

آن گـل نـو چـون سخن از شـه شـنود — بـرسخن از غـنچهٔ خـود ره گشـود

طـوطی خـود بـا شکـر انـباز کـرد — قـصّهٔ سـوز جگـر آغـاز کـرد

گـفت: کـز انـدیشهٔ مـن درگـذر! — دارْ دل از پـرسش مـن بـر حـذر

قـصّهٔ مـن، مـحنت قـایل بـود — پـرسش مـن، آفت سـایل[۸] بـود

خـلقت جسـمم شـده از اصـفهان — نـاظرم اسـم آمـده از آسـمان

از مـن و از قـصّهٔ مـن دم مـزن — پـردهٔ صـبر دلم از هـم مکـن

هـم تـنم افسـردهٔ مـیغ جـفاست — هـم دلم آزردهٔ تـیغ بـلاست

هـم تـف جـان، هـمدم پـیشینه‌ام — هـم غـم دل، مـحرم دیـرینه‌ام

---

۱. ظاهراً مفهوم مصرع این است: هرکه بر محبّت روی او بیاندیشد، بر سر ذوق می‌آید.
۲. و: بیکاره. ۳. ت: ـ و. ۴. و: دل خسته.
۵. ج، ت، ل: آواره. ۶. پیچ: پیچش، شکنجه و رنج. ۷. از نسخ دیگر افزوده شد.
۸. ج: هایل.

تا به کی از گردش گردون جفا؟ / مرگ به از زندگی اکنونْ مرا

عامل[1] غم، حاصل من پاک باخت / وآتش غربت، گِل من خاک ساخت

دیدهٔ من، پُر نمِ بیداری است / سینهٔ من، پُرغمِ افگاری است

از غم کم بودْ سرآزاده‌ام / بیشتر از پیشتر افتاده‌ام

چند غم از گردش گردون برم؟ / تا به کی از خنجر غم، خون خورم؟

محنت و[2] بیچارگی و زجر بخت / غربت و آوارگی و هجر تخت[3]

شاهی من تا[4] غم غربت شناخت[5] / لشکر غم، رایت محنت فراخت

از غم این گنبد کژدم مکان / دیدهٔ عیشم[6] شده انجم فشان

مایهٔ این کیسهٔ دورانْ جفاست / بادهٔ این کاسهٔ گردانْ[7] بلاست

خازن این مخزنه، جز سم نداشت / زارع این مزرعه، جز غم نکاشت[8]

مدّت عمریست کز آفاتِ دور / آهن بختم شده مرآتِ جور[9]

گشته‌ام آوارهٔ شهر و دیار / زآفت بی مهری دهر و نگار

شد دل من منفعل از بار تن / نیست کس آگاهْ دل از کار من

همچو من افسردهٔ دم کس مباد / همچو من آزردهٔ غم کس مباد

دیدهٔ منظور شد از نمْ حباب / هم دل او، هم جگر از غمْ کباب

سینه‌اش از غصّهٔ او ریش شد / غصّه‌اش از قصّهٔ او بیش شد

گفتش از افگاری فکرت مرنج! / وانده سنگینی[10] محنت مسنج!

اختر دیدار تو روز من است / گرمی گفتار تو سوز من است

روز من از قصّهٔ خود راز جوی[11] / قصّهٔ پرغصّهٔ خود[12] باز گوی!

---

۱. ج: عاقل. ۲. ج: ـ و.

۳. س، و، ن: بخت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. هجرتخت: جدایی از اریکهٔ سلطنت.

۴. ج: با. ۵. ج، ل: بتاخت، ت: بباخت. ۶. ل: بختم.

۷. ج، ت: گردون. ۸. ت: نداشت. ۹. ل: ـ مدّت... جور.

۱۰. ل: وانده و مسکینی. ۱۱. ت، ج، ل: گوی.

۱۲. س، و، ن: من، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

غنچهٔ گل خند تو لب بسته است — نرگست از گریهٔ شب خسته است
خاطر نیکوی تو غمگین چراست؟ — ساحر بدخوی تو کم کین چراست؟
طرّهٔ طرّار تو مسکین ز کیست؟ — ابروی مکّار تو پرچین[1] ز چیست؟
عنبر زلف تو بر آتش که بیخت؟ — در رهت این آتش سرکش که ریخت؟
آهوی طنّاز تو محزون کیست؟ — غمزهٔ غمّاز تو مفتون چیست؟[2]
تلخی گفتار تو زهر من است — وین همه آزار تو بهر من است
پردهٔ مستور سر از رویْ کش! — ناخوشی و[3] محنت خود گویْ خوش!
همدم و دمساز کم افتد چو من — محرم و همراز کم افتد چو من
قصّهٔ[4] خود از من بیخود مپوش — کز تف تو خون من آمد بجوش

در حکایت گفتن ناظر به منظور[5]

چون شه چین، پرسش بسیار کرد — وز پی ناظر، غم و[6] تیمار[7] خورد
ناظر از آزار دل آزرده بود — بر چک[8] او غم سجل[9] آورده بود[10]
با غم و غم خوردن خود در فتاد — خانهٔ راز دل خود در گشاد
گفت: اگر آگه دلی ای خوش مقال! — گوش کن این قصّه آتش مثال
پیشتر از محنت سخت[11] فراق — بودمی احیاده تخت[12] عراق

---

۱. س، و، ن: کم کین، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۲. ج، ت، ل: کیست.
۳.: ـ و. ۴. ت: چهرهٔ.
۵. و، ن: + و نمودن احوال سفر چین، ل: گفتار در حکایت گفتن ناظر با منظور و نمودن احوال سفر چین، ج، ت: ـ در حکایت... منظور. ۶. ت: ـ و. ۷. ل: غم بسیار.
۸. چک: برات وظیفه و مواجب، منشور، قبالهٔ خانه و باغ و امثال آن (ر.ک: برهان قاطع، ج ۲، ص ۶۴۸).
۹. سجل: چک با مهر و نامه که به مهر و دستخط قاضی درست شود، قبالهٔ شرعی (غیاث اللغات، ج ۱، ص ۵۳۶).
۱۰. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: قبالهٔ غم و اندوه را به نام وی، مهر و امضاء کرده بودند.
۱۱. ج، ت: بخت. ۱۲. س، و، ن: شهر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

حضرت بارفعت نوشیروان — داشتی ار ملکت آخر زمان
مرحمت از طور من آموختی — معدلت از دور من اندوختی
گنج خور از مایهٔ من سور داشت — شمع مه از سایهٔ من نور داشت
ساکن ملکم ز غم آزاد بود — مسکن غم در عدم آباد بود
عاقبت از شاهی مُلک عراق — شد تن من لجّهٔ فُلک فراق
روزی از آبادی بخت مطیع — وز ره دلشادی تخت[۱] رفیع
جُست دل از من، ره سیر[۲] شکار — از پی معموری و خیر دیار
پیرو قول دل[۳] دانا شدم — با نی و می، مایل صحرا شدم
همره من لشکر دور از کنار — با زر و با زیور دور از شمار
کیسهٔ بختم زر توفیر داشت — آهوی طبعم سر نخجیر داشت

در صفت نخجیر[۴]

لشکر من چون ره صحرا گرفت — پشته و هامون، شه غوغا گرفت
هرکسی از سویی و نخجیر خویش — هر طرف آهویی و تدبیر خویش
بازوی گُردان شده میغ هوا[۵] — قطرهٔ آن ناوک و تیغ بلا
پیکر ببر از تک و رو[۶]، گوزْ فن — وز پی شیران، سگ کو، گوزْکن[۷]
آهوی تازان شده سیر از حیات — روبه کلبان[۸] شده شیر از ممات

---

۱. س، بخت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۲. ل: شیر.
۳. ل: قلب. ۴. و، ن: +گوید، ج، ت: ـ در صفت نخجیر.
۵. ابری که در هوا بود، دلاوران سپاه را در شکارکردن مساعدت می‌نمود و در حکم بازوی آنان بود.
۶. ج، ل، ت: از تک و پو.
۷. ج، ت: +
شیرکز آوازهٔ سگ می‌گریخت — همچو سگ از جستن و تک می‌گسیخت
۸. کذا در تمام نسخ.

دیـــدهٔ آهـــو سَـــبَل[۱] انگـــیز بـــود | خـــفتن خـــرگوشْ اجـــل‌آمیز بـــود
دشت از اســبان شــده کُــه کُــه غــبار | دشـــتی و کُـــه را یکـی انـده هـزار
نـــــاوک هـــر قـــاتل[۲] بـــدخونسق | آیت قـــــــتل[و][۳] تـــــن آهـــو ورق
وحشــی و طـایر شـده بـا هـم بـدل | آمـــده جـــانْ لاغـر، و بـر دم اجـل
کشـــتن و افکـــندن آهـــوی مست[۴] | بـــازی[۵] بـــازان شـده از روی دست[۶]
سگ شده سیر[۷] از سگـی[۸] و شیرْسگ | وآهـــو از انـــدیشهٔ جـــان دیـــرْتگ
شـخص کُـه از ره‌رهـه[۹] صحرا شـده | کـــبک دَر از قـــهقهه تـــنها شـــده
نـیزه و خـنجر، سـوی خـود کـامْ جـوی | نـاوک و پـیکان، پـی[۱۰] دد، دامْ جـوی
هـــر دو از آزردن مـــصروف نـــیش | مـجتنب از مسکـن[۱۱] مألوف خـویش[۱۲]
زآفت قـــــــهّاری یک هـــوی قـــهر | سـرخ شـد از لشکـر مـن روی دهـر
آن غـــــلو[۱۳]، آوازه‌ای از نشـــر بـــود | وان حشـــر، انـدازه‌ای از حشـر بـود

در صفت ابر[۱۴] و باران[۱۵]

نـاگـهی آن عشـرت مـا[۱۶] شـد مـحن | هـمدم و هـم صـحبت مـا شـد فـتن

---

۱. سبل: آشوب و سرخی که در چشم پیدا شود. و در برهان نوشته که به معنی موی واژگون که در اندرون پلک روید و در چشم می‌خلد. از کتب طب معلوم شده که سبل مرضی است که رگهای چشم، سرخ و ممتلی شوند و عیان گردند و از آن چشم بخارد و آب جاری گردد. (غیاث اللغات، ج ۱، ص ۵۲۹. نیز: ر.ک: خفی علایی، ص ۱۴۹).
۲. ت: + و.
۳. از ج، ت، ل افزوده شد.
۴. س، ن: دشت، ج، ت: بست، ل: پست، به قیاس اصلاح شد. البته در برخی از نسخه‌های مجمع البحرین (نسخهٔ شمارهٔ ۳۸۶۴ فاتح و نیز نسخهٔ شمارهٔ ۳۸۶۳ همان کتابخانه) هم «مست» ضبط شده است.
۵. ت: بازوی.
۶. و: دشت.
۷. ن، ج، ت: ل: شیر.
۸. ت: سگ.
۹. ره رهه: رفت و آمد بسیار.
۱۰. ل: سوی.
۱۱. و: + و.
۱۲. ج، ت، ل: +

بـــرّهٔ چـــرخ از اســـدْ انـدوهگین | بـر بـز کیوان، شـه خـور، کـوه کـین

۱۳. غلو: هجوم.
۱۴. س، برف، به قیاس و، ن اصلاح شد.
۱۵. و، ن: + گوید، ل: در صفت ابر. ج، ت: ـ در صفت ابر و باران.
۱۶. ت: من.

پارهٔ ابری چو شب آمد پدید / در ره خیلِ شه خور[۱]، سد کشید
بحر شد از کوهٔ سیلابْ دشت[۲] / اوجگه از موجهٔ سیل آب گشت[۳]
لشکر نم[۴]، قلزم موّاج بود / تندی سیل و دم تاراج بود
چشمهٔ ابر، آلت طوفان به آب[۵] / آتش برق، آفت عمّان به تاب[۶]
جنگی سیل، انگل پور[۷] حرم[۸] / صیحهٔ رعد، اوّل صور دوم[۹]
دیدهٔ دریا دلِ ابرْ اشک ریز / بر سر دریا کف او رشکْ بیز
باعث ابر آمده خشم خدا / مبعث باران شده چشم هوا
خسرو سیل[۱۰] و سپه از پی روان / لشکر سنگینِ کُه از وی دوان
خندهٔ برق، آتش جان سوز بود / گریهٔ ابر، آفت آن روز بود
لشکر من تَنْ کَنْ از آزردگی / بی سر و افسر، من از افسردگی
پیچ[۱۱] شد آن راحت و[۱۲] جان پروری / هیچ شد آن عشرت[۱۳] و[۱۴] خوان[۱۵] گستری
سربسر آواره و پژمان[۱۶] شدیم / گمره و بیچاره و حیران شدیم
شد شهی و لشکر من خوار و زار / وآن سری و افسر من تار و مار
بی دل و بی مونس و رسوا شدم / غم خور و تن مفلس و شیدا شدم

---

۱. خور: خورشید. ۲. دشت از کوهۀ سیلاب، تبدیل به دریا شد.

۳. گویا منظور این است که: کوههای مرتفع و قلّهها را سیل فراگرفت و همه جا هموار شد، انگار که ذوب گشتند و آب شدند.

۴. س، و، ن: یم، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. لشکر نم: قطرات باران. مفهوم مصرع این است که: آن چنان قطرات باران فرو میریخت، که صحرا به دریایی متلاطم تبدیل شده بود.

۵. س، و، ن: مآب، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۶. تاب: حرارت و گرمی.

۷. ج: بور، و: نور. ۸. تصحیح و توضیح این مصرع، میسّر نشد.

۹. صور دوم: دومین صور اسرافیل، که مردگان بدان زنده شوند. ۱۰. و: خیل.

۱۱. پیچ: پیچش، رنج و شکنجه. ۱۲. ج: ـ و.

۱۳. ل، ج: نعمت. ۱۴. ل: ـ و.

۱۵. س، و، ن: خان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۱۶. ل: آواره و بریان.

ره گِــل و مــنزل نــه، و بــاران بســر | وز هــمه، ایــن دیــدهٔ گــریان بــتر
عــاقبت از غــم، دلم افگــار گشت | وز غــم دل، حــاصلم آزار گشت
چــون شــدم از لشکـر بسـیارْ فـرد | فکــرت شــاهی دلم افگــار کــرد
بــا لب خشک و رخ‌تــر در مــثل | خــوانـد[م][1] از آزار دل، ایـن تـر[2] غـزل

غزل[3]

مــی‌کشم از دیـدهٔ گـریان شـراب | مــی‌خورم از سـینهٔ بـریان کـباب
گر نه از اشکـم مـدد آیـد، شـود | زآتش مـن قـلزم و عـمّان سـراب
نــالهٔ چــون عــود مـن ار بشـنود | سـوزد و نـارد دگـر افـغان ربـاب
از زر و گوهر، تـن مـن گـنج بـود | وه که شد از شدّت دوران خراب
ضربت ایـن نـاوک غـم تـا رسـید | شد زُخم از تیزی پیکان خـضاب
روضــهٔ رضــوان دل اکـنون اگـر | می‌کشد از دوزخ هـجران عـذاب

مـحنت و رنـج تـن و دل بگـذرد
از پی رفتن مکن ای جان! شتاب[4]

داشــتم از ظــلمت ســودا ظـلام | تـا کـه شـد آن روز شب آسـا[5] تـمام
زآن شب تــارم، غـم تـن بـیش شـد[6] | هـر سـر مـو بـر تـن مـن نـیش شـد[7]
شب بُــــوَد آتش‌زن روز غــریب | گـــرمی او گـــلخن ســوز غــریب

---

۱. از ل، ج، ت افزوده شد. ۲. س، و، ن: نو، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۳. ج، ت: ـ غزل. ۴. ل: + حکایت. ۵. ت: آسان.
۶. ج: بود. ۷. ج: بود.

حکایت[۱] گفتن ناظر به[۲] منظور از حال غار[۳] و شدن[۴] به صومعهٔ عابد[۵]

چون که شد از شب، شه خاور نگون / وآن همه تیغ آور لشکر زبون
شمع خور از کوکبه باریک گشت / چهرهٔ شب چون شبه تاریک گشت
هندوی شب بر شه گردون دواند / خنجرش از حنجر او خون چکاند
هدهد شب، بیضهٔ بیضا شکست / بازِ خور از بازوی[۶] او وانشست
عنبرتر، چرخ بر آفاق بیخت / گوهر خود پاک بر اطباق ریخت
من تن[۷] تنها و دل از غم خراب / وز تف جان، دیدهٔ پُر نم در آب
نرگس من بر گُل‌تر، لاله بار[۸] / سوسن بلبل[۹] وشم از ناله زار
چشمهٔ چشمم بتر از جوی آب / نی ره بیداری، و نی روی خواب
هم تنم از زاری و افغان نزار / هم رُخم از ناخن دستان فگار
توشهٔ من، خوشهٔ خاری شده / مسکن من، گوشهٔ غاری شده
دیدهٔ روشن دلم از غارْ قیر[۱۰] / صامتی المـاسم و گفتارْ تیر[۱۱]
صورت بد، زادهٔ سنگ جبال[۱۲] / شارع جو[۱۳]، جّادهٔ تنگ خیال[۱۴]

---

۱. و، ن: در حکایت. ۲. ل: با. ۳. ل: ناز.
۴. ن: در شدن، ل: رسیدن. ۵. ل: زاهد، ج، ت: ـ حکایت... عابد.
۶. س، و، ن،ت، ج: بازی، به قیاس ل اصلاح شد. ۷. ج: + و.
۸. از چشمم، اشک خونین بر چهره می‌بارید. نرگس: استعاره از چشم. گُل: استعاره از صورت. لاله: استعاره از اشک خونین.
۹. س، ن: سنبل، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. و: سنبل سوسن. سوسن بلبل وش را در لسان شعرا می‌توان استعاره از زبان گرفت، زبانی که همچون بلبل، نغمه‌های نغز می‌خواند.
۱۰. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: دیده روشن من در اثر تاریکی غار، چون قیر، تیره شده بود.
۱۱. مفهوم مصرع، روشن نشد.
۱۲. س، و، ن، ت: خیال، به قیاس ج، ل اصلاح شد. تصحیح و توضیح این مصرع، میسّر نشد.
۱۳. س، و، ن: شارع و در، ن: شارع و جاده، به قیاس ج، ل اصلاح شد.
۱۴. و، ن، ت: جبال. تصحیح و توضیح این مصرع، میسّر نشد.

زان شب غم، دیدهٔ من تار بود	تا دم روزم، غم تن یار بود
چون که شد از آتش سلطان بام[1]	سوخته، لشکرگه خاقان شام
شد دگر از خنجر شاه فلک	غرقهٔ خون، پیکر ماه فلک
زنگی شب دیدهٔ انجم فشان	شد چو جِن از دیدهٔ مردم نهان
عنبر شب، خام شد از سیب مهر	وآبی[2] مَه[3]، پُخت در آسیب چهر[4]
چون که شد افکندهٔ میدان سوز	خیل شب از گرمی سلطان روز
بر در غار آمدم آزرده حال	طوطی جان، بی پر و پژمرده بال
دیدم از آب، عالم و آدم خراب	وآتش خور از تف آن دم بتاب
گشتم از آنجا سوی صحرا روان	با نمِ چشمترِ دریا فشان
بودم از اندیشهٔ تشویرِ دور	بسته و[5] دیوانهٔ زنجیرِ جور[6]
نالهای از ناگهم آمد به گوش	کز تف آن ته تهم آمد به جوش[7]
سوخته چون لالهٔ[8] دیرین شدم	وز پی آن نالهٔ خونین شدم
گوش پُر[9] آوازه، بر[10] آواز[11] بود	دیدهٔ ناظر، نظر انداز بود
میشدم این نوع دل از ناله زار	وز غم و نم، دیدهٔ ودل، ژاله بار[12]
منزلی افراشته ناگه نمود	بر رهی از شادی جان ره گشود

---

۱. بام: صبحدم.

۲. ج: والی. آبی: نام میوهای که آن را بهی گویند. آبی مَه: ظاهراً ماه به دلیل رنگ زرد، به بهی مانند شده است.

۳. س، ت، و: می، ن: من، به قیاس ج، ل اصلاح شد.

۴. س، و: مهر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۵. ت: ـ و.

۶. ج، ت، ل: +

میشدم این سان دلم اندوه بار	با تن چون کاه، سوی کوهسار (ل: کوه زار)

۷. ته: زیر و پایین. ظاهراً مفهوم مصرع این است که: از سوز آن ناله، تمام وجودم به جوشش و شور در آمد.

۸. ل: ناله.

۹. ج، ت: بر.

۱۰. س، و: پر، به قیاس، ت، ن اصلاح شد. ج: ـ بر.

۱۱. ل: برواز؟.

۱۲. ت: دیدهٔ دردانه بار، ج، ل: دیدهٔ تر ژاله بار.

بودن آن واقعه گشت استوار — صاحب آن صومعه گشت آشکار

بود دل آزاده‌ای[1] آنجا مقیم — ذاکری و نادمی، او را ندیم

صورت او، گلشن انوار بود — سیرت او، مخزن اسرار بود

پیکر بیمار، و دل از دردْ[2] تنگ — دیدۀ پر سرخی[3]، و رخ زردْ رنگ

با خبر از انشی[4] هر کسوتی — بهره بر از معنی هر صورتی

بی تن و جان، ساکن کوی امید — چهرۀ زرد از غم و موی سفید[5]

رَسته دل از مشرب نان خواستن — غرقۀ بی آبی و جان کاستن

جامه‌در از کسوت غوغای عشق — دیده‌تر از شوکت دریای عشق

ظاهر او مصدر انوار ذوق — باطن او مظهر اسرار شوق

پیکرش از غلغله خاموش بود — سیرتش از ولوله باجوش بود

قصر دل از تفرقه رُفتم تمام — جانب او رفتم و گفتم سلام[6]

صابری و ذاکری انباز کرد — در دل خود سایری[7] آغاز کرد

رفتم و در صومعه کردم مکان — تا دهد از محنت و[8] دردم امان

پرسش من، لازم صورت نداشت — بر دل من، صورت فرقت[9] نگاشت

گفتمش ای سالک رو در صفا! — ره ده و در سلک خود آور مرا

چند غم از خواری دنیا خورم؟ — از ره دنیا، سوی عقبی برم

ملکت دنیا، همه بیم است و رنج — فکرت عقبی[10]، همه سیم است و گنج

هرکه شد آزاده و مولی شناس — باشدش از زادۀ دنیی هراس

---

۱. ل: آزرده‌ای. ۲. ج: دل آزرده. ۳. ل: پر زردی.

۴. ج: آتش. انشی: ممال انشاء. ۵. و، ن: سپید.

۶. ج، ت، ل: +کرد سوی من رخ و کردش (ت، ل: گفتا) جواب یافتش از من دل دانا حجاب.

۷. س، و، ن، ت: سامری، به قیاس ج، ل اصلاح شد. سایری: سلوک، سیر عارفانه.

۸. ت: ـ و. ۹. س: فرقت صورت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۰. ل: محنت دنیا.

سینه‌ای آیینهٔ رنج وفا | آمده گنجینهٔ گنج صفا
در ره دین، رهبر این زار باش | وز دل و جان، غمخور این کار باش
گفت: من آواره‌تر از سایلم | خسته و بیچاره‌تر از قایلم
در چه دنیا بسر افتاده‌ام | وز ره عقبی بدر افتاده‌ام
صورت من، سیرت تقوی نیافت | سیرت من، صورت معنی نیافت
زندگی از دشنهٔ بُرّان مجوی | وآب رخ از تشنهٔ عمّان مجوی
گفتمش ای صوفی سایر سیر! | کم مکن از جانب ناظرْ نظر
بر تن خود جامه‌در از غفلتم | سایه‌ای افکن به سر از رحمتم
چون غرض از مردم آگه صفاست | در ره دین، مثل تو همره کجاست؟
طوطی جان، ناقل اسرار ساخت | بلبل تن، مایل گفتار ساخت
گفت: کز انفاس تو جان می‌وزد | وز شهی و[1] پاس تو آن می‌سزد[2]
در گِل تن، دانهٔ اسلام پاش | نی پی کفر و غم دل، دام[3] باش
شاهی و تختت اگر از شست رفت | ملکت کسری[4] دگر از دست رفت
در پی سلطانی دوران مپوی | جان ده و جز صحبت جانان مجوی
صحبت جانان، ادب افزایدت | جانْ بَرِ او از طرب آسایدت[5]
ور[6] گل باغ شهی از بار ریخت | بایدت اندر ره غم، خار بیخت
غنچهٔ دل، بستهٔ بُستان مدار | بر گُل‌تر، لالهٔ نعمان مبار
زحمت خود با من مسکین[7] بگوی | داروی درد از من غمگین[8] بجوی
قصّهٔ سودا بَرِ آن با ادب | خواندم و گفتم غم دل تا بشب
چون که شب آمد، در خلوت ببست | بر سر سجّادهٔ طاعت[9] نشست
خار غم از گلشن رایم بکند | پهلوی آن صومعه جایم فکند

۱. ج: ـ و.
۲. ت: می‌وزد.
۳. ت، ج: رام.
۴. ل: دنیی.
۵. ت: افزایدت.
۶. ل: گر.
۷. ج: غمگین.
۸. ج: مسکین.
۹. ل: خلوت.

پـــــرسش او صـــحّت بـــیمار داد
صــــــحبت[1] او لذّت بســـــیار داد

ارقـــم غـــم، اژدر دریـــا کش است
در دم غـم، هـمدم دانـا خـوش است

غـــم بـــرد از مـــردم عـــاقلْ خِـرَد
طـــالب آن شـو کـه غـم از دل بـرد

حکایت[2] گفتن ناظر به منظور از حال خود و خواب دیدن و عاشق شدن و صفت گلستان[3]

چـــون شـه شب، رایت خـاور فکـند
هــر طـرف انـداخت ز اخـتر کـمند

پـاک شـد از پـیکر مـه، رنـجِ سـوز
خـــاک شـــد از اژدر شب، گـنجِ روز

نشــــــتر روز از رگ مــــاه اوفـــتاد
بـــیژن خـــور در تک چـــاه اوفـــتاد

شــــد دگـر ایـن شـانهٔ خـنجر زبـان
از خـــط شب در شـــط[4] عـنبر نـهان

طـــوبی گـــردون، ثـمر افـزای گشت
مـــیوهٔ انـــجم، شـــجر آرای گشت

چـون نـظر از گـلشن ضـو بسته شـد
نـــرگس مـن[5]، غـنچهٔ نـورسته شـد

هـــمدم بـــیضا شـد و هـمراز یـوم[6]
بـــیضهٔ کـــبک نـــظر از[7] بـاز نـوم[8]

ســـایر ظـــاهر، سـوی بـاطن دوانـد
مسکـن [و] سـیرانگـه[9] سـاکن ستاند

مـــخزن تـــن، مسکـن افـلاس شـد
مسکـن جـان، مـخزن وسـواس شـد

بـــر ســـر مـن تـاختن آورد خـواب
شـــد رگ چشـــم از تک او گـردیاب

چـون شـدم آسـوده و خـوابـم ربـود
دیـــدن[10] خـــوابـی، ره تـابم گشـود

دیـــدم از اوّل، مَـــنِ در خـــون قـدم
گـــــلشنی آراســـته هـــمچون ارم

گـــلبن او، صـــورتِ طـاووس داشت
بـــلبل او، کســـوتِ قـــقنوس داشت

---

۱. س، صحَت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۲. و، ن: در حکایت.
۳. ج، ت: ـ حکایت... گلستان. ل: گفتار در حکایت گفتن ناظر با منظور از حال خواب دیدن و عاشق شدن بـر صفت گلستان.
۴. ن: شب
۵. و: تو.
۶. س، ن: نوم، ت: بوم، به قیاس ج، ل، و اصلاح شد.
۷. س، و، ن: و، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.
۸. س، و: یوم، ت: بوم، به قیاس ج، ن، ل اصلاح شد. تصحیح و توضیح این بیت، میسّر نشد.
۹. و: + و. سیرانگه: جای سیر.
۱۰. ج: دیدهٔ.

لالهٔ او، چون گل خوبانْ نکو
سنبل او، چون خط جانانْ ببو

غنچهٔ او، با لب پرخنده بود
شبنم او، دیدهٔ درکنده[۱] بود

جنبش بادش، دل و جان شاد داشت
معجز عیسی، دم آن باد داشت

لالهٔ ساغر زده مُل بار بود
خارْگُل از خوبی [و][۲] گُلْ خوار[۳] بود[۴]

صورت گل، غیرت روی نگار
نکهت مل، زینت بوی بهار

ترک[۵] گل از سایهٔ خورشید بید[۶]
باده‌کش از ساغر جمشید شید[۷]

قمری دیوانهٔ گردن به طوق
همچو من از بلبل گلشن به ذوق

ساغر مُل، آفت جمشید و جاه
نسخهٔ گُل، ناسخ[۸] خورشید و ماه

بلبل دل سوخته، رنجور داغ
نرگس و گل، ناظر و منظور باغ

قاری جو، شاطبی[۹] آرا شده[۱۰]
کاتب[۱۱] بو[۱۲]، کاتبی آسا شده[۱۳]

---

۱. ج: پرکنده. درکنده: از حدقه کنده شده و در آمده. ۲. از ت، ل افزوده شد.
۳. ل، ج: خار.
۴. یعنی از خرّمی و خوبی گلشن، خار مثل گُل بود، و گُل خوار و ناچیز می‌نمود.
۵. ل: برگ. ۶. ج: شد.
۷. ج: شد. تصحیح این بیت، میسّر نشد.
۸. س، و، ن: پاسخ، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۹. س، و، ن: شاتبی، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. شاطبی: ظاهراً این شاطبی، قاسم بن فیرة، مکنّی به ابومحمّد و ابوالقاسم و معروف به امام القراء (۵۳۸ ـ ۵۹۰ هـ. ق) است صاحب قصیدهٔ **حرز الامانی و وجه التهانی** در قراآت و منظومهٔ **عقیلة الاتراب فی اسنی المقاصد** در وصف صحف (ر.ک: **الاعلام**، ج ۵، ص ۱۸۰). دو شاطبی دیگر نیز بوده است: احمد بن محمّد بن حسن، مکنّی به ابوالعباس از مشاهیر قراء در سدهٔ هفتم هجری (همان، ج ۱، ص ۲۲۰). و محمّد بن سلیمان، معروف به ابن ابی ربیع از قاریان سدهٔ هفتم هجری، که قرآن را با قراآت سبعه می‌خوانده است (همان، ج ۶، ص ۱۵۰).
۱۰. در این مصرع، جویبار که زمزمه می‌کند، به قاری قرآن مانند شده است.
۱۱. ت: کاتبی.
۱۲. س، ن، و: نو، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. بو: رایحه. کاتب بو: تشبیه بلیغ، و غریبی است.
۱۳. گویا مفهوم این است که: رایحهٔ گلهای گلشن، موجب آسایش کاتبی (= خود شاعر) شده است. آسا از ادات تشبیه است و در این صورت، مفهوم مصرع چنین می‌شود که: گلهای گلشن، همچون شعرهای خوش رایحهٔ کاتبی، گلشن را معطّر کرده است.

گـــلشن شــــدّادی[۱] عـــبهر[۲] نســـیم　　شـــــمسهٔ[۳] آن روضــــهٔ عــنبر شـمیم[۴]

شــــــبنم او غــــــارت رخت عــــدن　　خـــــــتنی[۵] او آفت بـــــخت[۶] خــــتن

ســـاغر گـــلشن، عــرق از ژاله داشت　　دامــــن گـــردون، شــفق از لاله داشت

نکـــهت گــل، صــرصر سـنبل شکــن　　ســــایر جـــو[۷]، طـوطی بـلبل سـخن

نـــرگس‌تر، هـــمدم و هـمراز خــواب　　ســــــبزهٔ جـــــــو، مــــایل آواز آب

نــــافهٔ چـــین یکســـر و مـاچین تــمام　　نکــــهتی از ســــنبل مشکـــین خــتام[۸]

بـــــــلبل نـــــــالندهٔ کـــاخ چـــمن[۹]　　نــــعره زن از شــــوخی شـــاخ ســمن

خســــرو گـــــل در تگ[۱۰] گــلگون قـبا　　نشـــتر خـــــار از رگ او خـــــون گشــا

غــــلغل مُــــل، زیـــــور خـــــان بـــهار　　خــندهٔ گــل، خــونخور جـان هــزار[۱۱]

چون تن بـی حـاصل دی[۱۲]، شیب گِـل　　از گــــل نـــــار و بـــــهی، آســـیب دِل

چشــم مُـل از نـوحهٔ بـلبل بـه اشک　　لوح گُــــل از لوحـهٔ سـنبل بـه رشک

خـــوشهٔ ســـنبل شـــده کـــاکـل کشــان　　کـــاکـل ریـحان شــده ســنبل فشــان

ســـاحر مُـــل، دلبــر هــاروت[۱۳] بــود　　نســـخهٔ گـــــل، دفـتر یـاقوت[۱۴] بــود

نــــرگس و هـــــمرویی خــــواب گــران　　ســـــــبزه و دلجــــــــویی آب روان

---

۱. شدّاد: شدّاد بن عاد، که بهشت ارم را ساخت.　　۲. ت: عنبر.

۳. شمسه: قرص منقّش و زراندودی که در مساجد و بالای عماری و کنگره‌ها و جز آن نصب کنند.

۴. ظاهراً مفهوم بیت این است که: ارم (=گلشن شدّاد) که از آن بوی خوش عبهر استشمام می‌شود، در مقابل آن باغ، که بوی عنبر می‌داد، حکم یک شمسه را داشت، یعنی آن باغ، خرّمتر و زیباتر از ارم بود.

۵. ت. عبهر.　　۶. ل، ت، ج: تخت.　　۷. ت: چون.

۸. ل: خطام. گویا اشاره است به آیهٔ ﴿ختامُهُ مِسکٌ...﴾ (المطفّفین / ۲۶).

۹. ج: سخن.　　۱۰. تگ: درون.　　۱۱. هزار: هزار دستان، بلبل.

۱۲. دی: مجازاً به معنی زمستان.

۱۳. هاروت: نام فرشته‌ای است که با ماروت بر زمین آمدند و بر زنی زهره نام دل باختند و به جهت ارتکاب گناه، به عذاب خداوند گرفتار شدند و در بابل ماندند و به مردم سحر و جادوگری آموختند (ر.ک: فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، صص ۴۴۱ ـ ۴۴۳).

۱۴. یاقوت: جمال‌الدین ابوالدر یاقوت بن عبداللّه رومی، خطّاط نامی سدهٔ هفتم هجری (ر.ک: وفیات الاعیان، ج ۶، صص ۱۲۲ ـ ۱۲۶. معجم الادباء، ج ۱۹، ص ۳۱۱).

سوسن و مدّاحی[۱] صرح[۲] چمن / گلشن و طرّاحی[۳] طرح سمن
پیکر خار، اطلس خارا به بر[۴] / تارک دار[۵]، افسر دارا به سر[۶]
خنجر بید[۷]، آفت شمشیر خور[۸] / گربهٔ[۹] او، ماده بر[۱۰] از شیر نر[۱۱]
عاشق[۱۲] نسرین، دل نیرین[۱۳] بود / دیدن گل، حاصل کونین بود
در نظر آن گلشن عنبر سرشت / بود از افزونیِ زیورْ بهشت
نسترن از لخلخه[۱۴] منصب ستان / یاسمن از غالیه غالب نشان[۱۵]
بر لب جویش زده شاهی سریر / ماهیِ آن جو شده ماهی منیر
کرده خوش آن سرو گُل‌آرا به ناز[۱۶] / بر لب جو، پای گُل‌آسا[۱۷] دراز
آخته چون شعلهٔ خور پا در آب / ریخته در ساغر مینا شراب
سوسنش از نالهٔ نی در فغان / نرگسش از ساغر می سرگران
گلبنش افروخته از تاب مُل / لاله‌اش آمیخته با آب گُل

---

۱. س: + و. ۲. صرح: قصر و کوشک. ۳. س: + و. طرّاحی: نقّاشی.
۴. منظور آن است که: سنگ، از گلها و سبزه‌هایی که روی آن رُسته، مثل این می‌نماید که جامهٔ ابریشمین بر تن کرده باشد. اطلس خارا: گونه‌ای از جامهٔ ابریشمی است. ۵. دار: درخت.
۶. ت: ـ پیکر... به سر.
۷. خنجر بید: برگ درخت بید به خنجر و تیغ مانند است و شاعران به این جهت، آن را به خنجر و تشبیه کرده‌اند (ر.ک: **گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی**، صص ۷۶ ـ ۷۷).
۸. مفهوم مصرع، دریافت شد. ظاهراً مفهوم این است که برگ درخت بید، که چونان تیغ است، در آبداری و بُرندگی و درخشش، شمشیر خور (= استعاره از شعاع آفتاب) را دچار آفت و آسیب کرده است.
۹. یکی از نامهای بیدمشک، گربهٔ بید است (ر.ک: **برهان قاطع**، ج ۳، ص ۱۷۸۴).
۱۰. ت: بز، ج:تر. ۱۱. تصحیح و توضیح این بیت، میسّر نشد.
۱۲. س: عشق، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۳. ج، ل، ت: نسرین. نیرین: آفتاب و ماه.
۱۴. لخلخه: خلطی است مرکّب از مشک و عنبر و کافور و نظایر آن (**برهان قاطع**، ج ۳، حاشیهٔ ص ۱۸۹۳). خوشبوی چند که آنها را به هم آمیخته، می‌بویند. (**غیاث اللغات**، ج ۲، ص ۲۸).
۱۵. ج: ـ نسترن... ـ نشان. ۱۶. ج: گل اندام ناز. ۱۷. گل آسا: مانند گل.

کاکل خم در خم او سرفراز / آفت بر[1] آفت دل در[2] نیاز

عشوهٔ دم بر دم آن نارون / راحت در راحت جان با[3] بدن

جام مُل از شکّر او شکّرین / شاخ گُل از عنبر او عنبرین

سنبل او انجمن آرای چهر / عارض او عارضه[4] افزای[5] مهر

ناوک خونخوارهٔ او، دیده[6] دوز / آتش رخسارهٔ او، سینه سوز[7]

عنبر او نافهٔ چین را اساس / زیور او دنیی و دین را لباس

قامت او روضهٔ دل را نهال / سنبل او گلشن گل را جمال

ساعد جان، بستهٔ گیسوی او / پنجهٔ دل، دستهٔ[8] بازوی او

پستهٔ او با شکر آمیخته / شکّر او از گهر انگیخته

از رخ او چون گل و چون ارغوان / غرقه و آغشتهٔ خونْ ضیمران[9]

مشتری از منصب او در نقاب / ماه نو از حاجب[10] او در حجاب

عقل و دل از ابروی او گوشه گیر / جان و سر از گیسوی او توشه گیر

خاکیِ خاکِ سرِ کویش قدر / قمریِ باغِ گلِ رویش قمر[11]

صورت او فتنهٔ معنی شناس[12] / دعوی با معنی او بی[13] قیاس

نارون آسا، لب جو کرده جا[14] / شاهد آبش به بر آورده پا[15]

---

۱. و، ت: پر. ۲. ج: بر.

۳. س، و: بر، ت: در، به قیاس ج، ل، ن اصلاح شد. ۴. عارضه: بیماری، کسالت.

۵. ج: آرای. ۶. س، و، ن، ج، ت: سینه، به قیاس ل اصلاح شد.

۷. ج، ل: +

گلرخ و زیبا قد و آراسته / سرخوش و رعناخد و پیراسته

لالهٔ او آتش بستان فروز / وز خط او آتش ریحان بسوز

۸. ج: بسته. ۹. ضیمران: گونه‌ای از ریحان. ۱۰. و: حاجت.

۱۱. س: قدر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۲. معنی‌شناس: اهل معنی، آشنای معنی.

۱۳. س: با، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۱۴. ت، ل، ج: پای.

۱۵. ت، ل، ج: پای. مفهوم مصراع این است که: آب، پای او را در آغوش گرفته است. منظور، پای خود را درون جویبار گذاشته است.

از لب لعـلش شـده سرخوش شراب — واخـــتر رویش زده آتش در آب
مـــایل آن قـــامت مـــوزون شـــدم — عـــاشق آن طـــلعت گـــلگون شـدم
در دل مـــن کآتش چـهرش[۱] فـروخت — هسـتی‌ام از گـرمی مـهرش بسـوخت
دیـــدهٔ مـــن، مـــانی اســـتاد گشت — ســـینهٔ مـــن، ثـــانی فـــرهاد گشت
نـــرگس او، قـوّت و[۲] خـوابـم ربـود — وابـــروی او، طـاقت و تـابم[۳] زدود[۴]
مـحنت جـان را دلم افـزوده سـاخت — خـانهٔ غـم را گـلم[۵] انـدوده سـاخت
شـــد تـن مـن خسـتهٔ او بـی تـعب — شـــد دل مـــن بســتهٔ او بـی سـبب
[نـــاگــهش افـتاد سـوی مـن نـظر — شـد دل و جـانم بـه هـم از تـن بـدر][۶]
دیـــد کـــز افگـــاری تـــنْ درهـمم — ســـوختش از تــفرقه، دل بـر غـمم
صـحبت آن گـل خـد و[۷] مـا در گـرفت — کـژ[۸] شـد و زانـو زد و سـاغر گـرفت
خـــواســتم آن سـاغر مـی درکشـم — تـــا شـــود از گـرمی آن سـرخـوشم
لشکـــر بـــیداری‌ام از گـوشه تـاخت — مزرع خـوابـم تـهی از خـوشه[۹] سـاخت
خـواب شـد از دیـده و تـابم نـماند — دیـده در آن تـابِ[۱۰] تب آبـم فشـاند[۱۱]
شـــد دل صـــد پـــارهٔ مـــن ریشـتر — شـــد نـــم رخســـارهٔ مـــن بـــیشتر
دیـدهٔ مـن، صـنعت طـوفان گـرفت — دامـن مـن، صـورت عـمّان گـرفت[۱۲]
داشـــتم از گـــرمی دل تـــا بـــه روز — شمعِ تـن آن شب، مَـنِ شـیدا بـه سـوز

---

۱. ل: هجرش. ۲. ت: ـ و. ۳. ل: طاقم.
۴. س، و، ن: ربود، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۵. ج: دلم.
۶. از نسخ دیگر افزوده شد. ۷. س، و، ن: خود ما، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. گل خد: گلچهره.
۸. ج، ل: کج. ۹. ل: گوشه. ۱۰. ج: + و.
۱۱. و: نماند. معنی مصراع این است که: اشک چشم، حرارت تبم را فرو نشاند. دیده، برگرمای تب من، اشک افشاند. ۱۲. دامنم از اشک دیده، مانند دریا شد.

حکایت گفتن ناظر با منظور از خواب[۱] با عابد گفتن و تعبیر شنودن واظهار کردن[۲]

چون گل خور، انجمن آرای گشت — سنبل شب، یاسمن آسای گشت
خسرو نُه گلشن نیلوفری — رَسته شد از گلخن خاکستری
شد شه خورْ فالق و منصب گرفت — لشکر او مشرق و مغرب گرفت
انجم شب گشت رد[۳] از انجمن — خاتم خور[۴] جم ستد از اهرمن
بیشهٔ زرخیز[۵] شد از زر[۶] نثار — طارم فیروزهٔ گوهرنگار
چون شه شب مرده شد از صور سوز — زد یَدِ مهرش کف کافور روز[۷]
باز سوی صومعه پویان شدم — وز غم دل، واقعه گویان شدم
رفتم و دیدم رخ عابد دگر — شد شبم از پاسخ عابد سحر[۸]
ساختم آگه دلش از خواب شب — سینهٔ او سوختم از تاب تب
گفتمش ای همدم دانا درون! — غرقه‌ام از خنجر سودا بخون
چارهٔ کارم کن و تدبیر جوی! — واقف خوابم شو و تعبیر گوی!
گفت: رخ از واقعه پرچین مدار — خون دل از دیدهٔ خونین مبار
فقر تو از مکنت بسیارْ بِه — خواب تو از دولت بیدارْ بِه
[وصف تو افزایش تقریر ماست — خواب تو آرایش تعبیر ماست][۹]
گلشن و آن یاسمن آرایی‌اش — ملکت چین دان و تن آسایی‌اش
وان شه شکّر لبِ فغفور کام — خسرو چین، کِش[۱۰] شده منظور نام

---

۱. ن: + خویش.
۲. ل: حکایت گفتن ناظر با منظور از تقریر خویش با عابد و تعبیر شنودن و اظهار عاشقی کردن. ج، ت: ـ حکایت... کردن.
۳. س، ن، و: جدا، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. رد: رانده، مطرود.
۴. س، و، ن: خود، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۵. س، و، ن: رزخیره، ج: زرجیر، به قیاس ل اصلاح شد.
۶. و: رز.
۷. دست آفتاب، شب را که مرده بود، کافورِ روز زد. ت: ـ چون گل خور... کافور روز.
۸. ل: دگر.
۹. از نسخ دیگر افزوده شد.
۱۰. کش: که او را.

وآنکه می از ساغر خویشت بداشت | حبّهٔ حُب در دل ریشت بکاشت[۱]
از می‌اش ار بخت تو می‌یافت نوش | محنت و غم را ز[۲] تو می‌تافت گوش[۳]
چون نشد از ساغر آن مستْ سود | یابی‌اش، امّا رود از دستْ زود
وز پی آن پُرغم و محنت کُشی[۴] | تا بری از شادی و عشرت[۵] خوشی[۶]
ملکت تدبیر تو چین است وبس | قصّهٔ تعبیر تو این است و بس
از پی رفتن چو رخ آری براه | یارْ جز از یاریِ باری مخواه
در شدن از تبّت و ماچین مگو[۷] | طالب چین باش و جز از چین مجو[۸]
دلبر مستور خود آنجا طلب | منظر منظور خود آنجا طلب
غم مخور از دوری راه دراز | سفرهٔ[۹] صبرت بس و جاه نیاز
عاقبت آن رنج ره آید بسر | یوسف بختت[۱۰] ز چه آید بدر
جانب چینت کشد از توی[۱۱] خار | جذبهٔ گلبویی گیسوی یار
از مه او[۱۲]، کار تو روشن شود | وز گل او[۱۳]، خار تو گلشن شود
گفتهٔ او پای من از جای بُرد | عقل شد از پایه و در پای مُرد
همّتی از حضرت او خواستم | رنج خود از خدمت او کاستم
رفتم از آنجا مَنِ مسکین درون | با دل و با دیدهٔ خونین برون
آتش غربت دگر افروختم | مایهٔ سوز جگر اندوختم
طالب آن جادوی دانا شدم | وحشی آن آهوی رعنا شدم
هرشب و سر منزل و[۱۴] کویی[۱۵] دگر | هر سحرْ آه دل و سویی[۱۶] دگر

۱. ج: نگاشت.
۲. ج، ت: چو.
۳. گوش تافتن: برگرداندن.
۴. محنت کُش: کشته شدهٔ اندوه و رنج.
۵. س: محنت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۶. ل: خشی.
۷. ج، ل، ت: مگوی.
۸. ج، ل، ت: مجوی.
۹. س، و، ن: صفره، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد.
۱۰. ت: محنت.
۱۱. ت: بوی.
۱۲. ج: تو.
۱۳. ج: تو.
۱۴. ج، ت: ـ و.
۱۵. ل، ت: کوی.
۱۶. ل، ت. سوی.

گـــه مَـــنِ گـــرینده هـامون[1] خـرام — بـر سـر کُـه دیـدهٔ تـر چـون غـمام

گـــه تـــنم از بـادیه مسـدود نـیش — بـی رخ آن کـــعبهٔ مـقصود خـویش

گـــه تب لیــل[و][2] غـم[3] تـاب نـهار — گـه غـم[4] مـوج[و][5] نـم[6] آب بـحار

دوزخ جـــانسوز مـــن ایـــن راه شـد — حـبس[7] غـم افـروز مـن ایـن چـاه شـد

بـــا غـــم ایـــن جـادهٔ راحت[8] نـورد — محنت غربت[9] شد[و][10] قربت[11] نکـرد[12]

بس کـه مـن از مـحنت ره، دل پُـرم[13] — گِـــریم و ره پـــرسم و مـــنزل بُــرم

هـمره مـن، هـم غـمِ[14] درد دل است — هـــمدم مـن، هـم دمِ سـرد دل است

ریـــختم از صـورت رنـجور خـویش — سـوختم از فـرقت مـنظور خـویش[15]

بـــود تـــن افگـــاری و دردم نـــهان — حـال دل اکـنون بـه تـو کـردم عـیان

قـــصّهٔ ایـن پـر مـحن افـواه نـیست — جـز تـو کس از حـال مـن آگـاه نـیست

قـــصّهٔ او حـــیرت مـــنظور گشت[16] — پُشـــتی[17] او رفـــعت فـغفور گشت[18]

گـــــفت: دل آزاری دوران گـــذشت — غـصّه و غـمخواری هـجران گـذشت

---

۱. س، و: آهو، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. ۲. از ج افزوده شد.

۳. س، و، ن، ل، ت: + و. ۴. ج: نم. ۵. از نسخ دیگر افزوده شد.

۶. س: + و. ۷. س، و، ن، چین، به قیاس ج، ل، ت اصلاح شد.

۸. و: رحمت؟، ل: محنت. ۹. ل: کربت. ۱۰. از ج، ت، ل افزوده شد.

۱۱. ج، ت: قربت، و: محنت. ۱۲. تصحیح این بیت، میسّر نشد.

۱۳. ج: دل ره بُرم. ۱۴. س، ج، و، ن: + و.

۱۵. ج: +

هـمدم مـن جـز غـم مـنظور نـیست — بـی رخ او مـاتم مـن دور نـیست

۱۶. ج، ت، و: شد.

۱۷. ل، ت، ج، پستی. پُشتی: مددکار، معاون، پشتیبان. ظاهراً مفهوم مصرع چنین می‌شود که: بلند نظری و بلند پایگی منظور، پشتیبان و یاور ناظر شد. اگر ضبط ل، ت، ج را ثبت کنیم، آنگاه «پستی» با «رفعت» تضاد ایجاد می‌کند، اما مفهوم مصرع درست نمی‌شود. اگر پستی را مجازاً به معنی فروتنی و تواضع تلقّی کنم، ظاهراً مفهوم مصرع چنین می‌شود که: تواضع ناظر، بلند نظریِ منظور را برانگیخت.

۱۸. ج، ت، و: شد.

خـــــاطر خـــود خـــرّم و آزاد[1] دار | سـینهٔ خـود بـی غـم، و دلْ شـاد[2] دار
بــنده هــم از لشکــر آن خســروم | ذرّه‌ای از اخـــتر آن پـــرتوم
خون مکن این دم، دل خود را به قید | کآمـده صـیّاد تـو اینجا بـه صـید
چـون شـدت از جـان، محن آلودگی | بـاش هـم اینجا بـه تـن آسـودگی
تـا[3] مـنِ از ره شـده پـویم بـه راه | قـصّهٔ[4] احـوال تـو گـویم بـه شـاه
صـحبت آن مـالک[5] طـور مَـلَک | نـیست شـد از غـفلت دور فَـلَک
دور شـد از غـیرت دار جـنان[6] | بـی‌خبر از بـازی کـار جـهان
در پس ایـن خـیمهٔ کـژدم نـژاد | اخـتر نـیش است از انـجم زیـاد
پـردهٔ بـر پـردهٔ مـینا حـصار | بـازی بـر[7] بـازی دنـیا شـمار
ظـاهر کس، واقـف ایـن غـمز نـیست | بـاطن کس، کـاشف ایـن رمـز نـیست
راحت گـیتی، سـتم انـدوزی است | شـادی افـلاک، غـم افـروزی است
مـایهٔ او، مـایهٔ بـی مـایگی است | پـایهٔ او، پـایهٔ بـی پـایگی است
تـا بـود ایـن گـردش او بـر مـدار | زو طـمع الّا غـمِ بـی مـر[8] مـدار
تـا بـود ایـن اخـتر بـهرامْ نـام[9] | بـاشدش ایـن[10] خـنجر[11] انـعامْ عـام
تـا بـود از عـقرب[12] گـردون اثـر | نگـذرد از حـیلت و افسـون قـدر
بـرّهٔ[13] او، سـینهٔ ضـیغم خـورد | مـاهی[14] او، پـردهٔ قـلزم درد
عـقرب او در رگ فـرزانـه است | ضـیغم او چـون سگ دیـوانـه است
خـوش مشـو از زُهـرهٔ عشـرت نگـار | کِشـتهٔ گـاوش غـم و مـحنت شـمار

---

۱. ج، ل: آباد. ۲. و: آزاد. ۳. و: + که.
۴. و: + و. ۵. ج: + و. ۶. و: جهان. دارجنان: بهشت.
۷. ت: پر. ۸. ج: بی بر. بی مر: بی‌شمار. ۹. س، و، ن: رام.
۱۰. س، و، ن: از. ۱۱. ل: خنجرش. ۱۲. عقرب: از صور فلکی.
۱۳. برّه: حمل، از صور فلکی که به صورت گوسفند نیم خفته که به دنبال خود می‌نگرد و دهان او برپشت شده، توصیف گردیده است (ر.ک: التفهیم، ص ۹۰). ۱۴. ماهی: حوت، از صور فلکی.

قـــلزم دورانْ گـــهر[۱] آرنـــده نـیست — ویـــن رز ویـرانْ ثـمر آرنـده نـیست

کـــاتبی! از قـــصّهٔ گـــردون مگـوی! — در ره ایـــــن وادی وارون[۲] مـــپوی!

خـاطر خـود خـرّم و مـعمور جـوی! — قـصّه هـم از نـاظر و مـنظور گـوی!

در[۳] جدا افتادن[۴] منظور از ناظر و به لشکر نارسیدن[۵] و تلف شدن[۶] مرکب و بیمار شدن از فرقت[۷] ناظر[۸]

مُـخبرِ جــان پـرور ایـــن نـوخبر — نـــخلهٔ بـــهرآور ایـــن نـــو ثـــمر

بـــانی ایـــن خـــانهٔ مـــحکم بـــنا — مـــانی ایـــن صـــورت خـــرّم لقــا

قـــایل ایـــن نکـــتهٔ مـــحنت زدای — نـــاقل ایـــن قـــصّهٔ عشـــرت فـزای

گـفت: گـر اهـل دلی، از جـان گسـل — وز پـی جـان، صـحبت جـانان مـهل

ذوق بـــه از وصـلت مـطلوب نـیست — عـیش بـه از صـحبت مـحبوب نـیست

دنـــیی و عـــقبی هـمه فکـرت بـود — حـاصل جـان، یک دمـه صحبت بـود

هـــــمدمی[۹] صـــحبت دانـــا درون — آردت از زحـــــمت دنـــیا بـــرون

صـــحبت یک بـــندهٔ نـــیکو زبـــان — خـــوبتر از شـــادی هـــر دو جـــهان

صـحبت جـانان مـده از کـف بـه هـیچ — تـا رگ[۱۰] جـان نـایدت از تـف بـه پیچ

نـــافهٔ مشکــین[۱۱] چـو از آهـو بـرید — خـــنجر غـــم، پـوستش از رو کشـید

زر چـو شـد از صحبت کـان بـر کـران — در کـره[۱۲] گشت آتش اخگـر[۱۳] زبـان[۱۴]

دُر چـــو شــد از صــحبت دریــا بــدر — بـــر بـــن گـــوشش زدن اولا شُـــمر

---

۱. س، و، ن: گذر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۲. ج: پرخون.
۳. ل: گفتار.
۴. ل: شدن.
۵. ل: نرسیدن.
۶. ل: گشتن.
۷. و، ن: مفارقت.
۸. ج، ت: ـ در جدا... ناظر، ل: ـ ناظر.
۹. ل، ج: + و.
۱۰. ل: ناوک.
۱۱. ج، ت: مسکین.
۱۲. کره: کوره.
۱۳. س: از اخگر آتش. ن: کورهٔ گشت آتش از اخگر زنان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۴. و: زیان.

شعلهٔ خور چون شود از خور برون — اوفتد از گرمی خود[۱] سرنگون
کرد گُل از صحبت بستان کنار — ریختش آب، آتش سوزان بهار
چون شه چین، صحبت ناظر گذاشت — محنت و غم بر دل و خاطر[۲] گماشت
چشم دل از موعظه با نور دار! — گوش، سوی قصّهٔ منظور دار!
چون که شد از صحبت[۳] ناظر برون — شکّر چین با دل شاکر درون
راند سوی مرحله، برق براق — بی شکن از گیسوی فرق فراق
چون که در آن دشت کُه‌آسا رسید — لشکر چون کوه خود آنجا ندید
تاخت شه، ادهمْ پی لشکر بسی — نامدش امّا خبرآور کسی
منظر تن چون شدش از خیلْ فرد — باز سوی ناظر خود میلْ کرد
از می[۴] سیران[۵]، سر او[۶] مست گشت — سِیر مَه[۷] از اشقر او پست گشت[۸]
چون که در آن مسکن ناظر[۹] رسید — غایب خود ظاهر و حاضر[۱۰] ندید
دوریِ خیل، و غم یار و دیار — ساختش افتاده و زار و نزار
ابر شد از گریه و اغراقِ نم[۱۱] — برق شد از آتش برّاقِ دم[۱۲]
دشت شد از نرگس او ژاله بین — کوه شد از ژالهٔ او لاله چین
شادی او رو[۱۳] سوی غربت نهاد — غمْ درِ دروازهٔ محنت گشاد
آه وی از طارم اخضر گذشت — اشک وی از قلزم اغبر[۱۴] گذشت
پنجهٔ غم، جامهٔ صبرش دراند — واختر شادی پی ابرش نماند
جز غم دل، غمخور و یاری نداشت — جز ره گشتن، سر و کاری نداشت

---

۱. ج: خور.
۲. ت: ناظر.
۳. ج: دیدهٔ.
۴. س، ج، و، ن: پی، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۵. سیران: سیرکردن.
۶. ت: آن.
۷. س، و، ن: سرمهٔ، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۸. حرکت و سیر ماه در قیاس با رفتار اسب او، ناچیز و پست شد.
۹. ل: نازل.
۱۰. ل: حاظر.
۱۱. اغراق نم: اشک بسیار.
۱۲. دم: آه.
۱۳. س، و، ن: ره، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۴. س، و، ن: اخبر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. قلزم اغبر: ظاهراً کنایه از زمین است.

گشت درآن [درّهٔ][1] درّا[2] اسیر | ماند درآن پَرّهٔ[3] صحرا حقیر
غمخور و لب تشنه[4] و رسوا و خوار | مانده و سرگشته و تنها و زار
دیده و دل، باعثِ طوفان آب | سینه و جان، نیّر[5] نیران[6] تاب
چشمْ دُر افشان، رخ از آزارْ زر[7] | فرقت یار از همه دشوارتر
آتش غم از سوی جانْ تف[8] فشان | فکرت خیل از ره دلْ صف کشان
خواند درآن وادی نیرانْ مثال | این غزل از غایت سوزانْ غزال

غزل[9]

بر سر من تاخته سلطان عشق | مشهد من ساخته میدان عشق
شربت خون جگر از بهر من | پخته و پرداخته لقمان عشق
از پی صیدِ منِ آتشْ نفس | شست دم انداخته ثعبان عشق
هم دلم افروخته فانوس[10] سوز[11] | هم گلم افراخته[12] ایوان عشق

آتش حیرانی عشقم گداخت
وین تن بگداخته حیران عشق[13]

بود تن آزردهٔ ایذای ویل | تا دم موّاجی دریای لیل[14]

---

۱. از نسخ دیگر افزوده شد.
۲. و: دریا. درّا: صفت فاعلی، مشتق از دریدن، درّنده، شکافنده (ر.ک: ذیل فرهنگهای فارسی، ص ۱۶۲).
۳. پَرّه: دامن و طرف و کنارهٔ هر چیز را گویند. همچون پرّهٔ بیابان و... (برهان قاطع، ج ۱، ص ۳۹۵).
۴. ل، ج: بی‌عزّت. ۵. س، و، ن: + و. نیرّ: آفتاب. ۶. نیران: جمع نار، آتشها.
۷. س، و، ن:تر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. مفهوم مصرع این است که: دیده اشک افشان است و چهره از محنت و آزار، زرد مثل زر است. میان دُر و زر، مراعات النظیر است.
۸. ج: نم. ۹. ج، ت: ـ غزل. ۱۰. ج: ناقوس.
۱۱. ل: مهر. ۱۲. ن: افروخته. ۱۳. ل: + حکایت.
۱۴. ج: تا دم موجی این دریای لیل.

چون شه خور، رجعت ایوان گرفت | زنگی شب، طینت کیوان گرفت
توسن خور در وَحَل انداختند | رایت دور زحل افراختند
خمرهٔ[۱] خور با[۲] می‌حمرای صاف | رفت سوی مجلس عنقای قاف
شد دگر این توسن زرّین قطاس[۳] | بر سر نعل[۴] [از][۵] گهر آگین لباس[۶]
چون شه مشرق، چه مغرب گرفت | خسرو مغرب، ره منصب گرفت
توسن گردون، ره یغما گشاد | مرکب رهوار شه از پا فتاد
مات شد اسب شه[۷] و مطلق بماند[۸] | رنگ شه از رخ[۹] شد و بیدق[۱۰] براند[۱۱]
می‌شد و دل بستهٔ فریاد بود | بیخود و تن خستهٔ بیداد بود
جز غم دل، همدم و یاری[۱۲] نداشت | مونس جان جز غم و باری[۱۳] نداشت
رنجه شد از فرقت دلدار خویش | غنچه شد[۱۴] از هجرت گلزار خویش
بس که درآن گرمی بی‌حد طپید | در تنش از تاب، تب آمد پدید
پیکر شه[۱۵] آن تبِ مُحرق[۱۶] گداخت | آتش غم، خانهٔ عاشق شناخت
چون فلکْ آزردن و غمْ گسترد | غصّه و غم بر سر هم آورد

۱. ج: غمزه. ۲. و: یا.
۳. توسن زرّین قطاس: کنایه از آفتاب، که دارای اشعهٔ زرّین است. ۴. ل: لعل.
۵. از ج، ل افزوده شد. ۶. تصحیح این مصرع، میسّر نشد.
۷. مات شدن اسب: کنایه از مردن و سقط شدن اسب. مات از اصطلاحات شطرنج است.
۸. ج: نماند. مطلق ماندن: تنها و سرگشته شدن.
۹. رخ: از مهره‌های شطرنج. رنگ از رخ شدن: پریدن رنگ از صورت.
۱۰. س: برق، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. بیدق: پیادهٔ شطرنج.
۱۱. ن: بماند. بیدق راندن: کنایه از پیاده حرکت کردن. مفهوم بیت این است که: اسب شاه، تلف شد و او سرگردان و رها ماند. رنگش از بیم و محنت پرید و پیاده راه در پی گرفت. ۱۲. ن: باری.
۱۳. س، و، ن: غم یاری، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۴. غنچه شدن: کنایه از دلتنگ گردیدن. ۱۵. ل، ج، ت: او.
۱۶. تب مُحرق: همان تب صفراوی است، لیکن مادهٔ آن در داخل عروق، نزدیک قلب و کبد عفونت یابد و از خواص آن، هذیان و خون آمدن از دماغ است (لغتنامه، به نقل از بحرالجواهر).

کشـــــتهٔ غـــم را لگـــد آرد بســـر | دیـــــدهٔ صـــاحب رمـــد آرد بـــدر
بـــر ســـر افـــتادهٔ غـــم پـــا زنـــد | خـــندق و[1] چـــه در ره اعـــما کـند
عشـــرتِ عشـــرتکده[2]، هـامون کـند | مـــحنتِ مـــحنت زده، افـــزون کـند
آتش دلســـــوخته ســـــازد بـــلند | جـــانب انـــداخـــته یـــازد کـــمند
آتش ســـــوزان دهـــد او تشـــنه را | بـــر ســـر بـــی جـان نـهد او دشـنه را[3]
ســـینه مـــنظور، غـــم آبـــاد کـــرد | وز پـــی هـــم، صـــد الم ایـجاد کـرد
عـــــاشقی و فـــــرقت دلدار و تب | مـــحنت و[4] تـنهایی و کـهسار و شب
پـــیکر شـه گـرچـه تب[5] آلوده شـد | از تب او[6] رنـــج شب افـــزوده شـــد
کـــاتبی! ایـــن قـصّهٔ گـردون گـذار! | مـــهر وی افسـانه و افسـون شـمار[7]!
قـــصّهٔ خـــیلِ شـه چـین بـاز گـوی! | بـی سـر و پـا در پـی ایـن راز پـوی!

در[8] طلب کردن خاقان[9] منظور را و نیافتن و دفن کردن ناظر[10]

کـــاتب ســـر دفـتر ایـن نـو کـتاب | خـــاطب ســـرمنبر ایـن نـو خـطاب
مـــطرب ســـر پـردهٔ ایـن نـو عـمل | مـــــرسل ســــرکردهٔ ایـــن نـــومثل
هـــادی ایـــن جـــادهٔ جـنّت زمـین | ســـاقی ایـــن بـــادهٔ عشـرت قـرین
گـــفت: رخ از جـــنّت عـالم[11] بـتاب | نکـــــتهای از ســـیرت آدم بـــیاب
در گـــذر از عـــرصهٔ نـاورد[12] پـاش | فـــرد شـو از جـملگی و مـرد بـاش
هـــمسر قـــاف، آلت دنـــیا مـــخواه | پـــایه بِـه[13] از وحـدت عـنقا مـخواه
مـــحرمِ[14] نـــامحرم خـــود را گـــذار | هـمدم خـود، هـم دم[15] خـود را شـمار

---

۱. ج: ـ و.
۲. ج، ت: عشرتگه.
۳. ت: ـ آتش... را.
۴. ج: ـ و.
۵. ل: پیکر شب گرچه تن.
۶. ج، ت: از غم تن، ل: از غم تب.
۷. ج: گذار.
۸. و: ـ در. ل: گفتار در.
۹. ل: + و لشکر.
۱۰. ج، ت: ـ در طلب... ناظر.
۱۱. ت: عالی.
۱۲. ناورد: جنگ و جدال و پیکار.
۱۳. و، ج: پایه‌ای.
۱۴. ل: + و.
۱۵. دم: در تعبیرات عرفا، کنایه از نفس رحمانی، که فیض حقّ است (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات

دُر شـود از یـاری زرْ سـرنگون — زر شـود از صـحبت آذرْ[۱] زبـون
جـان بـود از صـحبت تـن بـر تـراب — تـن بـود از الفت[۲] جـان در[۳] عـذاب
قـصّهٔ هـم صـحبت و صـحبت مگـوی — از احـد الّا ره وحـدت مـجوی
ور دل تـو مـایل یـاری شـود — کش تـن و جـان، واصـل کـاری شـود
چـون بـه کـف آیـد یکـی آزاده یـار[۴] — در تگ پـایش سـرت افـتاده دار
خـوش‌سخن ار بـاشد و نـیکو مـعاش — فـارغ از آن هـمدم خـوشخو مـباش
فـارغی از هـمدم خـود، غـافلی است — غـافلی از مـحرم خـود، جـاهلی است
غـفلت خـیل شـه چـین بـاز بـین! — خـوشه‌ای از خـرمن ایـن راز چـین!
نـیست بـه از زیـرکی و هـوشْ یـار — گـوهر ایـن مـوعظه در‌گـوشْ دار
لشکـر چـین چـون شـه خـود را نـیافت — جـانب چـین از ره صـحرا شـتافت
چین شد از آن واقـعه چـون مـوی تـار[۵] — بـا تـن دل تـیره و بـا روی تـار[۶]
بـود دل آشـفته‌تر از روزگـار — سـینهٔ اهـل نـظر از انـتظار
چـون فـلک آن غـصّهٔ نـاگـه نـمود — هـیچ کس از قـصد[۷] دل آگـه نـبود
شـهر، پُـر از غـصّهٔ مـنظور شـد — غـصّهٔ او قـصّهٔ مشـهور شـد
چـون بَـرِخاقان خـبر از وی رسـید — گـلشن بـختش خـبر از دی[۸] شـنید
سـاغر مـی‌از کـف او در فـتاد — بـلبل نـی را دل او پـر[۹] نـهاد
تـلخ شـد آن عشـرت نـوشین او — زهـر شـد آن شـربت شـیرین او
چشـم، پُـر از اخـتر نـاکـام کـرد — هـر مـژه چـون خـنجر بـهرام کـرد

→ عرفانی، ص ۳۹۳).

۱. ج: آزر.   ۲. ج: آلت.

۳. و: بر.   ۴. ج: کار.   ۵. ل، ت: یار.

۶. س، و، ن، ج: یار. ظاهراً منظور این است که از آن حادثه، اهل چین از اندوه مثل تارمو، نحیف و نزار و یا این که چون مو، سیاهپوش شدند و دلها و روهایشان در اثر درد و غصّه، به گرفتگی و تیرگی گرایید. در مصرع نخست، «چین» ایهام دارد به شکنج مو، و «تار» به تارمو.   ۷. ج، ت: قصه.

۸. ف، ن: وی. دی: مجازاً به معنی زمستان است.

۹. س، و، ن: سر. ج، ت: بر، به قیاس ل اصلاح شد.

شد خور او زاختر کفْ[1] مه مثال — شد مَه او در شفق از ده هلال[2]

داس ید[3] از مزرع بر می‌گشود — گه گُل، و گه سنبل تر می‌درود[4]

لالهٔ او کسوت ریحان گرفت — زهرهٔ او هیأت کیوان گرفت[5]

در دل او انده فرزند بود — وانده او چون کُه الوند بود

دوری فرزند، غم افزا بود — فرفت جان زین ندمْ ادنا بود[6]

صعبتر از رجعت پیوند نیست — وان بتر از فرقت فرزند[7] نیست

طاقت و صبر دل خاقان نماند — دامن و دست از دل و از جان فشاند

شد تنش از خستگی و غم نزار — با غم دل گشت بر ادهم سوار

خسرو و لشکر، سوی صحرا شدند — طالب آن آهوی رعنا شدند

مردم چین هم پی خاقان و خیل — با دل و با جان پُر افغان و ویل

چون همه سوی جبل از غم شدند — بلده و صحرا بدل از هم شدند

مدّت چل‌روز درآن کوه و دشت — شه، غم و خون خورد[8] از[9] اندوه[و][10] گشت

بر جگر، افگاری و زحمت کشید — حاصلی الّا غم و محنت ندید

لشکر او در کُه و دَرْ، خسته ماند — وان در محکم شده در بسته ماند

محنت شه بیش شد از پیشتر — سینهٔ او ریش شد از نیشتر

---

۱. ت: شد خور روز اختر او.

۲. منظور این است که روی او از ریزش اشک، مثل ماه، روشن شد. رخسار او از اثر خراش ده انگشتش، مثل شفق، خون‌آلود گردید. ده هلال: استعاره از ده انگشت دست است.

۳. ج: بد، ل: گل.

۴. یعنی با دستهای خود، چنگ بر سینه می‌زد و آن را خونین و کبود می‌نمود. گل: استعاره از زخم خونین، و سنبل: استعاره از کبودی است.

۵. رخسار گلگون او از اثر خراش چنگ، همچون ریحان کبود شد. روی روشن او، که مثل زهره می‌درخشید، چون زحل به تیرگی گرایید.

۶. منظور این است که مردن و از دست دادن جان، در مقابل دوری از فرزند، فروتر است. فرقت فرزند، سختتر از جان دادن می‌باشد. ندم: غم. ادنا: زبون‌تر، فروتر.

۷. ل: پیوند.

۸. ف: + و.

۹. س: خورد وز، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۰. از نسخ دیگر افزوده شد.

ناوک آهش فلک‌انگیز گشت | واختر اشکش سمک‌آمیز گشت
گرمی غم کآتشی از نو فروخت | نیستی و هستی خسرو بسوخت
قطع دل از کشور چین کرده بود | خانهٔ خود در سر زین کرده بود
می‌شدی آشفته و دیوانه وار | در کُه و دَر، دیدهٔ دُردانه بار
از پی آن چِلّهٔ کم منفعت | کِش همه درد آمد و غم خاصیت
خسرو چین، سایر اکناف بود | دیدهٔ او ناظر اطراف بود
بر سر کُه، پیکری افتاده دید | بر سر آن اشقری استاده دید
چهرهٔ او چون مه تابان بنور | پیکر آن جان و دل از جان بدور
دیده برآن چون شه چین برگشاد | با دل تنگ از سر زین درفتاد
دامن او شد به رخ از عین، نیل | وز دُر او شد رخ بحرین، نیل[1]
خانهٔ ید، روزنه‌آمیز ساخت[2] | دیدهٔ رخ[3]، ناخنه‌انگیز ساخت[4]
از زر پرگوهر آن جانْ هدف | لعل شد اندر لب عمّانْ صدف
از خور او خاک، زر اندود گشت | وز دُر او زرْ، گهر آلود گشت
آهوی او گم شده در ژاله بود | ژالهٔ او ریخته بر لاله بود[5]
سنبلش از نرگس‌تر، آب یافت | سوسنش از آتش بر[6]، تاب یافت[7]
نالهٔ شه در سپه افواه شد | لشکر نالان شده آگاه شد

۱. دامن او از اشک بسیار چشم، چونان رود نیل گردید. و ازگوهر اشکهای او، صورت بحرین (دریای روم و فارس)، از حسد و غبطه، نیلی شد و به تیرگی گرایید.

۲. س، و:گشت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۳. ج: بد.

۴. س، و:گشت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد، ت: ـ خانه... ساخت. ناخنه: گوشتی باشد مایل به سفیدی، مشابه به ناخن، که درکنج چشم پیدا شود (غیاث اللغات، ج ۲، ص ۴۶۶). مفهوم مصرع این است که: شاه چین از بس گریست، دیده‌اش در معرض بیماری ناخنه، و کوری قرار گرفت. نیز در این مصرع، خراشیده شدن رخ در اثر ناخن، به ذهن خطور می‌کند.

۵. چشم او (= آهوی او) در اشک (= ژاله) گم شده بود. اشک او (= ژاله) بر رخسار گلگون او (= لاله) ریخته بود.

۶. س، ف:تر، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۷. تن او (= سوسن) از آتش بر (= سینه)، بر افروخته شد و رنجور گردید.

از دل و جان، طالب راه آمدند — بی سر و پا جانب شاه آمدند

حاجب شه، دافع آن قال گشت — دانش او مانع آن حال گشت

آمد و کرد از شه دوران سؤال — کای شه حاتمْ کفِ دستانْ خصال!

نرگست از دم شده چون ضیمران — لاله‌ات از غم شده چون زعفران

در گذر از ناله، و افغان گذار! — در دل خود، دانهٔ حرمان مکار!

پیکر این، پیکر منظور نیست — واشقر این، صرصر[1] فغفور نیست

جان شه از جانب قول وزیر — رَسته شد از زجرت[2] هول[3] زحیر[4]

خاک و گل از گلشن خدْ پاک کرد — خون دل از دامن خود پاک کرد

مایل[5] آن صورت افتاده شد — ناظر آن هیأت آزاده شد

سینهٔ شاه از غمش افگار گشت — وز پی شه، ماتمش آزار گشت

شُسته شد از انجم[6] شه پیکرش — چون رخ مهرآور مه منظرش

بر شه چین، ماتم او کرد تاخت — لشکر چین را غم او گرد ساخت

ساعی آن مظهر پاکی شدند — دافن[7] آن گوهر خاکی شدند

ناظر مسکین، سوی مقبر شتافت — هیچ کس از رفتن او[8] در نیافت

گوهر او درتگ دریا نشست — نشتر او در رگ[9] غبرا شکست

از پی مرگ، آلت تدبیر نیست — در غم او قدرت تعبیر[10] نیست

هر بچه کز عنصر ما زادْ مُرد — شادی آن غمزده کو زادْ بُرد[11]

چونکه شد آن زبدهٔ ارکان بخاک — شد بسی آزاده از افغان هلاک

خلق از آن واقعه چون باز رست — خازن دوران، در آن راز[12] بست

---

۱. صرصر: استعاره از اسب تیز تک و تندرو.
۲. ل: ضجرت. زجرت: آزار، شکنجه.
۳. س، ف، و، ن: + و. هول: بیم.
۴. زحیر: مجازاً به معنی ناخوشی و آزردگی.
۵. ل: سایل.
۶. انجم: استعاره از قطرات اشک است.
۷. ج: دامن.
۸. ت: آن.
۹. ل: تگ.
۱۰. ف، ت: تغیر، ج، ل: تغییر.
۱۱. س، و، ن، ف: زاد مرد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. زاد بُرد: توشهٔ آخرت با خود بُرد.
۱۲. س، و، ن، ت، ف: زار، به قیاس ل، ج اصلاح شد.

خسرو چین، رو به سوی چین نهاد　　مسکن جان[1] را دَرِ تسکین گشاد
دیدهٔ نم ریزتر از ابر داشت　　ناوک فکرش سپر از صبر داشت
مشکل صابر، قدر آسان کند　　قلزم قدرش گهر افشان کند
طوطی جان را، پرو بال است صبر　　مخزن دل را، زر و مال است صبر
چشمهٔ صبر، آب بر آتش زند　　مرهمش افگاری جان خوش کند
سبزهٔ صبر از نی شکّر به است　　جرعهٔ صبر از می کوثر به است
لایِ[2] چه از صابری، ایوان شود　　خاک ره از صابری، انسان شود
مشرب صابر، ملک آسا بود　　کوکب صابر، فلک آرا بود
قطرهٔ باران، گهر از صبر شد　　عنصر بستان، ثمر از صبر شد
نیست به از مشرب صبرْ آبخور　　کاتبی! از مشرب صبرْ آب خور!
جان کَن و از صابری انعام گیر　　تن زن و در شاکری آرام گیر

در توجه[3] کردن منظور به[4] عابد و آمدن او و زنده ساختن ناظر و وصیت ایشان با یکدیگر[5]

ساقی گل رخ! میحمرا بیار　　تا کند این دیْ مَهِ غم را بهار
زحمت سودا، میِ حمرا برد　　پردهٔ شب، خنجر بیضا درد
شربت می، دافع زحمت بود　　سیرت وی، نافع صورت بود[6]
مذهب من، جادهٔ گلشن شدهست　　مشرب من، بادهٔ روشن شدهست
هرکه می از ساغر عشرت نزد　　نوبت فرصت، دَرِ دولت نزد

---

۱. ل: دل.　　۲. لای: گل تیره، که در ته حوض و جوی آب باشد.
۳. و: نوحه. ل: گفتار در توجه.　　۴. و: و.
۵. و: وصیت کردن با ایشان، ج، ت: ـ در ... یکدیگر.
۶. ل، ج، ت: +
ساغر تن را نم می جان دهد　　صحبت می را دم نی آن دهد

سرخوشی از بادهٔ گلرنگ جو![۱] ‌‌ رشتهٔ جان را سخن از چنگ گو![۲]

مقصد دل از می جاذب طلب! ‌‌ مَطرب[۳] جان از نی مُطرب طلب!

میکه سوی هر محب آرد نثار ‌‌ نی[۴] می رز کز عقب آرد خمار

نالهٔ ما از نی روحانی است ‌‌ جوشش ما از می سبحانی است

زان میجان، طینت صافی بده ‌‌ در خور من، شربت شافی بده

چون می‌نابم فرح آور شود ‌‌ دفتر غم زان قدح ابتر شود[۵]

رستم طبعم ره جولان رود ‌‌ بیژن غم در چه حرمان شود[۶]

منظر جان، ساغر دایر کنم ‌‌ قصّهٔ جان پرور ناظر کنم

کوشش معنی کن و باهوش باش! ‌‌ وز پی معنی، سر و پا[۷] گوش باش!

بابل این جادوی دور از دغا ‌‌ تبّت این آهوی دور از خطا

مشرق[۸] این اختر خورشیدْ فام ‌‌ ساقی این ساغر جمشیدْ جام

زاهد این خلوت سور[۹] وفا ‌‌ صوفی این صفّهٔ نور[۱۰] صفا

گفت: غم اندازهٔ اموال ماست ‌‌ ناقل آوازهٔ اقبال ماست[۱۱]

نخلهٔ غم را ثمرْ آزادی است ‌‌ دجلهٔ غم را گهرْ آبادی است

غم، خبر از نعمت منعم دهد ‌‌ مژده هم از دولت عازم دهد

گرد غم از لشکر نصرت بود ‌‌ مرد غم از کشور فرصت بود

آمدت[۱۲] ار[۱۳] گفتهٔ غمگین محال ‌‌ آورم از ناظر مسکین مثال

---

۱. ل، ج، ت: جوی.　۲. ل، ت:گوی، ج: جوی.　۳. ت، ج: مطلب. مَطرب:

۴. ج: نه.　۵. ج: دفتر غم در چه زندان رود.

۶. ج: ـ رستم... شود.　۷. ج: سراپا.　۸. ج: مشرف.

۹. ل، ج، ت: + و.　۱۰. ل، ج، ت: + و.

۱۱. ل، ج، ت: +

باد غم از گلشن نعمت وزد ‌‌ وآتش غم، نعمت عشرت زند

۱۲. ت: آیدت.　۱۳. ل، ج: از.

چون که شد از منظر بار[۱] فنا | ناظر پر فن، سوی دار بقا
پیکر منظور هم افتاده بود | بر سر راه عدم استاده بود
شربت او از غم، و غمخور ز یار | بالشش از خاره و بستر ز خار
جز غم ناظر[۲]، کس و یاری نداشت | بر سروپا جز خس و خاری نداشت
از ره شیون، تن او ریش بود | هر نفس آن شیون او بیش بود
تا فلک آن حیلت هجران نگاشت[۳] | آگهی از حالت جانان نداشت
زحمت و دردش چو شد آخر زیاد[۴] | آمدش آن غربت ناظر بیاد[۵]
غصّهٔ ناظر، همه یاد آمدش | با غم حاضر، همه باد آمدش
ناگهی آن عابد تعبیرگوی | سر زدش از خاطر تدبیر جوی
ظاهر خود، مایل آن فرد کرد | باطن خود، سایل آن مرد کرد
تر[۶] گهر از دیدهٔ دُر بار سفت | اندکی از قصّهٔ بسیار گفت
پیر در آن صومعه آگاه شد | وز غم آن واقعه با آه[۷] شد
خاطر او بستهٔ منظور گشت | مایل آن خستهٔ مهجور گشت
داشتی از طاعت حیّ جهان | طینت او قدرت طیّ مکان
بر سر آن دلشده دردم رسید | همدم آن غمزده جز غم ندید
مرهم آن غمخور افگار شد | داروی آن داور بیمار شد
خواند برآن خستهٔ پُرغم دعا | از دم او یافت در آن دم شفا
شیر شد آن دلبر همچون غزال | بدر شد آن اختر همچون هلال
قلزم بختش دگر آمد به موج | واختر آن مه سفر آمد به اوج
چون تن او منصبِ صحّت گرفت | دامن آن صاحبِ همّت گرفت

۱. ل، ج: تار. بار: ظاهراً در اینجا به معنی بارگاه آمده است.
۲. ج: + و.
۳. ت: بکاشت.
۴. ت: زیان.
۵. ت: بیان.
۶. س، و، ن، ل، ف: پُر، به قیاس ج، ت اصلاح شد.
۷. ل: آگاه.

خـــاطر خـود را طـرب از وی فـزود / نـــاظر خـــود را طـلب از وی نـمود
عـــــابد عـــیسی دمِ ذاکـــر زبـــان / شـــد بـــه سـوی تـربت نـاظر روان
بـــر ســـر قـبر آمـد و بـر پـا سـتاد / قـــفل لب از طـــوطی گـــویا گشـــاد
چـــون کـه شـد او رافـع دست دعـا / زنـــده شـــد آن کُشـتهٔ شست[1] قـضا
رُسـته شـد آن غـنچهٔ غـنج از تـراب / رَسـته شـد آن مـایهٔ گـنج از[2] خـراب
مـــقبرش از مـــایهٔ[3] قـــرضی[4] بـرید / واخـــترش از ســـایهٔ ارضـی رهـید[5]
چـــون نـــظر افـتاد بـر آن عـابدش / شـــد تـن او از دل و جـان سـاجدش
گـفت: حـق از کـار تـو خشنود بـاد! / یـــاور و غـــمخوار تـــو مـعبود بـاد!
لطــف تـو نـار[6] غـم مـن نـور کـرد / پـــرسش تـــو مـاتم مـن سـور کـرد
جـــامع آب و گـــل مـن، بـوی تست / نـــافع جـــان و دل مـــن، روی تست
از دل و جـان، غـصّهٔ مـن[7] دور سـاز! / وآگـــــهم از قـــصّهٔ مـــنظور ســـاز!
دوری مـــن زان بت مـــه رو بـلاست / مـــنزل آن اخـــتر نـــیکو کـجاست؟
یـــاری او قـــید تـن از مـن گشـود[8] / فـــرقت او جـــان مـن از تـن ربـود
نـــاگـــهش افـــتاد بـــرآن مـه نـظر / شـــد رخش از شـــادیِ نـاگـه دگـر
قـــوّت او از قـــد[9] و از یـــد[10] بـرفت / در نـــفس آهـی زد و از خـود بـرفت
عـــــابد و دلبـــر، بَـــرِ او آمـــدند / بـــی ســـر و پـــا بـر سـر او آمـدند
نـــرگس مـــنظور، مُـــل‌انگـیز گشت / لاله‌اش از ژاله، گُـــــل‌آمیز[11] گشت
مـــی‌زدی از عـــارض گـلگون نـقاب / بـــر گـل او شـبنمِ نـم چـون گـلاب
چـون بـه خـود آمـد، رخ دلبـر بـدید / وز لب او پـــاسخ در خـــور شـــنید

---

۱. و: شصت، ل: پشت. ۲. ت، ج، ل: ـ از. ۳. ج: نایهٔ.
۴. مایهٔ قرضی: امتعه و خواسته‌های مادی دنیوی، که در واقع، به عنوان وام و قرض به آدمی داده شده، و هنگام مرگ باید ادا کند و بپردازد. ۵. ج: رسید. ۶. ل: بار.
۷. ج: می. ۸. س، و، ن، ف، ت: ربود، به قیاس ج، ل اصلاح شد.
۹. ل، ج، ت: ید. ۱۰. ل، ج، ت: قد. ۱۱. ج:انگیز.

نــرگس خــود، نــاظر مــنظور کــرد　　شکّــر خــود، شــاکــر مشکــور کــرد
شــد پــی هــر دو طــرب آبــادْ راست　　ســروقد هــردو گُــل، آزادْ خــاست
هــیچ شــد آن گــرمی و آن جــوش غــم　　آخـــر [و][1]، رفـــتند در آغــوش هــم
گـــرچـــه بـــر[2] از آتش غــم تــافتند　　عـــاقبت آن وصـــلت هـــم یـــافتند
رَســته دل از خــصلت حــرمان شــدند　　مــنفصل از وصــلت هــجران شــدند
هـــرکه تـــن آلوده شـــد از انــفصال　　عـــاقبتْ آســـوده شـــد از اتّـــصال
حـــقّهٔ شب، مُـــهرهٔ خـــورشید داد　　وز عـــدم، ایـــن هســتی جــاوید زاد
نـــخلهٔ فـــرقت، ثـــمر آخـــر دهــد　　قـــلزم هـــجرت، گـــهر آخــر دهــد
لالهٔ دولت دمـــــد از داغ[3] زجـــــر　　مـــیوهٔ وصـــلت رســد از بــاغ هــجر
مـــــوسم دی، بـــلبل نـــالانْ درون　　در غـــم گـــل بــاشد و بســتانْ زبــون
خــوش شــود از وصــلت بــوی بــهار　　بشکـــــفد از لالهٔ روی نگـــــار
صحّت[4] رنجور هـم[5] از زحـمت[6] است　　وصــلت مــهجور هــم از فــرقت است
مـــایهٔ غـــم، وایـــهٔ[7] طـــالب دهــد　　در خـــور وی، پـــایهٔ مــنصب دهــد
نـــاظر بــیدل، خــوش و خــرم نشست　　ســـینهٔ مـــنظور هــم از غــم بِــرَست
عـــابد از آن واقـــعه هــم شــاد شــد　　بـــــر دل او آتش غــــمْ بـــاد شـــد
نــاصح ایشــان شــد و رانــد ایــن مقال　　شارح[8] عرفان شد و خوانـد ایـن مثال

---

۱. به قیاس ل، ت افزوده شد. ج: آخرش.
۲. و، ن، ف، ل: پر. بَر: در اینجا به معنی سینه است.
۳. س، ف: باغ، ج، ت، ل: راغ، به قیاس و، ن اصلاح شد.　　۴. ج: صحبت.
۵. ج: تن، ل، ت، غم.　　۶. ت: صحبت.
۷. س، و، ف: دایه، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد. وایه: به معنی حاجت، مراد و مطلوب است. مفهوم مصرع این است که: هرکس طالب غصّه باشد، مراد خود را در می‌یابد.
۸. س، و، ف، ل، ن: شارع، به قیاس ج، ت اصلاح شد.

نصیحت کردن عابد با ناظر[۱]

یار، بِه از حضرت جبّار نیست   کار، بِه از طاعت دادار نیست

محنت خواب امل از غفلت است   هیچ به از دولت بیدار نیست

حاجت دل جستن خود حجّت است   خواجهٔ من! حاجت گفتار نیست

خنجر خونریزی دلها مباش   پیکر جان، آلت پیکار نیست

صورتت از خانهٔ سیرت یکی است[۲]   نقش تو جز صورت دیوار نیست

عزلت تو[۳] نیکویی آرد، ولی   نیکتر از صحبت ابرار نیست[۴]

[بر همه جزو بدن، انکار کن   کز پیِ گِل، آیت اقرار نیست][۵]

با همه یاری کن و منگر به غیر   خوی تو گر عادت اغیار نیست

مرغ دل ار کشتهٔ عشقت نگشت   در خور تو عشرت طیّار نیست

عامر معمورهٔ عالم شدی   در دل تو فکرت معمار نیست

میل، سوی منزل طینت[۶] چراست؟   طینتت ار طینت کفتار[۷] نیست

در ره دین از همه پرهیز کن   کِت به جز از علّت بسیار نیست[۸]

بی تف سوز دل و بی نار مهر[۹]   سینهٔ کس، خلوت انوار نیست

از تب[۱۰] ضعف دل و جان رسته‌ای   در تنت ار قوّت آزار نیست

---

۱. و، ف: نصیحت گفتن عابد، ناظر را و جدا شدن او، ل، موعظهٔ مردف؟ در نصیحت گفتن عابد، ناظر را و جدا شدن او و از ایشان، ن: قصیده در نصیحت گفتن عابد، ناظر را و جدا شدن او، ج، ت: ـ نصیحت... ناظر.

۲. ت: بگشت، ل، ج: نشد.   ۳. س، و، ف: پر، ج: بد، به قیاس ل اصلاح شد.

۴. ت، ن: ـ عزلت... نیست.   ۵. از ل، ج، ت افزوده شد.

۶. طین: خاک، منزل طین: دنیای خاکی، گور.

۷. و، ج، ل: کفّار. کفتار از نعش مرده‌ها تغذیه می‌کند که در خاک دفن می‌کنند و به این اعتبار، ضبط نسخه‌های س، ف، ت را می‌توان توجیه کرد. اگر ضبط نسخه‌های و، ج، ل را نیز بپذیریم، باز هم می‌توان مفهوم بیت را توجیه کرد، بدین صورت که: اگر تو به دنیای خاکی و تعلّقات آن دل نبسته‌ای و بدان تمایل نداری، پس چرا باطن تو چون باطن کفّار است که دل به جهان خاکی بسته‌اند و در اندیشهٔ عقبی نیستند.

۸. ن: ـ صورتت... بسیار نیست.   ۹. ل: قهر.   ۱۰. و، ن: + و.

ای شـــــده بـــازاری بـــازار دهـــر — پـــیشهٔ تـــو صـنعت هشـیار نـیست
پُـر مـخور ایـن نـعمت و بـازآ کـه کس — ســیرْدل از نـــعمت بـــازار نـیست
در ره فـــتح و جَـــرِ دنـــیا و دیـــن — کسـر[1] تـو جـز کـثرت پـندار نـیست
هــر کـه شـد از زمـرهٔ اربـاب شـر — ای پـــدر! او امّت مـــختار[2] نـــیست
سـیرت دل، سـایر جـان کـن کـه هـیچ — خـــوبتر از ســـیرت سـیّار[3] نـیست
مـــالک مـــلک سِـرِ اسـری نـه‌ای[4] — گـــر مـدد از مـلکت اسـرار نـیست
خـــوشْ دل آن آیـنه کـو زیـر چـرخ — تـــیرهٔ خـــاصیّت زنگـــار نـــیست
نیست شو از صورت، و گِـلْ نـورْ سـاز! — صـورت خـوش طـلعت گـلنار نـیست
حـاصل خـود مـی‌طلب از شـهر دیـن — حـــاصلی از شـــهرت دیـنار نـیست

در دل مـــن، مـــعنی بســـیار هست
وز سـوی جـان، رخـصت گـفتار نـیست

گـــــفتهٔ آن عـــابد صـــادق نـــژاد — چون دل و جـان، در خـور و لایـق فـتاد
چـونکه شـد ایـن پـاسخ شـیرین تـمام — شـــد دل او مـــایل پـــیشین مـــقام
زد[5] ره بگسســــتن[6] خـــیل وفـــاق — کـــوفت در آن مـرحـله طـبل فـراق
نـــاظر و مـــنظور تـــن ابـتر شـدند — وز تـــف آن سـوختن اخگـر شـدند
عـاقبت آن وصـلت ایشـان[7] گـذاشت — بـر دل ایشـان غـم هـجران[8] گـماشت

---

۱. س، و، ف: کثر، به قیاس ن، ج، ت، ل اصلاح شد.
۲. مختار: منظور، پیامبر (ص) است که برگزیده خداوند متعال بود.
۳. س، و، ن، ف: بسیار، به قیاس ت، ل، ج اصلاح شد.
۴. تصحیح این مصرع، میسّر نشد. ظاهراً مفهوم این است که: اگر با اسرار حقیقت آشنا نشوی، نمی‌توانی به راز اسری (= سورهٔ اسری؟) پی ببری و صاحبِ سرّ حقیقت و معرفت شوی.
۵. ل: شد.
۶. ره بگسستن زدن: آهنگ جدایی نواختن.
۷. س، و، ن، ف: هجران، به قیاس ل، ج، ت اصلاح شد.
۸. و، ن: حرمان.

خوش مشو از وصلت این خاکدان / وصلت با فرقت این خاکْ دان[۱]

زارع این مزرع دهقان نورد / وصلتی ار بیند از اقران بِمَرد

بِدْرود آن کِشتهٔ خرسند را / بگسلد این[۲] رشتهٔ پیوند را

چون تن و جان، یاور و همدم شوند / واصل یکدیگر و محرم شوند

عاقبت آن پردهٔ وصلت درند[۳] / رخت خود از خانهٔ صحبت کشند[۴]

بلبل و گل را دم برگ و نوا / کی بود اندیشهٔ مرگ و فنا؟

نامهٔ آن عشرت هم چون درند / زآتش[۵] دل سوزی و[۶] غمْ، خون خورند

کاتبی! آلودهٔ وصلت مشو / با غم و فرسودن هجرت گرو

هجرت خود خوبتر از وصل دان / بر دل هجرانْ زده این فصل خوان

کاوّل وصلت، غم فرقت بود / وآخر هجرت، دم وصلت بود

روانه[۷] شدن ناظر و منظور به شهرچین[۸] و به تخت نشستن او[۹]

ساقی مه رخ! بده آن می بما / کاختر جان را رسد از وی ضیا[۱۰]

عشرت می، نشوهٔ باقی بود / زینت وی، عشوهٔ ساقی بود

سایر[۱۱] گلشن شو و چون گُل بخند / مرهم ریش جگر از مُل[۱۲] ببند

می‌شود از ساقی نرگس قدح / همدم من عشرت، و مونس فرح

زاد من از زادهٔ[۱۳] تاک است و[۱۴] بس / پاکی‌ام از بادهٔ پاک است و[۱۵] بس

---

۱. یعنی وصال این خاکدان (= دنیا) را، که با فراق همراه است، خاک دان و بی ارزش شمار.

۲. ج، ت، ف، ل: آن.

۳. س، و، ن، ف: درید، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.

۴. س، و، ن، ف، کشید، به قیاس ج، ت، ل، اصلاح شد.

۵. س، و، ن، ف: + و.

۶. ج: ـ و.

۷. ل: گفتار در روانه.

۸. ف: + و تمامی حکایت.

۹. و، ن: + و تمامی حکایت، ج، ت: ـ روانه... او.

۱۰. ل: صفا.

۱۱. س، و، ن، ف: سایه، به قیاس ل، ت، ج اصلاح شد.

۱۲. ج: گل.

۱۳. س: زادهٔ من زادهٔ، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

۱۴. ت: ـ و.

۱۵. ت: ـ و.

سرمکش ای ساقی! و ساغر بده — بر سر عیش دلم افسر بنه
لطف کن از ساغر لامعْ مدام — تا کنم این قصّهٔ واقعْ تمام
کاشف این مشکلِ مشکلْ گشای — مُشرف[1] این حاصلِ حاصلْ فزای
راوی این زینت اقلام ریب[2] — هاتف این نکتهٔ الهام غیب
گفت: کز افتادن دولت مموی — وز[3] غم دولت، ره محنت مجوی
از پی دِیْ مه، شجر آرد ثمر — مَه پیِ کاهش سپر آرد بدر[4]
عاقبت از شب، شه گردون رهد — بر سر او خنجر پُرخون نهد
از پی دی، در چمن آید بهار — وز گل و[5] گلشن، سمن[6] آید ببار
نقل غم از منقل دولت بود — آخر رنج، اوّل صحّت[7] بود
رنگ اگر از روشده، آید به روی — آب اگر از جو شده، آید به جوی
گر نشد این باورت ای خوبْ فال! — گویمت از ناظر و محبوبْ حال
چونکه شد آن عابد دانا روان — از بَرِ ایشان سوی ماوا دوان
ناظر و شه، راغب گشت آمدند — وز سر کُه، جانب دشت آمدند
مایل دل جستن خاقان شدند — طالب آن مسکن سلطان شدند
گفت در آن ره، شه چین با امیر — کای شه روشن دلِ[8] والا سریر![9]
چونکه شد آن وصلت ما روز صید — خاطر من رَسته شد از سوز قید
داشتم از تو من مسکینْ نهان — حال خود ای خسرو شیرینْ دهان!
چون شدم از خدمت سلطان جدا — شد تنم از هیبت هجران هبا
پیکر من[10] در ره تو خار[11] گشت — منظر من بی مه تو تار گشت

---

۱. مُشرف: متصدّی دیوان اشراف، که وظیفهٔ او بازرسی در امور دیوانی، به ویژه در امر استیفا و امور مالی بوده است (ر.ک: اصطلاحات دیوانی در دورهٔ غزنوی و سلجوقی، صص ۱۵۰ ـ ۱۵۸).
۲. ت: زیب. ۳. ل: در.
۴. ماه در اثر کاهش، به هلال تبدیل می‌شود، که مانند سپر است. ۵. ل: ـ و.
۶. ل: ثمر. ۷. ج، و: صحبت. ۸. ل: دلی.
۹. ت: وزیر، ل: اسیر. ۱۰. ج، و: تو. ۱۱. ل: خوار.

گـــوهر ایـــن واقـــعه نـــاسفته بـــه / خـــاشهٔ[1] ایـــن شـارعه[2] نـارفته بـه
بی تو خود از منظر من خون گذشت / حال تو دور از بَرِ من چون گذشت؟
زور تـــن آزاری دوران چـــه کـــرد؟ / بـا دلت افگـاری هـجران چـه کـرد؟
دولت شـه را مـه جـاه از چـه کـاست؟ / قصّهٔ جان دادن شاه از چه خاست؟
نـــاظر شـــاکـر، سـرِ شکّـر گشـود / وز پـــی آن، مـــخزن گـــوهر نـمود[3]
از دل بـــریان شـــده گـــفتن گـرفت / خـــــانهٔ آتش زده رُفـــتن گـــرفت
گـــفت: در آن رفـــتن نـــاگـاهِ شـاه / شـــد دل مـــن هـــمدم و هـــمراهِ آه
جـــان مـــن آمـــد بـــدر از انـتظار / از تـــن، و نـــامد خـــبر از شـــهریار
نـــاگـــهی آمـــد شب زنگـــی نـهاد / بـــر شـــه رومـی[4]، در تـنگی گشـاد
لشکـــر خـــور زو هـمه هـم یـافتند / گـــرگ شب آمـــد، رمـــه رم یـافتند
تـار شـد از پـردهٔ شب، سـاز سـوز[5] / آهـــوی شب رَسـته شـد از بـاز روز
لشکـــر خـــور را عـــلم افـتاد بـاز / عـــالم او شـــد عـــدم[6] آبـــاد بـاز
کـــفّهٔ[7] مـیزان[8] چـو زر انـدوده گشت / در کـــف عـــمّان گـهر افـزوده گشت
دیـــده‌ام از دغـــدغه[9] دُر بـــار شـد / پـــای دل از تـــفرقه پُـــر خـار شـد
شب پی آن زحـمت مـن بـیش[10] گشت / در دل شب، محنت مـن نـیش[11] گشت
بـر سـر مـن کـاختر غـم تـیز تـافت / آتش تب[12] از تـــنم انگـــیز یـــافت
آن تب غـم چـون بـه شب آغـاز شد / زحـــمت ســـودا بـه تب انـباز شـد

---

۱. ت: خواسته. خاشه: خس و خاشاک.
۲. ف: زارعه. شارعه: شارع، خیابان، راه.
۳. ت: ـ ناظر... نمود.
۴. شه رومی: استعاره از خورشید.
۵. تار، پرده و ساز: ایهام دارند به اصطلاحات و آلات موسیقی.
۶. ت: علم.
۷. ل: کفته.
۸. میزان: از صور فلکی، که آن را چونان ترازویی تصوّر کرده‌اند (ر.ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، صص ۷۷۳ ـ ۷۶۶).
۹. ج: دقدقه.
۱۰. ت: نیش.
۱۱. ت: بیش.
۱۲. ج: شب.

خوردنم آن شب، غم و خوناب بود / شربت و شمعم، نم[1] و مهتاب بود
پیکرم از پای درافتاده گشت / گردنم از بار سر آزاده گشت
دفتر اشکنجه شد اعضای من / شد سوی کُل راجعم اجزای من
قوّت من، زحمت هجران ستاند / در تنم از فرقت تو جان نماند
چون دم مرگ و[2] گه دم پیچ بود / جز غم شاهم، همه غم هیچ بود
چون شدم از عالم پُرغم بدر / داشتم اندیشهٔ تو هم سفر
آن شد و از وصل تو اکنون خوشم / وز مه رخسار تو گردون وشم
شادی[3] وصل آمد و غم بار بست[4] / وز[5] غم و بار، این دل غمخوار رست
چونکه شد این قصّهٔ سلطان تمام / شد درِ دروازهٔ چین‌شان مقام
قصّهٔ ایشان بَرِ خاقان رسید / پیکر او مژده‌ای از جان شنید
همره آن خاطب آوازه شد / بی سروپا جانب دروازه شد
مردم چین بر در شهر آمدند / مادح و تحسین‌گر دهر آمدند
خسروچین، وصلت فرزند یافت / طینت او قوّت پیوند یافت
دیده بر آن طلعت و[6] آن قد گشاد / از جگر آهی زد و بیخود فتاد
گرمی شه کآتش آن دم فروخت / سینهٔ منظور هم از غم بسوخت
بر سر شاه آمد و گریان نشست / گریه‌اش آوازهٔ طوفان ببست[7]
ناظر پر غصّه هم اندوه یافت / بر خود از اندوه[8]، غمْ انبوه یافت[9]
دجلهٔ چشمش گهر افروز گشت / گوهرش از چهره زر اندوز گشت
مردم چین نیز در افغان شدند / ماهی بحر گهر افشان شدند
عاقبت آمد به خود آن شهریار / شد دلش از رجعت جانْ استوار

---

۱. و: مه. ۲. و: ـ و. ۳. ج: ـ و.
۴. ف: بازگشت. ۵. ج: از. ۶. و: ـ و.
۷. ل، ج: شکست. ۸. س، ن، ل، ف: انده، به قیاس و اصلاح شد.
۹. ج: برخود از آن آمده انبوه یافت، ل، ت: برخود از آن انده انبوه یافت.

از رخ[۱] هم[۲] خرّم و خندان شدند
رَسته و پاک از غم و هجران شدند

باز شد افزایش عشرت پدید
نوبت آرایش دولت رسید

خوش‌دلی از دیدن هم یافتند
پنجهٔ رویینْ تنِ غم تافتند

گردش گردون، همه محنت نداد
از[۳] پی نکبت، دَرِ دولت گشاد

نیست به از [بی][۴] غمی و دردْ یار
شاد شو از محنت و غم، مردْ وار

هست تن افتادهٔ رنج زوال
خازن گنجینهٔ گنج کمال

کُشتهٔ لب تشنهٔ تیغ تعب
می‌کشد آب از نم میغ طرب

چون غم دل، بی عدد آید پدید
شادی جان را مدد آید پدید

کاتبی! این قصّهٔ بی مر بمان
در خور جان، قصّهٔ دیگر بخوان

مسکن خود طارم توفیق جوی!
نکته‌ای از عالم تحقیق گوی!

در تحقیقات[۵] ناظر و منظور[۶]

ای تن تو ناظر، و[۷] منظورْ جان
غرفهٔ[۸] دل، منظر معمورْ دان

خطّهٔ چین، منزل ایجاد تست
دنیی و دین، واصل بنیاد تست[۹]

عقل تو خاقان شد، و لشکرْ حواس
عشقِ حق، آن عابد رو در سپاس

سامع معنی شو و از جا مرو
قصّهٔ جان و تن و دل را شنو

منشأ جان، طارم اعلا بود
مبدأ تن، عالم غبرا بود

جان[۱۰] تو اینجا سوی صید آمده‌ست[۱۱]
نی پیِ کدبانوی قید آمده‌ست[۱۲]

فکر وی اندیشهٔ رحمان بود
صید وی از بیشهٔ عرفان بود

---

۱. ج: رخش. ۲. ت: او. ۳. ل، ج: وز.
۴. از نسخ دیگر افزوده شد. ۵. س: عتاب، به قیاس و، ل اصلاح شد.
۶. و، ل: گفتار در تحقیقات ناظر و منظور، ج، ت: ـ در تحقیقات ناظر و منظور.
۷. ل: ـ و. ۸. ج، و: غرقه. ۹. ج: حاصل او در دل آباد تست.
۱۰. ف: + و تن. ۱۱. ف: آمدند. ۱۲. ف: آمدند.

آمـــــده بـــا لشکـــر والای اســـم — از پـی صیدی، سوی صحرای جسم
جسـم پُـرانـدیشه هـم از بـهر صـید — سـاخته لشکـرگه خـود شـهر[1] قـید
لشکـــر او هــر نـفر از کشـوری است — هــرتن او پـر خـطر از دیگـری است
کـــی کشـــد از سـاغر مسـتی مـدام — تـــا بـــود از لشکـــر هســتی تـمام
گـــه[2] شـــود آن هسـتی او تـیره غـار — گـــه بـود ابـر، آفت آن[3] خـیره کـار
گـــر کـند آن[4] طـارم هسـتی خـراب — تـــا کشـــد از سـاغر مسـتی شـراب
عـارف عشـقش خـبر از جـان دهـد — جـان وی از مـحنت و خـذلان رهـد
شـــارب آن مشـــرب مـــعنی شـود — طـــالب آن[5] مـــطلب عـــقبی شـود
در دم رفــــتن کـــه رخ آرد بـــراه — گـــر قـــدم از وســوسه دارد نگـــاه
دلبـــــر او طـــالِب طـــالب شـــود — غـــــمخور او راغبِ راغب شــــود[6]
پــــرسش حـــال دل ریشش کـــند — بـا دل خـوش، واصـل خـویشش کـند
قـــیمت آن[7] وصـــلت جـــانان اگـــر — دانـــد، و نـــارد سـوی کـفران گـذر
بـــــندهٔ او طــــارم اخـــضر بـــود — دولت او تـــــا دم مــــحشر بـــود
ور ره کـــــفران رود آن نـــــامراد — کـی شـود از جـانب جـان بـا گشـاد؟
[وصـلت جـانش غـم هـجران شـود[8] — هـــیأت او مـــحرم حـرمان شـود[9]][10]
دل شــود از شـهوت او بسـته چـنگ — جـان شـود از حسـرت او خسـته رنگ
زو رســـد[11] آیـــینهٔ جـــان را ظـلام — مـــردهٔ شـــهوت شـــود آن نـــاتمام
هـــمّت جـــان گـــر مـدد آیـد دگـر — از ســـوی عشـــق احـــد آیـد نـظر
مستْ[12] تـــن او از لحـــد آیـد بـرون — در کـــف عـــمرش ابـــد آیـد زبـون

---

۱. ج: بهر.
۲. ل: کی.
۳. ج: او.
۴. ل: این.
۵. ل: این.
۶. ت: ـ دلبر... شود.
۷. س، و، ن، ف: او، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.
۸. ت: بود.
۹. ت: بود.
۱۰. از ج، ل، ن، ف، و افزوده شد.
۱۱. ل، ج: روز شد.
۱۲. ل، ج، ت: میّت.

دل شود از بستگی آزادْ بال | جان شود از خستگی آبادْ[۱] حال
محترز از گلخن اسفل شوند[۲] | مایل آن مسکن اوّل شوند[۳]
خوش شود آن دم، دلِ خاقانِ عقل | گُل دمد از کهگلِ ایوانِ عقل
بیشهٔ تن را بِهل ای شیرمرد! | سِیرْ سوی جان کن و زان سیرْ گرد
تا کی از اندیشهٔ تن، جان دهی | بر دل سوزان، کی[۴] خسران نهی؟
بندهٔ جان شو، که دل آزاد ازوست[۵] | عامر دل شو، که گِل آباد ازوست[۶]
هرکه رخ از جان به سوی تن نهاد | شد بدر از گلشن، و گلخن گشاد[۷]
غرفهٔ[۸] جان، منزل روحانی است | وصلهٔ[۹] تن، واصل نادانی است
پیرو جان چون شوی، آیی به راه | فرقِ سر از مرتبه، سایی به ماه
نی[۱۰] که[۱۱] رخ از پیکر و از جان بتاب! | لذّتی از وحدت پنهان[۱۲] بیاب!
گر کشی از گلشن این پایه، پای | باشدت آخر پی این وایه، وای
راه بِه از مذهب تفرید نیست | کیش بِه از مشرب توحید نیست

درموعظهٔ فرزند درویش غیاث[۱۳]

ای شده بر گوشهٔ خان[۱۴] بیان | قرّة[۱۵] عین من و جان عیان
طبع تو دیباچهٔ دیوان علم | لنگر تو کشتی عمّان حلم

---

۱. س، و، ن، ت، ف: آزاد، به قیاس ج، ل، اصلاح شد.
۲. س، و، ن، ف: شود، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.
۳. س، و، ن، ف: شود، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. ۴. کی: داغ.
۵. س، و، ن، ف: آزاده است، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد.
۶. س، و، ن، ف: آماده است، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. ۷. و: شد بدرگلشن و گلخن نهاد.
۸. ت، و، ل، ف: غرقه. ۹. س: وصلت، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۱۰. ج: نه. ۱۱. ت: نیک. ۱۲. ل: ایمان.
۱۳. و، ن، ف: + احسن اللّه احواله، ل: گفتار در موعظهٔ فرزند عنایت، ج، ت: ـ در... غیاث.
۱۴. ل، ج: خوان، ت: جان. ۱۵. ت: قوّت.

نــظم تــو چــون گــوهر بــیضا تــمام — دفــتر جــانها هــمه زو بــا نــظام
مــیوهٔ طــبعت شــجر آرای بــاد! — قــلزم نــظمت گــوهر افــزای بــاد!
ای پســـر! از فکـــرت دنــیی گــذر — چـــون پـــدر، آب رخ عــقبی مــبر
طــــینت دون، آلت دنـــیا بـــود — والی دیـــــن، هــــمّت والا بـــود
حـــاصل عـــمر از پــی عــالم مــباز — در ره پُــرجــوی و جــر، ادهــم مــتاز[1]
نــاوک حــلم و طــرب[2] آور بــه شست — دامــن عــلم و ادب آور بـــه دست
ســر بُــرِ جــان، خــنجر نــادانی است — دانش دل، افســـر ســـلطانی است
طــالب مــعنی شــو و صــورت مــبین — فــارغ کــثرت شــو و وحــدت[3] گــزین
بــهره بــر از بــهر خــود ایــن چــند پــند — در هـــمه ســـر رشــتهٔ پــیوند بــند!
هــمدم و هــم صــحبت جــاهل مــباش — در ره حـــق، آلت بـــاطل مـــباش
دوزخ خــود، صــحبت جــاهل شــناس — چـــون پــدر از دوزخ هــایل هــراس
در ره دیــن، یــاوری از اهــلْ جــوی! — سیرت خــود را بَــری از جــهلْ جــوی!
صـــحبت جــان پــرور عــالم گــزین — هـــمدم عــالم شــو و ســالم نشــین[4]
هــمدم عــزّت شــو، و نــخوت گــذار! — بــر دل خــود، صــورت عــزّت نگــار!
هـــمره عـــزّت شـــو و در راهْ تــاز! — زاد خــود ایــن قــطعهٔ دلخــواهْ ســاز!

قطعه در باب عزّت به اسم عنایت موشّح[5]

عـــادت عـــزّت، فــرح آرد بــه طــبع — عــاشق ایــن خــو شــو و عــزّت بــدار
نکـــته‌ای از دفـــتر عـــزّت بـــخوان — نســـخهٔ او نـــاسخ[6] نـــخوت شــمار

---

۱. س، و، ن، ف: در ره پر (ف: بر) چون و چرا هم متاز، ج: در ره پر جوی خر ادهم متاز، به قیاس ل اصلاح شد. ت: ـ حاصل... متاز. جر: شکافی که در زمین باشد.
۲. ت: طلب.
۳. و: معنی.
۴. ج، ت: ـ صحبت... نشین.
۵. ل: قطعه در باب عزّت به اسم فرزند درویش عنایت بابیه توشیح، ج، ت: ـ قطعه... موشّح.
۶. س، و، ن، ف: نسخه، به قیاس ج، ت، ل اصلاح شد. ناسخ: نیست کننده.

از ره عزّتْ طلب انعام تا — آیدت از مخزن دولت نثار

یاریِ عزّت طلب ای نیک رای![1] — یاورت ار شد، دَرِ محنت برآر

تشنهٔ عزّت شو و او را پرست[2] — تا کشی از ساغر عشرت[3]، عقار[4]

قانعی از رحمت صانع بود — سیرت خوش، صورت قانع بود

حرص، تن آزردگی آرد مدام — کم کند آزادی و دارد غلام

در خور خود، جز دل صابر مبین — تن زن و [با][5] باطل[6] شاکر نشین

منزل حق در دل صابر بود — دنیی و دین، واصل شاکر بود

بد بود آزردهٔ خان[7] قدر — نیک شو ای مونس جان پدر!

نیکویی و خوش‌دلی از خویش جوی! — ترک بدآموز و بد اندیش گوی!

محنت و غم، حاصل بد را بود — وین همه غوغا، دل بد را بود

بد بود از مردم بدخو معاش — خصلت خوشْ خو کن و بدگو[8] مباش

نخلهٔ شر، کی ثمر آور بود؟ — ترک وی از بهر سر، افسر بود

پردهٔ حاجت شب و روزی مدر[9] — در دل شبها، غم روزی مخور

قلعهٔ هستی بکن ابتر به جنگ — دامن صاحب دلی آور به چنگ

صاحب دل، عارف کاشف بود — کش دل و جان، واقف موقف بود

نبودش الّا ره شرع نبی — راعی شرع آید، و زرع ولی

در ره دق[10] نگذرد آن جان گذار — جز ره حق نسپرد آن جان سپار

سالک این جادهٔ دور، او بود — ساقی این بادهٔ نور، او بود

پیر خود آن عارف رهبر شناس — در خور او زان سپس آور سپاس[11]

---

۱. س: نیک راز، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۲. ت: آور به دست.
۳. و: عزّت.
۴. عُقار: شراب. ل: + حکایت.
۵. از نسخ دیگر افزوده شد.
۶. ن، ل، ج: باطن. ت: + و.
۷. ل، ج، ت: خوان.
۸. ل، ج: بدخو.
۹. ن: بدر.
۱۰. ن: حق.
۱۱. ل: او را شناس.

بـــرقع تـــن از رخ جـــان بـــرفکن — ســـرمکش از خـــنجر آن ســـرفکن
خـــار تـــن ار ســوزدت، آن مـرد راه — بـخشدت از گــلشن جـان، ورد جـاه
چـون شب هسـتی بـرد آن کـامیاب[1] — ســـر زنـــد از مشـرق جـانْ آفـتاب
عـــارف حـــق، واصـل واقـف بـود — کــعبهٔ یـــزدان[2]، دل عـــارف بـــود
چـــون بَـــرِ آن ســـرمد عـالم روی — واقـــف نـــیک و بـــد آدم شـــوی
آردت از گـــــلخن دنـــــیا بـــدر — بـــخشدت از گـــلشن عـــقبی ثـــمر
از ره فـــــرمودهٔ او ســـــر مـــتاب — در ره او ســـر نـــه و رو بـــر مـتاب
مـــــردهٔ او، زنـــدهٔ عـــقبی بـــود — چـــاکـــر او، بـــندهٔ مـــولی بـــود
رانـــــدهٔ او، مـــــاندهٔ اکـــراه دان — مـــــاندهٔ او[3]، رانـــدهٔ[4] درگـــاه دان[5]
بـــندهٔ حکـــمش شـو و فـرمان بـبر — در ره انـــــدیشه‌اش از جـــان گـــذر
ور کـــنی از خـــدمت او ســـرکشی — کی رسی[6] از زحـمت تـن در خـوشی؟
هـــجرت او، هـجرت احسـان شـمار — وصـــلت او، وصـــلت جـانان شـمار
دارْ دل از مـــــردم گـــــمراهْ فـــرد — پـــــیرو شـــرع نـــبی اللّـــه گـــرد
نـــیست بـه از صـنعت تـقوی شـعار — صـــورت او غـــایت مـــعنی شـمار
در ره دیـن، چَـهْ کَـنِ نـادان بسـی است — مـدّعی و رهـزن و شـیطان بسـی است
در پـــی قـــول بَـــدِ ایشـــان مـپوی — لوح دل از ابـــجدِ شـــیطان بشـــوی

پـــنجهٔ دانش ســوی ایـن پـندْ یـاز![7]
مـــرهم ریش دل خـــرسندْ ســـاز!

---

۱. ج: ور (ت: در) شب هستی برد آن ذو الجناب.
۲. ج، ت، ل: ایزد.
۳. ل، ت: ماندهٔ ره، و: راندهٔ او.
۴. و: ماندهٔ.
۵. ج: ـ راندهٔ او... دان.
۶. ت: رهی.
۷. ل: باز.

در خاتمت کتاب[۱]

کاتبی! افسانه و نیرنگْ چند؟ رند شو، از باطن خود زنگْ رند[۲]
سوختی از صنعت ارکان شعر تا به کی از فکرت دیوان شعر؟
زآتش اندیشهٔ نظم سقیم با دل سوزانی و عظم رمیم[۳]
[باطن جان، خستهٔ فکرت مدار ظاهرتن، بستهٔ زینت مدار][۴]
رو به سوی پیشهٔ تجرید نه کز همه، اندیشهٔ توحیدِ به
بر خرد از طاعت حق، درگشای وز دل و جان، بندگی آور بجای
مشعل انوار حق از دل فروز ظلمت بطّالی باطل بسوز
طالب دنیا مشو ار عاقلی جز ره عقبی مرو ار کاملی
ای شده زار و خجل از بهر تن رو به سوی ملک دل از شهر تن
جوهر جان، بستهٔ اَرْضِ مَرَض کردهای از فکرت عَرْضِ عَرَض
هرکه در اندیشهٔ تن، جان دهد کی تنش از آتش سوزان رهد؟
پاک شو از هر غش گِل، پاک شو خاک شو از آتش دل، خاک شو
صورت کس، سیرت پاکی نیافت تا تن او کسوت خاکی نیافت
حرز تن از هیکل توفیق جوی! نور دل از مشعل تحقیق جوی!
ساکن هنگامهٔ پستی مباش نام خود از نامهٔ هستی تراش
نیست به از بیخودی و نیستی با خودی ار، بی خودی و نیستی
ور کند این گنبد ازرق ستیز غم مخور از باطل، و در حق گریز
نیستت اندیشهٔ کردار بد توبه کن از کرده و گفتار خود

---

۱. و، ن، ف: + گوید، ل: گفتار در خاتمت مجمع البحرین، ت: ـ در خاتمت کتاب.

۲. رندن: = رندیدن، تراشیدن، زدودن، از میان بردن، محو کردن. ۳. عظیم رمیم: استخوان پوسیده.

۴. از ت، ل افزوده شد.

با دل خود فکر کن از تاب خشم — آتش شهوت بکُش از آب چشم
خون دل از دیدهٔ پُر نم بِران — وین دو سه بیت از دل پر غم بخوان
کای کف اکرام تو دور از جهت — وی صف انعام تو دور از صفت
در بد و نیک آگهی از[1] هر فکار — پردهٔ بد کاری ما بر مدار
دیدهٔ ما، ناظر دیدارْ ساز! — سیرت ما، سایر اسرارْ ساز!
وین دُر نظم‌تر بحرین موج — کز ضو او تافته[2] نسرین[3] اوج
پیکرش از عالم غیب[4] آمدست — گوهرش از قلزم[5] ریب[6] آمدست
در دل و جانِ همه جایش بده — بر سر نظم همه پایش بنه

بیت وی از نام تو معمور باد
نامش از انعام تو مشهور باد[7]

تمّ کتاب[8] مجمع البحرین بعون اللّه و حسن توفیقه و صلّی اللّه علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه أجمعین وسلّم تسلیماً کثیراً[9]

---

۱. ت: در.
۲. ت، و، ن، ل: یافته.
۳. نسرین: ظاهراً منظور، دو ستارهٔ درخشان نسر طائر و نسر واقع است (ر. ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، صص ۷۹۰ـ ۷۹۳).
۴. ت، ل: زیب.
۵. س، و، ن، ف، ج، ت: عالم، به قیاس ل اصلاح شد.
۶. ت: ل، غیب.
۷. ج: ـ نیست به از صنعت ... مشهور باد.
۸. س: تمّت الکتاب.
۹. و: تم الکتاب بعون الملک الوهّاب، الموسوم بمجمع البحرین و صلّی اللّه علی خیر خلقه و مظهر لطفه محمد و آله و صحبه و عترته أجمعین و الطّیبین و الطّاهرین و الحمداللّه رب العالمین، ت: آمین، ن: تمت الرسالة الموسومة بمجمع بحمداللّه و حسن توفیقه والصّلوة علی نبیه محمّد و آله، ف: تمت الکتاب مجمع البحرین بعون اللّه الملک اله وصلی اللّه علی خیرخلقه محمّد و آله اجمعین.



دیوان ارسلان طوسی

(۹۴۲ تا ۹۴۵ ـ ۹۹۵ هـ. ق)

به‌کوشش

مهدی صدری

مقدّمهٔ مصحّح

۱. شرح احوال ارسلان

الف ـ خانواده، تاریخ تولد و نام و وفات و آرامگاه ارسلان

ارسلان، حدوداً در بین سالهای ۹۴۲ تا ۹۴۵ هـ. ق.[۱] در مشهد دیده به جهان گشود. پدرش مکنتی داشت. پس از دوران کودکی به ماوراءالنهر رفت و در آنجا نشو و نما یافت.

در آنجا با بهاءالدین حسن‌بخاری، متخلص به نثاری، مؤلّف تذکرهٔ مذکّر احباب معاشرت و آشنایی پیدا کرد. نثاری در باب ارسلان می‌گوید: ارسلان در کار درس و تعلیم کاهل بود و پیشرفتی نداشت. در این هنگام با شاعری به نام درویش روغنگر آشنا شد. سپس به وسیلهٔ عبدالمؤمن‌خان ازبک، ارسلان به بلخ رفت. پس از این حوادث و اتفاقات، حدوداً در آغاز سلطنت اکبرشاه گورکانی (۹۶۳ هـ. ق) به دربار وی در هند پیوست.

ارسلان در سالی که پادشاه (=اکبرشاه گورگانی) از اتک آمده، رحل اقامت در لاهور انداختند، در سنهٔ ۹۹۵ هـ. ق درگذشت. از آرامگاه وی در لاهور، اطلاعی در دست نیست.

---

۱. این تاریخ به گمان مصحح است. زیرا اولین ماده تاریخی که از ارسلان در دست است، ماده تاریخ علم امام رضا(ع) است به سال ۹۶۷هـ. ق. با این آگاهی می‌توان حدس زد اگر وی در سنین بیست، بیست و پنج سالگی تاریخ مذکور را گفته باشد، تولد وی حدوداً باید بین سالهای ۹۴۲ تا ۹۴۷ هـ. ق. باشد.

درباب وی نوشته‌اند، که شاعری شیرین کلام و به حسن خط و لطافت طبع، مقبول خاص و عام بود و دریافتن تاریخ عدیل نداشت.

در منابع مختلف، نام وی به صورتهای مختلف ثبت شده: قاسم ارسلان، قاسم مشهدی، قاسم طوسی، ارسلان طوسی، و ارسلان مشهدی.

ب ـ اعتقادات ارسلان

ارسلان، شاعری شیعی است و دارای اعتقاد به ائمهٔ اطهار(ع). گواه این مدّعا غزلی است که در مدح بیرام‌خان و وصف عَلَمی که از سوی بیرام‌خان در هند به عنوان نذر برای بارگاه حضرت رضا(ع) فرستاده است. غزل شمارهٔ ۱۴۵ با دوبیت آغازین آن:

به یمن همّت بیرام‌خان عالیجاه   تمام شد علم زرنگار حضرت شاه
علیِ موسی جعفر که مهچهٔ علمش   فروغ برده ز خورشید و نور داده به ماه

ج ـ سخن تذکره نویسان ایران و هند دربارهٔ وی

۱. اولین تذکره‌ای که به شرح احوال ارسلان پرداخته و نام وی را در ردیف شعرای زمان مؤلف آن به ثبت رسانده، منتخب التواریخ عبدالقادر بداونی است که تألیف آن مربوط به سال ۹۸۱ هـ. ق. به بعد است، زیرا وی بدین سال به دربار اکبرشاه گورکانی تقرب جست. در این کتاب، در ذیل شرح احوال قاسم ارسلان، چهار بیت از غزلیات و مثنوی وی را در تعریف کوه اجمیر و مدفن خواجه معین‌الدین سگزی چشتی نقل شده، که عیناً می‌آوریم: «پدرش چون خود را از نسل ارسلان جاذب که یکی از امرای نامی سلطان محمود غزنوی بود می‌گرفت، او به این تخلص شعر می‌گفت. اصل او از طوس است و نشو و نما در ماوراءالنهر یافته، شاعری شیرین کلام، و به حسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام، به شیوهٔ بسط و انبساط آراسته، و به صفت حسن اختلاط و ارتباط پیراسته بود. دریافتن تاریخ عدیل نداشت. صاحب دیوان است. این چند بیت از اوست. ابیات:

خواهم که سر بر آرم، در حشر از زمینی | کانجا به ناز یک ره، پامانده نازنینی
ای نیم جان آمده بر لب! تو را چه قدر | جایی که یک نگاه به صدجان برابراست

فقیر این مصرع اخیر را هم چنین یاد دارم از غزلی که نام صاحبش به خصوص معلوم نیست و آن این است، بیت:

بی آنکه هست خلوت وصل تو بی‌رقیب
شرم تو با هزار نگهبان برابر است

ولە

لفظ و معنی به حال من گریند | بی تو چون روی در کتاب کنم[1]

ولە

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم | صدمرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

در تعریف کوه اجمیر که مدفن حضرت خواجهٔ اجمیر است ـ قدّس سرّهما ـ گفته:

زهی کوه اجمیر عنبر سرشت | مقام سر مقتدایان چشت
.... | ....
ببین ارسلان! رفعت پایه‌اش | که جا کرده خورشید در سایه‌اش[2]

ملّا در سالی که پادشاه از اتک آمده رحل اقامت در لاهور انداختند، در سنهٔ ۹۹۵ هـ. ق درگذشت».[3]

۲. دومین منبع نزدیک به زمان شاعر، که شرح احوال ارسلان در آن آمده، هفت اقلیم امین احمد رازی است. وی در باب قاسم ارسلان چنین نوشته: «قاسم ارسلان از مستعدان زمان خود بوده، در دقایق خط‌شناسی و خوشنویسی فایق بر اقران و در شیوهٔ تاریخ و شعر فهمی

۱. این بیت در دیوان ارسلان نیست، محتمل است از سرایندهٔ دیگری باشد، یا اینکه کاتب نسخهٔ خطی، بیت مذکور را ضبط نکرده است.

۲. این مثنوی یازده بیتی که مطلع و مقطع آن نقل گردیده، کامل آن در متن آمده است.

۳. منتخب التواریخ، صص ۱۲۴ ـ ۱۲۵.

راجح بر همگنان، این ابیات از وی به نظر آمده.

نظم

آه دلم گر اثری داشتی شام امیدم سحری داشتی
چشمهٔ خورشید شدی دیده‌ام سرمه گر از خاک دری داشتی
گرد سرت گشتی و کردی طواف کعبه اگر بال و پری داشتی
دیر شدی کعبهٔ اسلام اگر چون تو خدا بی‌خبری داشتی
خسرو عشّاق شدی کوهکن گرغم شیرین پسری داشتی

بیت

لفظ و معنی به حال من گریند بی تو گر روی در کتاب کنم

* * *

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من به زیر خاک چو خشتم به زیر سر باشد»[1]

۳. در تذکرهٔ شعرای پنجاب تحت عنوان «ارسلان ـ قاسم لاهوری» چنین آمده است: «در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخ گویی و خوشنویسی و خط‌شناسی و دیگر صفات حسنه، مشارالیه. در لاهور به سنهٔ ۱۰۹۵ هجری در گذشت. ازوست:

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم صدمرتبه در هر قدم از آب گذشتیم»[2]

مؤلف تذکرهٔ مزبور در ضبط نسبت ارسلان، که طوسی است، دچار خطا شده و وی را به عنوان شاعری لاهوری معرفی کرده است. دیگر اینکه سال مرگ وی را به جای ۹۹۵ هـ. ق. سال ۱۰۹۵ هـ. ق ذکر کرده، که خطاست.

۴. در تذکرهٔ شعرای کشمیر[3] شرحی به عنوان ارسلان‌بیک بهادر آمده و مرحوم سید حسام الدین راشدی در شرح احوالی که از وی نوشته است، معلوم می‌شود از سرایندگان سدهٔ دوازدهم هجری قمری است. مرحوم راشدی در تعلیقات همین کتاب به نقل از تذکرهٔ مجمع

---

۱. تذکرهٔ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۷۳۷.
۲. تذکرهٔ شعرای پنجاب، ص ۳۱.
۳. تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۵، صص ۳۰ـ ۳۲ و ۵۸۲ ـ ۵۸۴.

النفایس پرداخته که احوال این شاعر معلوم نیست. نکتهٔ جالب توجه این است که بخشی از ابیات ارسلان‌طوسی با ابیات ارسلان بیک بهادر مخلوط شده و در صفحات ۵۸۳ ـ ۵۸۴ می‌توان ابیات مذکور را به روشنی با سروده‌های مندرج در دیوان حاضر مقایسه نمود.

نکته‌ای دیگر که شایان تذکار است، این است که در بخش دوم همین تذکره، در باب شرح احوال صائب، ص ۵۲۲ آمده است که: «قاسم مشهدی: از شاگردان رشید میرزا از صائب است.»

مطلب مزبور، خطایی فاحش است، زیرا ارسلان در ۹۹۵ ه. ق درگذشته و صائب حدوداً بیست سال پس از درگذشت ارسلان دیده به جهان گشوده است.

۵. دیگر تذکرهٔریاض العارفین است و به شرح مختصری از وی پرداخته است: «ارسلان، یعنی محمد قاسم مشهدی که در عهد اکبری به هند آمده. منه:

آه دلم، گر اثری داشتی — شام امیدم، سحری داشتی

گرد سرت گشتی و کردی طواف — کعبه اگر بال و پری داشتی»[1]

۶. تذکرهٔ مجمع النفایس به نقل از تذکرهٔ شعرای کشمیر: «ارسلان تخلّص، احوالش معلوم نیست. از اشعارش دریافت می‌شود که بسیار خوش فکر است.

از اوست:

جز غم نگشاید در میخانهٔ ما را — یارب که نشان داد به او خانهٔ ما را

.... — ....

ز رخش ناز، چو آن فتنه‌جو فرود آید — سپاه فتنه براطراف او فرود آید

رباعیات

چون خاک ره تو را بتان وزن کنند — بشنو ز من ای جان! که چه سان وزن کنند

از ابرو و چشم خود ترازو سازند — با سیم سرشک و نقد جان وزن کنند

* * *

۱. تذکرهٔ ریاض العارفین، ص ۵۰.

بـینم چـو کـمان ابـروی جـانان را　　　خواهم که نشان تیر سـازم جـان را
او تـیر کشـد ز سـینه و مـن گـویم　　　بگـذار بـرای دل مـن پـیکان را»[۱]

ابیات نقل شده از تذکرهٔ مجمع‌النفایس جمعاً ۳۳ بیت است که بیت آغاز و بیت آخر در بالا نقل گردید.

۷. جدیدترین تذکره، کتاب کاروان هند است که تحت مادهٔ «ارسلان مشـهدی» بـه شـرح احوال وی پرداخته و اقوال بعضی از تذکره‌ها را در باب ارسلان آورده و تعدادی از اشعار وی را نقل کرده است و برای دوری از اطالهٔ کلام و اطّلاع از آن خوانندگان محترم به مأخذ مذکور صص ۳۸ـ۴۴ مراجعه فرمایند.

۲. شیوهٔ سخن ارسلان

الف ـ مفاخرهٔ وی در شعر

مضمون آرایی و معنی آفرینی در شعر از عناصر اصلی در سرودن شعر است تا شعر زیبا و شیوا و دل‌انگیز و رسا گردد. آثار شاعران ماندگار و پایدار است، که مـضمون سـاز و مـعنی آفرین باشند. ارسلان هم توجه خاص به این دو موضوع داشته که گه‌گاه با تأ کید، حتّی با تعقید به «مضمون سازی» و «معنی آفرینی» دست زده و بر آن اصرار ورزیده است.

ارسلان در مقطعی از غزل ۵۱ می‌گوید: هرکجا صفت استعاره‌ای در شعر به کار می‌رود، محققان، سخن او را به عنوان سند ارائه می‌کنند:

خراب صحبت ارباب فطرتم که درو　　　دقیقه‌های سخن بر اشـاره مـی‌گذرد
محققان، سخن ارسلان، سـند آرنـد　　　به هرکجا صـفت اسـتعاره مـی‌گذرد

و در بیتی دیگر، شاعر از طبع گوهرفشانِ گوهرزای خویش سخن می‌راند و می‌گوید:

کرده چون گـوهرفشانی طـبع گـوهر زای مـن
ابـر وارم تـا کـه گـوهر بـر جـهان افشـانده‌ام

---

۱. تذکرهٔ شعرای کشمیر، صص ۵۸۲ـ ۵۸۴.

و در بیت بعد، دامن گردون را که از گوهرهای معنی خویش پُرکرده، سخن به میان می‌آورد و ضمن مفاخره چنین می‌گوید:

دامن گردون ز گوهرهای معنی کرده پُر

در ره کیخسرو و صاحب‌قران افشانده‌ام

و از آتش طبع شاعر، هرگاه به مدح زبان افشانده، معانی آتش نهاد گشته‌اند:

زآتش طبعم معانی گشته‌اند آتش نهاد

در سخن چون گاه مدح او زبان افشانده‌ام

ارسلان در غزل شمارهٔ ۲۶ به بلندی سخن خویش مفاخره و مباهات، و خویش را پادشاه سخن می‌داند و اقلیم سخن را مأوای خویش می‌شمارد:

خسرو نظمیم و اقلیم سخن مأوای ماست

فوج فوج از هر طرف صف بسته معنی‌های ماست

حسن طالع بین که تا صبح سخن را شد طلوع

آفتاب اوج معنی، مطلع غرّای ماست

خوبرویان گر به صورت ناز و استغنا کنند

حسن معنی موجب صد گونه استغنای ماست

تا به ملک نیستی سلطان فقریم، ارسلان

گنج معنی در دل، و کنج قناعت جای ماست

در مقطع غزل شمارهٔ ۵۶، شاعر و شعر خود را دارای «معانی خاص» می‌داند و بر آن مفاخره می‌کند:

ارسلان را بود معانی خاص نیست چون مدّعی نادان دزد

و ابیاتی دیگر از این دست، از این شاعر کم گوی بدون هیچ تفسیری آورده می‌شود تا باورهای شاعر نسبت به مرتبهٔ بلند شعرش بر خوانندگان نموده آید:

ملک چون ارسلان در کشور نظم حریفی نغز گفتاری ندارد

* * *

ز حسنِ طبع، امروز ارسلان را   در اقلیم سخن حسّان نوشتند

***

ارسلان! از تو طریق سخن آموخته‌ها   عجبی نیست اگر نادرهٔ فن گردند

***

امروز، ملک نظم بود ملک ارسلان   نادرْ فنانِ سحر بیان را خبر کنید

***

ارسلان! اهل‌نظر را دیده روشن کرده‌ایم
تا ز روی شاهد معنی، نقاب افکنده‌ایم

***

پسند اهل تمیز است ارسلان! سخن تو   نمی‌کنند حریفانِ خود پسند، پسندش

ب ـ سبک سخن ارسلان

با آنکه ارسلان در سدهٔ دهم هجری می‌زیسته، عصری که در آن سخن به شیوهٔ سبک هندی مورد توجه بوده و سرایندگان معروف و بسیاری همچون وحشی بافقی، میرحیدر معمایی، طباطبایی کاشانی، اهلی شیرازی، سنجر کاشانی، مقصود کاشانی، ابوتراب بیک فرقتی جوشقانی و... به سبک هندی طبع آزمایی کرده‌اند، ولی ارسلان دنباله‌رو شیوهٔ سخن سرایندگان زمان خویش نبوده و بیشتر به شیوهٔ شاعران سبک عراقی از سدهٔ نهم هجری به قبل سخن گفته است. چنانکه مرحوم استاد دکتر ذبیح الله صفا در کتاب تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵/۲، ص ۷۸۹، در این باب می‌نویسد: «شعرا و به شیوهٔ سخنوران پیش از سدهٔ دهم، به ویژه گویندگان متأخر خراسانی است. در غزلهایش اندیشه‌های عرفانی رسوخ دارد و او خود را از پیروان عارف جام (شیخ احمد ژنده‌پیل) معرفی می‌کند:

ساقی! ز عکس می‌شده روشن ضمیر ما   جامی بده که عارف جام است پیر ما

و از جانبی دیگر در مثنویی به بحر متقارب مثمن مقصور (یا محذوف) کوه اجمیر را به

سبب آن که آرامگاه خواجه معین الدین چشتی (م ۶۳۳) است، ستوده و گفته است:

خوشا کوه اجمیر عنبر سرشت　　　مقام سر مقتدایان چشت

....　　　..»

و جسته گریخته می‌توان به ابیات اندکی، که ریشه‌های سبک هندی در آنها دیده می‌شود برخورد. با این اوصاف، خود باور ندارد که او را نمی‌توان در ردیف سرایندگان سبک هندی به شما آورد، زیرا در بعضی از ابیاتش به ترکیب «طرز نو» اشاره دارد و به همین دلیل خویش را از پیروان این سبک می‌داند.

پیش از آن که به نقل ابیات ارسلان که در آنها از «طرز نو» سخن رفته بپردازیم، نقل شاهد ابیاتی از سرایندگان سبک هندی در باب «طرزتازه» یا «طرزنو» بی‌لطف و بی‌وجه نیست:

کلیم کاشانی:

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم!　　　تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

* * *

گر می آخر شده در فکر غزل باش کلیم　　　سخن تازه مگر کم ز شراب کهن است[1]

قدسی مشهدی:

قدسی به طرز تازه ثنا می‌کند تو را　　　یارب نیفتدش به زبان ثنا گره

در این ابیات هم کلیم و هم قدسی مشهدی اشارهٔ صریح به سبک هندی دارند.

ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۲۷ از «طرز سخن» یاد کرده و شیوهٔ شعر خویش را با هلالی جغتایی یکی می‌داند:

ارسلان! اگر شوی انگشت نما، نیست عجب

چو هلالی و تو را طرز سخن هر دو یکی است

و در مقطع غزل شمارهٔ ۳۴ از «طور سخن» خود سخن به میان می‌آورد و بر آن فخر

۱. کلیات طالب کلیم کاشانی، ج ۱، صص ۸۱ـ ۳۸۷.

می‌کند:

ارســـلان! بـادا هـزاران آفـرین بـر طـور تـو

زانکه در طور سخن، سحر آفرین می‌بینمت

در مقطع غزل شمارهٔ ۱۴۴ سخن از «طرز نو» می‌گوید و بر سخن خویش می‌بالد:

میان اهل مـعنی، ارسـلان! نـوساختی طـرزی

که خواهد مـاند تـا روز قـیامت یـادگار از تـو

و بر «طرز سخن» نیز چنین تأکید می‌ورزد:

ارسلان! طرز سخن را چـه نکـو مـی‌دانـی

مگـــر از شـــاه سـخندان مـن آمـوخته‌ای؟

این مقال را با ذکر یک بیت از ابیات هندی وار ارسلان به پایان می‌بریم:

غـنچه کـه در گـوش گـل آورده سـر   زان دهـــــن تـــنگ ســـخن مـــی‌کند

بیشترین سروده‌های ارسلان، غزلهای اوست. غزلهای ارسلان غالباً کم بیت، یا حتی بهتر بگوییم، تعداد ابیات آنها از حد متعادل در شعر کمتر است تا جایی که برای نمونه می‌توان به غزلهای دو بیتی و سه بیتی شاعر اشاره کرد. مثلاً غزل کامل دو بیتی شاعر، غزل شمارهٔ ۴ است که این غزل هم دارای مطلع است و هم دارای مقطع. به نمونهٔ دیگر این غزلها که در حقیقت می‌توان گفت که ناقص است و دارای مقطع نیستند، به غزلهای شمارهٔ ۳۱ و ۱۰۸ باید اشاره کرد.

در بین غزلهای ارسلان، غزلیات سه بیتی، بیشتر از غزلهای دو بـیتی دیـده مـی‌شود کـه بعضی از آنها نیز دارای مقطع هستند و بعضی هم بدون مقطع. این غزلها در دیـوان حـاضر اینهاست: ۶، ۳۲، ۳۹، ۴۴، ۵۷، ۶۷، ۶۸، ۹۴، ۱۰۲، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۶

در بین غزلهای دیوان، غزل شمارهٔ ۲۱ تنها دارای دو مقطع است. امّا در بین غزلها، غزلهای دو مطلعی یا ذومطلعین دیده می‌شود که گاه کاتب غزل را با عنوان ذومطلع نوشته و گاه هم از ذکر چنین عنوانی بر چنین غزلهایی خودداری کرده است. این غزل‌ها اینهاست: ۲۸، ۷۵، ۷۶،

۸۲ ،۸۴ ،۹۳ ،۱۱۰، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۶

در غزلهای ارسلان، معمولاً تکرار قافیه دیده نمی‌شود، که بیشترین غزلهای شاعر از این دست است. برای نمونه می‌توان تکرار قافیه را در غزل شمارهٔ ۱۴۷ مشاهده نمود.

در غزلهای ارسلان، غزل ذوقافتین نیز دیده می‌شود که می‌توان غزل شمارهٔ ۹۹ را شاهد آورد.

در پایان این بحث مربوط به غزلها، این مطلب هم گفتنی است که ارسلان در غزل پنج بیتی شمارهٔ ۵۰ با مطلع:

دلا! یاری که مـن دارم کـه دارد　　　جفا کاری که من دارم کـه دارد

از ردیفی بلند ـ که تقریباً معمول شعرای آن زمان بوده ـ استفاده کرده است. و یا در غزل شمارهٔ ۳۵ با مطلع:

شد از مستی، دم بیداد، گاهی راست، گاهی کج

کسی جان را ندارد یاد، گاهی راست، گاهی کج

در پایان این مقال، گفتنی است که ارسلان در ساختن ماده تاریخ بالنسبه از نبوغی برخوردار بوده، که ما می‌توانیم آنها را در قطعات وی دریابیم. حیات ارسلان در زمان پادشاهی اکبر شاه گورکانی بوده و بدین سبب ماده تاریخ‌های وی صرفاً مربوط بـه واقـعات دربـاری پـادشاه مذکور می‌باشد اعم از فتح در جـنگ، تـولد و دیگـر مـوضوعات کـه سـال آنـها را در مـاده تاریخ‌های خویش، ضبط نموده و مستند مورخین، به ویژه مورخ هممعصر خویش عبدالقادر بداونی بوده است.

ج ـ تعریف شعرا از زبان ارسلان

ارسلان در شعر خویش از سرایـندگان سـلف خـود یـاد کـرده و آنـان را در مـقاطعی از عزلیاتش ستوده است. وی در دو بیت پایانی غزل شمارهٔ ۹ ضـمن مـفاخره مـی‌گوید: راه و روش سخنوری را شاعران باید از من و حکیم ابوالقاسم فردوسی بیاموزند. آن دو بیت این

است:

از قــاسم و ارســلان بـیاموز   راه و روش ســـــخنوری را

کان نکته شناس سحر پـرداز   آمــوخته سـحر سـاحری را

و نیز در مقطع غزل شمارهٔ ۴۵ ضمن این که شـیوایـی سـخن خـویش را تأیـید مـی‌کند، می‌گوید اگر روح کمال‌الدین اصفهانی این غزل را ببیند، از شوق فصاحت و بلاغت آن، در اصفهان نخواهد گنجید:

گر روح کمال بیند این نظم   از شوق در اصفهان نگنجد

همچنین ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۸۷ همانند نـمونه مـزبور مـی‌گوید: روح کـمال خجندی نیز در پی تحسین این غزل از تبریز به هند می‌آید:

اگر روحِ کمال این لطفِ نظمِ ارسلان بیند

پی تحسین به ملک هـند از تـبریز مـی‌آید

ارسلان، شعر خود را باور دارد و به شیوه‌ای که نمونه‌هایی از آن در بالا آمد، این بار ضمن مفاخره در باب تأیید شیوایی سخنش در مقطع غزل شماره ۴۳ می‌گوید: اگر شعرش به کاشان برسد، شاعر معروف همزمان وی در کاشان، یعنی محتشم کاشانی ـ که شهرتی به سزا هم در هند داشت[۱] ـ با تکان دادن سر، سخن وی را تأیید می‌کند:

بـبرند ار بـه کـاشان، سـخنان ارسـلان را

سزد ار به پایبوسش، سر محتشم بـجنبد

همچنین در مقطع غزل شمارهٔ ۵۸، ارسلان، لاف شعر خویش را با شیرین ادایی از باطن امیر خسرو دهلوی می‌داند:

مرا بس ارسلان در ملک هند از باطن خسرو

که لاف شعر با شـیرین ادایـی مـی‌توانـم زد

در مقطع غزل شمارهٔ ۱۱۵، ارسلان خود را دنباله‌رو طرز سخن امـیر خسـرو دهـلوی و

---

۱. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۱، ص ۵۱.

اسلوب حسن دهلوی و همچنین شهرت خویش را در هند از بابت این پیروی آنها می‌داند و می‌گوید:

به ملک هند از آن چون ارسلان مشهور گردیدم
که گه بر طرز خسرو، گه بر اسلوب حسن رفتم

د ـ نقد اجتماعی در اشعار وی

در اشعار دیوان حاضر، ارسلان به نقادی جامعهٔ خود نپرداخته و نگارنده به ابیاتی که حاکی از نقد مردم روزگار خویش باشد، برنخورده‌ام. این مطلب، معلول این علت می‌تواند باشد که ارسلان از یک سو در رفاه بوده و از سوی دیگر ارتباطش تنها با اکبرشاه گورکانی و عوامل این پادشاه بوده و تمام این عوامل، باعث جداماندن و دورماندن از مردم روزگار خویش گردیده و به همین سبب در شعر ارسلان، سخنی از کم و کاستی‌های مردم روزگار او به چشم نمی‌خورد. تنها در مقطع غزل شمارهٔ ۵، نقد صریحی به شعرای همعصر خویش دارد:

حیف باشد گوش سنگین، ارسلان! نظم‌سست شاعران خام را

هـ ـ تضمین امثال سایره در شعر ارسلان

نگارنده در دیوان ارسلان، تنها به یک مورد تضمین از تمثیل معروف سعدی برخورد و آن بیتی است در مقطع غزل شمارهٔ ۴۶ دیوان حاضر.

سعدی:

خدا گر ز حکمت ببندد دری به رحمت گشاید در دیگری

محتشم کاشانی این تمثیل معروف را چنین تضمین کرده:

گر گشایی از شفاعت بر گنهکاران دری
بندد از رحمت خدا، درهای دوزخ را تمام

و ارسلان، تمثیل معروف سعدی را چنین تضمین کرده:

مشو نومیدِ رحمت ارسلان! چون دیده بربندی
که صد در می‌گشاید، گر یکی مسدود می‌گردد

و ـ تأثیرپذیری وی از سرایندگان پیشین و تأثیر گذاریش بر آیندگان

در غزل شمارهٔ ۱۰۱ بیتی دیده می‌شود، که نشان می‌دهد ارسلان توجه به شعر کاتبی نیشابوری و نظام نیشابوری داشته و یقیناً غزلی با این وزن و قافیه از آنها خوانده، که تتبع نموده است، بیت ارسلان این است:

در مدح و منقبت که بود رسم شاعران   خود را چو کاتبی و نظام قصیده گیر

در نمونه‌های زیر می‌توان تأثیری را، که ارسلان از سرایندگان پیشین خویش بر سروده‌هایش داشته، مشاهده نمود:

تأثیر ارسلان از حافظ:

صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
ز روی دوست، دل دشمنان چه در یابد   چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست   کجا رویم بفرما از این جناب کجا

ارسلان:

من از کجا و غم عالم خراب کجا   کجاست میکده و ساغر شراب کجا
چه سان به روی تو آیینه دم زند ز صفا   فروغ ماه کجا، نور آفتاب کجا
جواب خواجه مگو ارسلان،که حالی گفت   من از کجا و رسیدن به آن جناب کجا

حافظ:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

ارسلان:

به هجران کرده‌ام خـو از وصـال یـار مسـتغنی
مـرا ذوق خـیالش کـرده از دیـدار مسـتغنی

محتشم:

علی الصـباح نشـیند چـو مـه بـه مـجلس مـی
شـبانه بـا رخ چـون آفـتاب بـرخـیزد
خوش آن شـبی کـه ز رویش نـقاب بـرخـیزد
گشـاده روی، سـحرگه ز خـواب بـرخـیزد[1]

ارسلان:

به گرد عارض گلرنگ یـار، آن خـط سـبز	چو سبزه‌ای است کـه از آفـتاب بـرخـیزد
دلامـنال شبِ غـم ز جـور غـمزهٔ او	مـباد فـتنهٔ چشـمش ز خـواب بـرخـیزد

ارسلان:

در طـاس سـپهر مـهره‌اش نـیست	نـقشی کـه بـه مـدّعا نشـیند
شادیم چـو ارسـلان کـه بـی خـواست	غـم در دل تـنگ مـا نشـیند

کلیم کاشانی:

بـاشد بـه لبت نشـان دنـدان	نـقشی کـه بـه مـدّعا نشـیند
از بس تـنگ است بـزم وصـلت	جـا نـیست کـه نـقش مـا نشـیند
از راه وصـال بـرنخیزد	گـردی کـه بـه روی مـا نشـیند[2]

ظن قوی آن است که کلیم باید مصراع دوم بیت اول ارسلان را تضمین کرده باشد چـون ذکری از تضمین و نام ارسلان در شعر کلیم نیامده. محتمل است توارد باشد که این موضوع ضعیف‌تر است و مورد سوم هم محتمل است که انتحال باشد و آن ضعیف‌تر از دو مورد اول و دوم است.

ارسلان:

۱. هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، صص ۷۳۶ ـ ۷۳۷.

۲. کلیات طالب کلیم کاشانی، ص ۳۲۸.

ز آغـاز و انـجام عـالم چـه گـویی | کــز انـجامش آغـاز را مـی‌شناسم

کلیم کاشانی:

ما ز آغـاز و ز انـجام جـهان بـی خـبریم | اول و آخر این کهنه کـتاب افـتاده است[۱]

ارسلان:

مـرا جـان زنـده از لعـل لب جـانان مـن بـاشد
ز لعلش بر نخواهم داشت دل تا جان من باشد

سالک قزوینی در غزلی بلند به وزن، ردیف و قافیهٔ «چمن، یاسمن، من، سخن،...» از غزل ارسلان تأثیر پذیرفته است.

مطلع غزل سالک:

در این گلشن که جوش فکـر مـرغان چـمن بـاشد
نظیری سرو، عُـرفی گـل، ظـهوری یـاسمن بـاشد

ارسلان:

غــمم را گـر حسـابی کـرده بـاشی | ز هــر حـرفی کـتابی کـرده بـاشی

نجیب کاشانی، غزلی به همین وزن و ردیف، اما با قافیه‌ای دیگر به مطلع زیر سروده، که قطعاً از این سرودهٔ ارسلان تأثیر پذیرفته است:

اگر جان وقف جانان کرده باشی | نپنداری که نقصان کـرده بـاشی[۲]

ارسلان:

نــــمود از اوج دولت آفــــتابی | که نورش رفت از مه تا به ماهی

کلیم کاشانی از این قطعهٔ سرودهٔ ارسلان در باب ماده تاریخ تولّد جهانگیر شاه گورکانی سود جسته و برای ماده تاریخ تولد نوهٔ همین پادشاه، یعنی داراشکوه به سال ۱۰۲۴ هـ. ق در قطعه‌ای چنین تأثیر پذیرفته است:

---

۱. همان، ص ۹۶.
۲. کلیات نجیب کاشانی، ص ۴۷۵.

یکـی نـیّر از بـرج شـاهی دمـیده   که نورش گرفته ز مه تا به ماهی[1]

۳.تخلص ارسلان

قاسم مشهدی، دو تخلّص در سروده‌هایش دیده می‌شود که بـیشتر تـخلصش ارسـلان است و تخلص دیگر وی قاسم طوسی است. ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۲۴ دیوان حاضر چنین تخلص خویش را آورده:

ای اشک! مـرو از نـظر قـاسم طـوسی   بازآ که مرادیدهٔ روشن به تو گـرم است

و یا در مقطع غزل شمارهٔ ۳:

شمع رخ آن زهـره جـبین، قـاسم طـوسی   شب سـوخته بـال و پـر پـروانـهٔ مـا را

محتمل است که ارسلان از تخلص «قاسم طوسی» در نزد خود مفاخره‌ای داشته و وی را ارضا می‌نموده، زیرا خواه‌ناخواه می‌توان ایهامی را بر این تخلّص انگاشت و آن هم نامی وی با حکیم بزرگ طوس، یعنی ابوالقاسم فردوسی طوسی است و از این رو خواسته گوشه‌ای از نام شاعر همشهری خود را برای مفاخره داشته باشد. البته حکیم طوس کجا و ارسلان طوس کجا؟

گفتنی است که در کتاب نفیس فرهنگ سخنوران هم در چـاپ اول و هـم در چـاپ دوم، ارسلان را با دو مدخل معرفی کرده‌اند که خـطاست. در اولیـن مـدخل، تـحت نـام «اسـلان مشهدی» آمده و در مدخل بعدی به نام «قاسم مشهدی» نیز ثبت شده، که در حقیقت هر دو یک نفر است و همان ارسلان طوسی است.

۴. ممدوحان ارسلان

ارسلان در طول حیاتش تنها زمان اکبرشاه گورکانی را درک کرده و مدایحی که سروده،

۱. کلیات طالب کلیم کاشانی، ص ۷۴۸.

بجز یکی دو سه مورد ـ که برای رجال زمان اوست ـ تمامی مدایح وی، چه از گونهٔ غزل و چه از گونهٔ قطعه، در مدح اکبرشاه گورکانی است.

ارسلان در مقطع غزل شمارهٔ ۱۷ اکبرشاه گورکانی را ستوده است:

ارسلان! خواهم ز بیداد فلک فریاد کرد　　تا به داد دل رسد شاهنشه عادل مرا

همچنین در مقطع غزل شمارهٔ ۱۵ به صراحت اکبرشاه را مدح می‌گوید:

چو ارسلان به سخن، شهرهٔ جهان گردید

کسی که ورد زبان، مدح شاه اکبر ساخت

و یا که غزل شمارهٔ ۳۷ را ارسلان به صورت مدحیه سروده بدین مطلع:

چرخ و انجم بندهٔ فرمان اکبرشاه باد　　موکبش را فتح و اقبال و ظفر همراه باد

ارسلان در غزل شمارهٔ ۱۲۸ ضمن مفاخره، از یمن مدح اکبر شاه، کشور نظم را مسخّر می‌نماید و در سایهٔ ممدوح پناه می‌گیرد:

ما کشور نظم، ارسلان وار　　از مدحت پادشاه گیریم

چون سایهٔ رحمت است ذاتش　　در سایهٔ او پناه گیریم

در غزل شمارهٔ ۱۴۸ ارسلان، طرز سخن خویش را از شاه سخندان، یعنی اکبرشاه می‌داند و می‌گوید:

ارسلان! طرز سخن را چه نکو می‌دانی　　مگر از شاه سخندان من آموخته‌ای

غزل شمارهٔ ۱۵۰ نیز به تمامی غزلی مدحیه‌ای است که اکبر شاه را به نام محمداکبر غازی می‌ستاید. مطلع آن این است:

هلال عید را بس باشد این قدر و سرافرازی

که می‌ماند به چوگانِ محمد اکبرِ غازی

ارسلان در غزل شمارهٔ ۹۲ با مطلع:

سحر، نسیم عنایت ز گرد راه رسید　　رساند مژدهٔ دولت که پادشاه رسید

خیر مقدمی به اکبرشاه گفته و او را ستوده و ظاهراً این غزل را ارسلان برای بازگشت

اکبرشاه از سفری ساخته است.

ارسلان در دو غزل و یک قطعه. دو نفر از شخصیت‌های معروف زمان اکبرشاه را نیز مدح گفته که یکی بیرام‌خان است که تقریباً از زمان جلوس اکبرشاه تا مرگ بیرام خان همه کارهٔ او بود و دیگری فرزند معروف وی عبدالرحیم خان خانان.

ارسلان در قطعهٔ شمارهٔ ۱۴ بیرام خان را مدح گفته و از این قطعه چنین بر می‌آید که بیرام‌خان از سوی اکبرشاه صاحب خط فرمانی شده که شاعر به آن اشاره دارد و ظاهراً این حکم باید مربوط به آغاز سلطنت اکبرشاه، یعنی سال ۹۶۳ هـ. ق باشد:

سپهر جود و بحر مکرمت نـواب بـیرم‌خـان

که همچون او نیاید دیگری زاهل کرم بیرون

و نیز همچنین در غزل شمارهٔ ۱۴۵ بیرام‌خان را در باب علم زرنگار اهدایی وی به بارگاه امام رضا(ع) و ستوده و مطلع غزل مزبور این است:

به یمن هـمّت بـیرام‌خـان عـالیجاه   تمام شد علم زرنگار حضرت شاه

ارسلان، تنها یک غزل در مدح عبدالرحیم خان خانان دارد و آن غزل شمارهٔ ۱۴۰ در دیوان حاضر است. این غزل تماماً در مدح و ستایش خان خانان است و در مقطع غزل مذکور چنین می‌گوید:

بـود ای ارسـلان!، عـید دگـر اهـل سـعادت را

به دولت چون برآید خان خانان از حرم بیرون

دیگر از ممدوحان ارسلان، میرزا عزیز محمّدنامی است که ظاهراً وی شاعر نیز بـوده و ارسلان او را مربّی شعرا می‌داند. در قطعهٔ شمارهٔ ۶ با مطلع زیر، او را چنین می‌ستاید:

به فتح و نصرت و دولت، عزیز باد مؤبّد

مـــربّی شـــعرا مـیرزا عـزیز مـحمّد

و غزل شمارهٔ ۹۹ غزلی است که ظاهراً در ستایش همین میرزا عزیز محمد باید بـاشد و بیت موصوف این است:

ای فلک! مژده‌ها ز عالم غیب　　　بـــهرمیرزای کــامکار بــیار

و نیز غزلی به شمارهٔ ۹۹ در دیوان حاضر موجود است که در آن ممدوح ارسلان معلوم نیست.

۵. نسخهٔ مورد استفاده

نسخهٔ مورد استفاده در این تصحیح، نسخهٔ شمارهٔ ۹۴۲ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است[۱]. و این که تأکید صرف بر این کرده‌اند که نسخه به خط شاعر است، خطاست. قرائنی در نسخهٔ مذکور از باب گوناگون در دست است که این ادّعا را رد می‌کند. و نیز گفته‌اند که نسخهٔ کتابخانه مجلس، نسخهٔ منحصر به فرد دیوان ارسلان است. این قول نیز درست نیست.

در باب منحصر نبودن نسخه سندی در دست است، که گمان منحصر بودن نسخهٔ مجلس را برطرف می‌کند و آن این است: مرحوم گلچین معانی در کتاب کاروان هند، ج ۲، ص ۹۳۶ مطلبی را متذکر گردیده که برای ما حائز اهمیت است و ما را مطّلع بر وجود دیگری از نسخهٔ دیوان ارسلان در پتنهٔ هند می‌کند: «ولی با استقصایی که شادروان دکتر هادی حسن کرده، می‌نویسد: هرچند در جای دیگر بداونی گوید که: «قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت» اما در دیوان قاسم ارسلان محفوظه در کتابخانهٔ پتنه، کمترین اثری از آنگونه قطعهٔ انتقامی نیست...»

گفتهٔ فاضل محترم، آقای سید علی آل داود در نامهٔ فرهنگستان، ش ۱۵، صص ۷۸ ـ ۸۷ در این باب به صواب نزدیک نیست، زیرا با شواهدی که در ذیل خواهد آمد، هم نسخه را به خط شاعر و هم منحصر بودن آن را مردود می‌نماید.

قبل از ارائهٔ شواهد، در باب نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس نیز باید اذعان داشت که قدمت نسخه مربوط به اواسط یازدهم هجری قمری است، یعنی حدود نیم سده بعد از مرگ ارسلان. از

۱. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۳، ص ۱۸۲.

شاعری که مادّه تاریخ ساز است، اگر نسخه به خطّ ارسلان باشد، در نوشتن مادّه تاریخ خود دچار خطا نمی‌شود. ما سه نمونه از ماده تاریخهای ارسلان را از قطعات وی برای شاهد این مدعا می‌آوریم.

در قطعهٔ شمارهٔ ۸ مادّه تاریخی است که مصراع اول مربوط به تاریخ ولادت سلطان سلیم میرزا به سال ۹۷۷ هـ. ق و مصراع دوم آن مربوط به تاریخ ولادت شاهزاده شاه‌مراد به سال ۹۷۸ هـ. ق است:

«ز نور پاک چو سلطان سلیم شد نازل»	«لوای شـاه مـرادِ بـن اکـبر عـادل»
۹۷۷ هـ. ق.	۹۷۸ هـ. ق.

در مصراع دوم، کاتب به جای واژهٔ «بن» که ضرورت تاریخ است، واژه را «ابن» نوشته که بدین وجه یک سال به تاریخ افزوده می‌شود و تاریخ را مختل می‌نماید.

در قطعهٔ شمارهٔ ۱۲ در زیر عبارت تاریخ «اقبال منعم خان» عدد ۹۸۲ را نوشته، که سخت خطاست و عدد صحیح آن به حساب جمل ۹۸۴ می‌شود.

همچنین در قطعهٔ شمارهٔ ۱۸ در مصراع تاریخ در بیت دوم، کاتب عدد ۹۸۲ را نوشته کـه خطا است و عدد صحیح آن ۹۸۷ به حساب جمل می‌شود.

و چندین نمونهٔ خطا در متن غزلیات وجود دارد که وزن بعضی از مصراعها مختل است و در پاورقی بدانها اشاره شده است.

و نکتهٔ دیگر این که دوست فاضل ارجمند، جناب آقای بهروز ایمانی، نگارنده را به نسخهٔ دیگری از دیوان ارسلان آگاه فرمودند کـه مـضبوط در یکـی از کـتابخانه‌های شـهرداکـا در بنگلادش است.

در پایان، شایان ذکر است تصحیحی از دیوان ارسلان به عنوان رسالهٔ دورهٔ دکترای ادبیات فارسی دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۲ ش. از سوی آقای نبی هادی رضوی[۱] انجام پذیرفته، که

۱. بنگرید به: «معرفی پایان نامه‌های تحصیلی در حوزهٔ تصحیح متون (زبان و ادبیات فـارسی)»، بـهروز ایـمانی، آینهٔ میراث، سال چهارم، شمارهٔ ۱ (پیاپی ۱۳)، تابستان ۱۳۸۰، ص ۷۳.

نسخه‌ای از متن تصحیح شدهٔ دفاعیهٔ مشارٌالیه در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران مضبوط است. وی بر اساس همین نسخهٔ خطی شمارهٔ ۹۴۲ موجود در کتابخانهٔ مجلس. آن را تصحیح و به عنوان رسالهٔ پایان نامهٔ دکتر ارائه کرده و از آن دفاع نموده است.

۶. ترتیب نسخهٔ حاضر

نسخهٔ حاضر، شامل مقدمه، غزلها، مطالع، قطعه‌ها، رباعیّات و معمیّات است که همگی شماره گذاری شده‌اند.

غزلها به ترتیب تهجی قوافی مرتب شده است. پس از غزلها، مطالع است و از شمارهٔ ۱ آغاز و به شمارهٔ ۴۵ خاتمه می‌یابد. بعد از مطالع، قطعه‌ها آمده و از شمارهٔ ۱ آغاز و به شمارهٔ ۲۱ تمام می‌شود. گفتنی است که در بخش قطعه‌ها در نسخهٔ خطی، پنج بیت منفرد ثبت بود که بیشتر مربوط به سجع مهر اکبرشاه است و ابیات مذکور را دنبال قطعه‌ها آوردیم. پس از قطعه‌ها تنها مثنوی شاعر آمده است. بعد از مثنوی مذکور، رباعیات قرار دارد که به ترتیب تهجی قافیه است و از شمارهٔ ۱ آغاز و به شمارهٔ ۳۷ خاتمه می‌یابد. بخش پایانی معمیّات شاعر است که در برگیرندهٔ یک معمّا.

تعداد ابیات دیوان ارسلان به گفتهٔ خودش هزار بیت است و در قطعهٔ شمارهٔ ۱۵ دیوان حاضر، آن را چنین بیان داشته است:

ارسلان را هزار بیت بود — هریک از لطف چون دُر مکنون
خاطر نکته‌دان به آنها شاد — جگر حاسدان از آنها خون

امّا آنچه بر اساس نسخهٔ منحصر در دسترس نگارنده و سروده‌های دیگری که از متون مختلف جمع آوری گردیده، تعداد ابیات دیوان ارسلان بالغ بر ۱۰۷۶ بیت است به شرح زیر:

۱. غزلها از شمارهٔ ۱ تا ۱۵۸	جمعاً	۸۸۹	بیت
۲. مطالع از شمارهٔ ۱ تا ۴۵	جمعاً	۴۵	بیت
۳. قطعه‌ها از شمارهٔ ۱ تا ۲۱	جمعاً	۵۵	بیت

۴. مثنوی یکی	جمعاً	۱۱	بیت
۵. رباعیات از شمارهٔ ۱ تا ۳۷	جمعاً	۷۴	بیت
۶. معمیات یکی	جمعاً	۲	بیت

مطالبی از ماده تاریخ‌های ارسلان در متن حاضر نیست و آن مطالب به شرح زیر است:

در کتاب منتخب التواریخ بداونی در ذیل وقایع سال ۹۸۱ هـ. ق آمده است: «...میرعبداللطیف در پنجم رجب سنهٔ ۹۸۱ هـ. در معمورهٔ جدیدهٔ فتحپور به دارالسرور خلد انتقال نموده و به نعیم جاودانی و حور و قصور اتصال یافته، بالای قلعهٔ اجمیر در جوار میر سیدحسین خنگ سوار مدفون گشت و قاسم ارسلان «فخرآل‌یس» تاریخ یافته».[1]

عبارت ماده تاریخ ارسلان به حساب جمل، برابر با سال ۹۸۱ هـ. ق است.

در همین منبع[2] در ذیل شرح احوال «روغنی» چنین آمده است:

«او در سنهٔ ثمانین و تسعمائه(۹۸۰) وقت توجه اردوی پادشاهی به جانب گجرات در پای قلعهٔ آبوگرهه سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد و قاسم ارسلان تاریخ او گفته که، ع:

داده چه سگی بکا فرستان جان»[3]

نیز در جلد دوم همین منبع[4] در ذیل وقایع سال ۹۷۴ هـ. ق. آمده است: «بعد از فرو نشستن غبار معرکه نظر بهادر، بهادرخان را ردیف خود ساخته به نظر اشرف آورد. شاهنشاهی که به قتل او راضی نبودند، از او پرسیدند که بهادر چونی؟... و امرا در نگاه داشتن او مصلحت ندیده باعث بر قتل او شدند و بعد از زمانی سرخان زمان را نیز آوردند و در آن سر تردد می‌کردند که از خان زمان باشد یا نی... و این واقعه روز دوشنبه غرهٔ ذیحجهٔ سنهٔ اربع و سبعین و تسعمائه (۹۷۴) در نواحی موضع منکروال از اعمال پیراگ عرف الهاباس موافق سال دوازدهم از

---

۱. منتخب التواریخ، ج ۳، ص ۶۷. ۲. همان، ص ۱۶۲.

۳. متن: «داده چو سگی به کافرستان جان» به وجه ضبط شده خطاست و تاریخ مختل است، و «چو» به «چه» و «به کافرستان» به «بکافرستان» تصحیح شد، تا تاریخ موافق آید. به شکل متن منتخب التواریخ از ماده تاریخ، عدد ۹۸۶ به دست می‌آید.

۴. منتخب التواریخ، ج ۲، صص ۶۸ـ ۶۹.

جلوس روی نمود...

و جمعی دیگر نظر بربغی این جماعت کرده چنین گفته که:

قتل دو نمک حرام بی دین

و این تاریخ یک عدد کم است و قایل آن قاسم ارسلان است.»[۱]

و همچنین در همین مأخذ، ص ۲۸ در ذیل وقایع سال ۹۶۷ هـ. ق آمده است: «... و غنایم نامحصور به دست اتکه‌خان و لشکرش افتاد، از آن جمله علم مرصّع به دُرر و جواهر بود که خان خانان در آن سال به نذر مشهدمقدس اقدس امامی که مخدومی مولوی جامی ـ قدّس سرّهما ـ این ابیات در نعوت و صفات ایشان گفته‌اند که......... علی ساکنها الرحمة و الرضوان ـ ساخته می‌خواست که ارسال دارد و می‌گویند که قریب یک کرور زر به آن خرج شده بود و قاسم‌ارسلان «علم امام هشتم»[۲] تاریخ آن یافته، اتکه‌خان آن را مع عنیمت‌های دیگر به درگاه فرستاد و داخل خزینهٔ عامره شد.»

و نیز در کتاب کاروان هند[۳] آمده است: «... بهادرخان گرفتار شد و به قتل رسید و علیقلی‌خان را فیلبانی زیردست و پای فیل خرد کرد، آنگاه سر آنان را بریده با فتحنامه به اطراف کشور فرستادند، و قاسم ارسلان تاریخ این واقعه را «فتح اکبر مبارک»[۴] یافت.»

---

۱. عبارت تاریخ به حساب جمل برابر با سال ۹۷۵ هـ. ق می‌شود که یکسال زیاد است نه کم.

۲. عبارت «علم امام هشتم» به حساب جمل برابر با سال ۹۶۷ هـ. ق، یعنی سال تاریخ ساخت علم امام‌رضا(ع) است.

۳. کاروان هند، ج ۱، ص ۵۶۳.

۴. این عبارت به حساب جمل برابر با سال ۹۷۴ هـ. ق می‌گردد.

[غزلیات]

۱

مـــن از کــجا و غـــم عـالم خـراب کـجا؟ کـجاست مـیکده و سـاغر شـراب کـجا؟

چه سان به روی تو آیـینه دم زنـد ز صـفا فــروغ مــاه کــجا، نــور آفــتاب کــجا؟

مگوی بـا لب جـانبخش، حـدیث مسـیح زلال چشـمهٔ حـیوان کـجا، سـراب کـجا؟

به فکـر دیـدن روی تـو خـواب مـی‌بردم وگرنه دیدن عـاشق کـجا و خـواب کـجا؟

بـه جـای قـطرهٔ بـاران، دُر و گـهر بـخشد کجا کف تو بـه گـاه کـرم، سـحاب کـجا؟

بــه پـای‌بوس تـو پـیوسته دسـترس دارد کــجا مــه نــو و آن حـلقهٔ رکـاب کـجا؟

جواب خواجه مگو ارسلان، که حالی گفت

من از کجا و رسیدن بـه آن جـناب کـجا؟

۲

تــنم کــز ضــعف دل، نــبود نشــان از جـان درو پـیدا

فـــغان کـــز نــاتوانــی شــد غــم پــنهان درو پــیدا

رخت روز است و صــد خـورشید عـالمتاب ازو طـالع

خـــم زلفت شب و چـــندین مـــه تــابان درو پــیدا

بود سرچشمهٔ آب حیات و عکس ماه نو
لب خندان یارو رستهٔ دندان درو پیدا
به عزم گوی بازی چون به میدان پا نهی، گردد
ز ابروی بتان هرگوشه صد چوگان درو پیدا
فتادم ارسلان سرگشته در صحرای نومیدی
رهِ امید مشکل گر شود آسان درو پیدا

۳

جز غم نگشاید درِ کاشانهٔ ما را	یارب که نشان داده به او خانهٔ ما را
دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم	زنجیر چه حاجت دل دیوانهٔ ما را
افسانهٔ ما باعث صدگونه ملال است	آن به که کسی نشنود افسانهٔ ما را
فریاد که پیمان شکنان[۱] چند شکستند	از سنگ ستم، ساغر و پیمانهٔ ما را
شمع رخ آن زهره جبین، قاسم طوسی
شب سوخته بال و پر پروانهٔ ما را

۴

موج سرشکم[۲] آب زد، آتش شمع روز را
وز دل من نکرد کم، شعلهٔ سینه سوز را
صبح امید ارسلان! گشت، بدل به شام غم
بی تو چه سان به سر برد، شام سیاه روز را؟

۵

هرکه خواند خطِّ دورِ جام را	داند از آغازِ آن انجام را
ساقیا در ده می گلفام را	بر مدار از کف چو نرگس جام را

۱. متن: پیمان شکن؛ به قیاس اصلاح شد.
۲. متن: موج و سرشکم، به قیاس اصلاح شد.

ساقیا آن دم که نوشی صاف می	یاد کن رندان درد آشام را
من که و رفتن سوی بیت الحرام	بسته‌ام بر درگهت احرام را
برده قاصد نامهٔ من سوی یار	آه اگر خواند ز اوّل نام را

حیف باشد گوش [سنگین][1] ارسلان
نظم سُست شاعران خام را

۶

ای که در بزم وصال تو رهی نیست مرا
غیر اظهار محبّت گنهی نیست مرا
همه شب بی مه رخسار تو روزم سیه است
هیچ شب نیست که روز سیهی نیست مرا
ارسلان، روی من و خاک ره نومیدی
چون به سر منزل امّید، رهی نیست مرا

۷

کرده تا در دل خیال کاکلش منزل مرا
سرکشد هردم به جایِ آه، دود از دل مرا
هست گویا در دم تیغ تو آب زندگی
ورنه از بهر چه جان بخشد دم بسمل مرا
بی لب جانبخش جانان، زندگانی مشکل است
کی بود یارب! که آسان گردد این مشکل مرا
چو ز دل بیرون نیاید خارخار گلرخان
ناصحا بیهوده ناخن می‌زنی در دل مرا
ارسلان! خواهم ز بیداد فلک فریاد کرد
تا به داد دل رسد شاهنشه عادل مرا

۱. واژه‌ای از مصراع از قلم کاتب افتاده است، واژهٔ داخل قلاب، گمان مصحح است.

۸

چو ریزم از مژه اشک فراقْ یاران را
ز گریه آب برد، ابر نو بهاران را
ز تاب می، رخ آن گل، عرق فشان گردید
کسی ندیده به هم آفتاب و باران را
چو شرمساری روز جزاست موجب عفو
سزد که جرم ببخشند شرمساران را
ز خاک، سبزه و گل سرکشید و روشن شد
چراغ لاله، سر قبر خاکساران را
مجوی لطف سخن، ارسلان! ز هر شاعر
که آزموده‌ام و دیده‌ام هزاران را

۹

بگشای نقاب دلبری را — بنمای به آدمی پری را
چشم تو ندیده سوی عاشق — بنیاد کند ستمگری را
آموخته در ازل مسیحا — از لعل تو روح پروری را
سودای تو از سرم برون برد — اندیشهٔ شعر و شاعری را
از قاسم [و][1] ارسلان بیاموز — راه و روش سخنوری را
کان نکته شناس سحر پرداز
آموخته سحر ساحری را

۱۰

ساقی ز عکس می‌شده روشن ضمیر ما — جامی بده که عارف جام است پیرما

---

۱. متن: قاسم ارسلان؛ به قیاس اصلاح شد. زیرا شاعر به شاعر همشهریش حکیم ابوالقاسم فردوسی اشاره دارد، و در بیت بعد با اشاره و ایهام، فردوسی را می‌ستاید.

بردیم نقد جان به ره یار و سیم اشک　　　اینها بود متاع قلیل و کثیر ما

از پرتو خیال تو ای آفتاب حسن　　　چون صبح روشن است ضمیر منیر ما

با خود غبار کوی تو بردیم زیر خاک　　　در جنب این بس است لباس حریر ما

خشتی ز آستان تو و خاک درگهت　　　در ملک عشق آمده تاج و[1] سریر ما

از پا فتاده‌ایم ز عصیان، ولی چه غم　　　باشد که عفوِ شاملِ او دستگیر ما

جز جام باده نیست درین دور ارسلان!

صافی دلی که روشن از او شد ضمیر ما

۱۱

رفتی و در فراق تو دارم ملال‌ها　　　از زندگی است بی تو مرا انفعال‌ها

از فکر ابروی تو خیالی شدم، ولی　　　باشد هنوز در سر من زو خیالها

...[2] عید نمود از شفق، بیا　　　تا پُر کنیم از می رنگین سفال‌ها

...[3] که نظیرش ندیده است　　　گردون به ماه‌ها و کواکب به سال‌ها

حسنش زند طپانچهٔ خوبی به روی ماه　　　وز ابرویش هلال خورد گوشمال‌ها

در وصف آن دهان، غزلی گفت ارسلان

پنهان درو ز لطف سخن احتمال‌ها

۱۲

ای کرده به عشوه قصد جان‌ها　　　ویران شدهٔ تو خان و مان‌ها

عشّاق نبرده نام خویت　　　سر برزده آتش از زبان‌ها

با محنت دوری تو دل را　　　کردیم به صبر امتحان‌ها

ای کرده زبان خوبیِ تو　　　نسخ همه خوبی زمان‌ها

---

۱. به سبب موریانه خوردگی در متن نسخهٔ خطی، واژهٔ «تاج و» از میان رفته است.

۲. نقطه‌چین‌ها، جای واژه‌هایی است که به سبب وصّالی از میان رفته است.

۳. نقطه‌چین‌ها، جای واژه‌هایی است که به سبب وصّالی از میان رفته است.

از حسن تو و محبّت من ماند به زمانه داستان‌ها
گفتیم بهانه شرح شوقت برداشت نی قلم فغان‌ها
بر نالهٔ درد[1] من گواهند دور از تو زمین و آسمان‌ها
در راه وفایت ارسلان را
گردیده سفید، استخوان‌ها

۱۳

ای تو را ظلّ اله از عالم بالا خطاب
جز تو را لایق نباشد این خطاب مستطاب
ابر را با دست جودت می‌توان نسبت نمود
گر به جای قطرهٔ باران فتد سیم از سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد
صرصر طوفان نیارد موج افکندن در آب
ور ز عین لطف اندازد نظر بر بادیه
خضر یابد ذوق آب زندگانی از سراب
ارسلان در بیشهٔ مدح تو شیر شرزه‌ای است
کی تواند گفت هر روبه صفت او را جواب

۱۴

روی در واقعه ننمود به ما یار امشب
هست جان بردن ازین واقعه دشوار امشب
بی گل روی تو گر آرزوی خواب کنم
باد از هر مژه در دیدهٔ من خار امشب

---

۱. متن: در؛ به قیاس اصلاح شد.

نیست آن بخت که بینم مهِ رویِ تو به خواب
من و هجران تو و دیدهٔ بیدار امشب
همدمی نیست دریغا که به او شرح دهم
قصّهٔ صبر کم و محنت بسیار امشب
روی بنمود مه عارضش از حلقهٔ زلف
کوکب طالع من گشت مدد کار امشب
ای اجل! زار بکش بر سر آن کوی مرا
تا نیابد سگش از نالهام آزار امشب
ارسلان! آه که بی شمع رخش آتش دل
سوز پنهانِ مرا می‌کند اظهار امشب

۱۵

کسی که سرمهٔ بینش ز خاک آن درساخت
به کیمیای نظر خاک تیره را زر ساخت
همین نه خال رخت نافه را جگر خون کرد
خطت به خاک سیه، مشک را برابر ساخت
به عکس آنکه مه از آفتاب گیرد نور
مهِ جمال تو خورشید را منوّر ساخت
مشام جان مرا عنبرین نمی‌سازد
مگر نسیم به آن طرّهٔ معنبر ساخت
بر آسمان نگرفت آفتاب عالمتاب
که رشک روی تو خورشید را مکرّر ساخت
چو ارسلان به سخن، شهرهٔ جهان[1] گردید
کسی که ورد زبان، مدح شاه‌اکبر ساخت

۱. در اینجا واژهٔ «جهان» ایهام دارد به «هند». ضمن اینکه شاعر در ظاهر امر، خویش را مشهور در دنیا می‌داند، ولی در

۱۶

خـوی کـرده رخت زآتش مـی در دمِ صـبح است

یـا ریـخته بـر عـارض گـل، شـبنم صـبح است

هــر صـبحدم از بـاد صـبا بـوی تـو یـابم

ایـن دولت جـاوید مـرا از دم صـبح است

صـبح است جـم دور، و جـهان بـزم نشـاطش

خورشید فـلک نـیست کـه جـام جـم صـبح است

ز نـهار! بـیان کـن الم روز جـدایـی

ای قـاسم طـوسی! چـو صـبا مـحرم صـبح است

۱۷

دل دیـوانـه را هـویی بسـند است — ز می، بدمست را بویی بسند است

اجـل یکسـو نشـین کـز بـهر قـتلم — غـم نـادیدن رویـی بسـند است

پـی تـاراج عـقل و غـارت دیـن — فریب چشم جـادویی بسـند است

ز هـفتاد و دو مـلّت، ارسـلان وار

مـرا زنّـار هـندویی بسـند است

۱۸

در مـلک عشـق، کـفر بـه ایـمان بـرابـر است

دانـا در آن دیـار بـه نـادان بـرابـر است

جـایی کـه بـار عـام دهـد کـبریای او

مـور شکسـته پـا بـه سـلیمان بـرابـر است

←

اصل مشهور در مملکت هند گردیده است. برای توجه بدین معنا، ر.ک. حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی، ذیل مادهٔ «جهان» در بخش فرهنگ تعبیرات رمزی کتاب.

ای نیم جان آمده بر لب! تو را چه قدر
جایی که یک نگاه به صدجان برابر است
صعب است اگر چه رفتن جان، ارسلان! بسی
امّا کجا به رفتن جانان برابر است

۱۹

نه گل تازه ازان روی نکو تازه‌تر است
نه خط سبزهٔتر از خط او تازه‌تر است
گو مرا جام جم و کاسهٔ فغفور مباش
نشئهٔ باده‌ام از کهنه سبو تازه‌تر است
ارسلان! با همه داغ ستم تازه به دل
جستن مهر ازان عربده جو تازه‌تر است

۲۰

باز، دلْ دیوانهٔ زنجیر موی دیگر است
با خود از سودای عشقش گفت و گوی دیگر است
خاک کویش را مبر ای آب چشم! از روی ما
زانکه خاک کوی جانان آبروی دیگر است
کی به بوی گل روم چون دیگران سوی چمن
زانکه بوی گل دگر، بوی تو بوی دیگر است
عاشقان طاق ابروی تو را وقت نماز
چشم بر محراب، و روی دل به سوی دیگر است
آرزوی یک سخن دارند خلقی زان دو لب
لیک در دلْ ارسلان را آرزوی دیگر است

۲۱

تا لعل لب تو باده رنگ است
با توبه مرا هزار جنگ است

گـر تَـنگ[۱] دلم عـجب مـدارید — کامشب غمش از دلم بـه تـنگ است
آب گـــل و رنگ بـــاده داری — سـبحان الله چـه آب و رنگ است!
غـــافل مگـــذر ز مـلک هسـتی — کـاین بـیشه کـمینگه پـلنگ است
از بـــهر شکست ســاغر مــا — دامـان سـپهر، پُـر ز سـنگ است
از سـیل سـرشک مـا چـه پـرسی — بحری است که موج آن نـهنگ است
نـــنگ است ز نـــام، ارســـلان را — در عشق چه جای نام و نـنگ است؟

دود دل ارســـلان پـــیِ غـــیر
ابری است که ژاله‌اش خـدنگ است

۲۲

عـید آمـد و بـه کـوی تـو غـوغای بسـمل است
بـعد از طـواف کـعبه تـماشای بسـمل است
زان رتـبه‌ای کـه بسـمل تـیغت بـه حشـر یـافت
عـیسی در آرزو و تـمنای بسـمل است
از بس کـه ریـخت خـون دل از دیـده بـی‌رخت
گـویا حـریم دیـده و دل جـای بسـمل است
جسـمش عـجب مـدار کـه گـردد تـمام جـان
آن را که یکـدم از تـو بـه سـر پـای بسـمل است
خـلقی سـتاده‌انـد بـه راه تـو جـان بـه کـف
بسـم‌اللـه ار تـو را سـر سـودای بسـمل است
در مـذبح غـم تـو کـه جـانها بـه بـاد رفت
دلْ زنـده مـقبلی کـه مـهیّای بسـمل است

زان چشـم شـوخ و غـمزهٔ خـونریز، ارسـلان!
بسـمل بسـی فـتاده بـه بـالای بسـمل است

---

۱. کذا.

۲۳

این که بازار مشک چین، گرم است　　　زان خط و خال عنبرین گرم است

سوختم شب چنان به بستر هجر　　　که هنوز از تفش زمین گرم است

اثر گرم خونیِ غم اوست　　　این که خون دلم چنین گرم است

دیده، شبْ گرم گریه بود و هنوز　　　دامنم همچو آستین گرم است

ارسلان! رحم نیست در دل یار

دل بی رحم او به کین گرم است

۲۴

ای داغ محبت که دل من به تو گرم است

زود است که جان سوخته و تن به تو گرم است

با آنکه غم آتش زده در خرمن صبرم

شادم که دل سوخته خرمن به تو گرم است

از هر شجری سر زده انوار تجلّی

تنها نه همین وادی ایمن به تو گرم است

پُرشعلهٔ شوقت نبود سینه ز آهت

آتشکدهٔ رای برهمن به تو گرم است

با آنکه ز رخساره، گل آتش زده در خار

ای بلبل دلسوخته! گلشن به تو گرم است

ای اشک! مرو از نظر قاسم طوسی

بازآ که مرا دیدهٔ روشن به تو گرم است

۲۵

خطی که مُهر بندگیش بر جبین ماست　　　طغرای پادشاهی روی زمین ماست

هرگز چراغ عشق نمیرد که در ازل　　　آن شمع روشن از نفس آتشین ماست

با آنکه کشور دل و جان شد خراب از او چشمش هنوز بر سر بیداد وکین ماست

ما پادشاه کشور عشقیم ارسلان!

داغ و الف، نشانهٔ تاج و نگین ماست

۲۶

خسرو نظمیم و اقلیم سخن مأوای ماست

فوج‌فوج از هر طرف صف بسته معنی‌های ماست

حسن طالع بین که تا صبح سخن را شد طلوع

آفتاب اوج معنی، مطلع غرّای ماست

خوبرویان گر به صورت ناز و استغنا کنند

حسن معنی موجب صدگونه استغنای ماست

ما ز مجنون در طریق عاشقی کم نیستیم

تا قیامت بر سر کوی جنون غوغای ماست

تا به ملک نیستی سلطان فقریم ارسلان!

گنج معنی در دل و، کنج قناعت جای ماست

۲۷

زلف پرچین تو و مشک ختن هر دو یکی است

بَرِ سیمین تو و برگ سمن هر دو یکی است

چون شهید غم عشقم، کفن من مکنید

که مرا جامهٔ پرخون و کفن هر دو یکی است

ارسلان گر شوی انگشت نما، نیست عجب

چون هلالی و تو را طرز سخن هر دو یکی است

۲۸

بیگانگی نه از دل دیوانهٔ من است

هرکس که آشنا به تو بیگانهٔ من است

خورشید حسن عارض جانانهٔ من است
طالع نگر که نور دِه خانهٔ من است
ای شب! ترحّمی کن و از صبح دم مزن
کان شمع دلفروز به کاشانهٔ من است
تا شمع مهرش از دل من شعله بر کشید
جان و پریوشان همه پروانهٔ من است
رسوای عالم از غم لیلی وَشان منم
مجنون، کنایت از دل دیوانهٔ من است
تا آن پری ز خانهٔ من رفته ارسلان!
هرجا غمی است، در طلب خانهٔ من است

۲۹

دهشت عشقش چنان بر من زبان داد بست
کان ستم اندیشه بر جانم ره بیداد بست
خواستم از ناله، شام غم، دلی خالی کنم
گریهٔ تلخ گلوگیرم ره فریاد بست
ما هزاران جان شیرین داده بهر دلبران
دهر صد افسانهٔ نابوده بر فرهاد بست
من به بویی زنده از یار و نمی‌خواهد صبا
این سزای جان آن عاشق که دل بر باد بست
ارسلان! نظمت چو آستان معنی جانفزاست[1]
روح افزاید بلی آن نظم کش استاد بست

---

۱. وزن مصراع، مختل است.

۳۰

خوبرویان که ز جان پیکرشان نتوان بست

دل به سروِ قد جان پرورشان نتوان بست

گرچه خوبان دَرِ امیّد اسیران بستند

چشم امید ز خاک درشان نتوان بست

نتوان کرد به آزرده دلان ترک ستم

روزیِ جانِ بلا پرورشان نتوان بست

بس که سیل مژه تند است اسیران تو را

دم بیداد تو چشم ترشان نتوان بست

ارسلان! نخل حیات است قد سیمبران

چه توان کرد که دل در برشان نتوان بست

۳۱

صبحی که همچو آن دگری نیست، رویِ‌توست

شامی کزو مرا سحری نیست، موی توست

ای نوبهار حسن و لطافت! گلی کزو

در باغ حسنْ تازه‌تری نیست، روی توست

۳۲

بر دهانت تهمت هستی گمانی بیش نیست

آب خضر از لعل جانبخشت نشانی بیش نیست

یک زمان بنشین که می‌خواهم به پیشت جان دهم

زانکه باقیماندهٔ عمرم زمانی بیش نیست

از جفا و جور خوبان ارسلان! چندین منال

چون جفا و جور ایشان امتحانی بیش نیست

۳۳

چو ترک چشم تو شوخی به تیز چنگی نیست
به تیزی مژهات خنجر فرنگی نیست
بتان هند ز ترکان چین لطیف ترند
که در جبلّت این قوم، چشم تنگی نیست
ز عکس روی پری پیکران پردهنشین
سواد دیده کم از پردهٔ فرنگی نیست
به اشک سرخ و رخ زرد، ارسلان! عَلَمیم
اگر چه شیوهٔ ارباب دل، دورنگی نیست
زیمن مدحت سعدی است در جهان مشهور
وگرنه زود شدی نام سعد زنگی نیست

۳۴

باز چشم من! به هرکس همنشین میبینمت
همچو مردم جا به چشم آن و این میبینمت
میروی از دیده تا در چشم مردم جا کنی
میکنی در چشم مردم جا چنین میبینمت
ارسلان! بادا هزاران آفرین بر طور تو
زانکه در طور سخن، سحر آفرین میبینمت

۳۵

شد از مستی، دم بیداد، گاهی راست، گاهی کج
کسی جان را ندارد یاد، گاهی راست، گاهی کج
سرم بادا چو گو پامال میدانی که میگردد
به چوگان بازی آن شمشاد، گاهی راست، گاهی کج

کسی چون بُرد از [او][1] شیوهٔ چشمش که آن بدخو
کلاه دلبری بنهاد، گاهی راست، گاهی کج
پی‌پابوس شیرین، بیستون صد جو روان دارد
ز آب دیدهٔ فرهاد، گاهی راست، گاهی کج
قد جان پرورش در باغ دل از صرصر آهم
شود چون سوسن آزاد، گاهی راست، گاهی کج
به گلشن، ارسلان! شمشاد و سنبل در نظر آمد
نشان از قد و زلفش داد، گاهی راست، گاهی کج

۳۶

گنج عشق است مرا سینه، و دل گوهر گنج
دود آهم که به سر برشده، مار سرگنج
مفکن اشک مرا از نظر ای گنج مراد!
که درو گوهر سیراب بود زیور گنج
من که و مفلسی از دولت عشقش، چو مرا
عشق گنجی است نهان، نقد غم او زر گنج
طرفه گنجی است دل از نقد غم سیمبران
آتش آه شرر بار برآن اژدر گنج
گنج سیم است خیال تن جان پرور یار
دل مسکین چو گدایی که بَرَد ره بر گنج
بس که نقد غم او در دل ویران جا کرد
جای آن دارد اگر گنج نهد بر سر گنج
ارسلان! طبع سخن سنج تو گنج گهر است
از چه رو مهر خموشی زده‌ای بر دَرِ گنج؟

---

۱. واژهٔ داخل قلاب گمان مصحح است که از قلم کاتب افتاده.

۳۷

چــرخ و انــجم، بــندهٔ فــرمان اکـبرشاه بـاد

مــوکبش را فــتح و اقــبال و ظـفر هـمراه بـاد

ســایهٔ چــتر هــمایون تــو یــارب تــا ابــد

مــــطلع انــــوار «الســـلطان ظـلّ اللّــه» بــاد

شمع اقبالت که خورشید و مهش پـروانـه‌انـد

روشنایی بخش این فـیروزه گـون خـرگاه بـاد

دوســـــتان دولتت را بـــاد حــاصلْ کــام دل

دشــمن جـاهت اســیر مـحنت جـانکاه بـاد

اهــل دولت را دعــا گــویند تــا اربـاب نـظم

ارســـــلانت از دعــا گــویان دولتــخواه بــاد

۳۸

فــلک کـه جـز بـه بـتان، خـوبی جـمال نـداد

نشــان چــون تــو مـهی در هـزار سـال نـداد

به جان رسـید دل از دیـدنت بـه غـیر و هـنوز

خــیال غــیر تــو را جــای در خــیال نــداد

ازآن زمــان کــه دم از مــهر عـارض تـو زنـد

دگــر فــلک، مــه و خــورشید را زوال نـداد

ز جـــــمع مــــاه وشــان دلبــری نــمی‌بینم

کــه دل بــه حـلقهٔ آن زلفِ هـمچو دال نـداد

فلک به روی تو چـون کـرد نسـبت خـورشید

چــرا ز مشک تــرش عــنبرین هــلال نـداد؟

کسی نهایت احوال ما چه می‌داند
چو هیچکس خبر از ابتدای حال نداد
ز شرح شوق فرستاد ارسلان غزلی
رقیب سگ صفت امّا به آن غزال نداد

۳۹

چو ناوک ستم، آن دلستان کشید و گشاد
به قصد جان و دل ارسلان کشید و گشاد
ربود صبر و قرار از دل رمیدهٔ من
چو زلف و کاکل عنبر فشان کشید و گشاد
به قصد جان و دلم ترک چشم سرکش او
ز ابرو و مژه، تیر و کمان کشید و گشاد

۴۰

پای بردیده‌ام آن سرو سرافراز نهاد
چون نناز‌م که به چشمم قدم از ناز نهاد
تا در آیی ز دَرِ مهر و وفا، عاشق زار
عمرها چشم به ره، گوش بر آواز نهاد
مرده بودم ز جفا، جان نوم داد به لطف
چون شدم زنده، طریق ستم آغاز نهاد
پیش از این گرچه مسیحا به نفس جان می‌داد
لب او دید، ز سر دعویِ اعجاز نهاد
ارسلان! سایه صفت سر به ره یار انداز
یار چون پا به سرت مست و سرانداز نهاد

۴۱

کس دل بـه وفـای یـار ننهاد / بـر عـمر، کسـی مـدار نـنهاد
ایـام، بـنای صـبر مـا را / چـون عـهد تـو استوار نـنهاد
خوش آنکه دمی چـو نـرگس از کـف / جـامِ مـی خـوشگوار نـنهاد
بـلبل نشـد از وصـال گـل شـاد / تـا دل بـه جـفای خـار نـنهاد
داغـی نـبود کـه چـرخْ مـا را / بـر سـینه هـزار بـار نـنهاد
گشـتم بـه رهش غـبار، و آن سـرو / پـا بـر مـن خـاکسـار نـنهاد

خـوش آنکـه چـو ارسـلان زمـانی
بـر دل، غـم روزگـار نـنهاد

۴۲

چـو ز نـوبهار حسـنش، خـط جـانفزا بـجنبد
حشـم سـتم کشـد سـر، سـپه بـلا بـجنبد
چـو بـه نـاتوانـی دل، نگـری و حـال پـرسی
عـجب ارز عـین دهشت، لب مـدّعا بـجنبد
چـو سـمند حسـنْ جـولانْ دهـی و بـه نـاز آیـی
پـیپایبوس رَخْش تـو نشـان پـا بـجنبد
شـود از شـمیم زلف تـو سـواد هـند نـافه
سـر زلف مشکـبار تـو چـو در خـتا بـجنبد
چـو وزد نسـیم خـطّت، دم صـور بـر قیامت
نـه فـلک ز بـیم ریـزد، نـه زمـین ز جـا بـجنبد

دمِ عزمِ رزم کـردن، ز خـروش و جـوش جـیشت
سـر آفـتاب گـردد، چـو تـو را لوا بـجنبد

۴۳

چــو بــتانِ فکــرتم را، بــه سـخن قـلم بـجنبد
لب خاکیان بـه تـحسین، هـمه در عـدم بـجنبد
شــود ار ز دود آهــم، دو جـهان سـیاه زیـنسان
دم صــبح را بـه مـحشر، عـجب ار عـلم بـجنبد
تــو چـو آب زنـدگانی، گـذری بـه خـاکساران
ســـزد ار بـــه پــایبوست، اثــر قــدم بــجنبد
سـر زلف دلکشت را، چـو صـبا بـه جـنبش آرد
حشـــمِ بــلاکشــد ســر، ســپه ســتم بــجنبد
ز در تــو بــحروکان را، هــوس ســؤال بــاشد
چــو کــفِ گــهر نــثارت، بـه گـهِ کـرم بـجنبد
بـــبرند ار بـــه کــاشان، ســخنان ارســلان را
ســزد ار بــه پــایبوسش، ســر مـحتشم بـجنبد

۴۴

گــر از آن عــارض، نـقاب زلف پـرخـم بـرفتد
رســـم و آیـــین پـــریشانی ز عــالم بــرفتد
گــر چـو آب زنـدگی بـر خـاکساران بگـذری
از دیـــار زنـــدگانی نـــام مـــاتم بـــرفتد
ارسلان، بیداد چشـمش گـر چـنین مـردم کُشـد
زود بـــاشد کـــز جـــهان بـنیاد آدم بــرفتد

۴۵

دردت بــه جـهان جـان نگـنجد　　جـــز در دل ارســلان نگــنجد
جــانا پــی امـتحان مکـن جـور　　جــور تــو در امــتحان نگـنجد

در عشــق بــود ســپردن جــان　　ســودی کــه درو زیـان نگـنجد
سـازد چـو دل حـزین بـه دردت　　صــبر آیــد و در مــیان نگـنجد
گــر روح کـمال بـیند ایـن نـظم
از شــوق در اصــفهان نگــنجد

۴۶

دل از ذوق پـــیام قـــاصدش خشــنود مــی‌گردد
ولی غـیرت بـلای جـان غـم فـرسود مـی‌گردد
خـــیال زلف جـــانان در دل ســـرگشتهٔ عــاشق
بـدان مــاند کــه فـانوس خـیال از دود مـی‌گردد
روان دامــن ز هســتی بــرفشان کــاندر ره جــانان
غـبار جـان، حـجاب چـهرهٔ مـقصود مـی‌گردد
ز خواب ناز شد بیدار و هـر سـو کُشـته شـد خـلقی
هــنوزش نــاز، گِــرد چشـم خـواب آلود مـی‌گردد
رقـیب از قــرب جـانان مـی‌زند دم، لیک مـی‌دانـم
که آخـر هـمچو شـیطان از حسـد مـردود مـی‌گردد
مشو نومید رحمت ارسـلان! چـون دیـده بـر بـندی
که صـد در مـی‌گشاید، گـر یکـی مسـدود مـی‌گردد

۴۷

خوش آن دل که فکـر سـر و جـان نـدارد　　ســری جــز بــه ســودای جانان نـدارد
بــود فــارغ از فکــر دنـیی و عـقبی　　غـــم ایـــن و انـــدیشهٔ آن نـــدارد
مســلمان نـخواهـم کسـی را کـه از جـان　　بــه کـــفر ســر زلفت ایـمان نـدارد
نــهادند در خــاک پـای تـو فـیضی　　کــه سـرچشـمهٔ آب حـیوان نـدارد
رخت را بـــود زآتش حســـنْ تـــابی
کــه آن تـاب خـورشیدِ تـابان نـدارد

۴۸

کسی کز غم، دل شادی ندارد | به ملک غم، دل آبادی ندارد
بسی آزاده‌ها هستند در عشق | ولی چون بنده آزادی ندارد
مَکُنْ بنیاد بیداد ای جفاجو! | که دور حسن، بنیادی ندارد
تو را عشق نهان زان دلپسند است | که مجنونی و فرهادی ندارد

خرد چون ارسلان در کشور هند
عدیم المثل استادی ندارد

۴۹

دلم جز عاشقی کاری ندارد | به غیر از عشق، غمخواری ندارد
به زلف او گرفتارند خلقی | ولی چون من گرفتاری ندارد
ز خیل تیره روزان است مجنون | ولی چون من شب تاری ندارد
ز وصل گلرخان محروم بادا | دلی کو در جگر خاری ندارد
نمی‌خواهم مسلمان زاهدی را | که از زلف تو زنّاری ندارد

ملک چون ارسلان در کشور نظم
حریفی نغز گفتاری ندارد

۵۰

دلایاری که من دارم، که دارد؟ | جفا کاری که من دارم، که دارد؟
سگش خواند از وفاداری مرا یار | وفاداری که من دارم، که دارد؟
سزاور غم است ار جان عاشق | سزاواری که من دارم، که دارد؟
گر از هجران شوی آزرده یا نی | که آزاری که من دارم، که دارد؟

به راه عشق آن گل، ارسلان وار
به پا خاری که من دارم، که دارد؟

۵۱

مرا که کوکب اشک از ستاره می‌گذرد / ز حسرت رخ آن ماهپاره می‌گذرد
شراره بگذرد از دود و سوز آه مرا / نشانه‌ای است که دود از شراره می‌گذرد
تو می‌روی و مرا دیده تشنه لب گشته است / که ابر مرحمتش بر کناره می‌گذرد
خراب صحبت ارباب فطرتم که درو / دقیقه‌های سخن بر اشاره می‌گذرد
محققان، سخن ارسلان، سند آرند
به هرکجا صفت استعاره می‌گذرد

۵۲

چو تیغ جور کشی، ترک جان نخواهم کرد
تو را دگر به وفا امتحان نخواهم کرد
سبک ز کوی تو خواهم گرفت راه سفر
گرانی سگ آن آستان نخواهم کرد
چو کین و مهر نمایی، قسم به خاک درت
که شکر ازین و شکایت ازان نخواهم کرد
به این که از سر شوریده رفته سودایت
اگرچه سود نباشد، زیان نخواهم کرد
اگر به تیغ خلافم هزار پاره کنند
خلاف عهد تو چون ارسلان نخواهم کرد

۵۳

چشمت از فتنه غارت جان کرد / آنچه آن فتنه کرد، نتوان کرد
باد یارب چو من پریشان حال / انکه زلف تو را پریشان کرد
راز پنهانم آشکارا ساخت / چشمت آن عشوه‌ها که پنهان کرد
داد چندان لب تو جان به سخن / که خَضِر، ترک آب حیوان کرد

خـــاکـپای تـــو مـــی‌کند در هــند		آنــچه خـورشید در بـدخشان کـرد

بـــــهر مـــدح تـــو ارســلان ز ازل

سَـــــرِ انــــدیشه در گـــریبان کـــرد

۵۴

دل کـه خـون گشت، پـاره نـتوان کـرد		قـصد خــونش دوبــاره نــتوان کـرد

چــــارهٔ هـــرکجا غـــمی است تـــوان		بـــا غـــم عشــق چــاره نــتوان کــرد

نــــتوان بست راه ســـیل ســـرشک		ز آتش دل کـــــناره نـــتوان کـــرد

گــــله از بـــخت و بـــی‌وفایی دهـــر		بـــه ســـپهر و ســتاره نـتوان کـرد

ارســلان! جــز بــه دیــدهٔ دل و جـان

ســـوی جــانان نــظاره نــتوان کــرد

۵۵

وحشت بـــی طـاقتی دوشـم گـریبان پـاره کـرد

دست غم جیب صبوری تا بـه دامـان پـاره کـرد

جامهٔ صـبری کـه دل در عـهد بـیداد تـو دوخت

از گریبان تا بـه دامـن، دست هـجران پـاره کـرد

از پـــی تسکــین قــاصد بــود کــان نــامهربان

نــامه‌ام را آشکــارا خـوانـد و پـنهان پـاره کـرد

ارسلان، شب بی پری رخسـاره‌ای دیـوانـه بـود

تا سحرگه پشت دست خود به دنـدان پـاره کـرد

۵۵

کـــفر زنّـــار زلفت ایــمانْ دزد		آه از ایـــــن کــافر مسـلمانْ دزد

جـادوی چشـم و هـندوی خـالت		مــــی‌کنند آشکـــار و پـــنهان دزد

بـــه تـــبسّم، لب تـــو جـان دزدیـد		مـــا نـــدیدیم آب حـــیوان دزد

از خدا خواهم این که روز جزا بـبرد نـامهای عـصیان دزد

ارسلان را بود معانی خاص

نیست چون[1] مدّعی نادانْ دزد

۵۷

باز، عشق، آتش سودای تو در جانم زد

باز، کفرِ سر زلفت ره ایمانم زد

شب که می‌سوختم از تاب غمت شمع صفت

شعلهٔ آتش دل، سر زگریبانم زد

ارسلان! خانهٔ تن سوخت مرا شام فراق

یارب این شعله که در کلبهٔ احزانم زد؟

۵۸

چو مجنون در ره غم سر به جایی می‌توانم زد

سر دیوانگی بر خاکپایی می‌توانم زد

دلا شام فراقش در وفا جان دادم و شادم

که روزی با سگش دم از وفایی می‌توانم زد

نه امید خلاصی یک نفس از درد بیدادش

نه در دامان او دست دعایی[2] می‌توانم زد

مرا در بحر غم، جان بر لب آمد، لیک خرسندم

که بهر جستجویش دست و پایی می‌توانم زد

مرا بس ارسلان در ملک هند از باطن خسرو

که لاف شعر با شیرین ادایی می‌توانم زد

---

۱. س: چون که.

۲. س: دوایی.

۵۹

بس کـه چـون شـمعِ شبِ غـم جگـرم مـی‌سوزد
اشک مـــی‌آید و در چشـــم تـــرم مـــی‌سوزد
امشب از جان من خسته چـه خـواهـد شب هـجر
کـــه ز شـــبهای دگـــر بـــیشترم مـــی‌سوزد
نکـــنم قـــطع نـــظر از رخ آن شـــمع بـتان
هـمچو پـروانـه اگـر بـال و پـرم مـی‌سوزد
بـا هـمه داغ کـه بـرجـان مـن از حسـرت اوست
هـــمچنان حســـرت داغ دگـــرم مـــی‌سوزد
بـــه رخت بـــاعث افـــزونی مـهر است مـرا
از تـو هـر داغ کـه غـم بـر جگـرم می‌سوزد
ارســـلان آتش پـــنهان دلم را شـــرری است
کـــه اگـــر آه کشـــم، آن شـــررم مـــی‌سوزد

۶۰

خـــال رخســـارهٔ مـاهی جگـرم مـی‌سوزد
چشـم شـوخش بـه نگـاهی جگـرم می‌سوزد
چون کشیدم ز غـمش آه، جگـر سـوخت مـرا
وه چـه دانـم کـه بـه آهـی جگـرم می‌سوزد
گـر ز دل آه جگـر سـوز بـر آرم چـه عـجب
چـه کـنم گـه دل و گـاهی جگـرم می‌سوزد
ارســـلان! آهِ جگـر سـوز مـرا مـنع مکـن
داغ بـــی مـهری مـاهی جگـرم مـی‌سوزد

۶۱

غبار تن چون ز جان خراب برخیزد
میانهٔ من و جانان حجاب برخیزد
سرشکم از تف دل در هوای خاک درش
به هر زمین که بریزد سحاب برخیزد
ز چشم شوخش اگر یک نظر سؤال کنم
خدنگ غمزهٔ او در جواب برخیزد
به گِرد عارض گلرنگ یار، آن خط سبز
چو سبزه‌ای است که از آفتاب برخیزد
دلا منال شبِ غم ز جور غمزهٔ او
مباد فتنهٔ چشمش ز خواب برخیزد
به روز حشر نمانند خلق نامه سیاه
چو ارسلان به دو چشم پُرآب برخیزد

۶۲

از سفر چون مه نیاز رسد
دهر را عمر رفته باز رسد
آگهی یابی آن زمان که ز چرخ
پای حرصت به سنگ آز رسد
دمْ غنیمت شمر که خوبی عمر
نگذرد آن چنان که باز رسد
تا بود دور چرخ، مینا رنگ
سنگ بر شیشهٔ نیاز رسد
روز وصلش گذشت و می‌ترسم
که مبادا شب دراز رسد
مرغ دل را چه تاب غمزهٔ او
زور گنجشک کی به باز رسد؟
خانهٔ صبر و دل کند تاراج
غمزه‌اش چون به ترکتاز رسد
تا به جایی رسیده رتبهٔ نظم
که مرا بر سپهر، ناز رسد
با دل ارسلان و آتش غم
شمع را کی دم گداز رسد؟

۶۳

مرا جان، زنده از لعل لب جانان من باشد
زلعلش بر نخواهم داشت دل تا جان من باشد
دو چشم خونفشان و داغ‌های تازه بر سینه
نشان دود آه و آتش پنهان من باشد
نه تنها چشم شوخش کرده تاراج دل و دینم
ز کفر زلف او صد رخنه در ایمان من باشد
کنار همنشینان پُرشد از خوناب اشک من
همین تنها نه خون دیده در دامان من باشد
به درد عشق شادم، لذّت درمان نمی‌خواهم
چه بیدردی که دایم در پی درمان من باشد
به وصل ماه خود خواهم رسیدن ارسلان! روزی
اگر دولت مطیع و بخت در فرمان من باشد

۶۴

ساقی بیا که شاهد می بی‌نقاب شد — بردار جام باده که رفع حجاب شد
تا جام می ز عکس جمالش فروغ یافت — جام شراب، آینهٔ آفتاب شد
هرجا ز بیستون نبود چشمه‌ها روان — از سوز کوهکن جگر سنگ آب شد
باد صبا ز عارض گل پرده برگرفت — رخسار شاهدان چمن بی نقاب شد
از آسمان گذشت سر ارسلان ز قدر
کز راه صدق، خاک ره بوتراب شد

۶۵

دم بیداد آن قاتل که خلقی بر سرم جوشد
ز شوق تیغ او خون در تن غم پرورم جوشد

به بزم باده چون گریم ز شوق لعل میگونش
صراحی وار خون از چشمهٔ چشم ترم جوشد
به ماتمخانهٔ هجران برآرم چون خروش از جان
جهانی از پی نظّاره بر بام و درم جوشد
ز شرح خنجرش بر سینه چون سطری رقم سازم
به رنگ سرخی شنجرف، خون از مسطرم جوشد
خدایا! سایه‌ای از ابر احسان بر سرم افکن
ز تاب آفتاب حشر چون مغز سرم جوشد
نه تنها ارسلان! خوناب دل زد جوش از دیده
که بی لعلش به جای باده، خون در ساغرم جوشد

۶۶

عشّاق، لب ز حرف وفای تو بسته‌اند
جان داده‌اند و دل به جفای تو بسته‌اند
دردا که راه صبر و سلامت به ملک دل
از چشم و زلف عشوه نمای تو بسته‌اند
یارب چه قبله‌ای تو، که خلقی ز هر طرف
احرام طوف کعبه برای تو بسته‌اند
چون ارسلان ز اهل نجاتند روز حشر
آنها که دل به مهر و ولای تو بسته‌اند

۶۷

ای ترک تند خو! ز عتابت سرشته‌اند وی آفتاب حسن! ز تابت سرشته‌اند
ما از عتاب و ناز تو در آب و آتشیم گویا همین ز آتش و آبت سرشته‌اند
یک ره ز عین لطف نبینی به ارسلان
ای چشم بخت تیره! ز خوابت سرشته‌اند

۶۸

خوش آن سری که خاک رهش نام کرده‌اند
اهل نیاز، سجده گهش نام کرده‌اند
یک ذرّه از تجلی حسن و جمال اوست
نوری که آفتاب و مهش نام کرده‌اند
خوبان ز چشم و غمزه پی قتل ارسلان
خنجر کشیده و نگهش نام کرده‌اند

۶۹

نه خط، گِردِ رخ جانان نوشتند
برات کفر بر ایمان نوشتند
حیات باقی خضر و مسیحا
بران سر چشمهٔ حیوان نوشتند
نه خط بر تیغ بیدادت رقم شد
به خون عاشقان فرمان نوشتند
غمم را بیدلان دیدند وانگه
مصیبت نامهٔ هجران نوشتند
چه درمان درد دل را چون به عهدت
خراج درد بر درمان نوشتند
دم شرح شهیدان فراقت
صد اسمعیل را قربان نوشتند
شهیدان محبت وصف تیغت
به خون دیدهٔ گریان نوشتند
تو را طغرای زیبایی به یوسف
ز کلک صنع در یک آن نوشتند
ز حسن طبع، امروز ارسلان را
در اقلیم سخن حسّان نوشتند

۷۰

گر بتان زلفِ چو زنّار به گردن گردند
ساکنان حرم کعبه برهمن گردند
بهر پابوس تو چون سوی شهیدان گذری
بار دیگر همه جانها به سوی تن گردند

سنگ بر سینه زنان، من پی طفلان، ویشان[1]
بهر بیداد دلم سنگ به دامن گردند
باشد ای کاش به هر موی، سری بر تن من
خنجر و تیغ تو آن دم که سرافکن گردند
عاشقان، داغ تو بردند به دل سوی عدم
تا دم حشر به این داغ معیّن گردند
اگر آسودگی از عشق بتان می‌طلبید
صبر و دل را مگذارید که دشمن گردند
ارسلان! از تو طریق سخن آموخته‌ها
عجبی نیست اگر نادرهٔ فن گردند

۷۱

تنها نه بتان راه برهمن زده بودند
صد صومعه را شعله به خرمن زده بودند
سر بر زده از خون شهیدان تو امروز
آن شعله که در وادی ایمن زده بودند
تا چشم زدم، سنگدلان ناوک بیداد
بر جانم از آن غمزهٔ پرفن زده بودند
آن روز که در پردهٔ دل، نقش تو بستند
از کاوش مژگان تو سوزن زده بودند
خوبانِ ستم پیشه، دمِ قتلِ اسیران
در خون شهیدان تو دامن زده بودند
از قاسم طوسی چه زنی طعنهٔ ناموس
کی دوست دلان طعنهٔ دشمن زده بودند

۱. کذا.

۷۲

سحرکه سلسله مویان ز رخ نقاب کشند
هزار دل به سرزلف نیمتاب کشند
به آب و تاب رخ یار ما نخواهد بود
به فرض، صورت خورشید اگر بر آب کشند
نقاب رخ بگشا پیش از آنکه اهل وفا
ز اشتیاق رخت روی در نقاب کشند
شود به هر قدمی چشمهٔ حیات روان
اگر نشان قدوم تو بر سراب کشند
کشند صورت خوبت مصوّران به خیال
ولی چو روی تو بینند، اضطراب کشند
چو ارسلان نبرد جان کسی ز دست ستم
دمی که سیمبران سرمهٔ عتاب کشند

۷۳

آن گل که هیچگه دل اغیار نشکند
جز در دل شکستهٔ ما خار نشکند
واحسرتا که آن گل رعنا درین چمن
جز خار حسرتم به دل زار نشکند
جانم به حسرت از پی تیرت روان شود
گر ناوک تو در دل افکار نشکند
درهم شکست گرمی بازار آفتاب
چون قدر ماه ازان مه رخسار نشکند؟

در دورِ چشم باده پرستِ تو محتسب
دیگر پیاله بر سر خمّار نشکند
از باغ وصل، غنچهٔ امّید نشکفد
تا در دلم ز هجر تو صد خار نشکند
چون شیشه نازک است دلِ صافِ ارسلان
امّا به سنگ طعنهٔ اغیار نشکند
نظم تو را اگر شکند مدّعی، چه باک؟
خرمهره، قدر لؤلؤی شهوار نشکند

۷۴

سایه هرجا بر زمین آن نازنین می‌افکند
آفتاب از رشک، خود را بر زمین می‌افکند
من بتی را سجده می‌آرم که دست حسن او
سنگ در هنگامهٔ بت‌های چین می‌افکند
زنده چون مانم که دوران بعد محنت‌های هجر
وعدهٔ وصلش به روز واپسین می‌افکند
نقد جان در آستین باید دمی کان تند خو
تیغ بالا کرده چین در آستین می‌افکند
قاصد آرد مژدهٔ وصلش به دل پنهان ز هجر
در میان صبر و دل بنیاد کین می‌افکند
نیست هرسو ارسلان! جوهر به روی خنجرش
بهر قتل بیدلان، چین در جبین می‌افکند

۷۵

ذومطلعین

چــو تــرک سـرکش مـن تـیغ در نـیام کـند

طـلوع صـبح امـیدم بـدل بـه شـام کـند

به نیم عشوه که آن سـرو خـوش خـرام کـند

هـزار دلشـده را کـار جـان تـمام کـند

قبول طاعت عـاشق بس ایـن کـه بـعد نـماز

فتد به روی تـواش دیـده چـون سـلام کـند

چـو بـهر قـتل شـهیدان بـه حشـر بـرخـیزد

قـیامت دگـر از قـامتش قـیام کـند

گهم به عشوه کـنی زنـده، گـه بـه نـاز کشـی

تو خود بگو که کس این شیوه را چه نام کند؟

چـو ارسـلان طـلبد فـیض بـاطن از جـامی

رود بـه مـیکده و یـاد شـیخ جـام کـند

۷۶

ذومطلعین

باده‌ای خواهم که از یک جـرعه مـدهوشم کـند

هـرچـه دردل غـیر حـرف غـم فـرامـوشم کـند

کـاش نـاصح گـوش بـر افسـانهٔ دوشـم کـند

وز غم من چـون بـه تـنگ آیـد، فـرامـوشم کـند

جـان فـدای تـرک سـرمستی کـه از عـین عـتاب

دم بـه دم تـاراج عـقل و غـارت هـوشم کـند

رحم چون برناتوانی کرده پرسد حال من
یک سخن از درد دل ناگفته خاموشم کند
تن چو خواهد خاک شد از گردش ایّام، کاش
خاک راه رخش آن سروقباپوشم کند
ارسلان! گویم به او دردِ دل صد ساله را
یک نفس گرگوش بر افسانهٔ دوشم کند

۷۷

دل که در آن زلف وطن می‌کند / عرض گرفتاری من می‌کند
آنچه به صد سال نکرده است زهد / عشق به یک چشم زدن می‌کند
غنچه که در گوشِ گل آورده سر / زان دهن تنگ سخن می‌کند
وه چه ستم‌هاست که در عهد شاه / غمزهٔ آن عهد شکن می‌کند
تا سوی فردوس رود ارسلان
خاک درش عطر کفن می‌کند

۷۸

آن دم که آتش دل مهجور شد بلند
تا آفتاب کوکبهٔ نور شد بلند
یک جرعه می ز ساغر وحدت چشید، ازان
بردارِ عاشقی سر منصور شد بلند
نبود هلال عید که ابروی آفتاب
بهر نظاره رخت از دور شد بلند
رحمی کن ای اجل! که بود یار بشنود
امشب که نالهٔ دلِ رنجور شد بلند

داد از رخ تو پرتو خورشید دیده‌ام
قدر نظر ز دیدن منظور شد بلند
ای ارسلان! ز باطن سعدی به ملک نظم
خسرو صفت به نام تو منشور شد بلند

۷۹

زلف او چیست؟ بلایی که عجیبش خوانند
دل من کیست؟ اسیری که غریبش خوانند
مُردم از آرزوی لعل مسیحا نفسی
که برای دل بیمار طبیبش خوانند
جز غم و درد، نصیب دل بی‌حاصل نیست
ظاهراً درد و غم است آنکه نصیبش خوانند
ای سگ یارا چه نسبت به رقیب است تو را
سگ بسی بهتر از آن کس که رقیبش خوانند
ارسلان ترک وطن داد و به غربت خو کرد
که چو میرد، ز شهیدان غریبش خوانند

۸۰

غم در دل مبتلا نشیند — کس بی غم دل چرا نشیند؟
در طاس سپهر مهره‌اش نیست — نقشی که به مدّعا نشیند
آن کو به غم دل آشنا شد — بیگانه ز آشنا نشیند
خیزد چو به عشوه، فتنه خیزد — چون بنشیند، بلا نشیند
هر دل که به درد عشق خو کرد — کی منتظر دوا نشیند؟
شادیم چو ارسلان که بی‌خواست
غم در دل تنگ ما نشیند

۸۱

روزی کــه غــیر داغ تــوام حــرز جــان نـبود
بــــر هـــیچ دل ز داغ مـــحبّت نشــان نــبود
با ضعف تن خوشم کـه چـو سـویم نـظر فکـند
دردی کـــه بـــود در دلم از وی نــهان نــبود
تـــیغ جـــفا چـــرا دم قـــتلم نگـاه داشت
در کشـــتنم اگـــر غــرضش امــتحان نــبود
ای دل! شب فـــراق نـــمردی ز درد هـــجر
ایــن نــوع صـبر از تــو مــرا در گــمان نــبود
عمری که صـرف شـد بـه غـم عشـق، ارسـلان!
مـــردم ز رشک آنکـــه چـــرا جـاودان نــبود

۸۲

ذومطلعین

رفت آنکــه بــی تــوام سـر دنیا و دیـن نـبود
یک دم فـــراق، کـــم ز دم واپســـین نـــبود
بردی چو دل به مـهر و وفـا، جـور و کـین نـبود
عــهدی کــه بــود بـا تــو مـرا، ایـنچنین نـبود
ایـــن آبـــرو نگــر کــه دم رفـتن از جــهان
جــز گَــردِ راه عشــق تــوام بــر جــبین نــبود
یک ره بـــه خــاکِ راه [تــو] سـودنْ رخِ نــیاز
کـــمتر ز پـــادشاهی روی زمـــین نـــبود
گــریافت سـامری بــه سـخن، آفـرین سـحر
امّـا چـو چشـم شـوخ تـو سـحر آفـرین نـبود
بـــودم اســـیر مـــحنت دلدار، ارســـلان!
روزی کــه نــام عشــق و نشــان زآدمـین نـبود

۸۳

ای خوش آن رندی که جایش گوشهٔ میخانه بود
دم به دم چون ساغر می، همدم پیمانه بود
وقت آن سرگشته خوش بادا که از سودای عشق
همچو مجنون در غم لیلی‌وشی دیوانه بود
شب خیالِ صورتِ آن ماه در دل خانه داشت
خانهٔ دل از خیالش رشک صورت خانه بود
سینهٔ مجروح من چون شانه می‌شد چاک چاک
زین غم و حسرت که زلف او به دست شانه بود
نیست غم گرخانهٔ دل شد ز بیدادش خراب
در غم آنم که آنجایِ غمِ جانانه بود
دوش آن مه، نوربخش دیده بود و ارسلان
تا سحر برگِرد شمعِ رویِ او پروانه بود

۸۴

در هر دلی که درد و غم یار در رود
خوابش کجا به دیدهٔ بیدار در رود؟
هرگه به مسجد آن بت عیّار در رود
در جانِ سبحه، رشتهٔ زنّار در رود
از شرم جعد غالیه بوی تو مشک چین
خون گردد و به نافهٔ تاتار در رود
بردار سر ز خواب صبوحی که آفتاب
رو باز تابد و به شب تار در رود

گــر کــفر زلف او کــند ایــن نـوع دلبـری
اســـلام هـــم بـــه حـلقهٔ کـفّار در رود
بــر درد مــن شــود دل پــیکانِ یـار، خـون
چــون نـاوکش بـه سـینهٔ افگـار در رود
شبها چو بی تـو زآتش دل شـعله سـر کشـد
آهــم بـه چــرخ، صـاعقه کـردار در رود
یک نـــامهٔ ســیاه نـیابی چـو ارسـلان
در حشـــر بـا دو دیـدهٔ خـونبار در رود

۸۵

از مـــی چنانکه نشأء مســتی نـــمی رود
زان لعـــل، ذوق بـــاده پـــرستی نـمی رود
دل زان قـــد بـــلند بـه طـوبی نـمی‌کشد
هــرگز هـمای سـدره بـه پسـتی نـمی رود
زاهـــد چـــو نـــیستی از کـــلاه فـقر[1]
چـون از سـر تـو نـخوت هستی نـمی رود
بـی چشـم مست یـار، خـماری است در سـرم
کـان از شـراب و نشـئهٔ مسـتی نـمی رود
یـارب بـه دور بـادهٔ لعـلت چـو ارسـلان
زاهـــد چـرا بـه بـاده پـرستی نـمی رود؟

۸۶

ز چنگ غمت چـون صـدایـی بـرآیـد   نـــوای دل بـــینوایـــی بـــرآیـد

---

۱. کذا. مصراع، اختلال و زنی دارد، واژه‌هایی از آن افتاده و مفهوم مصرع روشن نیست.

تن خاکیم گل کن ای دیده! شاید — که دیوار محنت سرایی برآید
قدم ساز از دیده‌ای دل به راهش — مبادا ز پایت صدایی برآید
مکن شانه در زلف اوجا، که ترسم — ز هر تار مویش بلایی برآید
به یاد آیدم طور بیگانه خویی — سخن هرکجا زآشنایی برآید

مجو ارسلان! غیر دشنام ازان لب
دعایی کزو مدّعایی برآید

۸۷

مگر سروی به بالای بلاانگیز می‌آید
که باد از گرد ره، افتان و خیزان تیز می‌آید
به قتل بیگناهان ترک چشم او سری دارد
مسلمانان، حذر! کان کافر خونریز می‌آید
چو می‌داند که خواهد ریخت روزی خونم آن بدخو
چرا زین سان اجل از بهر قتلم تیز می‌آید
دلم گردیده خون بی لعل میگونش، دم گریه
عجب نبود که آب دیده خون‌آمیز می‌آید
نباشد گر حدیث کوهکن یا قصهٔ شیرین
که را در دهر یاد از خسرو و پرویز می‌آید؟
مرا پرهیز فرماید طبیب از خون دل خوردن
از آن غافل کزین بیمار کی پرهیز می‌آید
اگر روح کمال این لطف نظم ارسلان بیند
پی تحسین به ملک هند از تبریز می‌آید

۸۸

هـــرشبم در غـــم دل، یـاد کسـی مـی‌آید
بـــا غـمش هـمنفسم تـا نـفسی مـی‌آید
رخ بـرافـروخته چـون شـعلهٔ آتش صـنمی
از پـــی ســـوختن مشت خســـی مـی‌آید
اضـــطراب دلم امشب نـــبود بـــی‌سببی
مگـــر از جـــانب دلدار کســـی مـــی‌آید
می‌رسد جـان بـه لب از رشک، مـن دلشـده را
گـــر خـیالت بـه دل بـوالهـوسی مـی‌آید
ارسـلان! کـیست دریـن راهگـذر، پـرسیدی
داد خـــواهـــی بـــه ره دادرســی مـی‌آید
چـــهرهٔ مـــعنی اسـتاد مـپوشید بـه لفـظ
کـــز پـی چـهره‌شناسی عسســی مـی‌آید

۸۹

مـرا از ضـعف، تـنْ جـان مـی‌نماید
ز جـــانم داغ حـــرمان مـــی‌نماید
ز دست غم گـریبان چـون کـنم چـاک
دل از چـــاک گـــریبان مـــی‌نماید
تـعالی اللـه! چـه زنّـاری است زلفت
کـه از هـر تـارش ایـمان مـی‌نماید
ز ضـعف دل چـنان زارم کـه هـرسو
در او غـــمهای پـــنهان مـــی‌نماید
رقـیبا! دعـوی مـهر و وفـا چـیست
کـه ایـنها بـر تـو بـهتان مـی‌نماید
مکـــن در وعـــدهٔ قـــتلم تـقاضا
کـــه آن بـدخو پشـیمان مـی‌نماید
ز مشکـــلهای عشــقت ارســلان وار
مـــرا جـــان دادن آسـان مـی‌نماید

۹۰

بــه ســوی مــاه، رخت از حــجاب نــتوان دیـد
خــیال روی تــو را جــز بــه خـواب نـتوان دیـد
زبـــاده، نشأء لعـــل لب تـــو نـــتوان یــافت
ز آب خـــضر، نشـــان در ســراب نــتوان دیــد
خـــراب عـــافیتم در جـــهان، ولی چــه کــنم
کـــه عـــافیت ز جــهان خــراب نــتوان دیــد
شـــود ســتاره نــهان زآفــتاب، و خــال رخت
ســتاره‌ای است کــه بــی آفــتاب نــتوان دیــد
چو زاهدان بـه چـه رو[1] ارسـلان بـه صـومعه‌ای؟
کـــه روی ســاقی و جــام شــراب نــتوان دیــد

۹۱

دمی به قصد دل، آن شـوخ فـتنه‌گـر نـرسید
کــه خــیل فــتنه ز دنــبال یکـدگر نـرسید
نشســته تـا کـمر، از سـیل دیـده‌ام در خـون
کــه دست آرزوی مــن بــه آن کـمر نـرسید
کدام تیغ ستم کـز تـو سـینه پـاره نسـاخت؟
کـدام نـاوک غـم کـز تـو بـر جگـر نـرسید؟
دمــی کــه قســمت تأثــیر نــاله مـی‌کردند
بـــه نــالهٔ دل مــجروح مــن اثــر نــرسید
فغان که دست دل ارسـلان بـه دامـن وصـل
ز گـــریه‌های شب و نــالهٔ ســحر نــرسید

---

۱. س: چه روی.

۹۲

سـحر، نسیم عـنایت ز گـرد راه رسـید
رسـانده مـژدهٔ دولت کـه پـادشاه رسـید
درین زمانه چـو دیـن در پـناه دولت اوست
هـزار شکـر کـه آن شاه دیـن پـناه رسید
رسـید دبـدبهٔ کـوس دولتش بـه فـلک
فـروغ کـوکبهٔ او بـه مـهر و مـاه رسـید
ز آفـتابِ سـیم ذرّه‌ای نـیاندیشم[1]
چـو ظـلّ رحـمت آن سـایهٔ اله رسـید
رسـاند مـژدهٔ آب بـقا بـه تشـنه لبـان
غـبار مـوکب او چـون ز گـرد راه رسید
هزار شکر که بـاز ارسـلان بـه دولت وصـل
ز گـریه‌های شب و آه صـبحگاه رسـید

۹۳

ذومطلعین

مگـو فـلک ز رخ مـاه نـو نـقاب کشـید
رخ تـو دیـد و خـط را بـر آفـتاب کشید
چو تُرک سرکش مـن تـیر غـمزه تـاب کشـید
کـمان حسـن ز دعـوی بـر آفـتاب کشید
شـبی کـه خـلوت دل، مـنزل خـیال تـو بـود
دلم ز هـمدمی جـان بسـی عـذاب کشـید

---

۱. س: ناندیشم.

چگـــونه روی نـــماید مـــرا بـــه بـیداری
مهی که دامن وصل از کـفم بـه خـواب کشـید
بـــه نـاامـیدی از ایـــن در مـرو کـه غـمزهٔ او
بـــه قـتل بـــی گـنهان خـــنجر عـتاب کشـید
ز درد، پـــیش سگش ارسـلان! مکش نـاله
کـه نـالهٔ تـو دران کـو بـه اجـتناب کشـید

۹۴

دل عـمرها مـلامت فـرزانگـی کشـید / تـا کـار او ز عشـق بـه دیـوانگـی کشـید
چـندان گـذشت لشکـر غـم بـر دیـار دل / کـانجا بـنای صـبر بـه ویـرانگـی کشـید
بیگانه‌ام ز عـقل و خـرد هـمچو ارسـلان
تـــا آشـنایی تـو بـه بـیگانگی کشـید

۹۵

دلْ صید ناوکی شـده، جـان را خـبر کـنید / وان غـــمزهٔ بـلند کـمان را خـبر کـنید
جـان و دلم فـریفتهٔ شـیوه‌های اوست / آن دلفـریب آفت جـان را خـبر کـنید
خـوبان بـه لعـل روح فـزا، اهـل درد را / جان مـی‌دهند، خسته دلان را خـبر کـنید
خلقی بـه رهگـذار وفـا جـان کشـیده‌انـد / آن سـرکشِ کشـیده عـنان را خـبر کـنید
امـروز، مـلک نـظم بـود مـلک ارسـلان
نـــادر فـنان سـحر بـیان را خـبرکنید

۹۶

دلم سـرمه در دیـدهٔ جـان کشـید / ز خـاک ره خـواجـه عـبدالشـهید
چـو او پـیشوایـی بـه دنـیا کـه دیـد / چـو او مـقتدایـی بـه عـالم کـه دیـد
هـمه جـرعه نـوشند از جـام او / اگـر شـیخ جـام است اگـر بـایزید
دل پـاک او مـخزن سـرّ غـیب / زبـان گـهربارش آن را کـلید

نکـو خـلقت اوست از آب و خـاک   کـه جـانْ آفـرینش ز جـان آفـرید
سـلاطین از آن سـر بـه پـایش نـهند   که سلطان فقر است چـون بـوسعید
تویی چون ز سر تا قـدم جـان پـاک
تــو را ارسـلان است از جـان مـرید

۹۷

ای به رخسار چـو مـاهت خـط شـبگون تـعویذ
بســته‌ام دل بــه خـم زلف تـو هـمچون تـعویذ
طـــرّهٔ تـــوست عـــلاج دل ســودایــی مـا
زلف لیـــلی است بــرای دل مــجنون تــعویذ
دل کــه دیــوانــه شــد از عشـق، نگـردد عـاقل
گــر نــویسند زصــد مــرتبه افــزون تــعویذ
در درون، دل چـــو بــود بســتهٔ زنــجیر جـنون
زآنــچه حــاصل کــه بـبندند ز بـیرون تـعویذ؟
ای که گویی بـه دعـا اشک تـو را خـواهـم بست
مـــا نـــدیدیم پـــی بســتن جـیحون تــعویذ
ارسلان چون بـه فسـونِ خـطِ جـانان، جـان داد
چــــه نــویسی ز بــرای دلش اکــنون تــعویذ

۹۸

ای بــه عشـقت بـر دل مـن داغ حـرمان یـادگار
وی مـــرا درد تـــمنای تــو در جــان یــادگار
رفـــتی و دارم ز تـــیغ هــجر و دست دوریت
ســینهٔ صــد پــاره و چــاک گــریبان یــادگار

در حق ما قول بدگویان شنیدن خوب نیست
ای که در ملک وفا هستی ز خوبان یادگار
همچو گل خندان گذشتی همره اغیار، و من
از گل روی تو دارم چشم گریان یادگار
ارسلان دارد ز درد هجر و سوز دوریت
گریه‌های آشکار و داغ پنهان یادگار

۹۹

ای صبا! خاک کوی یار بیار — سرمهٔ چشم اشکبار بیار
گردی از کوی او ز راه کرم — به غریبان خاکسار بیار
ای نسیم! از نگارخانهٔ چین — نکهت زلف آن نگار بیار
ساقیا! جام باده از سرِ خم — بهر درد سرِ خمار بیار
ای که داری نوید مقدم یار — جان فدای رهت، بیار، بیار
مژدهٔ حرف از لب جانان — بهرجانِ امیدوار بیار
ای فلک! مژده‌ها ز عالم غیب — بهر میرزای کامکار بیار
هر مرادی که خاطرش طلبد — نه یکی، بلکه صدهزار بیار
ارسلان! تحفه بهر مجلس او
گوهر نظم آبدار بیار

۱۰۰

چو رفته از برم آن دلستان به جای دگر
دلم به جای دگر رفته، جان به جای دگر
گهی که سوی تو قاصد فرستم از ره شوق
دهم ز غایت غیرت نشان به جای دگر

چـو بـهر کشـتن عشّـاق، تیغ جـور کشـی
مکـن بـجز دل مـن، امـتحان بـه جـای دگـر
قـرار و صـبر ز جـان و دلم چـه مـی‌طلبی؟
که این به جـای دگـر رفـته، آن بـه جـای دگـر
گـر از حـجاب نـبینم تـو را، گـمان نـبری
کـه مـایل است دل ارسـلان بـه جـای دگـر

۱۰۱

قـصر حـیات را بـه فـلک سـرکشیده گـیر
هـر دم درو بـه عـمر طـبیعی رسـیده گـیر
پـیمانهٔ بـقا دم آخـر چـو پُـر کنند
از جـام عـیش، بـادهٔ عشـرت چشـیده گـیر
چـون نـاامـیدی است سـرانـجام روزگـار
از نـخل عـمر، مـیوهٔ امـید چـیده گـیر
زان پـیشتر کـه رشـتهٔ عـمر تـو بگسـلد
از هـرچـه هست، تـار تـعلّق بـریده گـیر
هـرجـا پـریوشی کـه بـود جانْ خـراب او
از دیگـران رمـیده، بـه خـود آرمـیده گـیر
هر جوهری که حـاصل بـحرست و نـقد کـان
از بـهر زیب و زیـنت دنـیا خـریده گـیر
در مـدح و مـنقبت کـه بـود رسـم شـاعران
خـود را چـو کـاتبی و نـظامِ قـصیده گـیر
خـلقی بـه راه عشـق تـو جـانها کشـیده‌انـد
ای شـهسوار حسـن! عـنان را کشـیده گـیر

بهرخدا که گوش مکن قول مدّعی

حرفی اگر ازو شنوی، ناشنیده گیر

ای باد! اگر به خاکِ درِ او گذر کنی

از بهر ارسلان قَدَری نور دیده گیر

۱۰۲

مُردم و دل ز تب هجر تو در تاب هنوز

رفت جان در طلب، و وصل تو نایاب هنوز

چشمت از فتنه به خوابی دو جهان کرد خراب

فتنه بیدار شد و چشم تو در خواب هنوز

ارسلان! سیل فنا، خانهٔ تن کرده خراب

در دلم حسرت آن گوهر نایاب هنوز

۱۰۳

جان به حسرت دادم و مشتاق دیدارم هنوز

دیده در خواب[گران] رفتست و بیدارم هنوز

لذّت زخم خدنگش پُرس از جانم کزو

با هزاران مرهمِ راحت، دل افگارم هنوز

سر بر آرم روز حشر از خاک، چشمی پُر زخون

یعنی از عشقت به داغ دل گرفتارم هنوز

با وجود آنکه ذرّات وجودم شد به باد

در هوای مهر آن خورشید رخسارم هنوز

مژدهٔ وصلش غم هجر مرا تسکین نداد

ارسلان گویی به این محنت سرا دارم هنوز

۱۰۴

شـد بـهار و خـاطر اهـل وفـا مـحزون هـنوز
گـل شکـفت و غـنچهٔ دلهـای مـا پـرخـون هـنوز
دست غـم نـخل حـیاتم را ز پـا افکـند و هست
هـمچنان دل مـایل آن قـامت مـوزون هـنوز
نـقد جـان در آرزوی وصـل جـانان صـرف شـد
جـان شـد و ایـن آرزو از دل نشـد بـیرون هـنوز
در هـوای آنکـه گـردد بـر سـر لیـلی دمـی
گِـرد بـاد آه مـجنون است درهـامون هـنوز
ارسلان! با آنکه جان دادی بـه حسـرت، کـم نشـد
ذرّه‌ای مـهر دلت زان حسـن روز افـزون هـنوز

۱۰۵

کشت تـیغ تـو مـرا صـد ره و مـن زنـده هـنوز
پـیش تـیغ تـوام از شـرم، سـرافکـنده هـنوز
عـمرها بـندهٔ رویـی شـدم از جـان، و کـنون
خـط بـه آزادی مـن داده و مـن بـنده هـنوز
آخـر خـوبی یـار است ولی مـانده بـه جـا
لطـف شـیرینی گـفتار و شکـرخـنده هـنوز
دل ز بـیداد تـو هـرچـند بـه نـاخن کـندم
تـخم مـهر تـو نشـد از دل مـن کـنده هـنوز
ارسـلان را سـروجان صـرف رهت گشـته و هست
در وفـا پـیش سگ کـوی تـو شـرمنده هـنوز

۱۰۶

نموده سرو سهی، سرکشی به سرو بلندش
چو سایه صرصر آهم به خاک راه فکندش
به خاک ره ز سُم توسنش نمانده نشانها
که چشم اهل نظر گشته خاک راه سمندش
کدام میل و چه وابستگی که نیست دلم را
به ابروی چو کمان و به گیسوی چو کمندش
ز پایمال ستم هیچگونه پست نگردد
سری که سجدهٔ خاک دَرِ تو کرد بلندش
مدام چشم بَدان دور باد ازان رخ نیکو
ز چشم زخم حوادث مباد هیچ گزندش
دل از فراق تو بیمار گشته، پرسش او کن
که غیر شربت وصل تو نیست فایده‌مندش
پسند اهل تمیز است ارسلان! سخن تو
نمی‌کنند حریفان خودپسند، پسندش

۱۰۷

چند باشم ناتوان از دست دل / وه که خواهم داد جان از دست دل
تا عنان بر کف رسید آن شهسوار / عالمی را شد عنان از دست دل
دل گرفتار سر زلف بتی است / ای مسلمانان! فغان از دست دل
خواهم از می نشأء بی اختیار / تا بگریم یک زمان از دست دل
وه که دایم در بلا و محنتند / دل ز دست جان، و جان از دست دل
ارسلان! رفت از تنم تاب و توان
این ز دست جان و آن از دست دل

۱۰۸

کاش می‌کردند زهر هجر در تریاق وصل

تا نگشتی خاطر هر بوالهوس مشتاق وصل

ارسلان! خوشدل به هجرانیم و نزد ما یکی است

بی خودیهای فراق یار و استغراق وصل

۱۰۹

شوری فکنده در جان، جانان به یک تغافل

بر خون دلربایی، باشد نمک تغافل

ناز و فریب خوبی، جایی رسانده جانان

کاندر دو دیده دارد، بر مردمک تغافل

در ملک خوبرویان، دردا که برنگیرند

صد دل به نیم عشوه، صدجان به یک تغافل

صد جان فدای آنها، کز دفتر نکویی

چون حرف بیوفایی، کردند حک تغافل

گر خون ارسلان را، ریزد بتی به فاحق

برنامه‌اش خدا را، کن ای ملک! تغافل

۱۱۰

ناصح! دمی که پند تو را گوش کرده‌ام

چون حرف ناشنیده فراموش کرده‌ام

زان سنگدل چو حرف وفا گوش کرده‌ام

از هر جفا که کرده فراموش کرده‌ام

تا چشم و زلف آن بت بدکیش دیده‌ام

قطع امید از خرد و هوش کرده‌ام

جـانم بـه لب رسـید ز غـیرت هـزار بـار
از غـیر تـا حـدیث لبت گـوش کـرده‌ام
او خورده صاف باده بـه غـیر و مـنِ خـراب
از جـامِ دَرد، دُردیِ غـم نـوش کـرده‌ام
پـوشیده‌ام چـو دیـدهٔ خـونبار از مـژه
مـانند آتشی است کـه خس پـوش کـرده‌ام
مشکـل کـه تـا بـه دامـن مـحشر جـدا شـود
دسـتی کـه بـا غـم تـو در آغـوش کـرده‌ام
گـرجـان رود، نـمی‌رود از جـانم ارسـلان!
ذوقـی کـه بـا خـیال لبش دوش کـرده‌ام

۱۱۱

شب کـه بـر خـاک درت اشک نـهان افشـانده‌ام
ریـزهٔ المـاس بـر بـالین جـان افشـانده‌ام
مـن کـه در راه تـمنّای تـو جـان افشـانده‌ام
نـقد هسـتی بـر سـر کـون و مکـان افشـانده‌ام
جـانفشانی کـرده و جـمعیّت دل یـافته
تـا نـپنداری کـه جـانها رایگـان افشـانده‌ام
روز اوّل گشته چـون عشـقت گـریبان گـیر مـن
آسـتین بـر دامـن آخـر زمـان افشـانده‌ام
بـا بـد و نـیک جـهانم نـیست چـندان التـفات
بـر دو عـالم دامـن سـود و زیـان افشـانده‌ام
شـام هـجران سـینه را صـدجا بـه نـاخن کـنده‌ام
در زمـین صـبر، تـخم امـتحان افشـانده‌ام

بـار دیگـر پُـر ز انـجم کـرده دامـان سپهر
گـوهر اشکی کـه بـر هـفت آسـمان افشـانده‌ام
کـرده چـون گـوهرفشانی طـبع گـوهر زای مـن
ابـروارم تـا کـه گـوهر بـر جـهان افشـانده‌ام
دامـن گـردون ز گـوهرهای مـعنی کـرده پُـر
در ره کـیخسرو صـاحب‌قران افشـانده‌ام
زآتش طـبعم مـعانی گشـته‌انـد آتش نـهاد
در سـخن چـون گـاه مـدح او زبـان افشـانده‌ام
خـاکـیان را بـار دیگـر در عـدم جـان داده‌ام
چون به مـدحش آب حـیوان از بـنان افشـانده‌ام
تـا قـیامت سـاکـنان دهـر را گـردیده قـوت
ریزهٔ خوانش چو بر ایـنِ گـردِ خـوان افشـانده‌ام
عـقد انـجم را پـی مـدحت بـه آیـین نـثار
بـر سـر نـظم بـدیع ارسـلان افشـانده‌ام

۱۱۲

سایه سـان، سـر در رهش افکـنده‌ام
سـرو آزاد قـدش را بـنده‌ام
کـنده‌ام چـندان بـه نـاخن سینه را
در غـمش، کـز سینه دل بـرکنده‌ام
گـر نـی‌ام دیـوانـه از سـودای او
ازچـه گـه در گـریه، گـه در خـنده‌ام
بـی مـه رخسـار او شـام فـراق
شمع سـان گـه مـرده، گـاهی زنـده‌ام
شب، سـهیل طـلعت او رخ نـمود
از کـمال طـالع فـرخـنده‌ام
کـرده‌ام تـا نسـبت رویش بـه گـل
ارسـلان! از روی او شـرمنده‌ام

۱۱۳

وعــــدهٔ پـــرسش ز لعــــل دلنــوازش داشــتم
جـان بــه نـومیدی ز تـن مـی‌رفت، بـازش داشـتم
رفت هــرجـا آب چشـمم، تـازه سـروی سـرکشید
بس کـــه در دل مــیل ســرو ســرفرازش داشــتم
وه کــــه روز وصـــل جـانان مـانع دیـدار شـد
دیــــده، کــــایّامی پُـــر از اشک نـیازش داشــتم
بــــا رفـــیقی دوش گـــفتم قـصهٔ ســوز درون
تــا سـحر چـون شـمع در سـوز و گـدازش داشـتم
عشق مجنون، ارسلان! جز گـفتگویی بـیش نـیست
گـــوش بـــر افســـانهٔ دور و درازش داشــــتم

۱۱۴

آنکــه ز پــای تــا ســرش، عشــوه و نــاز یــافتم
از قــــــد جـــانفزای او، عــــمر دراز یــــافتم
راز نـــــهانی دلم، بـــــرهمه آشکـــار شـــد
بس کــــه ز داغ عـــاشقی، ســوز و گـداز یـافتم
زاهــدم...[1] کـه مـن
ره بـــه ســوی حـقیقت از، عشــق مـجاز یـافتم
....[2] یــــــار، جــــان در نـــظرت کشــیده‌ام
چشـــم ســتمگر تـــو را، بـــر ســر نــاز یــافتم
بس کــه گـداخت ارســلان! در غــم عـاشقی تـنم
بــــر دل خـــود رقـــیب را، واقـــف راز یـافتم

---

۱. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۲. نقطه چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۱۱۵

نـــهانی دی پـــی آن ســـروقد، ســـوی چـــمن رفـتم
چـــو دیـــدم ســـایه در دنـــبال او، از خـویشتن رفـتم

چـو چشـم مست او دیـدم، حـدیث [زلف][1] بشـنیدم
شکســـتم تـــوبه و دنـــبال آن پـــیمان شکـــن رفـتم

ز ســـــر بگـــذشته در راه بـــلا گـــردیدم آواره
کسی ازعاشقان زیـن‌سان‌نرفت ایـن‌ره‌کـه مـن رفـتم

شـــهید خـــنجر بـــیداد آن خـــونریز بـیباکـم
کـه..[2] خـونین کـفن رفـتم

صـــبا دیـــدم کـه بـوی از چـین زلف او نـــمی‌آرد
چـــو آهـو رو بـه صـحرا کـردم و سـوی ختن رفـتم

بـه مـلک هـند از آن چـون ارسـلان مشـهور گـردیدم
که گه بر طـرز خسـرو، گـه بـر اسـلوب حسـن رفـتم

۱۱۶

ســـری کـــز بـــهر پـــابوس تـــو بـر ره داشـتم، دارم
ز دامـــانت هـــمان دســـتی کـــه کـــوته داشـتم، دارم

ســـرم را گـــرچـــه بـخت افکـنده دور از آسـتان تـو
همان چشمی که مـن زان خـاک درگـه داشـتم، دارم

بـــیا کـــز انـــتظار مـــقدمت در کـلبهٔ احـزان
همان گوشی به در، چشـمی کـه بـر ره داشـتم، دارم

---

۱. واژه‌ای در متن از قلم کاتب افتاده، واژهٔ داخل قلّاب، گمان مصحح است.
۲. نقطه‌چین‌ها جای واژه‌هایی است که به سبب آسیب‌دیدگی نسخه از میان رفته.

دلی کـز خـارخـار جـور و مـحنتهای بـیدادش
پُر از خـون جگـر چـون غـنچه تـه تـه داشـتم، دارم
نـپنداری کـه از دل سـوز عشـقش ذرّه‌ای کـم شـد
نـهانی بـر جگـر داغـی کـزان مـه داشـتم، دارم
مگو خواهد رسیدن ارسـلان! دسـتت بـه دامـانش
ز دامـانش هـمان دسـتی کـه کـوته داشـتم، دارم

۱۱۷

نـه جـا بـه خـاک دَرِ تـو دارم — نـه راه و رویـی بَـرِ تـو دارم
ز مـن چـه پـرسی، سَـرِکه داری — سَـرِ تـو دارم، سَـرِ تـو دارم
چـو بـاده نـوشی، بـریز خـونم — کـه مـیل شـور و شَـرِ تـو دارم
به ارسـلان جـرعه‌ای کـرم کـن[۱]
کـه چشـم بـر سـاغر تـو دارم

۱۱۸

خـواهـم شب از فسـانهٔ رازش فـرو بـرم
دست هـوس بـه زلف درازش فـرو بـرم
بگـدازدم ز سـوز درون مـغز اسـتخوان
چـون دم ز درد سـینه گـدازش فـرو بـرم
آن مست نـاز، هـمدم غـیر و مـن خـراب
خـوناب حسـرت از مـی‌نازش فـرو بـرم
چـون بـی لبش گـره شـودم گـریه در گـلو
زافشـای راز تـرسم و بـازش فـرو بـرم

۱. کذا. مصراع، دارای اختلال وزنی است.

خواهم که سر برون نکنم روز حشر هم
چون سر به خاک راه نیازش فرو برم
دارم طمع ز بخت که یک شب چو ارسلان
دندان به لعلِ خسته نوازش فرو برم

۱۱۹

زاهدان را از می‌شوقت چو در جوش آورم
زهد را سرمست از میخانه بر دوش آورم
می‌شود مویی تن زارم در آغوش خیال
تا خیال قامت او را در آغوش آورم
شاخ گل را خون دل از رشک می‌آید به جوش
چون به گلشن یاد آن سرو قباپوش آورم
در وفا چون جان به لب آید[1] دم آخر مرا
یاد آن شوخ ستم کیش جفا کوش آورم
مرغ روح من به پرواز آید از شوق، ارسلان!
چون به شبها یاد آن لعل قدح نوش آورم

۱۲۰

ذومطلعین

تو را هرچند جور افزون شود، افزون شود مهرم
به داغ ناامیدی کی ز دل بیرون شود مهرم؟
به عشق‌یار اگر زینگونه روزافزون شود مهرم
عجب نبود که چون خورشید برگردون شود مهرم

---

۱. س: در وفا چون لب آید جان.

تـو از جـور و جـفا هـرچـند بـا مـن دل دگـر سـازی
نـپنداری کـه از جـور تـو دیگـرگون شـود مـهرم
بـود تـو دل را قـوت جـان، تـرسم از آن روزی[1]
که هـمدم بـینمت بـا غـیر، بـر دل خـون شـود مـهرم
مرا هرچند صـبر افـزون شـود، افـزون شـود جـورت
تو را هـرچـند کـین افـزون شـود، افـزون شـود مـهرم
ز بی مهری مرا چون ارسـلان هـرچـند جـان سـوزی
بـه داغ نـاامـیدی کـی ز دل بـیرون شـود مـهرم؟

۱۲۱

مـن ایـن اشک غـمّاز را مـی‌شناسم — مـن ایـن قـاصد راز را مـی‌شناسم
مـزن نـاوک غـمزه بـر دل نـهانی — کـه از تـیرت آواز را مـی‌شناسم
نـیاید بـه چشـمش نـیاز اسـیران — مـن آن شـوخ پُـرناز را مـی‌شناسم
رقیب از حسد صد سخن ساخت از مـن — حسـود سـخن سـاز را مـی‌شناسم
ز آغـاز و انـجام عـالم چـه گـویی — کـز انـجامش آغـاز را مـی‌شناسم
نـه هـر دل بـود مـحرم راز عـاشق — دل مـحرم راز را مـی‌شناسم
مـرا هست ایـمان بـه اعـجاز خسـرو — مـن آن سـحر پـرداز را مـی‌شناسم
مـنه ارسـلان! دل بـر ایّـام وصـلش
کـه مـن بـخت نـاساز را مـی‌شناسم

۱۲۲

بـاز مـی‌خواهـم کـه شـوخ دلبـری پـیدا کـنم
بـهرجـان خـود بـلای دیگـری پـیدا کـنم

---

۱. کذا، وزن مصراع، مختل است.

حـــالیا جـــمعیّت خـــاطر نـــمی‌سازد مــرا
آرزو دارم کـــه حـــال ابـــتری پـــیدا کــنم
بی سرو دل تا به کـی بـاشم، پـریرویی کـجاست؟
تـــا بـــه زلف دلگشــای او ســری پـیدا کـنم
ریــزم از مــژگان سـرشک، و بـرکشم از سـینه آه
بـــهر فـتح کشــور غـم لشکــری پـیدا کـنم
ارسلان! پـیرانـه سـر مـی‌خواهـم از عشـق مـجاز
جـــانب مـــلک حـقیقت رهـبری پـیدا کـنم

۱۲۳

مــن کــه قــربان تــوام، آرزوی جــان نکـنم
چــه کـنم جـان اگـر از بـهر تـو قـربان نکـنم
وعـده قـربانی مـن کـرد و مـن از غـایت ذوق
یـــار را تـــرسم ازان وعـــده پشــیمان نکــنم
تـا کـه بـه بـوالهـوسی، دعـوی مـهرت نـرسد
خواهـم از خـلق، غـم عشـق تـو پـنهان نکـنم
آن چـــنانم دل آزرده بـه درد تـو خـوش است
کــه اگـــر جـــان دهــم، انـدیشهٔ درمـان نکـنم
از جــفاهای تـــو صـــد مشکـلم ار آیـد بـیش
بـــه وفـــا جـان دهـم و تـرک تـو آسـان نکـنم
گـــر مـــرا خــاک نشــین درمــیخانه کــنند
ارســـلان! آرزوی مُـــلک ســلیمان نکــنم

۱۲۴

بــه جــورم ار بکُشــی، از دَرِ تــو مــن نــروم
غــریب کــوی تــوام، جــانب وطــن نــروم
به خاکپای تو شادم چنان که گرکس مرگ
حــریر جــنّتم آرنــد، در کــفن نــروم
خــیال روی تــو در چشــم اشکبار بس است
پــی نــظارهٔ گــل، جــانب چــمن نــروم
به خاکپای تو گرجان دهم به صد حسرت
بــه ســوی آب بــقا بــهر زیســتن نــروم
بــر آســتان درت روح ارســلان مــی‌گفت
که قالب ار همه تن جان شود، به تن نروم

۱۲۵

ای شــهسوار! خــاک ره تــوسنت شــوم
حــیران چشــم و غــمزهٔ مــرد افکــنت شــوم
دامن کشان بــه خــاک اسیران چــو بگــذری
خــواهــم غــبار رهگــذر دامــنت شــوم
ای بــرده غــمزه ات دل خــلقی بــه ساحری
مــفتون ســحر غــمزهٔ جــادو فــنت شــوم
بیرحم و آهنین دل و خونریز و سرکشی
قــربان ســختی دل چــون آهــنت شــوم
مــی‌بینیم بــه گــریه و نــادیده مــی‌کنی
از جــان، هــلاک دیــدن و نــادیدنت شــوم

با دشمنان چنین که تو را میل خاطراست
من هم عجب مدار اگر دشمنت شوم
روشن دلی به یاد رخ یار، ارسلان!
پروانهٔ چراغ دل روشنت شوم

۱۲۶

ما به یادت چشم گریان را به خواب افکنده‌ایم
بر امید گوهری، کشتی در آب افکنده‌ایم
کرده‌ایم از گریه پیشت چشم و دل را غرق خون
آتشی در خانهٔ صبر و حجاب افکنده‌ایم
رفته‌ایم از آرزوی آن دهان سوی عدم
بهر آب زندگی ره بر سراب افکنده‌ایم
از شفق پُر نیست دامان فلک هر صبح و شام
ما ز برق آه، آتش در سحاب افکنده‌ایم
ارسلان! اهل نظر را دیده روشن کرده‌ایم
تا ز روی شاهد معنی نقاب افکنده‌ایم

۱۲۷

ذومطلعین

زین عشق نوکه جان به سلامت نمی‌بریم
بر غیر عمر رفته ندامت نمی‌بریم
ما عاصییم و نام ندامت نمی‌بریم
جز نامهٔ سیه به قیامت نمی‌بریم
خلقی به حشر، نامهٔ طاعت برند و ما
بر سینه، غیر داغِ ندامت نمی‌بریم

بیرون نمی‌نهیم قدم از طریق عشق
زین ورطه گرچه ره به سلامت نمی‌بریم
پرسند اگر زما که غم کیست در دلت
جان می‌دهیم از غم و نامت نمی‌بریم
از جان، مرید پیر مغانیم ارسلان!
بر غیر او گمان کرامت نمی‌بریم

۱۲۸

آن دم که علم ز آه گیریم — بس مُلک که بی سپاه گیریم
شبها به خیال عکس رویت — آیینه به روی ماه گیریم
خورشید گر از تو روی تابد — او را به کمند آه گیریم
با روی تو مه برابری کرد — او را به همین گناه گیریم
چون چشم تو خون ما بریزد — زان غمزه و لب گواه گیریم
می‌گفت به غمزه ترک چشمت — صد ملک به یک نگاه گیریم
ما کشور نظم، ارسلان وار — از مدحت پادشاه گیریم
چون سایهٔ رحمت است ذاتش
در سایهٔ او پناه گیریم

۱۲۹

بهر غم، تنگ است اگر در سینه بنیادی کنیم
چون غم از حد شد فزون، فکر غم آبادی کنیم
چون نمی‌آید ز خاک آدمی بوی وفا
خوش بود گر دین و دل، صرف پریزادی کنیم
مرغ دل تا چند فارغبال گردد، ارسلان!
به که او را مبتلای دام صیّادی کنیم

۱۳۰

ای مــرهم داغ ســینه ریشـان　　　کـــام دل و آرزوی ایشـــان

ســودای بـتان و زلف ایشـان　　　دارد دل عـــالمی پـــریشان

از زلف تـو شـد بـدل بـه زنّـار　　　تســبیح و دعــای زهـدکیشان

خــاقانی و انــوری و خسـرو　　　شـد ختـم سـخنوری بـریشان

آنـها هـمه روح پـاک و هـردم

جان در تن ارسـلان فـدیشان[1]

۱۳۱

دلم زین سان کـه شـد از تـیر جـانان مـنزل پـیکان

عجب نبود کـه سـازد خـانه، پـیکان در دل پـیکان

به ناخن سـینهٔ خـود را از آن صـد چـاک مـی‌سازم

که چون تـیرافکـنی بـر دل، نگـردد حـایل پـیکان

دلم چـــون تـــیر مــژگان و کــمان ابـرویش بـیند

کشــد بــیخود خــدنگ آه و گـردد مـایل پـیکان

چـــه پـــیکان مـــی‌زنی بـر هـر دلی نـاقابلی جـانا!

چـــو درکـــیش بـــتان هـر دل نـباشد قـابل پـیکان

دل خـــود بســـته‌ام ای ارسـلان! بـر تـیر دلدوزش

بـــه امّـــیدی کـه روزی سـازد آن را داخـل پـیکان

۱۳۲

نـــی هـمین در عشـق از بـیداد نـتوان زیسـتن

عشـــق چـــون دادِ مـحبت داد، نـتوان زیسـتن

---

۱. کذا.

بـی لب او زنـده چـون مـانم زانـفاس مسیح
هست این دیـرین مـثل کـزباد نـتوان زیسـتن
دید شیرین را بـه کـام غـیر، و از غـیرت نـمرد
در طـریق عشـق چـون فـرهاد نـتوان زیسـتن
گـر دهـد داد دلم لعـلش تـوانـم زیست، لیک
چشم شـوخش گـر کـند بـیداد نـتوان زیسـتن
چـون بـنای عـمر، بـنیادی نـدارد ارسـلان!
بـرِبنای عـمر بـی بـنیاد نـتوان زیسـتن

۱۳۳

زهی به مهر تو در سینه شمع جان روشن   مسـیح را ز لبت چشـمهٔ روان روشـن
چـو دود روی بـتابند زآتش، ار گـردد   فـروغ مـهر رخت بـر بـرهمنان روشـن
رسید عمر به آخر چـو شـمع و خـانهٔ دل
شـود در آتش آهـم زمـان زمـان روشـن

۱۳۴

رحمی کن ای ترحّـم و جـا دردلش مکـن   ...[1] جز بـه خـون بـیگنهان مـایلش مکـن
تـا رو بـه بُـلهوس نـنماید خـیال او   جـز در سـواد دیـدهٔ جـان مـنزلش مکـن
صـیدی است دل فـتاده بـه دام وفـای تـو   رحمی کن و به تـیغ جـفا بسـملش مکـن
خـواهـی دلا بـه کـعبهٔ مـقصود پـی بـری   جـز نـقد جـان، نـثار ره مـحملش مکـن
ترسم که بوی آن گل رعـنا رسـد بـه غـیر   بـاد صـبا گـذر بـه سـوی مـحفلش مکـن
ای کـز طـریق نکـتهشناسی مـقلّدی   لطـف سـخن نگـر، طلب قـایلش مکـن
مـوج و نـهنگ لجّـهٔ غـم، آدمـی ربـاست
ای ارسلان! گذر به سـوی سـاحلش‌مکن

---

۱. خوانده نشد.

۱۳۵

از بـــلای دل بـــود بـــدحالیی پـــیوست مـــن

مـن ز دست دل چـنین بـدحال، و دل از دست مـن

آرزوی جـــان کـــنند از ســـر، شـــهیدان غـمش

گـر چـنین آیـد بـه خـونریز اسـیران مست مـن

نیست لایـق‌شاد و غـمگین بـودنم از هست و نـیست

چـــونکه بـــار نـــیستی آرد نـــهالی هست مـن

مـــدّعی تـــا کـــی نشـــان تـــیرِ بـیدادم کـند

نـیستش سـهم از خـدنگ آه و ضـرب شست مـن

ارســـلان! راه ســـخن بـــالقصد مشکـل بسـته‌ام

تـــا نگـــردد مـــدّعی آگـه ز قـصد و بست مـن

۱۳۶

چو سـوزد در فـراقش بـعد مـردن چشـم زار مـن

ز دودِ آتشِ دل بس بـــــود لوحِ مـــزار مـــن

غـــبار هســـتیم را ای صـــبا! بـردار از راهش

مـــبادا آنکـــه دامـــنگیر او گـــردد غـبار مـن

به نوعی این غزل را ارسلان! خـواهـم نـمود انشـا

کـه حـاسد خشک لب مـاند ز نـظم آبـدار مـن

۱۳۷

دمـی بـرون مـرو ای خـون دل! ز چشـم تـرمن

روا مـدار کـه چـون اشک، افـتی از نـظر مـن

نـــرسته از چـــمن اعـــتدال، تـازه نـهالی

بـه لطـف قـامت دلجـوی سـروسیمبر مـن

خیال کاکل پرپیچ و تاب او شب هجران
به جای آه بر آورده دود از جگر من
سری به فتنه گری دارد آن دو نرگس جادو
چه فتنه‌هاست که سر کرده شوخ فتنه گر من
چو گریم از سر مستی به یاد آن لب میگون
به جای اشک رود خون دل ز چشم‌تر من
چو ارسلان من و شب تا به روز ناله و زاری
بود که گوش کند یار، نالهٔ سحر من

۱۳۸

شوخی که نیست یک نفس آگه ز حال من
بیرون نمی‌رود نفسی از خیال من
چون توتیا به دیدهٔ مردم شوم عزیز
چشم تو را اگر نظر افتد به حال من
تو ملتفت به غیر و منم[۱] از تو منفعل
رحمی کن و دگر مطلب انفعال من
ما تا ز سایه در قدمت سر نهاده‌ایم
ای آفتاب حسن! چه جویی زوال من
بگشا نقاب زلف که گردد چو ارسلان
از مصحف جمال تو فرخنده فال من

۱۳۹

درآ یک شب ای مه! به کاشانهٔ من — که چون روز روشن شود خانهٔ من

---

۱. س: من.

تو گنج مرادی، چه شد کز قدومت مشرّف شود کنج ویرانهٔ من

درآ از در خانه‌ام ای پری رو! که گردد پریخانه کاشانهٔ من

چو شد خلوت جانم از غیر خالی چه شد گر شود جای جانانهٔ من

من افسانه گشتم ز سودای یاری که گوید به او یارب! افسانهٔ من

گر ای شمع! پروانه جویند از تو

بگو ارسلان است پروانهٔ من

۱۴۰

قلم تا بهر تحریر خط آمد از عدم بیرون

چو میم آن دهان، حرفی نیامد از قلم بیرون

رود بر اوج اگر زین گونه موج اشک ما شبها

دهد روزی بنای گنبد افلاک نم بیرون

ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نومیدی

جدا زان گل نیامد از دل من خار غم بیرون

دمد صبح شب محنت، سیه روزان هجران را

چو آید شام عید از خانه آن زیبا صنم بیرون

به صبح عید دیدم ابروی آن ماه سیما را

کسی کم دیده ماه نو که آید صبحدم بیرون

بود ای ارسلان! عید دگر اهل سعادت را

به دولت چون برآید خان خانان از حرم بیرون

۱۴۱

ای نصیحت گو! رخ آن سرو سیمین تن ببین

بنگر آن رخسار زیبا را و حال من ببین

....[1] بـــــــبین

....[2] پـیراهــن بـبین

...................................[3] پـــای بــه دامــن کشــان

جــیب جــان بــیدلان را چــاک تــا دامــن بــبین

گــــر عـــیان در آتش روشـــــن نــدیدی آب را

عکس لعـــل آبـــدارش در مــــی‌روشن بـــبین

بـی جـمالت جـان و دل را گـوشهٔ غـم مسکـن است

دیـــدهٔ مــن حــال مسکــینان دران مسکــن بــبین

بــهر تــحسین، خســـروا! بــنگر بـه نـظم ارسـلان

چــون حســن او را بســی ابـیات مسـتحسن بـبین

۱۴۲

مــرغی است دل، و سینهٔ تـنگم قـفس او — آهــی کــه بــه یــاد تـو بـرآیـد نـفس او

خواهم هوس از خـلق بـرافـتد کـه نـبینم — غـیر از دل خـود در دل غـیری هـوس او

در کـلبهٔ احـزان کـه بـود عـاشق مـهجور — غــم هــمدم و انــدوه و بـلا هـمنفس او

از کعبه بـه کـویت چـو شـوم بـادیه پـیما — یاد از گل و ریحان دهـدم خـار و خس او

افــتاده بــه راه ســتمت قــاسم طــوسی

خوش آن که تو باشی بـه ستم دادرس او

۱۴۳

نــه گـل نـهفته رخ از شـرم در نـقاب از تـو

پــری نــهان شــده در پـردهٔ حـجاب از تـو

---

۱. نقطه چین‌ها جای واژهایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۲. نقطه چین‌ها جای واژهایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

۳. نقطه چین‌ها جای واژهایی است که به سبب آسیب دیدگی نسخه از میان رفته.

تو نور چشم جهانی، به حسن روزافزون

بود فروغِ مه و نورِ آفتاب از تو

ز جلوه‌های تو شمشاد و سرو مضطربند

بیا که در چمن افتاده اضطراب از تو

به ماه عارضش ای مهر! دَم ز نور مزن

که نیست پیش رخش ذرّه‌ای حساب از تو

به جرم عاشقی از خون ارسلان مگذر

بیابیا که گناه از من و ثواب از تو

۱۴۴

نمودی طرّه و شد آفت دین آشکار از تو

گشودی چهره و شد صورت چین شرمسار از تو

ز خاک تربتم با آنکه سر زد خار نومیدی

هنوز ای گل! مرا در سینه باشد خارخار از تو

میان مردم از بی طاقتی سویت نظر کردم

از آن دیدن کنون ای دیده! هستم شرمسار از تو

پی بوسیدن پای تو سر از خاک بردارم

پس از مردن اگر بر تربتم افتد گذار از تو

به نومیدی برآمد گرچه از تن جان غمناکم

هنوز امیدها دارد دل امیدوار از تو

تو چون گل خرّم و خندان به روی هرخس وخاری

مرا از گریه چشمی همچو ابر نوبهار از تو

میان اهل معنی، ارسلان! نوساختی طرزی

که خواهد ماند تا روز قیامت یادگار از تو

۱۴۵

این غزل جهت علم امام ابوالحسن علی بن موسی‌الرضا گفته شده

بـــه یــمن هــمّت بــیرام خــان عــالیجاه
تــمام شــد عــلم زرنگــار حــضرت شـاه

عــلیِ مــوسیِ جــعفر، کـه مـهچهٔ عـلمش
فـروغ بـرده ز خـورشید و نـور داده بـه مـاه

کــند بــه مــهر رخش نــامهٔ سـیاه سـفید
کســی کـه بـاز شـناسد سـفید را ز سـیاه

بــــرای آنکــــه بـــبینند مــــاهِ رایت او
نــهاده‌انــد مـه و مـهر هـر دو چشـم بـه راه

ز جرم بی حد خـود ارسـلان! مـباش مـلول
اگــر چــه نــامهٔ عـمرت سـیاه شـد ز گـناه

کــــه هست ســایهٔ لطــفش گــناهکاران را
ز آفـــتاب قــیامت بــه روز حشــر پــناه[1]

---

۱. همچنانکه در مقدمه ذکر گردیده، این علم زرنگار را بیرام‌خان به نذر امام‌رضا(ع) ساخته بود بـا جـواهـرات و طـلا آلاتی که در آن به کار رفته بود و مربوط است به سال ۹۶۷ هـ. ق. ارسلان ماده تاریخ آن را «علم امام هشتم»، کـه بـه حساب جمل برابر ۹۶۷ هـ. ق است یافته و ماده تاریخ بسیار هنرمندانه‌ای است. اما در آن سال در مسیری که این علم برای اهدا به حرم امام‌رضا(ع) حمل می‌شد، جنگی واقع شد که علم مذکور با غنایم بسیار دیگری به دست اتکه‌خان افتاد و هیچگاه به بارگاه امام رضا(ع) نرسید. اما بعد از گذشت هفت سال، یعنی در سال ۹۷۴ هـ. ق سـیافی(منتخب التواریخ، ج ۳، صص ۱۶۶ـ۱۶۷) نامی که شاعر نیز بود و از ملازمان بیرام‌خان بود، با مبلغ هفت هزار روپیه و ظاهراً با علم ساخته شدهٔ جدید، روانهٔ ایران و بارگاه امام‌رضا(ع) شد تا نذورات معین شـده از سـوی خـان خـانان را بـرای بیرام‌خان پدر خویش ـ که مدفنش در حرم امام‌رضا(ع) است ـ به جا آورد. و در این باب در منبعّ مذکور چنین آمده: «ملازم بیرام خان بود و مبلغ هفت هزار روپیه به دست او نذر آستانهٔ حضرت امام رضا ـ علیه التحیة و الثناء ـ فرستاد و همه را به مصرف رسانیده در آنجا به پای حساب شاه‌طهماسب در آمد. در سنهٔ ۹۷۴ هـ از آن شکنجه خلاص یافت».
←

۱۴۶

ز بحر دل که در هرگوشه صد گردابِ خون گشته

نه موج است آنکه کشتیّ امیدم سرنگون گشته

نگویی اضطراب صید از بسمل فزون گشته

ز شوق حلقهٔ فتراک او در خاک و خون گشته

نپنداری که می‌ریزد شهاب از آسمان شبها

که کوکبهای بخت تیره روزان سرنگون گشته

چه پرسی ارسلان چون شهره شد در عشق و دانایی

فنون عاشقی ورزیده است و ذوفنون گشته

۱۴۷

به جان رسیده دل من، جفا کشیده کشیده

قدم دوتا شده از ناز، دل خمیده خمیده

رسیده مژدهٔ عمر دگر ز عالم بالا

چو یار بر سر جان به لب رسیده رسیده

→

شرح منظومی از این بابت از محتشم کاشانی در دست است که محتشم در قالب مثنوی در نود و دو بیت سرود تا خواجه محمد گیلانی (ظاهراً باید همان سیافی یا درست‌تر آن سیاف باشد، زیرا وی شاعر بود) برای عذرخواهی چکامهٔ محتشم را برای خان خانان به هند ببرد و خان خانان از تقصیری که خواجه محمد مرتکب شده در گذرد. گفتنی است نود و دو بیت مثنوی را محتشم برابر با نام «محمد» گرفته، چرا که نام خواجه محمد گیلانی، «محمد» است. مثنوی محتشم به مطلع:

الا ای قاصد فرخنده مقدم! کز اقدامت مبادا میمنت کم

آغاز و به بیت نود و دوم، یعنی:

مبارک باشدت این جانشینی وز این هم صد جهان بالانشینی

پایان می‌یابد، برای اطلاع از این مثنوی، ر.ک: هفت دیوان محتشم کاشانی، ج ۲، صص ۱۷۱۹ـ۱۷۲۳.

ز رشک آنکه چرا صید گشته کُشتهٔ تیغش
به سینه مرغ دلم جان دهد طپیده طپیده
چو خضر مصحف حُسن و خط غبار تو خوانده
«وان یکاد» بر آن خط نو دمیده دمیده
هزار دل، هدف ناوک جفا شده جانا!
کمان جور چو آن ابروی کشیده کشیده
چو دیدی آن رخ زیبا بگوی قصّهٔ یوسف
که دیده دیده بود، ارسلان! شنیده شنیده

۱۴۸

ای فلک! جور پی جان من آموخته‌ای
جان فدایت که ز جانان من آموخته‌ای
با همه سرکشی و ناز که داری ای سرو!
جلوه از سرو خرامان من آموخته‌ای
دعوی اشک فشانی مکن ای ابر بهار!
زانکه از دیدهٔ گریان من آموخته‌ای
روزگاری است که چون جان به تو آموخته‌ام
ای غم یار که با جان من آموخته‌ای
ارسلان! طرز سخن را چه نکو می‌دانی
مگر از شاه سخندان من آموخته‌ای

۱۴۹

آه دلم گر اثری داشتی
شام امیدم سحری داشتی
چشمهٔ خورشید شدی دیده‌ام
سرمه گر از خاک دری داشتی
گِردِ درت گشتی و کردی طواف
کعبه اگر بال و پری داشتی

دیـــرشدی کـــعبهٔ اســـلام اگـــر　　چـــون تـــو خـدا بـی‌خبری داشـتی

پـــای فـــنا بـــر ســـر دل مـــی‌زدم　　گـــرنه بـــه زلف تـــو سـری داشـتی

خســـرّو عشـاق شـدی کـوهکن　　گـــر غـــم شـــیرین پســـری داشـتی

خـوار شـدی در دو جـهان ارسـلان

گـــرنه ز حشـــمت نـــظری داشـــتی

۱۵۰

هـــلال عـــید را بس بـــاشد ایـن قـدر و سـرافـرازی

کـــه مـــی‌ماند بـــه چـــوگان مـــحمّد اکـــبر غـــازی

تو چون خورشید تابان گـرم چـوگان بـازی خـوبان

به پای توسنت چون گـوی هـر سـو در سـرانـدازی

سر عاشق چـو گـو پـامال گشت از شـوق چـوگانت

چـــه بـاشد گـر بـه حـال عـاشق سـرگشته پـردازی

بـــه چـــوگان مـلاحت مـی‌بری گـوی از پـریرویان

چـــــو در مـــیدان زیـــبایی ســـمند نـــاز مـــی‌تازی

ربـودی گـوی دل هـنگام چـوگان بـازی از خـوبان

در ایـــن بـازی کسـی را نـیست جـانا بـا تـو انـبازی

کســـــی را تـــاب چـــوگان خـــیال ارســـلان نـــبود

چو در مـیدان وصـفت افکـند گـوی سـخن سـازی

۱۵۱

ای خوش آن سر کـه تـو چشـم نگـرانش بـاشی

وی خوش آن دل که تـو غـارتگر جـانش بـاشی

نکشـــــد دل بـــــه تـــــماشا گـــه گـــلشن، آن را

کـــــه تـــــو داغ دل خـــونبار فشـــانش بـــاشی

نـــرود جـان سـوی شـهر عـدم از مـلک وجـود

گــر تــو بــا آن لب جـانبخش ضـمانش بـاشی

ارسلان! گـر بـرد ایـمانِ جـهان، نـیست عـجب

ایــن چــنین کـز دل و جـان ورد زبـانش بـاشی

۱۵۲

غــمم را گــر[1] حســابی کــرده بـاشی | ز هــر حــرفی کـتابی کـرده بـاشی

روان یـــــابند آب زنـــــدگانی | اگــر ره بــر ســرابــی کـرده بـاشی

شـــماری گــــر غــــم و درد دلم را | حســاب بــی حســابی کـرده بـاشی

شـدم رسـوای عشـقت، نـیست عـیبی | گــر از مــن اجــتنابی کـرده بـاشی

مکـــن در زلفش ای دل! بـــیقراری | شــبی آســوده خــوابی کـرده بـاشی

بکش ای مــدعی! از غــصّه خــود را | تــو هـم یک ره صـوابی کـرده بـاشی

شـــناسی قـــدر نـظم ارســلان وار

اگـــر فکــر جــوابــی کــرده بـاشی

۱۵۳

مــرا بـه هـر نـفس ای شـوخ دلنـواز! کُشـی

گهم به عشوه کنی قـتل، و گـه بـه نـاز کُشـی

به تیغ جور تو خـواهـم کـه نـیم کُشـته روم

بــه ایــن امــید کـه فـردای حشـر بـازکُشی

به سینه مرغ دلم جـان دهـد ز غـایت رشک

دمــی کــه صـید کـنی و بـه پـای بـاز کُشـی

---

۱. س: کرده.

بـه روز حشـر، شـهیدان تـمام رشک بـرند
بـرآن کش از مـژه و چشـم سـحرساز کُشـی
امـید هست کـه اوّل ز ارسـلان گـیری
چـو تـیغ کـین کِشـی و مـحرمان راز کُشـی

۱۵۴

بـاز از فـیض فـضل سـبحانی — شـد گـهربار، ابـرنیسانی
بـاز سـلطان گـل بـه تـخت چـمن — مـی‌کند دعـوی سـلیمانی
بـاز گـل را بـه مـصر زیـبایی — کـی تـوان گـفت یـوسف ثـانی
از گـریبان گـل گشـاده نسـیم — تکـمهٔ غـنچه را بـه آسـانی
بـاز دارد بـه روی شـاهد گـل — چشـم بـلبل، هـزار حـیرانـی
در چنین مـوسمی کـه هـمچو مسیح — روح بـخش است راح ریـحانی
ارسـلان! جـام بـاده خـور ورنـه — مـی‌خوری عـاقبت پشـیمانی
آن چـنان بـاده‌ای کـه یـاد دهـد — آب و رنگش زلعـل رمّـانی
آن چـنان بـاده‌ای کـه بـاز رَهَـد
دل زغـمهای عـالم فـانی

۱۵۵

خـواهـم کـه سـر بـرآورم، در حشـر از زمـینی
کـانجا بـه نـاز یک ره، پـا مـانده نـازنینی
از جـمع مـاه رویـان، جـا کـرده در دل مـن
شـوخی بـلای جـانی، آشـوب عـقل و دیـنی
بـر گـرد خـوان حسـنش، ماه فـلک گـدایـی
وز خـرمن جـمالش، خـورشیدْ خـوشه چـینی

گـردا مـن وصـالش، روزی فـتد بـه دسـتم
آن روز مـی‌فشانم، بـر عـالم آسـتینی
از عشق خوبرویان، عاشق چه سـان بـرد جـان؟
چون غـم بـلای جـانی، چـون هـجر در کـمینی
آن مـوج ریگ نـبود، هـر سـو بـه وادی غـم
هـر جـا بـه راه عشـقت، نـقشی است از جـبینی
ای ارسـلان! نـداری در شـاعری قـرینه
در قـرن‌ها نـیاید، مـثل تـو بـی‌قرینی

۱۵۶

پـیش مـردم آبـرویی داشـتم زان خـاک کـوی
آمـدی ای گـریه! و کـردی مـرا بـی آبـروی
کـاش دل چـون شـانه در زلفش زبـانها داشـتی
تـا بـه او حـال مـن آشـفته گـفتی مـو بـه مـوی
هـمچو گـل بگشـا نـقاب و زلف مشکـین بـازکن
کـاین چـمن را از رخ و زلف تـو بـاشد رنگ و بـوی
روی دل دارد بت سـنگین دل مـن سـوی غـیر
هست دل در سـینه آن بـی رحـم را از سـنگ و روی
جان به حسـرت مـی‌دهم، رحـمی کـن و خـونم بـریز
تـا دم آخـر نـباشم پـیش تـیغت زرد روی
ارسـلان! هـرکو قـدم نـنهاد در مـیدان عشـق
در خـم چـوگان مـحنت گشت سـرگردان چـو گـوی

۱۵۷

دل محزون و چندین داغ پرخون از جنون در وی
بود کوه بلا وز هر طرف صدچشمه خون در وی

ازان شیرین پسر چون کوهکن، کوه غمی دارم
که در هر زیر سنگ افتاده چندین بیستون در وی

هزاران درد و غم بیش است بی او در دل تنگم
ندانم از کجا منزل کند صبر و سکون در وی

دلم می‌کرد ره گم در شب تار سر زلفش
سهیل طلعت او گر نبودی رهنمون در وی

ز عالم ارسلان! آسایش خاطر چه می‌جویی
کسی از اهل دل آسوده خاطر نیست چون در وی

۱۵۸

[لغز]

هر نامه که غم به کین نویسد | بر نام من حزین نویسد
حرف غم اوست سرنوشتم | بر لوح، قلم چنین نویسد
در هند خطش برات خوبی | بر سبز خطان چین نویسد
جان هر نفسی که بی لب اوست | آن را دم واپسین نویسد
ایام، سپاه غمزه‌اش را | غارتگر عقل و دین نویسد
اقلیم سخن مسلّمش باد | آن کو لُغَزی چنین نویسد
آن چیست که بر یمین نویسد | حرف سخن آفرین نویسد

هر نیک و بدی که سرنوشت است
بر جبههٔ آدمین نویسد

۱۵۹

اوراق سپهر را شهابی است | کاحکام منجّمین نویسد
چون نیک و بدی سخن نداند | گه غثّ و گهی ثمین نویسد
با آن که ز ناله همچو نالی است | احوال دل حزین نویسد
جایش به انامل وزیری است | کش افلاطون قرین نویسد
هر فصل که کلک دُرفشانش | در فیصل ملک و دین نویسد
از بهر نظام ملک آن را | جبریل امین، امین نویسد
کو آصف برخیا که نامت | بر حاشیهٔ نگین نویسد
القاب تو را سپهر اعظم | دارای ظفرقرین نویسد
بی زخم جدا شود سرخصم | برتیغ چو حرف کین نویسد
دستش چو به آستین کند حکم | همچون قلم آستین نویسد
مرسوم سپاه روم و ری را | بر ملک خطا و چین نویسد
در کشور هند، ارسلان وار | آن کو سخن متین نویسد
فردوس، نشان خاکپایش | بردیدهٔ حور عین[1] نویسد

خسرو، سرِ سحر آفرینان
بر سحر وی آفرین نویسد

مطالع

۱

آنچنان درد تو بگداخت دل محزون را
که توان دید درو محنت روزافزون را

---

۱. س: حوعین.

۲

کاش بیند مه روی تو نصیحت‌گر ما		تا ز خجلت نبرد نام نصیحت بر ما

۳

بی تو سیل مژه با آنکه گذشت از سر ما		کم نشد شعلهٔ سوز دل غم پرور ما

۴

اگر برداشتی حسنت نقاب بی مثالی را
کجا می‌یافت یوسف رتبهٔ صاحب جمالی را

۵

جان را ز کاکلش سرمویی گزیرنیست
سرگشته‌ای چو من به کمندش اسیر نیست

۶

مه از جمال تو دزدیده نور و پنهان شد
فلک به تهمت آن آفتاب را بگرفت

۷

به خنده جایی، که لعل جانان، هزار جان از عدم برآرد
مسیح آنجا، ز روح بخشی، کجا تواند که دم برآرد

۸

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد
نشسته بر سر بالینم از اغیار می‌پرسد

۹

خوش آن بزمی که رخسار تو شمع انجمن باشد
همین پروانهٔ آن شمع، مرغ روح من باشد

۱۰

نه همین عشق سخن، لطف بیان می‌بخشد

بی زبان را سخن عشق، زبان می‌بخشد

۱۱

آنکه خاک قدمش گنج روان می‌بخشد

خاکیان را به عدم نشئهٔ جان می‌بخشد

۱۲

هرکه را جان، لب جانبخش بتان می‌بخشد

گر همه خضر و مسیح است که جان می‌بخشد

۱۳

تا نثار کوی جانان تحفهٔ جان دیده‌اند

صد چو اسمعیل را در کعبه قربان دیده‌اند

۱۴

اهل دل زان لب، تبسّم‌های پنهان دیده‌اند

در زلال زندگانی صورت جان دیده‌اند

۱۵

اهل دل را در طواف کعبهٔ جان دیده‌اند

کعبه را در طوف سلطان خراسان دیده‌اند

۱۶

دوش، جانم کعبهٔ وصل تو را مشتاق بود

دور از آن طاق دو ابرو، طاقت من طاق بود

۱۷

شمع رخسار تو آن شب که برافروخته بود

طایر قدس چو پروانهٔ پرسوخته بود

۱۸

باشد نمود جوهر آن تیغ آبدار مانند سبزه‌ای که در آب روان نمود

۱۹

ز رخش ناز چو آن فتنه‌جو فرو آید سپاه فتنه بر اطراف او فرو آید

۲۰

نه خال هر طرف افتاده بر زنخدانش فشانده عنبرتر زلف عنبر افشانش

۲۱

چو گردم بر سر کوی مه خویش کشم در چشم جان، خاک ره خویش

۲۲

ساقی! بیا که یک نفس از غم شوم خلاص
جامی بده که از غم عالم شوم خلاص

۲۳

نه تو را کشتن ارباب وفا بود غرض زان میان قتل من بی سروپا بود غرض

۲۴

کاش می‌کردند زهر هجر در تریاق وصل
تا نگشتی خاطر هر بوالهوس مشتاق وصل

۲۵

بر پای سبوسرنه و از دست مده جام
کاین غمکده را بهتر ازین نیست سرانجام

۲۶

روزگاری شد که دور از زلف یار افتاده‌ام
دور نبود گر پریشان روزگار افتاده‌ام

۲۷

تا می ز دست سبز خطی نوش کرده‌ام　　آب حیات و خضر فراموش کرده‌ام

۲۸

به عشقش تا دل از غم شاد دیدم، ترک جان کردم
بــه غم جان دادم و نامش حیات جاودان کردم

۲۹

بحمدالله که جانان قدر اهل درد می‌داند
اگر بودی به بیدردان دلش مایل، چه می‌کردم؟

۳۰

همان دلگرمیی کز مهر آن مه داشتم، دارم
به آن نوعی که اول در دلش ره داشتم، دارم

۳۱

چون به مجلس یاد آن لعل قدح نوش آورم
خون جام باده را از شوق در جوش آورم

۳۲

خواهم که کند سوز دل از عشق هلاکم　　تا سبزه صفت شعله دمد از دل خاکم

۳۳

ما به یادت چشم گریان را به خواب افکنده‌ایم
بر امید گوهری کشتی در آب افکنده‌ایم

۳۴

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم　　صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

۳۵

هرطرف آن شمع می‌تابد ز من روی نکو
تا من سرگشته چون پروانه گردم گرد او

۳۶

ز هرکس دولت وصل تو جستم، ساخت نومیدم
کنون ای گوهر نایاب! می‌جویم تو را از تو

۳۷

به بحر دل که در هر گوشه صدگرداب خون گشته
نه موج است آنکه کشتیِ امیدم سرنگون گشته[1]

۳۸

خیرو سعادت ما، نقل است و جام باده   زاهد اگر نخواهد، بالخیر و السعاده

۳۹

ای نُه فلک از قلزم جود تو حبابی   با بحر کفت چشمهٔ خورشیدْ سرابی

۴۰

گرچه آن آفت جان رفت و جهانی در پی
نبود همچو منش دل نگرانی در پی

۴۱

شب فراق اگر همدمم خیال نبودی   ز درد هجر تو جان بردنم محال نمودی

۴۲

لبت را قوت جان دانسته‌ام، دانسته‌ای یا نی؟
حیات جاودان دانسته‌ام، دانسته‌ام یا نی؟

۴۳

رخت را شمع محفل گفته‌ام، دانسته‌ای یا نی؟
به مهر و مه مقابل گفته‌ام دانسته‌ای یا نی[2]؟

---

۱. این بیت، مطلع غزل شمارهٔ ۱۴۶ است که در اینجا نیز به صورت فرد آمده.

۲. س: گفته‌ام دانسته‌ام.

۴۴

به هجران کرده‌ام خـو از وصـال یـار مسـتغنی
مــرا ذوق خــیالش کــرده از دیـدار مستغنی

۴۵

شـانه! گسـتاخانه جـا در زلف جـانان مـی‌کنی
حال جـمعی را چـو زلف او پـریشان مـی‌کنی

قطعه‌ها

۱

چه خرّم حـریمی کـه صـحن زمـینش — دهــد هــر ســحرگاه گــلهای رعــنا
کند چـون شـه مـلک و مـلّت نشـیمن — شهان تـحفهٔ جـان دهـندش ز صـدجا

۲

ایــن مــقام خــوش کــه نـام اوست بـنگالی مـحل
مــنزل جـاه و جـلال خســرو بــحر و بــر است
چون ریاض خـلد، صـحن صـفه‌هایش دلگشـاست
ساحت او همچو فـردوس بـرین جـان پـرور است
آب او از چشــمهٔ خــضر است و جــوی سـلسبیل
خـــاک او از عــــنبر ســـارا و مشک اذفــر است
از فـضای جـانفزایش فـیض جـنّت ظـاهر است
در هــوای او دم جــانبخش عـیسی مـضمر است
ارســـلان تـــاریخ اتـــمام بـــنای عـــالیش:
«قــصر عــالیّ جــلال‌الدیــن مــحمد اکـبر» است
۹۷۵ هـ. ق

۳

آن در کــه ز خــورشید و مـهش زیـبد خشت

بــــاشد در قــــلعهٔ شـــه پـــاک ســرشت

زان رو کـــه ز درهـــای بــهشت است یکــی

شــد تــاریخش: «یکــی ز درهــای بـهشت»

۹۷۴ هـ. ق

۴

عـــجب نــبود از دولت پــادشاه | که شد گور و بنگاله فی‌الفور فـتح

ز شـاهان بـدین سـان مـیسّر نشـد | کسی را به زودی در این دور فـتح

رقــم زد بـــه تـــاریخ آن ارسـلان:

«نــمودند بــنگاله و گــور فــتح»

۹۸۲ هـ. ق

۵

تاریخ دو بنای محل بنگالی و قصر در اگره[1]

چون از پی عشـرت شـه زیـبا مـنظر | فــرمود بــنا دو خــانهٔ فــیض اثــر

تاریخ یکی ز «عشرت» آمد بیرون

۹۷۰ هـ. ق

شد: «خانهٔ پادشاه» تاریخ دگر[2]

۹۶۹ هـ. ق

---

۱. منتخب التواریخ، ج ۲، ص ۵۱.

۲. این ماده تاریخ، مربوط به دو بنا در شهر اگره است، از ماده تاریخ‌ها چنین معلوم می‌گردد که هر دو بنا هـمزمان بـه انجام نرسیده و با فاصلهٔ زمانی یک سال، یکی در سال ۹۶۹ و دیگری در سال ۹۷۰ هـ. ق. پایان پذیرفته است.

۶

خسرو ملک فصاحت شده‌ای

اظهار المضمر

به فتح و نصرت و دولت، عزیز باد مؤبّد

مربّی شعرا میرزا عزیز محمد

دلابرون ز شمار آمد و فزون بود از حد

صفات و محمدت میرزا عزیز محمد

۷

ارسلان! هر مصرع این مطلع از روی خیال

هست تاریخی پی مولود میرزا دانیال:

«بود این از عنایات معین الدین والدنیا»

۹۸۰ ه. ق «که شد دنیا و دین را حامی و جاه دگر پیدا»

۹۸۰ ه. ق

۸

مصرع اول تاریخ ولادت شاهزادهٔ اعظم سلطان سلیم میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمر ـ

مصرع ثانی تاریخ ولادت شاهزادهٔ اکرم شاه مراد میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمره

«ز نور پاک چو سلطان سلیم شد نازل» «لوای شاه مرادِ بن[1] اکبر عادل»

۹۷۷ ه. ق ۹۷۸ ه. ق

۹

سهیلی رخ نمود از اوج شاهی که او را رشک مهر و ماه گفتم

پی تاریخ آن فرخنده طالع «سیم فرزند اکبر شاه» گفتم

۹۸۰ ه. ق

۱. س: ابن.

۱۰

تاریخ وفات غزالی مشهدی[۱]

دوش غــزالی آن سگ مــلعون　　　مست و جنب شد به سوی جهنم
کــاهی ســال وفــاتش بـنوشت　　　«مــلحد دونــی رفت ز عــالم»

۹۸۰ هـ. ق

۱۱

[تاریخ دو عمارت در شهرهای اگره و سکری]

تــمام شــد دو عـمارت، مـثال خـلدبرین
بــه دور دولت صــاحبقران هــفت اقـلیم
یکـــی بـــه بـلدهٔ دارالخــلافت اگــره
دگـر بـه خـطهٔ سکـری، مـقام شـیخ سـلیم
ســپهر از پـی تـاریخ ایـن دو عـالی قـصر
رقم زده: «دو بهشت برین» به کلک قدیم[۲]

۹۷۹ هـ. ق

---

۱. منتخب التواریخ، ص ۱۱۹. در همین کتاب در شرح احوال غزالی مشهدی در باب ماده تاریخ مزبور چنین آمده است: «... وفاتش در شب جمعه به تاریخ بیست و هفتم ماه رجب در سنهٔ ۹۸۰ هـ فجأةً و بغتةً در احمدآباد واقع شد و بندگان پادشاهی حکم فرمودند تا او را در سرگنج که مقبرهٔ مشایخ کبار و سلاطین سالفه است دفن کردند و قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت».

ماده تاریخی هم فیضی دکنی در باب درگذشت غزالی مشهدی بسیار شیوا پرداخته است:

قدوهٔ نـظم، غـزالی کـه سـخن　　　همه از طـبع خـدا داد نـوشت
....　　　..
عقل تاریخ وفاتش به دو طرز　　　«سنهٔ نهصد و هشتاد» نـوشت

(حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی، ص ۳۸).

۲. منتخب التواریخ، ج ۲، ص ۹۲. مؤلف کتاب مذکور، شرحی در باب این مـاده تـاریخ آورده است: «و در سـنهٔ تسـع و سبعین و تسعمائه (۹۷۹) محلی عالی در اگره و محل دیگر در معمورهٔ جدیدهٔ فتحپور به اتمام رسید و قاسم ارسلان تاریخ یافت که...».

۱۲

این نیز به طریق تعمیه حاصل شده و از نوادر این فن است

سحاب مکرمت، نوّابِ منعم خان دریا دل

که از جان باشدش دولت مطیع و بخت در فرمان

علم افراخت در بنگاله تا خورشید اقبالش

به سان سایه هر سو منهزم شد لشکر افغان

چو شد این فتح زالطاف الهی، بهرتاریخش

سر «افغان»[1] تمامی افکن از: «اقبال منعم خان»[2]

۹۸۴ هـ. ق = ۱ـ ۹۸۵.

۱۳

هر مصرع از بیت اول، تاریخ ولادت شاهزادهٔ اعظم سلطان سلیم میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمره ـ هر مصرع از بیت ثانی، تاریخ ولادت شاهزادهٔ اکرم شاه مراد میرزا ـ طوّل اللّه تعالی عمره

«اولین شهزاده آن تابنده مه[3]» «والیی[4] از اوج عزت شد عیان»

۹۷۷ هـ. ق. ۹۷۷ هـ. ق.

---

۱. در اینجا عبارت ماده تاریخ «اقبال منعم‌خان» است و باید با توجه به تعبیر «سرافغان» که مراداز آن حرف «الف» اول واژهٔ افغان ـ که به منزلهٔ سر واژه تشبیه شده ـ و با مفهوم افکندن که منها کردن را به ذهن متبادر می‌نماید، معادل عددی حرف «الف» را به حساب جمل از عبارت تاریخ کم کرد تا سال واقعه حاصل آید. گفتنی است این ماده تاریخ را ارسلان هنرمندانه پرداخته است.

۲. در س، زیر «اقبال منعم‌خان» عدد ۹۸۲ نوشته شده، که خطاست.

۳. منتخب التواریخ: ماه، که خطای آشکار است، زیرا بدین وجه، تاریخ مختل است.

۴. منتخب التواریخ: ماه وار، که خطایی است آشکار زیرا بدین وجه تاریخ، مختل است. به سبب عدم اختلال در تاریخ درمتن به همین وجه آمده، ولی برای رعایت وزن شعر باید آن را «والیی» خواند تا وزن شعر درست آید.

«آن دوم فرزند اکبر پادشاه» «آیتی نازل شده از آسمان[1]»

۹۷۸ هـ. ق. ۹۷۸ هـ. ق.

۱۴

سپهر جود و بحر مکرمت، نواب بیرم خان

که همچون او نیاید دیگری زاهل کرم بیرون

به فرمان جلال الدین محمد اکبر غازی

سعادت از خط فرمان او ننهد قدم بیرون

۱۵

قطعه

ارسلان را هزار بیت بود هریک از لطف چون دُر مکنون

خاطر نکته دان به آنها شاد جگر حاسدان از آنها خون

۱۶

طالع و بخت همایون بین که در اندک زمان

کرد فتح کشور گجرات، اکبر پادشاه

چون از آنجا دویم ذی‌القعده عازم شد به هند

ارسلان تاریخ آن از «دویم ذی‌القعده» خواه

۹۸۰ هـ. ق

۱۷

چون بنای قصر بنگالی محل، اتمام یافت

شد مقام دولت و اقبال اکبر پادشاه

---

۱. در منتخب التواریخ در این باب چنین آمده: «در روز پنجشنبه سوم ماه محرم سنهٔ ثمان و سبعین و تسعمائه (۹۷۸) طلوع کوکب سعادت و اقبال شاهزاده مراد در منزل شیخ سلیم دست داد و در این سال هم جشنی خسروانه چون سابق ترتیب دادند و مولانا قاسم ارسلان قطعه‌ای گفته، که از هر مصراع تاریخ ولادت این دو شاهزاده بر می‌آید، اول از اول و ثانی از ثانی...»

بـــهر تـــاریخ جـــلوس او در آن عـالی مـقام
گو: «مـبارک بـاد بـنگالی مـحل بـر پـادشاه»
۹۷۶ هـ. ق

۱۸

این قطعه‌ای است مستزاد به دو مصرع که موافقند در قافیه، و تاریخ توّجه حضرت پادشاه دین پناه، در او مندرج است به طریق تعمیه

پی تسخیر ملک شرق آمد خسـروی غـازی
سعادت پیش پیش موکب و نصرت ز دنـباله
چه مشکل‌ها که خواهد شد ز یمن مقدمش آسان
رسید آن خسرو جم جـاه و شـد تـاریخ اجـلالش
«بـــصد اقـــبال اکـــبرشاه آمـــد ســـوی بـــنگاله»[1]
۹۸۷ هـ. ق = ۱ ـ ۹۸۸
در این تاریخ افگن هرکجایابی سر «افغان»[2]

۱۹

ز یـــمن بـخت هـمایون، سـپاه اکـبر شـاه
بـــه ضـــرب تـیغ گشـودند گـور و بـنگاله
چو ارسلان ز تـو پـرسند سـال تـاریخش
بگـــوی «فـــتح نـــمودند گـــور و بـنگاله»
۹۸۲ هـ. ق

۲۰

بـهر اکـبر شـاه عـالیقدر گـردون مـنزلت آنکه بر شاهان عـالم زیـبد او را سـروری

۱. کاتب نسخه به خطا در زیر مصراع، عدد ۹۸۲ را نوشته است.
۲. برای محاسبهٔ این ماده تاریخ، ر.ک: به زیرنویس قطعهٔ شمارهٔ ۱۲.

یافت صورت خانهٔ اتمام کـز نـور و صـفا　　آدمی را فـرق نـتوان کـرد در وی از پـری

خامهٔ قدرت پی تـاریخ اتـمامش نـوشت

«قصرِ عالیّ جلال الدیـن مـحمد اکـبری»

۹۸۵ هـ. ق

۲۱

نـــــــمود از اوج دولت آفـــــتابی　　کـه نـورش تـافت از مـه تـا بـه مـاهی

به حمدالله کـه روشـن شـد ز رویش　　چـــــــــراغ دودمــــــان پــــادشاهی

چو آن ظلّ خـدا خـواهـد شـد افـزون　　ز شــاهان چـون پـدر در دیـن پـناهی

خــــرد از بـــــهر مـــولود شــریفش　　یکــــی افــــزود بــر: «ظــلّ الهــی»

۹۷۷ هـ. ق = ۱ + ۹۷۶

آنکـه نـامش زیـنت مـحراب و زیب مـنبر است

قــبلهٔ شــاهان جـلال‌الدیـن مـحمد اکـبر است

* * *

مگـر اجـازهٔ پـابوس داده اکـبر شـاه

که نُه سپهر به یک بار گشته‌اند دو تاه

* * *

شهی کز نـقش نـام اوست خـاتم را سـرافـرازی

بـــود ســـلطان ســـلیم بـــن مـحمد اکـبر غـازی

اظهار المضمر

زمندو خسـرو بـحر و بـرآمـد　　جلال الدین مـحمد اکـبر آمـد

اظهار المضمر

پـــادشه بـحر و بـر، اکـبر دارا حَشَـم　　فاتح ملک سخا، سرور صاحب کـرم

مثنوی

در تعریف کوه اجمیر و آرامگاه خواجه معین‌الدین سجزی چشتی

در دامنهٔ کوه اجمیر[1]

زهـــی کـوه اجـمیر عـنبر سـرشت / مـــقامِ ســـر مـــقتدایـــان چشت

چه کـوهی کـه چـون سـود بـر اوج سـر / مـــحیط ســـپهرش بـــود تـا کـمر

نـــــمایند جـــرم مـــه و آفـــتاب / بـــر آن کـــوه مـانند چشـم عـقاب

چـو خـورشید در وی عـیان چشـمه‌ها[2] / کـــواکب بـــود زنگ آن چشـمه‌ها[3]

بسـی نسـر طـایر بـه گـردون شـتافت / کـــه بـــر قـله‌اش راه یـابد، نـیافت

شـــود گـــر ازان قـلعه سـنگی رهـا / بـــریزد فـــلک را ز هـــم قـــلعه‌ها

نـــه بـرق است هـرسو درخشـان ز میغ / کـه آن کـوه را سـود بـر چـرخ تـیغ

ز بـــالای آن قـــلعه گـــاهِ نگـــاه / فـلک چشـمه و چشـم مـاهی است مـاه

بـــرد ســـیل آن قـــلعهٔ پـــرشکوه / هـــزاران چـــو الونـد و البـرز کـوه

چـــو بـرخـیزد از دامـن آن عـقاب / فـــتد ســـایه‌اش بـــر مـه و آفـتاب

بـــبین ارســـلان! رفـــعت پـایه‌اش
کـه جـا کـرده خـورشید در سـایه‌اش

رباعی‌ها

۱

ز ضعف روزه چـنان جـان بـه لب رسـید مـرا
کـه شـام روزه بـه است از صـباح عـید مـرا

۱. منتخب التواریخ، ص ۱۲۵؛ تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، ص ۷۹۰.

۲. س: چشمها. ۳. س: چشمها.

اگـــر نـداری ازان ابـروی کشـیده نشـان
بـــه دیـــدن مـه نـو دل نـمی‌کشید مـرا[1]

۲

بـینم چـو کـمان ابـروی جـانان را　　خواهم که نشان تیر سـازم جـان را
او تـیر کشـد ز سـینه و مـن گـویم　　بگـذار بـرای دل مــن پـیکان را

۳

در عـیب کسـان لب بـه تـبسّم مگشـا　　بـــر خـــلق جـهان دَرِ تـوهّم مگشـا
از بی هنری ز عـیب خـود چشـم مپوش　　ز نـهار نـظر بـه عـیب مـردم مگشـا

۴

صفت عدل میرزا بشنو

از خـــاک دَرِ تـو مـقصد شـاه و گـدا　　وز مـجلس تـوست تـازه جـان فـضلا
بشنو سخن خوب مـن و گـوش بـه عـدل　　یـارب چـو خـضر نـوش کـنی آب بـقا

۵

زینگونه کـه جـان ز آتش غـم فـرسودت　　ســـــوزد دو جـــهان ز آه دود آلودت
از شعله دمد دود ز سـوزی کـه تـو راست　　نـبود عـجب ار شـعله دمـد از دودت

۶

هرکس که در این خانه مکـان یـافته است　　چون خـضر حـیات جـاودان یـافته است
تو روح مصوّری و ایـن خـانه تـنی است　　کز صـورت دلکش تـو جـان یـافته است

۷

در آیـنه، آن مـاه لقـا مـی‌نگریست　　واشـفتگی زلف دو تـا مـی‌نگریست

---

۱. این دو بیت که در حقیقت غزلی است ناقص و در جز رباعیات آمده، بدان سبب است که شعر مزبور را نسخهٔ متن ـ که تنها نسخهٔ موجود برای تصحیح بوده است ـ کاتب در ردیف رباعیات به عنوان چهارمین رباعی به خطا آورده و ما به لحاظ رعایت امانت در نسخه بدین شکل در اینجا قرار دادیم.

از آیـــنه عکس طـرّهٔ خـود مـی‌دید[1] یـــا حـال دل شـیفته‌ها مـی‌نگریست

۸

خوش آنکه به دل جـز غـم جـانانش نـیست
فکـــر ســـر و انـــدیشهٔ ســامانش نــیست
در وادی غـــم کـــه هـــیچ پـــایانش نـــیست
جـان مـی‌دهد از غـم و غـم جـانش نـیست

۹

بـــیگانه وشـی دَرِ جـدایـی زد و رفت پـــا بـــر ره و رسـم آشـنایی زد و رفت
نـــا رفـته طـــریق مـهربانی بگـذاشت نــــا آمــده دم ز بـــیوفایی زد و رفت

۱۰

شاها! چو سیه گوش تو خرگوش گـرفت از غـایت عـجز شـیر نـر گـوش گـرفت
تـــا در جـــلو تـــو صـــید خـرگوش کـند چـــرخ از مـه نـو بـیره بـر دوش گـرفت[2]

۱۱

آن روز کــــه وزن شــاه عــالی کـــردند بــحر از دُر و کـان ز لعـل خـالی کـردند
چون حاصل بحر و نقد کـان کـرد کـمی اطـــباق فـــلک پـــر از لآلی کــردند

۱۲

ســـهمی و ظـــریفی و فـــریدون دزدنـد چو گربه و چون شغال و مـیمون دزدنـد
زنهار بر ایشـان سـخن خـویش مـخوان کاین‌ها دو سه تا شاعر مضمون دزدنـد[3]

۱. س: می‌آید.

۲. در غیاث اللغات، ج ۱، ص ۱۸۷ زیر «بیره برداشتن» آمده است: «کنایه از اراده کردن بالجزم، چـه در زمـانهٔ سـابق در سلاطین هند رسم بود، که پیش امراء برای انصرام رسانیدن مهم، بیرهٔ پان می‌انداختند، هر کسی که آن را بـرداشـتی، انصرام آن مهم به ذمهٔ او واجب شدی».

۳. تذکرهٔ مجمع الشعرای جهانگیر شاهی، ص ۳۳۵.

۱۳

بر توسن عیش چون شود شاه سوار | آید سوی صحرا به تماشای شکار
نبود عجبی که شاخ آهو در دشت | ایّام خزان، لاله و گل آرد بار

۱۴

پیک شه پی خجستهٔ نیک سیر | بر عرصهٔ پر فتوح مندو بگذر
گر دست دهد شرح دهی از سر درد | منزل منزل محنت هجرم ز سفر
خوب آید گل چمن ز سفر | در این میزان به جای «ف» بود «ح»[1]

۱۵

تاریخ

شد شاه یگانه را دو فرزند خلف | آمد دو گهر ز درج مقصود به کف
دوران ز پی تولد ایشان گفت: | «بنمود دو ماه روی از اوج شرف»

۹۷۲ هـ . ق.

۱۶

ای حسن و جمالت همه در حدّ کمال
خورشید رخ تو ایمن از بیم زوال
ابروی خوشت هلال و رویت خورشید
کس در سر آفتاب کم دیده هلال

۹۷۲ هـ ق.

۱۷

تا نسبت زلف تو دلم داده به دام | افتاده هزار جان آزاده به دام

---

۱. در اینجا شاعر، این بیت را به شکل معما برای واژهٔ «سفر» در رباعی مزبور سروده و بیان داشته که اگر به جای حرف «ف» واژهٔ «سفر»، حرف «ح» قرار دهیم، واژهٔ «سحر» به دست خواهد آمد و به وجهی مصراع چنین خواهد شد: «منزل منزل محنت هجرم ز سحر».

چشـــم تـو و هـرطرف صـف مـژگانش | چون آهوی مستی است که افتاده بـه دام

۱۸

بیرام به طـرف کـعبه چـون بست احـرام | در راه شـــد از شـــهادتش کـــارتمام
در واقـــعه هـــاتفی پـــی تـاریخش | گـفتا کـه: «شـهید شـد مـحمد بـیرام»
۹۶۸ هـ. ق.

۱۹

سـاغر شکـنی اگـر، مـی‌ناب شـوم | رو تابی اگر به کـعبه، مـحراب شـوم
بـیرون کـنیم ز آتش ار، تـاب شـوم | در آتشـم افکـنی اگـر، آب شـوم

۲۰

در ظلمتم افکـنی اگـر، نـور شـوم | بیرون کنی از بهشتم ار، حور شوم
نـاری بـرم[1] ار، وادی ایـمن گـردم | بر من نکنی تـجلّی ار، طـور شـوم

۲۱

صـد شکـر کـه شـاهزادهٔ عـالمیان | شد از جدری خلاص و از حدّت آن
گـل را چـه ضـرر از قـطرات شـبنم | وز ذرّه بـه آفـتاب تـابان چـه زیـان؟

۲۲

شاها! ز تـو یـافت زنـدگی جـان سـخن | هر حرف تو آیـتی است در شـان سـخن
چـون پـادشه سـخنورانـی، اولی است | وزنت بـه دُر مـعنی و مـیزان سـخن

۲۳

زین چـرخ مـقوّس گـله نـتوان کـردن | وین کـهنه کـمان را چـله نـتوان کـردن
آزار سـپهر دیـدن و دم نـزدن | کاری است که بی حوصله نتوان کردن

۲۴

تـا جـان حـزینم شـده یـار غـم تـو | هسـتم هـمه عـمر شـرمسار غـم تـو

---

۱. کذا.

زان روز که جا کرده غمت در دل من　　چون روز من است روزگار غم تو

۲۵

ای حاصل من به روزگاری غم تو　　وای داده به دل بی‌تو قراری غم تو

زین غم که مبادا شودم از اغیار　　نتوان گفتن به هیچ یاری غم تو

۲۶

تا از مه عارضش نقاب افتاده　　خورشید فلک در اضطراب افتاده

آن چشمهٔ خضر و رستهٔ دندان است　　یا عکس هلالی است در آب افتاده

۲۷

این دو رباعی در خطّهٔ احمدآباد جهت وزن آن حضرت گفته شده

ای روی زمین ز ملک جاهت نیمی　　هر روز سری را به رهت تسلیمی

خواهم ز خدا که بهر وزنت هرسال　　گیرند زر از خزانهٔ اقلیمی

۲۸

آن قوم که در گهرشناسی فردند　　بحر از دُر و کان ز لعل خالی کردند

سیم و زرِ مهر و مه بر آن افزودند　　و آن جمله برای وزن شاه آوردند

۲۹

جواب رباعیات شهرانگیز لسانی[۱]

دل سوخت مرا مهر مه گلخن تاب　　چون گلخن ازو خانهٔ من گشت خراب

از گریه و سوز سینه بی او شب غم　　گه بر سر آتشم، گهی بر سر آب

۳۰

آن شوخ قلندر سر و سامانم برد　　آرام و قرار از دل و از جانم برد

می‌خواست به عشق او شوم شهرهٔ شهر　　دوران زد و بر هر دَرِ دکانم برد

---

۱. شهرآشوب لسانی شیرازی به گردآوری و کوشش دکتر علی رضا مجتهدزاده به سال ۱۳۴۵ در مشهد چاپ شده است.

۳۱

بندق‌گر من دمی که بندق سازد | تا غلغله در کشور حسن اندازد
بر کورهٔ افلاک گدازد دم صبح | وز آتش مهر، آهن شب بگدازد

۳۲

قنّاد که قرص چون قمر می‌ریزد | در هر نفسی رنگ دگر می‌ریزد
ریزند به پسته شکّر، امّا لب او | از پسته، گهِ خنده، شکر می‌ریزد

۳۳

چون نیک پسر که آفت جان گردید | در دهر کسی پیکری از روح ندید
همپایی او نکرد جز پیک خیال | جز باد به گرد پای بوسش[۱] نرسید

۳۴

کحّال که از رخش بود نور بصر | ماهی است که ماهر است در علم نظر
آن را که نهاده داغ بر گوشهٔ چشم | گردیده برای دیدنش چشم دگر

۳۵

آن ماه مصوّر که رخ نیکویش | گردیده عیان زجعد عنبر بویش
او چهره گشوده و من از رشک خراب | کز بهر چه دیده چشمِ صورت سویش

۳۶

قنّاد که عارضش بود ماه تمام | دارد بدنی پاکتر از نقرهٔ خام
از شرم دو چشم شوخ چون بادامش | پنهان شده در میان شکرّ بادام

۳۷

من دلبرِ آهنگرِ مهوش دارم | وز آتش او حال مشوّش دارم
با آنکه مرا سوخته انگشت صفت | پیوسته ازو نعل در آتش دارم

---

۱. س: پوشش.

معمیّات

هر ناوک غـم کـزان جـفا کـیش آیـد   بــر جــان حـزینِ مـنِ درویش آیـد
تــیر ســتم و جــفا، مــن دلشـده را   پــیوسته ز یــار بــر دل ریش آیــد

۴

دیوان شریف تبریزی

(درگذشتهٔ ۹۵۶ هـ. ق)

به کوشش

حسینقلی صیّادی

مقدّمهٔ مصحّح

شرح حال شریف تبریزی

شریف تبریزی، از سرایندگان نامی سدهٔ دهم هجری است. از ابتدای زندگی او در تذکره‌ها چیزی ثبت نشده، و هر چه ایراد گردیده، یا در مورد اشعار او، یا دربارهٔ رابطه‌اش با استاد خود، لسانی شیرازی است.

سام میرزای صفوی، از همروزگاران شریف، درباره‌اش نوشته است: «شرافت سخنانش از دیوانش معلوم و طراوت کلماتش در طی کلام فصاحت آیاتش مفهوم می‌شود. در شعر، از جمله شاگردان مولانا لسانی است. اگر چه نسبت به مولانا، از او چند بی‌روشی سر زده، نسبت شعری چند بی معنی به او کرده و نام او سهو اللسان کرده، لذا چون سوگند به غلاظ و شداد می‌خورد که این معنی به اغوای جمعی مفتن، که عقل در وادی ایشان حیرتی دارد، سمت ظهور یافت.... آخر در سنهٔ ۹۵۶ هجری قمری، در حینی که من در دارالارشاد اردبیل بودم، به آنجا آمد و در وبای عامی که در آنجا واقع شده بود، فروشد و دست تعلّقات از دامن حیات گسست و به حظیرهٔ قدس پیوست و مضمون این بیت به ادا رسانید:

تـنگ شـد قـافیهٔ عـمر شـریف　　دم به دم می‌رسدش مرگْ ردیف»[۱]

امین احمد رازی، شریف را به جودت طبع و حدّت ذهن ستوده، و سپس بـه بـیان ماجرای وی در هجو خواجه غیاث الدین عـلی کـهرهٔ شـیرازی پـرداخـته است: «... در عنفوان شاعری، جهت غیاث کهره، که در سلک مستوفیان شاهی شاه تهماسب صفوی انتظام داشت، قصیده‌ای گفته، صله نیافت، هر آینه در خفّت وی در آمـده، تـرکیبی در هجو وی انشا نمود.... و چون این قضیّه روز روی گردید، قهر قهرمان شاهی به قتل او فرمان داد، و شریف، لجّهٔ فنا را به خود احاطه دیده، معروض داشت که: حضرت شاه، یک مرتبه این هجو را از من شنیده، بعد از آن به هر چه فرمایند سزاوارم و زحمت تیغ را به جان خریدار. و بحر التهاب شـاه مـزبور از زلال عـرض او انـعطاف پـذیرفته، حکـم خواندن فرمودند، و بعد از استماع، چندان اثر نسیم بشاتت در جبهت ایشان پدید آمد، که بالکلیّه، غبارکلفت از خاطر ایشان مرتفع گردید، و پس از آن فرمود که شریف رفته، از خواجه غیاث، عذر تقصیر خود بخواهد و توبه کند که دیگر هـجو نگـوید. و خـواجـه غیاث، بنابر تقصیری که در تأخیر صله جایز داشته، سی تومان به صیغهٔ جایزه[۲] بدو جود فرمود، و شریف بعد از اخذ مبلغ، قصیده‌ای در معذرت گفته، که مطلعش این است:

نـــیستم مـــقبول یکـــدل، آه ازیـــن نـاقابلی

یک مرادم نیست حاصل، داد ازین بی حاصلی»[۳]

او حدی بلیانی، شریف را با عباراتی چون: غوّاص عمان گوهر انگیزی، نقاش ایوان معانی‌آمیزی و.... ستوده، طرز بیانش را متین و مبین، شیوهٔ کلامش را بامزه و نمکین، و سروده‌هایش را عام فهم و خاص پسند خوانده، و در پایان به سلوک ناشایستهٔ وی با لسانی شیرازی و ماجرای معارضاتش با غیاث الدین علی کهرهٔ شیرازی اشاره کرده است[۴].

---

۱. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، صص ۲۱۷ ـ ۲۱۸.

۲. صادقی کتابدار نوشته است: «خواجه، ششصد شـاهی و یک دست لبـاس جـایز داد». (ر. ک: تـذکرهٔ مـجمع الخواص، ص ۱۴۶).

۳. تذکرهٔ هفت اقلیم، ج ۲، صص ۱۳۹۷ ـ ۱۳۹۹.

۴. عرفات العاشقین. (ر. ک: گلچین معانی، احمد، «شریف تبریزی»، نشریهٔ دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز، سـال

سروده‌های شریف تبریزی به پختگی[1] و متانت[2] ستوده شده است. زبانش ساده است و بیانش روشن. تار و پود غزلیاتش با حس و عاطفه بافته شده، و گاهی از تازگی مضمون برخوردار است، و شریف خود، مدّعی نوآوری در سخن است:

شریف! از وصف حسن نوخطان، طرز سخن نو کن
نشاط‌انگیز دلها ساز اشعار مجدّد را

شریف، آن چنان که از رسالهٔ سهو اللسان و ترکیب بندی هجوی وی پیداست، طبعی انتقاد پرداز داشته، و به قول آذر بیگدلی: «گاه گاهی، به خامهٔ سیاه زبان هجو، لوح خاطر مردم را سیاه می‌داشته است»[3].

شریف، به سال ۹۵۶ هـ. ق. در واقعهٔ وبای اردبیل درگذشت[4]. سالهای ۹۵۰ و ۹۵۴ نیز برای مرگ وی ضبط گردیده، که درست نیست.

آثار شریف تبریزی

۱. دیوان اشعار: دیوانی کامل از سروده‌های وی در دست نیست، و آن چه از وی مانده و در دستنوشته‌های دیوان ناقص او آمده، غزلیاتش است. سام میرزای صفوی از وجود دیوان وی خبر داده[5]، و حسن بیگ روملو نوشته است: «... قصاید و دیوان غزلیاتش مشهور و بر السنه و افواه مذکور [است]»[6] و همین دیوان غزلیات وی با ترکیب بند و چکامه‌اش در هجو و مدح خواجه غیاث‌الدین علی کهرهٔ شیرازی به دست ما رسیده است[7]. آن چه در مجموعهٔ حاضر فراهم آمده، قریب به هزار و چهار صد بیت است.

←

پانزدهم، شمارهٔ چهارم، زمستان ۱۳۴۲، ص ۴۶۴).

۱. تذکرهٔ مجمع الخواص، ص ۱۴۵.

۲. اوحدی بلیانی، عرفات العاشقین.

۳. آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۱۶.

۴. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، ص ۲۱۸؛ احسن التواریخ، ص ۴۳۹.

۵. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، ص ۲۱۷.

۶. احسن التواریخ، ص ۴۳۹.

۷. اوحدی بلیانی در عرفات العاشقین، ترکیب بند و قصیدهٔ شریف در هجو و مدح غیاث الدین علی کهره را به صورت کامل آورده است.

۲. سهو اللسان: شریف ـ گویا به اغوای جمعی مفتن ـ نسبت شعری چند بی‌معنی به لسانی شیراز کرده، رساله‌ای انتقادی به نام سهو اللسان ساخته و پرداخته است[۱].

۳. بیمار و طبیب: چکامه‌ای است روایی عاشقانه در نود واند بیت، و منسوب به شریف تبریزی است[۲].

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۴۰۸۵: این نسخه در تاریخ ۹۹۵ هـ. ق. به خطّ نستعلیق در ۳۸ برگ کتابت گردیده و دارای ۱۰۵۰ بیت است[۳]. این دستنوشته، اساس تصحیح حاضر قرار گرفته و در پاورقی با حرف رمز «س» مشخص شده است.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۴۳۷/۲: این نسخه به خطّ نستعلیق تحریر یافته، بدون تاریخ کتابت، و دارای حدود ۹۳۰ بیت غزل و یک قطعه است. در پایان نسخه، رسالهٔ سهو اللسان به صورت ناقص کتابت گردیده[۴]. نشان اختصاری این نسخه در پاورقی «ج» است.

۳. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی تبریز، شماره ۳۶۶۰: این نسخه به خطّ نستعلیق در سال ۹۸۲ هـ. ق. کتابت گردیده، و دارای ۳۰۰ بیت است. این نسخه به جهت نقص و کمی ابیاتش، پایهٔ تصحیح قرار نگرفت، هر چند که از دیگر نسخ کهن‌تر است. از این نسخه در پاورقی با نشان «ت» یاد شده است.

۴. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی تبریز، شمارهٔ ۲۷۶۵: این نسخه به خط نسخ سید داود

---

۱. این رساله به اهتمام زنده یاد، استاد احمد گلچین معانی در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تبریز، سال پانزدهم، شمارهٔ ۴، زمستان ۱۳۴۲، ص ۴۶۶ ـ ۴۶۵ و سال ۱۶، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۴۳، ص ۷ ـ ۲۹ چاپ شده است.

۲. دربارهٔ این چکامه، رک: ص ۵۷۵.

۳. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ج ۳۸، ص ۱۰۹.

۴. همان، ج ۲، ص ۲۵۵.

بن سیّد حسن حسینی در سال ۹۸۰ هـ ق. کتابت گردیده و حدود هشتصد بیت از غزلیات شریف را شامل است[1]. این نسخه در پاورقی با نشان اختصاری «ب» معیّن گردیده است.

شیوهٔ تصحیح

چنان که قبلاً ذکر کردیم، نسخهٔ پایهٔ ما در این تصحیح، دستنویس شمارهٔ ۱۴۰۸۵ کتابخانه مجلس شورای اسلامی است، که از کمال بیشتر برخوردار است. با این وجود، این نسخه، برخی از غزلها را دارا نیست، و در نسخ دیگر موجود است، که آنها را در متن دیوان گنجاندیم و این موارد را در پاورقی تذکر دادیم. در چند جا که نتوانستیم ضبط نسخ مذکور را بخوانیم و یا دچار غلط خوانی شدیم، به نسخهٔ شمارهٔ ۲۵۷۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و نسخه شمارهٔ ۴۸۶۹/۲ کتابخانه ملّی ملک و نسخهٔ شمارهٔ ۱۳۸۴/۹ کتابخانهٔ مجلس سنای سابق مراجعه کردیم و در ضبط درست واژگان، ابیات و مصاریع از آنها یاری گرفتیم. نشان «د» در پاورقی برخی از صفحات، مربوط به دستنویس کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است.

۱. فهرست کتابخانهٔ ملی تبریز، ج ۲، ص ۵۸۷.

غزلیات شریف تبریزی

ای نـخل تـمنّا قـد رعـنای تـو ما را — از پـای درافکـند[1] تـمنّای تـو مـا را
چون چاک نسازیم گـریبان کـه چـو لاله — بـرخـاک نشـاند آتش سـودای تـو مـا را
خشم تو ببین تا به چه حدّست که از دور — حد نیست نـظر بـر رخ زیـبای تـو مـا را
تـا سـر زتـفاخر بـرسانیم بـه خـورشید — یک ذرّه بس از خاک کف پای تـو مـا را
پروانهٔ پر سوخته را شـمع، شـبی گـفت — کز سوز دل خویش چه پروای تو مـا را
ای باغ جهان[2]! گر هـمه گـلزار بـهشتی[3] — بـی او نکشـد دل بـه تـماشای تـو مـا را

احسـنت شـریف از سـخنان نـمکینت
شوری به دل افکند سـخنهای تـو مـا را

مـه کـجا و آفـتاب طـلعت جـانان کـجا
آن شب است، این[4] روز روشن، ایـن کـجا و آن کـجا
دل کـه دارد درد او، از فکـر درمـان فـارغ است
دردمـند او کـجا، انـدیشهٔ درمـان کـجا

---

۱. ت، ب: درآورد؛ ج: از خاک برآورد.
۲. ج: جنان.
۳. ب: جهانی.
۴. س: ـ آن شب است، این.

بی نیازا! محنت هجران نصیب من مکن
ناز پرورد وصالم، من کجا، هجران کجا
زاهدان، باغ جنان خواهند با گلزار وصل
واعظ! انصافی بده، گلشن کجا، زندان کجا
گربه جان دوری گزینم از رقیبان، دور نیست
ما فقیر، ایشان معظّم، ما کجا، ایشان کجا
ناصحا! فکر سر و سامان زمن جستن چه سود[1]؟
عاشق بیدل کجا، فکر سر و سامان کجا
سوی بزم او مخوان چون من گدایی را شریف!
من کجا و آرزوی صحبت سلطان[2] کجا

[دیشب به خواب دیدم، آن سرو ناز خود را
بر پای او نهادم، روی نیاز خود را
خواهم که همچو سوسن، از سر زبان نیفتی
پنهان به غنچه میکن،از خلق راز خود را
یک شب نشسته بودیم، با شمع هر دو تنها
با من به گریه میگفت، سوز و گداز خود را
شمشاد قامتان را، برگ وفا نباشد
بیهوده صرف کردم، عمر دراز خود را[3]
محراب دل رُخت ساخت، وقت شریف خوش‌را
آخر به جای آورد، شرط نماز خود را][4]

---

۱. ت، ب: خطاست. ۲. ج: جانان. ۳. کذا.
۴. این غزل از ج افزوده شد.

نه از دود دلم‌تر ساخت جانان، چشم فتّان را
برای کشتن من داد آبی، تیغ مژگان را
کشید از سینه‌ام آن شوخْ تیر خویش، خوشحالم
که در دل یادگاری، تیر خود بگذاشت پیکان را
به محشر، دامن آن طفل گیرم تا مگر ایزد
به معصومی او بخشد من آلوده دامان را
حرامم باد لذّتهای درد جانگداز او
به عمر خویشتن گر برده باشم نام درمان را
خبر گویا ندارد از دل غمناک صد چاکم[1]
نصیحت گو که مانع می‌شود چاک گریبان را
به خاموشی توانم عشق از مردم نهان کردن
اگر ظاهر نسازد طفل اشکم راز پنهان را
شریف از شوق آن گل در چمن هر گه کند افغان
ز افغان باز دارد عندلیبان خوش الحان را

زد راه عقل و برد به کوی جنون مرا
هم رهزن است عشق تو، هم رهنمون مرا
تن آن چنان گداخت که پیداست از برون
فانوس وار شعلهٔ سوز درون مرا
هم محو گشته عقل، و هم از جای رفته دل
ای پندگو! چه جای نصیحت کنون مرا

---

۱. ت: صد چاک غمناکم.

بـــــهر فـــراغ یـــافتن از قـــید نـــیکوان[1]
بـــایست عـــالمی ز دو عـــالم بـرون مـرا
تـا چـند بـار مـنّت دونـان کشـم شـریف!
بـــاید کشـــید رخت ز دنـــیای دون مـــرا

آن عـهد کـه بـا شـماست مـا را	سـرّیست کـه بـا خـداست مـا را
صـــبر از دل، و دل زجـای رفـته	وان[2] عهد هـمان بـه جـاست مـا را
گـفتی کـه بـه غـم صـبور کـن دل	کـو صـبر و دل از کـجاست مـا را
در ســینه خـــدنگ دلگشـــایت	نـــخل چـــمن وفـــاست مـا را
کـــردیم دل از وصـــال بـــدخو	گـر هـجر کشـد، سـزاست مـا را
راز دل از آب دیـــده شـد فـاش	ایـــن پـرده دری زمـاست مـا را

دلخواه شـریف تـرک جـان گـفت[3]
جـانا! چـو دلت نـخواست مـا را

بـــرگ و بـــاری از نـــهال غـــم مـــعیّن شـد مـرا
ایـن غـذای جـان شـد و آن پـوشش تـن شـد مـرا
داشـــتم عـــمری بـــه خـاک پـای او چشـم امـید
آمـــد از کـــویش غـباری، دیـده روشـن شـد مـرا
بـــهر دفـع غـم، گـذر کـردم بـه گـلشن بـی‌رخش
صـد غـم دیگـر نـصیب از گشت گـلشن شـد مـرا

---

۱. ج: کوی نیک و بد؛ ب: قید نیک و بد.
۲. ب: آن.
۳. ب: شد.

بس که غالب گشت غم بر من جهان را تنگ ساخت
غالباً وقت وداع این نشیمن شد مرا
تا سگش برگشت از من، کارم افغان است و بس
چون[۱] ز افغان بس کنم، چون دوستْ دشمن شد مرا
بار تسبیح و ردا از گردن افکندم شریف
تا کمند شوق خوبان، طوق گردن شد مرا

ساقیا! پر مده آن پردهٔ در راز مرا[۲]
کیسه پرداز مرا[۳]، خانه برانداز مرا
حایل مهر شو ای ابر! که می‌میرم[۴] اگر
سایه در پای فتد سرو سرافراز مرا
گر چه خون گشت دل من به نظر بازی چشم
خون دل داد چرا چشم نظر باز مرا؟
سازم از هیچ سخنها به خیال دهنت
هیچ تحسین نکنی عقل[۵] سخن ساز مرا
ای خوش آن ضعف، که هر چند ز تیغ ستم است[۶]
شوم آزرده، کسی نشنود آواز مرا
[ای که گویی که شریف ازچه‌خراب‌است...[۷]
دلبر عشوه گر شعبده پرداز مرا][۸]

---

۱. ج: کی.
۲. ج: ساقیا! پرده مده پردهٔ در دراز مرا.
۳. ت: من و .
۴. ت: می‌سوزم.
۵. ت: طبع.
۶. س: زجور چو شریف، ج: ز جورت چو شریف.
۷. خوانده شد.
۸. از ت افزوده شد.

[کسی کز جان نگردد بنده چون بیند جمالش را
اگر خورشید تابان است می‌خواهم زوالش را
گل از شرم رخش خندید، بنگر مکر و دستانش
که می‌خواهد به خنده بگذراند انفعالش را
صبا! معلوم کن حال دل من چون روی سویش
که تا شد مبتلای او ندانستیم حالش را
[مرا خود نیست آن دولت که با جانان سخن گویم
مگر گاه سخن پیش نظر آرم جمالش را][1]
چو شادم با خیال عارض و ابروی او شبها
نگهدارد فلک از بهر خود ماه و هلالش را
سواد دیدهٔ من گر نباشد، گو مباش ای دل!
چو کردم در میان دیده جا سودای خالش را
شریف! این دولت ارزانی نخواهد شد ترا، دانم
دو روزی کام جان بستان، غنیمت دان وصالش را][2]

سر کوی او که دارم، غم بی‌شمار از آنجا
طرب دل است هرغم، که شود دچار از آنجا
چو شود غبار کویش، تنم ای سحاب رحمت!
مددی که برنخیزم، من خاکسار از آنجا
مشو ای صبا! معطّل، نفسی ز آمد و شد
سخنی ببر از اینجا، خبری بیار از آنجا

---

۱. از ت افزوده شد.
۲. این غزل از ت و ج افزوده شد.

که کشید[۱] با نگاری، قدحی به[۲] بزم عشرت
که نماند تا به حشرش، الم خمار از آنجا
[نگذاشت[۳] بخت تا من، به درت قرار گیرم
نه به خود شدم مسافر، من بی‌قرار از آنجا
نه من اختیار کردم، غم عشق زیر گردون
که ببسته‌اند بر من، در اختیار از آنجا][۴]
نسزد شریف! بستن، ز سرشک بر کسان ره
مگذر به[۵] رهگذاری، که گذشته یار از آنجا

ای کرده در عالم عَلَم، عشقت به رسوایی مرا
تا کی به نزدیکان خود، از دور بنمایی مرا؟
می‌خواهم ای عاقل! که آن رشک پری را بنگری
باشد که در دیوانگی، معذور فرمایی مرا
چون بُرد سودای خطش، سرمایهٔ دانش ز من[۶]
از جهل باشد بعد از این، دعوی دانایی مرا
باشد که چون مینای می، کم کم دلم خالی شود
ای دورا! خواهم[۷] خون دل، از دیده بگشایی مرا
یک شب شریف! آن شمع را، همدم نمی‌بینم به خود
تنها غم این می‌کشد، شبهای تنهایی مرا

---

۱. ج: کشیده. ۲. ب: ز. ۳. ب: بگذاشت.
۴. از ج و ب افزوده شد. ۵. ب: ز. ۶. ب: عقلم زسر؛ هوشم زدل.
۷. ب: جوی.

ای دل! ز تـف آه بسوز اهـل هـوس را　　خار ره آن گل مپسند ایـن همه خس را

کـو همنفسی تـا کـنم اظـهار غـم دل[۱]؟　　زان پیش کـه بـندد غـم دل، راه نـفس را

روزی که دهم جان و فـغانی نکـند کس　　معلوم شـود بـی‌کسی مـن، هـمه کس را

ای کام طـلب! دم مـزن از سـوز مـحبّت　　با منصب پروانـه چـه کـارست مگس را

بشتاب شریف! از عقب مـحمل جـانان

وز نالهٔ دل، پست کن آهـنگ[۲] جـرس را

مـن اگـر زغـم بـمیرم، چـه غـمست بـی‌غمی را

که خراب کرده عشـقش[۳]، بـه سـتیزه عـالمی را

نه دل مراست دردی، کـه شـود بـه ای طـبیبان!

مـــبرید رنـــج و[۴] ضـــایع مکــنید مــرهمی را

طـــلب مـــراد کـــردم، دل نـــامراد گـــفتا

چـه ز فـال بـد زنـی دم، اثـریست هـر دمـی را

شدم ای فراق! عاشق، مـن خسـته دل کـه بـبینم

چــو وصــال جــنتی را، نـه چـو تـو جـهّنمی را

شـودم[۵] بَـدَل شـریفا، شب غـم بـه روز شـادی

سحریست هر شـبی را، طـربیست هـر غـمی را

نشـــد کـام از لبش حـاصل دلم را　　زهــی حســرت، دل بــی‌حاصلم را

چو میرم بـی‌رخش، تـا حشـر خـالی　　نــبیند از گُــل حســـرت گـلم را

---

۱. ب: عشق.　　۲. ج، ت:، ب: آواز.

۳. س: عشقت، ب: چشمش، به قیاس ج اصلاح شد.　　۴. ج: ـ و.

۵. ج: شود؛ ب: شودت.

زهجرم کار مشکل شد، اجل کو؟ که او می‌سازد آسان مشکلم را
تویی دلسوز من ای شعلۀ آه! که شمعی نیست جز تو محفلم را
[کُشد، گر مهربان باشد طبیبم چو بیند بی‌دوا درد دلم را
گناهی نیز نبود، گر نباشد زقتل من ثوابی قاتلم[1] را][2]
گرم[3] طالع کند یاری، شریفا!
مشرّف سازد آن مه منزلم را

گریه‌ام از حد گذشت، ای گل خندان بیا
چشم رقیبان بِکَن، کوری ایشان بیا
گر ز نم اشک من، گِل شده ره، باک نیست
چشم من از راه لطف، بر زده دامان بیا
ای به سر ره مرا، دیده پس از مدّتی
از من برگشته بخت، راه مگردان بیا
ای صنم سست عهد! یاد کن از عهد خویش
وای بت پیمان شکن! بر سر پیمان بیا
درد دلم را شنید، آنکه طبیب من است
هیچ اشارت نکرد، کز پی درمان بیا
رحم چه جویی شریف؟ اشک فشان در رهش
مرغ دلش[4] سیر گشت،دانه میفشان[5] بیا

۱.ج: حاصلم. ۲. از ج و ب افزوده شد. ۳.ج: اگر.
۴.ج، ب: دلم. ۵. س: راه بگردان.

تـــافت غـــمْ ســـر پـــنجهٔ صـحّت، دل پُـر درد را
دســـتبرد عشـــق کـــی ســـالم گـــذارد مـــرد را؟
رویم از غم زرد شد، من بـعد خـواهـم خـون گـریست
زانکـــــه اشک ســـرخ مـــطلوب است روی زرد را
پــــیش طـــفلی کـو نـدید از گـرم و سـرد روزگـار
نــــیست تأثــــیری ســـرشک گـــرم و آه ســـرد را
دور از آن چشـــم و لبت، نـــاز و تـنعّم شـد حـرام
ای دل! از خـاطر بـرون کـن ذوق خـواب و خـورد را
شکـر ایـن نـعمت چسـان گـویم کـه تـا جـان یـافتم
از غـــمت خـــالی نـــدیدم جـــان غـــم پـرورد را
سـوی خـود خـوان تـا شـود پـروانـهٔ شمع رخت
چـــند ســـرگردان گـــذاری مـــهر عـــالم گـرد را
گـــرد شـــد بـر رهگـذار تـوسنت خـاک شـریف
زیـن شـرف در چشـم مـردم جـا بـود ایـن گـرد را

ای از رخت افـــروخته شـــمع هـــوس مـا
هـــنگامهٔ ســـودای تـــو گـرم از نـفس مـا
زان لب، دل ما تشنه بـه جـام[1] است، نـداریـم
آن حـد کـه بـه شـهد تـو نشیند مگس ما
مـا شـیفته مـرغان، چـو تـو را تـازه اسیریم
هـــر جـــور مکـن، بـند نـدارد قـفس مـا

---

۱. ج، ب: کام.

بـــخرام کـــه آب مـــژه مـا را ز رهت بـرد
ای رفـته بـه سیلاب غـمت خـار و خس مـا
دادی بـه شـریف از دم شـمشیر خـود آبـی
ای شـــوخ! هـــمین بـود زتـو مـلتمس مـا

گـویند صـبر از عـاشقان، بـاشد غـم جـان را دوا
صـبری نـدارم چـون کـنم، ایـن درد پـنهان را دوا؟
سـوی خـودم خـوانی مگـر، ورنـه ز پـیغام و خـبر
نـنشیندم خـون[1] جگـر، وصـل است هـجران را دوا
گـفتم بـدان عـیسی نـفس، دردِ دلِ جـان، گـفت اگـر
خـواهـم بـه یکـدم مـی‌کنم، ایـن دردمـندان را دوا
در بـحر غـم لطـفش مگـر، کشـتی صـبر آرد بـرم
نـوحی بـیاید تـا کـند، ایـن مـوج طـوفان را دوا
[جُسـتم مـن بـی‌صبر و دل، درمـان عشـق از عـاقلی
گـفتا صـبوری پـیشه کـن، کـاین است بس آن را دوا
صـد تـیر غـم زد بـردلم، گـر مـرهم مـهرش رسـد
کردن توان در یک نـفس، صـد زخـم پـیکان را دوا][2]
[درمان بـی دردی بسـی، کـردند بـی دردان طـلب][3]
شـعر شـریف خسـته دل، شـد درد ایشـان را دوا

سـوی بـتان بـه بـوی تـو دل مـی‌کشد مـرا
هـر دم بـه جست و جـوی تـو دل مـی‌کشد مـرا

---

۱. ب: سوز. ۲. از ب افزوده شد. ۳. از ب افزوده شد.

کـــار امـــید مـــن زتـــو یکســـو شـــد و هـــنوز
بـــا صـــد امـــید، ســـوی تـــو دل مـــی‌کشد مـــرا
فـــردوس دلکش است، ولی بـــهر زاهـــدان
مـــن عـــاشقم، بـــه کـــوی تـــو دل مـــی‌کشد مـــرا
مـــرغ دل مـــرا قـــفس است آشـــیان تـــن
یـــعنی بـــه دام مـــوی تـــو دل مـــی‌کشد مـــرا
از باغ چـون شـریف نـه مـقصود مـن گـل است
آنـــجا بـــه یـــادِ رویِ تـــو دل مـــی‌کشد مـــرا

رســید جــان بــه لب از هــجر دلسـتان مـا را
بـــیا اجـــل کـه گـــرفتست دل زجــان مــا را
چو غنچه با دل پرخون[1] بسـی بـه سـر بـردیم
کـــه بشکـفد گـلی از گـلشن جـهان مـا را
جـز اینکه جـامهٔ جـان چـاک شـد زدلتـنگی
چـه[2] گـل شکـفت از آن غـنچهٔ دهـان مـا را؟
نــه دیــده بس کـند از گـریه، نـی دل از نـاله
چگـــونه فـــاش نگـــردد غـــمِ نـــهان مـــا را
[به بـزم تـیره دلان، رخ چـو شـمع بـر مـفروز
زتـاب بـاده مـزن آتشـی بـه جـان مـا را][3]
نـظر بـه غـیر مکـن گـر دلت نـمی‌خواهـد
که سیل خـون رود از چشـمِ خـونفشان مـا را
بـرآسـتان تـو زر شـد مس وجـود شـریف
چـــه کـــیمیا ازیـــن خـــاک آسـتان مـا را

۱. ب: سر زلف چون.
۲. ب: چو.
۳. از ب افزوده شد.

کوی تو که صعب است گذر کردن از آنجا
آسان نبود قطع نظر کردن از آنجا

بار من از آن[1] کوی مگر مرگ ببندد
مردن به جفا به که سفر کردن از آنجا

کوی تو که تاج سر پاکان شده خاکش
حد نیست مرا خاک به سرکردن از آنجا

اوراق فلک بین که ز اشکال حروفش
کس سرنتوانست بدر کردن از آنجا

زان کوی، پلاس سگی از بهر من آرید[2]
تشریف چه زیباست ببر کردن از آنجا

زهریست در آن چشم مرا مانع از آن لب
سخت[3] است تمنای شکر کردن از آنجا

در بحر غمت غوطه زدن کار شریف است
دامان و بغل پر زگهر کردن از آنجا

گر کسی تنها برای حسن خواهد یار را
می‌تواند گشت عاشق، صورت دیوار را

عمر می‌خواهم که دایم با غمش دل خوش کنم
زندگی بسیار باید عشرت بسیار را

پیش چشم ناتوانش لب ببندم از سخن
زانکه می‌دانم علاج[4] مردم بیمار را

---

۱. ج: این. ۲. ت، ب: آرند. ۳. ت: صعب.
۴. ج: مزاج.

چـون سـپارم جـان، نـباشد خـار حسـرت در دلم
گــر بــبینم بــار دیگــر آن گــل رخســار را
پـیش، رویش را بـه کـام خـویش مـی‌دیدم شـریف
وه نــــدانســــتم غــنیمت دولت دیــدار را
چشــمان مست تــو ز یســار و یـمین بـلا
دل غــافل و ز هــر طــرفی در کـمین بـلا
بــینده را ســواد خــط و کــفر زلف او
از بــهر عــقلْ آفت و از بــهر دیــن بــلا
جـان چـون بـرم زنـرگس مست تـو کآفت است
خــال ســیاه فــتنه، خــط عــنبرین بـلا
نــارفته جـان، نـمی‌رود از دل بـلای عشـق
خـون شـو دلا کـه جـان نـتوان بـرد ازیـن بـلا
بـنگر کـمال عشـق کـه خـلق جـهان هـمه
جــویند عــافیت، مــن انــدوهگین بــلا
روزی در بــــلا بگشــاید گــر[1] آســمان
ســر بـر زنـد بـه طـالع مـن از زمـین بـلا
جـا کـرد[2] در دل تـو شـریف آن بـلای جـان
از جان[3] بشوی دست، چـو شـد هـمنشین[4] بـلا

زخـود بـیگانه تـا کـی بـینم آن سـرو سـهی قـد را
بریز ای هجرا! خـونم، ورنـه از غـم مـی‌کشم خـود را

۱. س: از. ۲. ج: کرده. ۳. ج: دل.
۴. ج: دلستان.

بـه دام زلف شـوخی شـد مـقیّد، مـرغ روح مـن
کـــــه در قـــــید تـــعلّق دارد ارواح مـــجرّد را
خـــیال ابــــرویت آن روز مـــحراب دل مـن شـد
کـه مـعمار قـضا مـی‌بست ایـن طـاق زمـرّد[1] را
صـبا گسـتاخ در زلفت چـرا پـیچد، چـو مـن بـیند
فـدای یک سـر مـوی تـو جـان هـمچو مـن صـد را
دعـا کـن تـا خـدا در هـر دو عـالم کـامران دارد
سـپهر دولت و رفـعت، عـلاء الدیـن مـحمّد را[2]
شریف! از وصف حسن نـوخطان طـرز سـخن نـوکن
نشـــاطانگـــیز دلهـــا ســـاز، اشـــعار مـجدّد را

تـــا نـــمی‌کشیم، جـفا مـی‌کشیم مـا / خـوناب غـم زجام[3] بـلا مـی‌کشیم مـا
صد گـونه زهـر از قـدح دهـر مـی‌کشیم / بـی‌جام مـی‌بین کـه چـها مـی‌کشیم مـا
از لاله کم نه‌ایم، بـه دست آوریـم مـی[4] / داغ فـراق بـاده چـرا مـی‌کشیم مـا؟
ای می! چو تـاک تـا سـرما را نـمی‌برند / هرگز ز جستجوی تـو پـا مـی‌کشیم ما؟
گـر مـژدهٔ کشـیدن صـهبا کـند صـبا
جـان شـریف، پـیش صـبا مـی‌کشیم مـا

بـهاری خـرّم است[5] و دل ز بـی‌برگی حـزین مـا را
خـــدایـــا بـی‌نوا مگـذار در فـصلی چـنین مـا را
صبا گر مشک چین ساید، ور از گـل بـوی جـان آیـد
جـــدا زان غـــنچه نگشـاید دل انـدوهگین مـا را

---

۱. س: مسدّد.
۲. ج: ـ دعاکن... محمّد را.
۳. ب: دست.
۴. ج، ب: جام.
۵. ب: بهار خرّمی.

حـیات مـا پـی وصـل جـوانـان جـاودان بـودی
اگــر هــجران عــاشق‌کش نــبودی در کـمین مـا را
گــرفتاران هـجران را کـجا در دیـده خـواب آیـد
اجـل بـخشد مگـر خـواب فـراغت بـعد از ایـن مـا را
چـو گـفتم راز، مُـرد از غـم شـریف نـاتوان، گـفتا
چه غـم گـر شـد سگـی کـم از سگـان کـمترین مـا را

قــضا بــه دام بــلا سـاخت مـبتلا مـا را
بــه دام زلف تــو انـداخت در بـلا مـا را
ز عـقل و صـبر و دل و دیـن شـدیم بـیگانه
قــضا بـه عشـق تـو تـا کـرد آشـنا مـا را
بـود کـه راه بـه سـرچشـمهٔ حـیات بـریم
چـو هست خـضر وصـال تـو رهـنما مـا را
ز صـومعه بـه خـرابـات، رخت چـون نکشیم
کـه عشـقت آمـد و نگـذاشت پـارسا مـا را
شــریف! از دل و جــان بـاش بـندهٔ غـم او
کــه آفــریده بــرای غـمش خـدا مـا را

غـم و مـحنت است حـاصل، زدل خـرابْ جـان را
کـنمش بـه یـار واصـل، چـه دهـم عـذابْ جـان را
چــه چـراغ غـم[۱] فـروزم، کـه شـود سـیاه روزم
چــه بــه بـوی دود سـوزم، ز دل کـباب جـان را

۱. س: بر، به قیاس ب اصلاح شد.

ز بس آتش نهانم، به لب آمدست جانم
چه عجب اگر نمانم، که نمانده تاب جان را
دل از آن مرا چو مرده، ز فرامشان شمرده
که حساب پاک کرده، غم بی‌حساب جان را
زدو دیده نم گشادم، به محیط غم فتادم
که چو دل به باد دادم، ندهم[1] به آب جان را
لبت ار نمک نپاشد، که جراحتم خراشد؟
غم دل اگر نباشد، چه کند[2] خراب جان را؟
به عبث شریف زینسان[3]، نشدست مضطرب حال
که زشوق کوی جانان، بود اضطراب جان را

ای نرگس فتّان تو، آشوب دوران را سبب
وی غنچهٔ خندان تو، آسایش جان را سبب
سنگین دلی زان متّصل، بد عهدی و پیمان گسل
نبود بجز سختی دل، سستی پیمان را سبب
[جانا مشو همدم به کس، گر عصمتت باشد هوس[4]
تمکین خوبان است و بس، پاکی دامان را سبب
ناصح! مکن منع از فغان، درمان من کن گر توان
کاندر دل این ناتوان، دردیست درمان[5] را سبب
همچون شریفم در جگر، کرد آتش هجرت اثر
زان آتشم شد پر شرر، صد داغ حرمان[6] را سبب][7]

۱. ب: بدهم.
۲. س: کنم، به قیاس ج اصلاح شد.
۳. س: جانا، به قیاس ج اصلاح شد.
۴. ب: عصمت اگر داری هوس.
۵. ج: افغان.
۶. ب: هجران.
۷. از ج و ب افزوده شد.

[دل زار مـن بـه افـغان، چـه بـلای جـان شـد امشب
کـه غـم نـهانی مـن، هـمه را عـیان[۱] شـد امشب
چـه بـلا نـظاره بـودی، بـه مـه رخت کـه مـا را
ز بـرای سـود دیـده، دل و جـان زیـان شـد امشب
مگـذار[۲] تـا سـحرگه، ز وجـود مـن نشـانی
چو خدنگ غـمزه‌ات را، دل و جـان نشـان شـد امشب
نـظرت شـد ای پـری وش! پـی دفـع فـتنه هـردم
کـه رقـیب دیـو سـیرت، ز نـظر نـهان شـد امشب
بـه کـرشمه گـفته بـودی، کـه بـه خـلوتت چـو بینم
بکشـم تـرا، کـرم کـن، کـه مـحلّ آن شـد امشب
چو شریف دیدی ای گل! که بـه حـرف اوست گـوشم
پی حرف غم چو سوسن، هـمگی زبـان شـد امشب] [۳]

[ریخته در چمن ز هم، آن نـه رسـالهٔ گـل است
رفته به باد هـر طـرف، بـرگ حـیات بـلبل است
غنچه مگر که خـنده زد، بـا دل جـمع در چـمن
خـنده ز روی خـرّمی، لازمـهٔ تـحمّل است
یار چو گل به گریه‌ام، خـنده اگـر زنـد چـه غـم
گـریهٔ ابـر در چـمن، مـوجب خـندهٔ گـل است
دست زدم بـه دامـنش، مـایل قـتل مـن نشـد
وعدهٔ قتل هـم نـداد، ایـن چـه بـلا تـغافل است

۱. ب: نهان.
۲. ب: بگذار.
۳. این غزل از ج و ب افزوده شد.

جـــان مـــرا مســـافر راه عـدم کـند سـبک
بـار گـران کـه از غـمش، بـر دل بـی‌تحمّل است
بـــار دل است زاد ره، ســـالک راه عشـــق را
من که بـه صـید مـی‌روم، زاد رهـم تـوکّل است
گــر ز رقـیب بـی‌گنه، جـور بـبینم ای شـریف!
من چو ضعیف و عاجزم، چارهٔ من تنزّل است] [1]

[بــا مــژه و زلف او، تــا دل مـن آشـناست
خســتهٔ تــیر غــم است، بســته دام بــلاست
غــایت ظـلم است اگــر، نگــذرد از کـین مـن
سنگدلی کز ستم، کرد بـه مـن هـر چـه خـواست
اشک بـــه دریــا رسـید، آن دُر یکـدانـه کـو؟
آه ز گــردون گــذشت، آن مــه تــابان کـجاست؟
آفت عشّـــاق را، مـــــایهٔ مـــحنت بـــود
عشـقْ تـمام آفت است، مـهرْ سـراسـر بـلاست
گــریه و زاری چــو مـن، بـی کس و کـویی کـند
کز سـر کـوی تـو دور، وز سگ کـویت جـداست
در ره عشقت شـریف، یک نـفس آسـوده نـیست
یـا بـه بـلایی اسـیر، یـا بـه غـمی مـبتلاست] [2]

[غــم نـاموس، عـاشق را زیـان است　　　خوش آن عاشق که رسوای جهان است

---

۱. این غزل از ج افزوده شد.　　۲. این غزل از ج و ب افزوده شد.

بــه یک غــمزه از آن غــارتگر دل   مــرا صــد رخــنه در بــنیاد جـان است
تــــرا ای مــــرغ دل! در دام زلفش   بــه خــاطر آنــچه نــاید، آشــیان است
بــه جــانان گــر رســم، هــرگز نــمیرم   کــه وصــل او حــیات جــادوان است
بــدین در شــد شــریف نــاتوان پــیر
سگ دیــرینۀ ایــن آســتان است][1]

[لبش هـم جـانفزا، هـم دل نـواز است   بلا آن چشـم شـوخ عشـوه سـاز است
ره گــم گشــتگان عشـق دور است   شب زنــدانــیان غــم دراز است
شـنیدم ذکـر قـدّش، سـجده کـردم   چو قامت گـفته شـد، وقت نـماز است
بگـــویم راز دل بـــا یــار، هــر چــند   دل آگـــاه او دانـــای راز است
چـــراغ وصـــل، داغ هـــجر دیــدم   دل افروز است این، آن جانگداز است
تـــرا ای گــل! کــه داری خــندۀ نــاز   چـــه غــم از گــریۀ اهــل نــیاز است
شــریف رنـد رسـوا، مست مـی‌نیست
خــراب عشــوۀ آن مست نــاز است][2]

[مــرا چــو بــلبل از آن غــیر نــاله کـاری نـیست
کـه وصــل هــیچ گـلی بـی‌جفای خـاری نـیست
ســـرم مـــباد، چـــرا بـــار گـــردنم بـــاشد
ســـری کــه لایــق فـتراک شــهسواری نــیست
خوش آنکه در لحـد آسـوده است هـمچو منش
غـــم فـــراقـــی و انـــدوه انـــتظاری نــیست
دلا چـــو غـــرق مـــحیط مـــحبّتی، از جـــان
بشــوی دست کــه ایــن بــحر[3] را کـناری نـیست

۱. این غزل از ج افزوده شد.   ۲. این غزل از ج افزوده شد.   ۳. ب: ورطه.

مـن و غـم تـو، مگـو فکـر کـار و بـاری کـن
بـه از کشـیدن بـار غـم تـو کـاری نـیست
مـرا چـو روز غـم و روزگـار دلتـنگی
خـجسته روزی و فـرخـنده روزگـاری نـیست
شـریف جـز سگ کـوی تـو نشـمرد خـود را
اگـر بـه پـیش سگـان تـو در شـماری نـیست][1]

گر نیم از ناکسان، از من کسان را عار چیست؟
دوست دشمن، آشنا بیگانه، یارْ اغیار چیست؟
ای مسلمانان! زعشقم تـوبه فـرمودن چـه سـود
کـافر عشـقم نـمی‌دانـم کـه اسـتغفار چیست؟
ای طبیب عاشقان! چون عشقْ درد بـی دواست
غـیر جـان دادن، عـلاج عـاشق بـیمار چـیست؟
از خیال خود نمی‌پرسی کـه در صـحرای شـوق
بـی زلال وصـل، حـال تشـنهٔ دیـدار چـیست؟
در بلای هجر مردن برخـود آسـان کـن شـریف
بر امید وصل، این جان کندن دشوار[2] چـیست؟

مگـو هـر گـه شـوی غـمگین، خـیال مـن کـند شـادت
کـه شـادی و غـم از یـادم رود هـر گـه کـنم یـادت
تـو آن سـروی کـه طـوبی در گـلستان جـنان دارد
بـه هـر خـانه سـری در جست و جـوی شـاخ شـمشادت[3]

---

۱. این غزل از ج و ب افزوده شد.
۲. ب: بسیار.
۳. ج: سرو آزادت.

نـــمودی دســـتبرد ظـــلم، و عـــاشق نـقد هسـتی را
بــــه بــيداد تــــو داد از دست، داد از دست بـــيدادت
به وصف غنچه ات شد قصّه خوان بـا صـد زبـان سـوسن
صـــنوبر شـــد بـــه صـد دل بـنده پـیش سـرو آزادت
چـه سگ بـاشد شـریف نـاتوان کش صـید خـود گـویی
چـــو نـــتوان گـــفت شـیران را سگ آهـوی صـیادت

گذشتم از سر و گفتم نـیازم ایـن قـدر است
کشید سر زمن و گفت نـازم ایـن قـدر است
زخـاکـبوس درت مـنع مـن مکـن[1] افسـوس
که پیش نـاز تـو قـدر نـیازم ایـن قـدر است
چـو شـمع تـا دم مـردن در آتش و آبـم
زداغ عشق تو سوز و گـدازم ایـن قـدر است
چـو زخـم دل بـنمایم مگـو کـه تـیغ کـه زد
شهید عشـقم و افشـای رازم ایـن قـدر است
گـهی بـه تـیغ نـوازد[2] شـریف مسکـین را
نـوازش شـه مسکـین نـوازم ایـن قـدر است

گـــوهر از لعـــل نـــمایی کـه تـبسّم ایـن است
شکّـــر از پســـته فشـانی کـه تکـلّم ایـن است
دلبـــران چشـــم تـــو بـینند و نـمایند بـه هـم
کآفت جـــان و بـــلای دل مـــردم ایـــن است

۱. ت، ب: کنی.   ۲. ج: نوازی.

خواب و خورد است مرا بیخودی و خون جگر
دور از آن چشم و لبم ناز و تنعّم این است
رخ به خون شسته برآریم زدست تو[1] فغان
داد خواهان ترا رسم تظلّم این است
چون نسوزد بت کافر دل من جسم[2] شریف
که به آتشکدهٔ عشق تو هیزم این است

وه که دل خسته‌ام، از تو مرادی نیافت
کار فرو بسته‌ام، هیچ[3] گشادی نیافت
این دل میخانه[4] گرد، جز خُم مِی‌در جهان
پاک ضمیری ندید، نیک نهادی نیافت
زین که چو من نا کسی، پردهٔ عصمت درید
وادی اهل صلاح، هیچ فسادی نیافت
حرف‌شناس خرد، چون دهن و چشم تو
چشمهٔ میمی ندید، حلقهٔ صادی نیافت
گشت[5] غمت آنچنان عام که عمری شریف
گرد دل خلق گشت، خاطر شادی نیافت

دمی کان بی‌وفا تنها بود، نیست　　مجال عرض[6] حال ما بود، نیست
همه از صبر پابرجای ماندند　　مرا صبری که پا برجا بود، نیست
به بزم حسن چون تو نازنینی　　که مست جام استغنا بود، نیست

---

۱. ب: زدست تو برآریم.　۲. ب: جان.　۳. ت: از تو.
۴. ب: خمخانه.　۵. ت: گشته.　۶. ج: + و.

به کوی عشق چون من دردمندی | که از جان درد را جویا بود، نیست
رقیب از عاشقی رنگی نداری | ترا چشمی که خون پالا بود، نیست
[من دلخسته را دور از تو جسمی | که از جانش اثر پیدا بود، نیست][1]

شریف! امروز در میخانهٔ عشق
حریفی کش غم فردا بود، نیست

دل وصال آن مه صحرانشین را تا نیافت
جان صحرا گرد من در شهر تن مأوا نیافت
هر که[2] خود را پیش از این می‌یافت در قید[3] خرد
تا مقیّد شد به زلف او، دگر خود را نیافت
ترک سودای سر زلفت زیان دانست دل
گر چه غیر از ترک سر، سودی درین سودا نیافت
دانی از بهر چه دیشب چشم خونبارم نخفت؟
بس که بود از خون دل پر، خواب در وی جا نیافت
تَرک آن تُرک خطا از من مجو کو[4] را شریف
رام کرد آهو صفت چون نافه در صحرا نیافت

مرا چو ذرّه ازین غم، نشان هستی نیست
که ذرّه‌ای زدهانت گمان هستی نیست
مگر به نیستی‌ام[5] دل ز غم شود فارغ
که این فراغتِ دل در زمان هستی نیست

---

۱. از ب افزوده شد. ۲. ب: آنکه. ۳: شهر.
۴. ج: مدان خود. ۵. س: نیستی.

زبرق لامع قوس و قزح شد این روشن
که جز خدنگ بلا در کمان هستی نیست
مگر اجل برد از دل غبار غم، ورنه
چه گَرد فتنه که در خاکدان هستی نیست
مشو[۱] بتاب شریف! از شتاب توسن عمر
به دست فرصت ما چون عنان هستی نیست

بازم جهان جهان غم دل در میان گرفت
می‌خواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت
دل رفت و جان بماند به محنت[۲] سرای تن
تنها درین سراچه دل[۳] میهمان گرفت
چون سر زد از زبان من افشای راز[۴] دل
آهی زدم که آتش دل در زبان گرفت
زان لب تبسّمی بنما وانگهی[۵] بکش
نادیده کام دل نتوان ترک جان گرفت
[از بهر یک نگاه برآن عارض چو ماه
صد سال جا به کوی بلا می‌توان گرفت
هر گه کنی به عزم سفر، پای در رکاب
گلگون اشک را که تواند عنان گرفت][۶]
زین پس مرا به کوی قناعت طلب شریف!
کانجا همای دولت[۷] من آشیان گرفت

۱. ج، ب: مرو.
۲. ت: خلوت؛ ب: مهمان.
۳. ج: تن.
۴. ج: سوز.
۵. ج، ل: وانگهم.
۶. از ج و ب افزوده شد.
۷. ج: هوای همت؛ ب: همای همت.

خارم من شکسته و آن بی وفا گل است
از وی جدا چگونه شوم، خار با گل است
شد جلوه‌گر به فوطهٔ سرخ و قبای آل
آن شاخ گل نگر که ز سر تا به پا گل است
خاری که شد زپای سگ کوی او برون
آن را مگوی خار که در چشم ما گل است
عشّاق را ز گلشن عالم، غرض تویی
مرغان باغ را ز چمن، مدّعا گل است
گر یار بی‌وفاست، وفا کم مکن شریف
بلبل به جز وفا نکند، بی‌وفا گل است

می‌دهم جان زغم هجر[1] و برو ظاهر نیست
دم مرگ است و مسیحا دم من، حاضر نیست
از که خونم طلبد شحنه که در کشتن من
دست بیداد گر و تیغ ستم، ظاهر نیست
دم اوّل که برآورد به عشق تو نفس
که بلا همدم او تا نفس[2] آخر نیست؟
چه سببهاست که انگیخته دل در طلبت
این قدر هست که بر منع قضا قادر نیست
خواه[3] از یاد ببر، خواه فراموشم کن
که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست
گه نماید به سخن سحر، گه اعجاز، شریف
مدّعی نی به عبث گفت که او شاعر نیست

۱. ج: عشق. ۲. ت: بدم. ۳. ب: خواهم.

بــهر ایـثار تـو جـز تـحفهٔ جـان، حـاضر[۱] نـیست
چــه کـنم، دل بــه مـتاعی بـه ازیـن قـادر نـیست

در حـــق اهـــل صـفا مـی‌شنوی قـول رقـیب
مگـــرت تـــیرگی بـــاطن او ظـــاهر نـــیست

کـفر نـعمت چـه سـزاهـا دهـد آن عـاشق را
کـه زعشـق تـو بـه صـد گـونه بـلا شـاکـر نـیست

داشت از قـــرب[۲] الم صـــبر از آن کـرد ایـوب
درد دوریست مـــرا، زان دل مـن صـابر نـیست

جــز بــه دلدار نـظر،[۳] عـین قـصور است ای دل!
قـصر جنّت چـه کـنم، هـمّت مـن قـاصر نـیست

چـــرخ، هـــرگز نـظر مـهر[۴] بـه حـالم نـفکند
با هـمه دیـده کـه او راست، بـه مـن نـاظر نـیست

شـد بـه پـیش تـو زبـان فـصحا بسته شـریف!
هیچ کس چون تو به افسون سخن، ساحر نیست[۵]

گلشن چه کـنم بـی‌تو کـه گـلخن بـه از آن است
در آتش ســـوزنده نشـــیمن بـــه از آن است

از خــرمن گــل، بـی گـل روی تـو چـه حـاصل
آتش بـر ایـن سـوخته خـرمن بـه از آن است

ای گـــوهر وصـــل تـو گـرانـمایه‌تر از عـمر
عمریست مرا بـی تـو کـه مـردن بـه از آن است

---

۱. ب: خاطر.
۲. کذا. ب: قیرت؟.
۳. ب: جز به دلدار مرا.
۴. ت: لطف.
۵. ج، ت: ـ بهر ایثار... ساحر نیست.

جـانان مـرا ای فـلک! از مـن چـه کـنی دور
گـر دور کـنی جـان مـن از مـن، بـه از آن است
جـــان بـــخشی آن لب، الم دل[1] بـــفزایـــد[2]
خـــونریزی آن غـمزهٔ پـر فـن بـه از آن است
زهدی که سـر از جـیب ریـا بـر زنـد ای شـیخ!
در مـــعصیت آلایش دامـــن بـــه از آن است
حـاسد کـه زنـد لافْ شـریف! از روش شـعر
گـر سـحر کـند، شـاعری مـن بـه از آن است

چـو گـل شکـفته رخ یـار دیـدنم هـوس است
گـلی زگـلشن دیـدار چـیدنم هـوس است
ســؤال کــام زبــهر شــفای دل کــردن
جواب شافی از آن لب شـنیدنم هـوس است
فـــزود درد دلم از شـــراب تـــلخ فـــراق
ز وصل، شربت شیرین چشیدنم هوس است
ز شـوق خـاک درت هـیچ جـا قـرارم نـیست
چو باد بـر سـر آن کـو دویـدنم[3] هـوس است
ز خـــلق چـــند کشـــم بـــهر تـوتیا مـنّت
بـه دیـده خـاک دَرِ او کشـیدنم هـوس است

۱. ج: من.　　۲. ب: نفزاید.　　۳. ج، ب: رسیدنم.

ز بس که تنگدلم در فراق گلرخ خود[1]
چو غنچه پیرهن جان دریدنم هوس است
زهر چه غیر تو باشد، رمیده‌ام چو شریف
کنون به خاک درت آرمیدنم هوس است

دگر به صحبت یاران رسیدنم هوس است
جمال دلکش احباب دیدنم هوس است
چو زخم خار جفا خورده‌ام به دست فراق
زباغ عشق، گل وصل چیدنم هوس است
به زخم[2] محنتم ای دور! تلخ کام مکن
کنون که شهد فراغت[3] چشیدنم هوس است
شدی مقرّر صد نوع قصّه وزیاران
هزارگونه حکایت شنیدنم هوس است
جدا کنید زتن کاسهٔ سر دشمن
که دوست کامی عشرت[4] کشیدنم هوس است
فسون مهر و محبّت زگفته‌های شریف
به دوستان و محبّان دمیدنم هوس است

مجنون که عنان دل او را دگری داشت
بیخود به سر[5] کوی ملامت گذری داشت
فرهاد که در کوی بلا این[6] همه جان کند
او هم به خود آواره نشد، راهبری داشت

---

۱. ب: خویش.
۲. ب: بزم.
۳. ب: محبّت.
۴. ج: دشمن.
۵. ت: سوی.
۶. ت: کوه ملامت.

تنها نه منم بی خبر از خود به ره عشق
آنجا[1] که گذر کرد که از خود خبری داشت
از عشق، هزار آه که صد دل به دمی سوخت
هر کس که ازین آتش سوزان شرری داشت
در زلف سیاه تو عذار تو عیان شد[2]
آن شام همایون چه مبارک سحری داشت
عیبم مکن ار دانهٔ نار از مژه بارم[3]
کی نخل تمنای تو به زین ثمری داشت
حاسد به هنر گفت که بهتر ز شریفم
از بهر چه ننمود به ما گر هنری داشت

شنیده‌ام که به قتل منت شتابی هست
عجب که در دلت اندیشهٔ صوابی هست
بیا به کشتن من، تیغ آبدار به کف
که تشنگان غمت را هوای آبی هست
زچهره زلف برافکن که رشتهٔ جان را
ز رشک هر سر موی تو پیچ و تابی هست
به خوابگاه عدم خویش را رسان ای دل!
شب فراق ترا گر خیال خوابی هست
عقوبت شب هجران قیامت است شریف!
مگو که روز قیامت چنین عذابی هست

۱. ت: اینجا.
۲. ج، ت: در زلف نهان بود عذار تو عیان شد.
۳. ج: ریزم.

مگــــر ای رقـــیب! آهـــم، ضــرری نـــمی‌رساند
بـــه تـــو آتش دل مـــن، شــــرری نـــمی‌رساند

بـر بـوستان جـانم، چـه عـجب اگـر غـم آیـد
کـه نـهال[1] عشـق ازیـن بـه، ثـمری نـمی‌رساند

سـوی مـن زکـوی جـانان، گـذری نـمی‌کند کس
بـــه جـز از صـبا و او هـم، خـبری نـمی‌رساند

دل من ز زهر چشمت، شـده تـلخ کـام و هـیچش[2]
لب تـو بـه عـذر شـیرین، شکـری نـمی‌رساند

[بـــه ره صـــباست چشـــمم، نگـران تـوتیایی
زغـــبار خـــاک پـــایت، قـــدری نـمی‌رساند][3]

مَـــلک از فـلک شـریفا! غـزلت[4] شـنید و گـفتا
کـــه سـخن بـدین بـلندی، دگـری نـمی‌رساند

زان نـــوش لب، زلال بـــقا خـــواســتم نـداد
دشـــنامی از لبش بـــه دعـا خـواسـتم، نـداد

جـــانی بـــه نـیم بـوسه شـنیدم کـه مـی‌خرد
دادم مـــتاع جـــان و بـــها خـــواسـتم، نـداد

تـــا شـــد حـیات بـخش کسـان آن مسـیح دم
صـد بـار مـرگ خـود زخـدا خـواستم، نـداد

---

۱. ب: منال.
۲. ج: هرگز.
۳. از ب افزوده شد.
۴. ج: سخنت.

تدبیر چیست عشقم اگر هست و[1] نیست صبر
آن کس کــه درد داد، دوا خــواســتم، نــداد
چون سرمه تا به چشم جهان بین کشم شریف!
خــاک رهش[2] ز بــاد صــبا خــواسـتم، نــداد

بــه عــمری، کـار مـن یک ره بـه کـام مـن نـمی‌گردد
بــه ســالی، مـاه مـن یک روز رام مـن نـمی‌گردد
مگر از شـوره[3] خـاکی گشـته حـاصل، دانـهٔ اشکـم
کـه مـرغ وصـل هـرگز گـرد دام مـن نـمی‌گردد
کـلامم چـون شکـر شـیرین و کـامم تـلخ ایـن مـعنی
کـه نـقل مـجلس شـیرین، کـلام مـن نـمی‌گردد
رقـیب از عـین عـزّت بـا سگش هـم نـام در نـامه
فـغان کـاین نـامهٔ عـزّت بـه نـام مـن نـمی‌گردد
نـصیبم گشـته چـندان تـلخ کـامی بـعد هـر گـامی
کـه مـمنونم ز گـردون گـر بـه کـام مـن نـمی‌گردد
کـنون کـز مـقبلی گشـتم غـلام سـرو آزادت
چـه مـقبول است دولت، گـر غـلام مـن نـمی‌گردد
شریف آن لعل میگون شد به کام غیر زین حسرت
مـی‌من غـیر اشک لعـل فـام مـن نـمی‌گردد

هــر کــه چـون غـنچه ازو بـوی زری مـی‌آید
بــه کــفش دامــن گــلبرگ‌تری مــی‌آید

---

۱. ج: ـ و. ۲. ج: درش. ۳. ج: زشورانگیز.

به همین خوش دلم از عشق که غم بسیار است
گر یکی می‌رود از دل، دگری می‌آید
خبر از ماه سفر کردهٔ خود می‌پرسم
هر که را می‌شنوم کز سفری می‌آید
خواب دیدم که درآمد ز درم آن خورشید
غالباً شام غمم را سحری می‌آید
پیش ابنای جهان[1] قدر ندارم چو شریف
عیبم این است که از من هنری می‌آید

جز خون دلم بی تو ز مژگان چه گشاید
زین خار به غیر از گل حرمان چه گشاید
بی خطّ تو از سبزهٔ نوخیز چه خیزد
بی لعل تو از غنچهٔ خندان چه گشاید
خونابه گشای دل چاکم دگر آمد
تا بازم ازین رخنه گر جان چه گشاید
[ای خضر! حیات ابد از نوش لبی جوی
پیداست که از چشمهٔ حیوان چه گشاید][2]
چون غنچه شریف از گره دل، چه به تنگی
دل چاک کن، از چاک گریبان چه گشاید

از غم من فارغ آن شوخ ستمگر می‌رود
من به راهش خاک و او از راه دیگر می‌رود

۱. ج، ب: زمان.
۲. از ج افزوده شد.

دل بــــه راه آن جـــفاجو مــی‌کند از ســر قــدم
زان چــه غــم دارد کـه در اول قـدم سـر مـی‌رود
مـی‌نماید روی آتش نـاک و مـی‌سوزم چـو شـمع
کـاکـلش مـی‌بینم و دودم بــه ســر بـر مـی‌رود
می‌دهم جان ای صبا! بسـتان و تـا جـانان رسـان[1]
دل چو پیش اوست، جان هم پیش[2] دلبر مـی‌رود
گر به صد مـحنت زتـن بـیرون رود جـان شـریف
کــی غــم عشــقش زجـانِ درد پــرور مــی‌رود

کم کم چو افزایـد خـطش، چشـمم زغـم جـیحون شـود
کــی گــردد آب دیـده کـم، جـایی کـه درد افـزون شـود
زین سان که گشتم غـرق خـون، از سـیل اشک لاله گـون
گــــر آشـــنایی جــویدم، غــوّاص بــحر خــون شــود
آن مـــه نــورزد مــهر اگــر، دایــم چــنین گــردد فـلک
طـالع مگــر یــاری کــند، کـاین چـرخ دیگـرگون شـود
جـــنّت نـــباید مـــنزلم، کـوی تــو مــی‌خواهــد دلم
مــرغی کــزین گــلشن بــود، آنــجا مــقیّد چــون شــود
[گــــر زان نـــیایی در دلم، کـــافروخت غــم آتش درو
صــد جــا شکـافم سینه را، تـا سـوز دل بـیرون شـود][3]
انگـــیخت از خـــوبی قـــضا، زیـــباتر از لیـــلی تــرا
تــا هــمچو مــن بـیچاره‌ای، رســواتـر از مـجنون شـود
چــون در ســخن گــردد عــیان، دنــدانت از دُرج دهـان
نـــظم شـــریف نکـــته دان، رشک دُر مکــنون شــود

---

۱. ج: به جانانم ببر. ۲. ج: سوی. ۳. از ج افزوده شد.

کو طبیبی که علاج من بیمار کند
کُشد و فارغم از درد دل زار کند

می‌توان کرد به یک تیغم ازین درد خلاص
از برای دل من کیست که این کار کند

جان گرفتار فراق است و اجل پیدا نیست
که خلاصم زغمِ جانِ گرفتار کند

می‌کنم چاک چو لاله دل پرخون، چه کنم
داغ هجران توام تا به کی آزار کند

چاره‌ای ساز که بیمار تو کاهید چو کاه
چند در گوشهٔ غم، روی به دیوار کند

گر کند عار رقیب از من ناکس، چه عجب
جای آن است که سگ نیز ز من عار کند

شام غم دور ز[1] شهد لب او کیست شریف!
روزه داری که به خون جگر افطار کند

زغمش به غنچه و گل، دل من کجا گشاید
مگر او به نوک مژگان، گره مرا گشاید

به دعا وصال جانان، طلبید ای دل و جان!
که دعای دردمندان، در مدّعا گشاید

سحریست هر شبی را، در وصل اگر به رویم
ستم رقیب بندد، کرم خدا گشاید

---

۱. ج: روز. د: شام غم روز ز شهد لب گشت شریف.

[بـه همین زعشق شادم، که در نشاط بندد
به همین خوش از محبّت، که در بلا گشاید
گره غمی که گریه، نگشود مانده ای دل!
تو چو عاجزی رها کن، که گره‌گشا گشاید
در بسته می‌گشاید، ز کف کرم گشایت
سر کیسه را چه بندی، بگشای تا گشاید][1]
شده بی‌سبب خدایا! به من آن شه بتان بد
سببی که چشم احسان، سوی این گدا گشاید
زن و مرد را ز هر سو، شده آبِ دیده جاری
چو شریف از غم دل، سر ماجرا گشاید

من و غوغای عدویی که رقیبش خوانند
در غم عربده جویی که حبیبش خوانند
در علاج مرض عشق که درمانش نیست
چه کند مرد فقیری که طبیبش خوانند
من محنت زده را ده به ده و شهر به شهر
در بدر ساخته چیزی که نصیبش خوانند
در دیاری که دل مردم او بی‌رحم است
وای بر جان اسیری که غریبش خوانند
بهر خون خوردن عشاق ترا در خُردی
ستم آموخت بزرگی که ادیبش خوانند

۱. از ج افزوده شد.

[روز آدینه به مسجد چو لب لعل تو دید
بی‌زبان گشت فقیری که خطیبش خوانند][1]
از غزلهای شریف، اهل سخن در عجب‌اند
نقش پرداز سخنهای عجیبش خوانند

ز درد عشق، بلایی بتر نمی‌باشد — علاج او به جز از ترک سر نمی‌باشد
دلا! به ظلمت هجران مجوی ترک وصال — که شام هجربتان را سحر نمی‌باشد
چه واقع است ندانم نهال عمر مرا — که غیر محنت و دردش ثمر نمی‌باشد
رقیب او زند آتش به ما و پندارد — که آه سوختگان را اثر نمی‌باشد
شریف را به دعا مدّعا نشد حاصل
دعای غمزدگان کارگر نمی‌باشد

رم کرد دل زشادی و رام غم تو شد
آزاده[2] بین که بستهٔ دام غم تو شد
از نور صبح عیش، دل من نکرد یاد
تا مبتلا به ظلمت شام غم تو شد
[مقبولْ بنده‌ای که غلام در تو گشت
معمورْ سینه‌ای که مقام غم تو شد][3]
قارون شدیم از زر رخسار و سیم اشک
در ملک دل چو سکّه به نام غم تو شد

۱. از ج افزوده شد. ۲. ج: وارسته. ۳. از ج افزوده شد.

صاف طرب ز ساغر عشرت نخواست دل
خواهان دُرد دَرد ز جام غم تو شد
بی لعل جانفزای تو در کنج غم شریف
ناکام جان سپرد و به کام غم تو شد

داشتم یاری که با من وقت یاری[۱] یار بود
وقت شادی مونس، و در وقت غم غمخوار بود
بود در بزم نشاطم دیده بر دیدار او
کی به کنج غم چنینم روی بر دیوار بود
کارم آسان کرد امید وصالش اندکی
ورنه یکدم زیستن در هجر[۲] او دشوار بود
این جفا کاری که با من کرد گردون، با چه کرد
گر چه با اهل وفا تا بوده اینش کار بود
طعنه کم زن ناصحا[۳] گر کشتی صبرم[۴] شکست
زانکه بحر عشق را موج بلا بسیار بود
[ای بسا زاهد که کس بی سبحه‌اش یکدم ندید
باطنش چون گشت ظاهر، لایق زّنار بود][۵]
پیش از این گر بود ظاهر شعلهٔ آهم شریف!
شمع بزم یار و میل دیدهٔ اغیار بود

ای که از نرگس مست تو فسون می‌بارد
خبر از چشم منت نیست که خون می‌بارد

---

۱. ج، ب: از دل و جان.　۲. ج: عشق.　۳. ج: زاهدا.
۴. ج: طعمه زهدم.　۵. از ج افزوده شد.

تو به خلوتگه و در کوی تو چشمم پر خون[1]
نیستی آگه ازین ابر که چون می‌بارد
دیده صد بار فزون، خون زغمت باریده
لیکن این بار ز هر[2] بار فزون می‌بارد
از دل و دیده که این غمزده می‌بارد خون
فیض عشق تو ز بیرون و درون می‌بارد
نیست مجنون که نمایم به تو با او خود را
تا ببینی که زطور که جنون می‌بارد
تا به زلفت سرو کارست مرا همچو شریف
بر من اندوه و غم از بخت نگون می‌بارد

به غیر از غم کسی حال من آواره کم پرسد
غم مجنون که دارد تا ره صحرای غم پرسد؟
به کوی دوست روزی کز وجود من اثر نبود
بلا گر پرسدم، راه بیابان عدم پرسد
چه داند راه و رسم عاشقی مجنون سرگردان
طریق عشق باید از من ثابت قدم پرسد
زجور او نترسم، لیک از آن ترسم که در محشر
خدا از وی حساب این همه جور و ستم پرسد
شریف بی‌نوا دیر مغان می‌جوید[3] ای ناصح!
مکن منع گدا گر خانهٔ اهل کرم پرسد

---

۱. خونبار.　　۲. س: صد.　　۳. ج، ب: می‌خواهد.

دامـن کشـان گـذشتی و کـارم ز دست شـد
زلفت بـه پـافتاد و دلم پـای بست شـد[۱]
گـفتم مـن آن دو زلف کشـم، تـو عـنان دل
آن خود به دست نامد و این هـم زدست شـد
جان چون برم که هـر خـم آن جـعد[۲] پـرشکن
اسـباب عـمر را سـبب صـد شکست شـد
مشـتاق سـایه ایست ز سـرو بـلند تـو
عاشق که هـمچو خـاک بـه راه تـو پست شـد
[تـا دل‌پسـند پـیر مـغان شـد نـیاز مـن
کـارم بـه مـدّعای دل مـی‌پرست شـد][۳]
نـاخورده مـی، زغـم جگـرم را کـباب کـرد
تـا بـا دلم چـها کـند اکـنون کـه مست شـد
خـرّم دل شـریف کـه بـر یـاد چشـم[۴] یـار
بگـرفت گـوشه‌ای و ز اهـل نشست شـد

مـردم و صـید مـراد، بستهٔ دامـم نشـد
بـخت مـرادم نـداد، کـار بـه کـامم نشـد
چون نکنم صبح و شـام، گـریه و زاری کـه یـار
هـمدم صـبحم نگشت، مـونس شـامم نشـد

---

۱. س:
برخاستی به جلوه و کارم ز دست شد — زلفت به پا فتاد و دل من ز دست شد
۲. ج، ب: زلف. ۳. از ج افزوده شد. ۴. ب: با چشم مست.

مـــن جـــم اقــلیم عشــق، بــودم و دل جــام او
ســـــنگ جــفا زد بــتی، واقــف جــامم نشــد
جـــان بـــه تـــمنای او، دادم و کـــامم نـــداد
در طـــلب آن غـــزال، مُـــردم و رامــم نشــد
زان خـــط عـــنبر ســواد، بــوی شــمیم مُــراد
آن هـــم از امســـاک او، عــطر مشــامم نشــد
شاهی اقلیم عشـق، شـد چـو نـصیبم[1] شـریف!
بــی مــدد ســیم اشک، سکّــه بــه نـامم نشـد

خســـــــتهٔ درد تـــــو نـــام دوا نـــبرد
بســـــتهٔ دام تـــو جـــان ز بـــلا نـــبرد
نشـئهٔ بـاده کـه صـیقل زنگ غـم است
بـــی تـــو غـــبار غـــم از دل مــا نــبرد
ای دل! اگـــر خـــوری از لبش آب بـــقا
خـــاک وجـــود تـــو بـــاد فـــنا نــبرد
گـــر نـــظری کـــند و بـــرد دل و دیــن
صــــرفه زعـــاشق بــی ســر و پــا نــبرد
شاه من! ایـن دل بـی شـفقت کـه تـراست
جـــان از غـــم تـو شــریف گــدا نــبرد

بــی تــو ای بــدخو! نــصیبم جــز غـم دوری مـباد
بـــرگ تسکــینم بــه غـیر از داغ مــهجوری مــباد

---

۱. ج: مقام؛ ب: نصیب.

چـون روا داری کـه سعی‌ام از تـو بـی‌حاصل بـود
حـاصلم زیـن رنـج بـردن، غـیر رنـجوری مباد
چـونکه در مسـتیست چشـمت را تـوانـایی ثـقیل
تـا قـیامت نـاتوان از رنـج مـخموری مـباد
دل که دارد همچو مـه گـرد از رقـیب، آسـیب دهـر
صـیقل بـهبود او جـز جـنس انگـوری مـباد
بعد مستوری و رندی، چـون کـه بـا مـن یـار گشت
بـازگشت عـقلم از مسـتی بـه مسـتوری مـباد
شـد سـر شـمع از غـرور نـور بـر بـحر[1] فـنا
کس بـه حسـن بـی‌وفا سـرگرم مـغروری مـباد
مرگ، هجر توست جانا! فـرقت جـانْ مـرگ نـیست
بـاد از جـانم خـدایـا! از تـوام دوری مـباد

بـازم از سـیم تـنی سـنگ جـفا مـی‌آید
مـحک تـجربه را نـقد وفـا مـی‌آید
گـر بـه شـاگـردی روی تـو نـمی‌آید[2] مـهر
شب چـرا مـی‌رود و روز چـرا مـی‌آید؟
گـلشن دهـر کـه صـد رنگ گـل آورده بـه بـار
از کـدامـین گـل او بـوی وفـا مـی‌آید
پا به گل مانده، بـه سـر دست مـلامت زدن است
آنـچه از دست مـن بـی سـروپا مـی‌آید
ای کـه رفـتی پـی مـانع شـدن قـتل مـنش
بـد مـرو کـز پـی تـو تـیر دعـا مـی‌آید

---

۱. س: بهر.
۲. ج: حسن تو نمی‌ارزد؛ ت، ب: حسن تو نمی‌آید.

بـرو ای آه جگـر سـوز و بـه بـدخواهـان گـوی
کـانچه خـواهـید بـه مـا، پـیش شـما مـی‌آید
دست بـر دسـتگه عـافیت افشـاند[1] شـریف
پـای کـوبان بـه سـر کـوی بـلا مـی‌آید

آزاد اگـر بـاشد دلی، زلفت گـرفتارش کـند
ور خـفته بـاشد فـتنه‌ای، چشـم تـو بـیدارش کـند
هـر کس کـه در سـودای تـو، دارد بـه جـان دلتـنگیی
در چـنگ هـجرانش فکـن، کـز عـمر بـیزارش کـند
دل جـورکش بـاید چـنان، کـزوی نـخیزد نـاله‌ای
دلبـر بـه شـمشیر جـفا، هـر چـند آزارش کـند
غـافل زعشـقم قـاصدش، آورد پـیغامی ازو
بـی تـابی ذوق خـبر، تـرسم خـبردارش کـند
همچون شـریف از خـود رهـد، آنکس کـه دارد دلبـری[2]
دل بـرغم و دردش نـهد، جـان بـر سـر کـارش کـند

چو نیاید از غمت این جفا، که بـه مـردن از دل مـا رود
زغم تـو خـاک وجـود مـا، چـه غـم ار بـه بـاد فـنا رود
به کـجا رود دل نـاتوان، کـه ز چـنگ غـم بـودش امـان
همه جا غم تو به قصد جان، کس ازین بلا به کجا رود؟
شه من ازین روشِ خـطا، کـه کـنی بـه اهـل غـرض روا
غـرضی جـز ایـن نـبود تـرا، کـه بـرین فـتاده جـفا رود

---

۱. ت: افشانده.
۲. س: آنکس دهد از خود که گردد دلبری.

ز وفا نماند جای اثر، که عجب نمایدم این قدر
به غلط در انجمنی اگر، سخن از طریق وفا رود
رهی از ره تو چو خاک کو، نرود گرش بود آب رو
به هوا نرفته غبار او، ز سر ره تو چرا رود؟
دل من به حال تو نازنین، نگران و زلف تو در کمین
تو حریص دانهٔ فتنه بین، که به سوی دام بلا زود
نفتد به بزم تو آه من، ز وبال بخت سیاه من
نه هوای وصل تو شاه من! ز سر شریف گدا رود

نبود دمی که دل را، غم یار من نسوزد
چه کنم که آتش غم، دل زار من نسوزد
دلم از خدای خواهد، که شود زیاده سوزش
چه به است از اینکه برمن، دل یار من نسوزد
ستم بتان دیگر، چه بود به پیش جورش
نبود الم دلی را، که نگار من نسوزد
به مزارم ار نیایی، دم سرد من به جایی
برسد[1] که هیچ شمعی، به مزار من نسوزد
به سفر بر آتش دل، زنم ای شریف! آبی
دل هیچکس چو بر من، به دیار من نسوزد

کسی که در غم عشق تو عالمی دارد | ز طعن مردم عالم کجا غمی دارد
چراست لالهٔ خاک مرا گریبان چاک | اگر نه بهر شهید تو ماتمی دارد

۱. ج: نرسد.

ز بــعد تـیغ تـغافل، خـوشا[1] نـوازش او　　　که بر جراحت دل، حکم مـرهمی دارد
بــه فـقر مـا نـزند طـعنه مـنعم، ار دانـد　　　کــه تـرک عـالم فـانی چـه عـالمی دارد
حــذر کــنید ز آه شــریف سـوخته دل
که از سـموم، جگـر سـوزتر دمـی دارد

تــنم را گــرد بـاد از خـاک چـون خـاشاک بـر دارد
کــه در عــالم مــن افــتاده را از خـاک بـردارد
مــبادا گــیرد از خــاکـم غـباری دامـن پـاکش
صــبا خــاک مــرا کـاش از ره آن پـاک بـردارد
زهـجران سـیه[2]، دل تـیره شـد، کـو صـیقل وصـلش
کــــه زنگ ظــــلمتم زآیــینهٔ ادراک بــردارد
دلم از مــزرع[3] گــردون نـدارد حـرص یکـدانـه
نــمی‌خواهــد کــه بــار مـنّت افـلاک بـردارد
شــریف از آتش جـانسوز دل، صـد خـانه را سـوزد[4]
اگــر یک لحــظه دست از سینهٔ صـد چـاک بـردارد

لیلی چه شود گر سوی مجنون بخرامـد　　　دلجـویی او دیـده، بـه هـامون بـخرامـد
آن سرو خرامان که به کاشانه درون است　　　یـا رب سـببی سـاز بـه بـیرون بـخرامـد
گــر زان نــخرامـد کـه مـنم خـاک ره او　　　زحمت ز درش مـی‌برم اکـنون بـخرامـد
کندیم ز سر چشم و فکندیم بـه راهش　　　شاید که برو پـای نـهد، چـون بـخرامـد
در بند نثار است است شریف از گهر نظم
هر گـاه کـه آن چـابک مـوزون بـخرامـد

۱. ج: کجا.　　۲. ج، ب: سینه.　　۳. ب: خرمن.
۴. س: سوز تو می‌سوزد.

دام دل آزادگان[1]، زلف پریشان تو شد
زندان جان عاشقان، چاه زنخدان تو شد
صد غنچهٔ عیشْ این[2] چمن، بنمود ای گل پیرهن!
زانها دل پر خون من، مایل به پیکان تو شد
مردم من حیران زغم، برهم نیامد دیده‌ام
خواب اجل نارد به هم، چشمی که حیران تو شد
ای دهر! قوت غم بود، بر سفره‌ات بیرون ز حد
گردیده سیر از عمر خود، هر کس که مهمان تو شد
هر گه پی کسب هوا، رفتی سوی گلشن دلا[3]
کویش به یاد آمد ترا، گلزار زندان تو شد
داری شریفا متصل، در کوی محنت پا به گل
شد باعث عشق تو دل، عشق آفت جان تو شد

یاد او کردیم، دل را داغ هجران تازه شد
در درون دل، جراحتهای پنهان تازه شد
وقت گلگشت چمن در سنبل افکندم نظر
بر سرم سودای آن زلف پریشان تازه شد
غنچهٔ دل این چنین کز بار[4] غم پژمرده شد
بی رخت کی خواهد از گشت گلستان تازه شد

---

۱. س، ج: آوارگان.
۲. س: صد بار عیش آن چمن.
۳. س: به یاد آمد ترا.
۴. ج: باغ.

سبزه از باران نگردد تازه در فصل بهار
این چنین کز آب پیکان توام جان تازه شد
درد هجران را دوایی نیست جز وصل ای شریف!
مرهم وصلش طلب کز داغ هجران تازه شد

دل به امید وصالت جان زهجران می‌برد
ورنه هرگز از چنین دردی کسی جان می‌برد؟
بهر صید مرغ دل حاجت به دام و دانه نیست
چشم جادو را اشارت کن که آسان می‌برد
قبر عاشق نیست تا صبح[1] قیامت بی‌چراغ
زانکه در دل شام رحلت، داغ جانان می‌برد
کعبهٔ پاکانِ راهِ دین، نظرگاه دل است
مرد عاقل بیهده رنج بیابان می‌برد
گر شریف از هجر آن گل در فغان آید[2] به باغ
صوت عیش از یاد مرغان خوش الحان می‌برد

چو من هر که شیرین کلامی کند — چرا نان او تلخکامی کند
اگر کار من خام باشد، چه باک — کلامم نباید که خامی کند
چو دارم عنان هنر، زان چه غم — که رخش فلک بد لجامی کند
تمامم به فضل و هنر زان جهت — مه طالعم ناتمامی کند
مرا نامهٔ نامی شعر بس — که دهرم بدین نامه نامی کند

۱. ب: روز. ۲. ب: آمد.

مـــــبادا دلم کـــــــام نـــــایافته اجـــل قـصد جـان گـرامـی کـند
شـــریف از پـــی آن کـه روی امـید
بـــه سـوی مـلاذ الانـامی[1] کـند

سـعی طـبیب، درد مـرا کـم نـمی‌کند بـا آنکـه شـمّه‌ای ز دوا کـم نـمی‌کند
تـا سـر نـمی‌نهد بـه زوال، آفـتاب عـمر هـجر تـو سایه از سـرما کـم نـمی‌کند
هر چند بیش می‌کند آن مه، جفا و جور دل ذرّه‌ای ز مـهر و وفـا کـم نـمی‌کند
در هجر او کـه مـی‌دهدم وعـدهٔ هـلاک کـــز درد انـتظار هـلاکـم نـمی‌کند
از عشق پر بلا چه بـلا شـاکـرم شـریف
کـز مـلک دل، متاع بـلا کـم نـمی‌کند

به باغ خوبی، آن گـل وه چـه حسـن بـی بـدل دارد
که از وصف رخش هر غنچه جـزوی در بـغل دارد
محال است این که تـا شـام ابـد بـیرون کـند از سـر
دلم بـــا مـهوشان مـهری کـه از صـبح ازل دارد
دگـر کـار دلم جـایی رسـیده است از غـم هـجران
کـــه شب تـا روز دیــده در ره[2] پـیک اجـل دارد
ز گردون مرگ مـی‌خواهـم، حـیاتم مـی‌دهد بـی او
فـلک بسـیار ازیـن سان لطـفهای بـی مـحل دارد
شریف! از عـاشقی جـا بـر سـر کـوی مـلامت کـن
که عشـق بـی مـلامت، حکـم عـلم بـی عـمل دارد

---

۱. در برگ نخست دیوان شریف تبریزی، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۴۰۸۵ کتابخانهٔ مجلس آمده است که ملاذالانامی لقب است و خود شخص معیّن نیست.

۲. ج: پی.

دل چون رمید از من دگر، در سینه چون ماوا کند
اینجا به جای دل مگر، پیکان دیگر جا کند
آنکس که می‌گوید چرا، پنهان نکردی عشق را
معذور فرماید مرا، عشقی اگر پیدا کند
خاصیّت عشق این بود، کان را که عشق آیین بود
بی تاب و بی‌تمکین بود تا خویش را رسوا کند
امروز در عشق بتی، بی قدرتر زانم که کس
در قتل همچون من کسی، اندیشهٔ فردا کند
با شیخ و واعظ همنشین، بودیم دیروز از قضا
پیر مغان گر بشنود، ما را ملامتها کند
دل مبتلای عشق شد، از سینه‌اش بیرون کنم[1]
زان پیش کاین یک قطره خون، چشم مرا دریا کند

به گوش هوش من این نکته از فلک آمد
که هر که کُشته سگ نفس را، به[2] از مَلَک آمد
رسید سبز ملیحی، فکند شور به جانها
دلا بسوز که بهر جراحتت نمک آمد
گریختم به عدم وز پی‌ام رسید به یک دم
تکاور غم آن تند خو چه تیز تک آمد
جفای یار دلا! بهر امتحان وفا دان
که سنگ کین بتان، نقد مِهر را محک آمد
زشوقش این همه مرغان که آمدند به افغان
قبول آن گل خندان ز صد هزار، یک آمد

۱. ب: از سینه بیرونش کنم.   ۲. ب: کشت بیکنفس؟

نماند کس که صفای دلم یقین نشد او را
به غیر مدّعی تیره دل که محض شک آمد
دل شریف چو با جان شریک بود به سودا
میان هر دو متاع تو مشترک آمد

بی مهر تو چون ذرّه هویدا نتوان شد
خورشید عیان ناشده پیدا نتوان شد
ما ذرّه، تو خورشید و رسیدن به تو ما را
دور است، چه تدبیر، مسیحا نتوان شد
صاحب دلی از کعبهٔ مقصود خبر داشت
فرمود که دور از در دلها نتوان شد
سودا زدهٔ عشق توان گشت چو مجنون
امّا چو من دلشده رسوا نتوان شد
سوزنده‌تر از باد سموم است دم ما
ای بی‌خبران! همنفس ما نتوان شد
ارباب حسد را چمن نظم گرفتیم[1]
بی نخل معانی چمن آرا نتوان شد
ضعف تو شریف! از اثر بخت زبون است
طالع چو زبون است، توانا نتوان شد

کسی که وادی عشقش مقام خواهد شد ‌ ‌ ‌ برون زعالم ناموس و نام خواهد شد[2]
دلم از آن لب شیرین مگر به کام رسد ‌ ‌ ‌ وگرنه تا به ابد، تلخ کام خواهد شد

---

۱. ج: گرفتم.
۲. در ب: ردیف غزل «خواهد بود» است.

ز چنگ هجر اگر نیم کشته باز رهم　　به نیم ناز تو کارم تمام خواهد شد
دو دام در ره دلها نهاده‌ای ز دو زلف　　بگو که دام دل من کدام خواهد شد؟
شریف اگر نکند خون خویش بر تو حلال
برو طریق محبّت حرام خواهد شد

به خوناب دلم تا خاک کویش گل نخواهد شد
مه من آگه از درد من بیدل نخواهد شد
طبیبا تیرش از دل کندی و شد کار من مشکل
دم جان کندنم کار این چنین مشکل نخواهد شد
حکیما در علاج این دل مجنون چه می‌کوشی؟
که تو دیوانه خواهی گشت و این عاقل نخواهد شد
چو آب از جویبار عشق دادم گلشن جان را
ازو هرگز گلی جز داغ غم حاصل نخواهد شد
شریف! از درد دل غمگین مشو گر طالب یاری
که مقصود تو حاصل جز به درد دل نخواهد شد

ز بس که ناله به گوشش ازین رمیده رسد
بدان رسید که تیغ جفا کشیده رسد
دمی که آتش آهم ز دل زبانه کشد
فغان! اگر نه به فریادم آب دیده رسد

چنین که مانع وصل تو بخت گمره ماست[۱]

کجا به وصل تو جان فراق دیده رسد

دلم زدیده خراب است، جان زدل، که بلا

به دل ز دیده، به جان از دل رمیده رسد

تو مهربان طلب ای ناز پرور! و بگذار

ستمگری به[۲] شریف ستم رسیده رسد

دی به کویش رفتم، آن نامهربان پیدا نشد

شد زجان آرام، و آن آرام جان پیدا نشد

دل به کویش گم شد و چندانکه کردم جستجو

هیچ از آن آواره در عالم نشان پیدا نشد

عشق پاکم خاص و عام و نیک و بد را شد یقین

اعتقادی در رقیب بدگمان پیدا نشد

در بیابان فراقش[۳] مدّتی گم شد شریف

آخر از وی غیر[۴] مشت استخوان پیدا نشد

چند در آتش و آبم زغمت جا باشد

دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد

من که باشم که به پهلوی توام باشد جا

کاش پهلوی سگ کوی توام جا باشد

---

۱. ج و د: آب دیدهٔ ماست. ۲. ب: ـ به. ۳. ب: فراقت.
۴. ت: هیچ.

هر که سر تا قدم از داغ سیه دید مرا
گفت این سوختهٔ آتش سودا باشد
عجب آن است که عاشق به نهان[1] بازد عشق
هنرش اینکه ملامت کش و رسوا باشد
[دردمند به غم آمیخته‌ات را چیزی
که به خاطر نرسد، فکر مداوا باشد
دور باشد زدوا درد تو بی شربت وصل
گیرم ای دل! که طبیب تو مسیحا باشد][2]
ای شریف! از تو گدایی، کرم از سلطانی
که گدایی درش سلطنت ما باشد

دست عشق از روزگارم پرده بر می‌افکند
بیخودم از پردهٔ تقوی بدر می‌افکند
او به قصد دین و دل می‌افکند سویم نظر
من بدین خوشدل که او سویم[3] نظر می‌افکند
می‌گشاید پرده از رخسارهٔ گل صبحدم[4]
باز آتش در دل مرغ سحر می‌افکند
یارب این مهر است شام غم که می‌گردد عیان[5]
یا سپهر[6] از تیره آه من سپر می‌افکند
دولت من برنمی‌آید، همای وصل او[7]
سایهٔ اقبال از آن جای دگر می‌افکند

---

۱. ت، ب: ز عاشق که نهان.　۲. از ج افزوده شد.　۳. ب: دل خوش که سوی من.
۴. ب: باز صبح.　۵. ب: نهان.　۶. ب: سحر.
۷. ب: دولتی مأمن؟ نمی‌یابد همای وصل آه، د: دوستی در من نمی‌یابد هوای وصل او.

شوخ چشم من! زعین ناز[۱] برمشکن چو زلف
بی قراری را که در پای تو سرمی‌افکند
بی سروپا آمدی چون درّ اشک ای خاکسار!
سر به پای سرور والاگهر می‌افکند
نخل فیاض ریاض معرفت قاضی علی
آنکه کامل فیض بر اهل هنر می‌افکند
چشم او در عشوه، رویش سیر چون بینم شریف؟
کان فسونگر زودم از خود بی‌خبر می‌افکند

اگر چه کام دل از لعل جانان برنمی آید
ازو دل برنمی داریم تا جان برنمی‌آید
دمی کان نامسلمان می‌کند آهنگ جان و دل
چه فریاد و فغان کز اهل ایمان برنمی‌آید
سگان کوی او را مژده کز پیکان دل دوزش
به نوعی سینه‌ام پر شد که افغان برنمی‌آید
به تنگ آورد جان را درد هجران ای اجل، رحمی!
که این بیچاره با اندوه هجران برنمی‌آید
شریف از لعل او گر کام دل خواهی، زجان بگذر
کزان[۲] بیدادگر کام تو آسان برنمی‌آید

دردا که درد من به دوا برطرف نشد
از جانم این بلا به دعا برطرف نشد

---

۱. ب: خشم.
۲. ج: کزین.

جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل
ما برطرف شدیم و بلا برطرف نشد
زارم نمی‌کشد[1] چه شد آیین جور او
او نیز همچو رسم وفا برطرف نشد
می‌خواست با خیال تو دل دوش خلوتی
آمد شد نسیم صبا برطرف نشد
یکمو فرو گذاشت نکرد از دوا طبیب
بیماری شریف چرا برطرف نشد

آن شوخ، دمی در دل شیدا ننشیند
در غایت شوخی است به یکجا ننشیند
گفتم به دل و دیدهٔ ما جا کند، امّا
او فتنهٔ جان است به اینها ننشیند
برخاست رقیب از پی آزار دل ما
ما هم ننشستیم زپا، تا ننشیند
بر باد مده خاک من بی‌سرو پا را
تا گرد بر آن جلوهٔ زیبا ننشیند
در مجلس عشق تو شریف از سرگرمی
چون شمع ببازد سر و از پا ننشیند

نسیم باغ خلد از گلشن کوی تو می‌آید
شمیم زلف حور از جعد گیسوی تو می‌آید

۱. ج: نمی‌کشی.

به گل مشغول می‌دارم دماغ و دیده را بی تو
که هم رنگ تو دارد، هم ازو بوی تو می‌آید
خوشم پیوسته با تیر جفا و سنگ بیدادت
غنیمت می‌شمارم هر چه از سوی تو می‌آید
تو بر کف تیغ داری، من به جیب فکر سردارم
ندارم فکر سر، حیفم زبازوی تو می‌آید
ننالم چون شریف از چرخ ظالم پیشه ای بدخو!
که بر من این همه بیداد از خوی تو می‌آید

در شب هجر، مرا مرگ به بالین آمد
خوش طبیبی به علاج من مسکین آمد
تلخ کامان غمش را به شکر خنده چو کشت[1]
شربت تلخ اجل بر همه شیرین آمد
سپه اشک جگرگون[2] به مددکاری من
بر سر کشتهٔ عشق آمد و رنگین آمد
شکوه از دل نکنم در غم خوبان جهان
کاین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد
[چشم من هم نظری سوی تو ناکرده هنوز
صد شکستم زتو در کار دل و دین آمد][3]
مستی چشم تو از باده طمع داشت شریف
شادمان رفت به میخانه و غمگین آمد[4]

۱. ب: لب.　　۲. ج: خون.　　۳. از ج افزوده شد.
۴. ج: صد بلا برسرش از چشم جهان بین آمد.

گر این حسن است، ملک صبر من آباد کی ماند؟
ور ایـن عشـق است، جـانم از بـلا آزاد کی مـاند؟
از آن کـافر چـو بـنیادِ سـتم دیـدم، بـه دل گـفتم
بـنای عـقل و دیـن را بـعد ازیـن بـنیاد کی مـاند؟
گـر آن بـیداد گـر صـد دفـتر از عـلم وفـا خـوانـد
بـه لوح خـاطرش جـز نکـتهٔ بـیداد کـی مـاند؟
صبا پـنهان ز خسـرو هـر سـحر مـی‌گفت بـا شـیرین
کـه بـازار تـرا گـرمی، پس از فـرهاد کـی مـاند؟
بـه فـریاد و فـعان گـر دل زغـم خـالی تـوان کـردن
شـریف خسـته یکـدم خـالی از فـریاد کـی مـاند؟

بـه حـلق تشـنه‌ام ار خـنجرش فـرو نـرود
بـه کـام خـویشتنم آب در گـلو نـرود
هـوای شـمع رخش داردم چـنان دل[1] گـرم
کـه گـر سـرم رود، از سـر، هـوای او نـرود
گر استخوان مـن از بـعد مـرگ خـاک شـود
زجـانم آرزوی آن سگـان کـو نـرود
مراد من نه به رخسـار و خـط شـود حـاصل
بـه دل بگـوی کـه از ره بـه رنگ و بـو نـرود
بـه گـفتگوی تـو احـباب، غـم ز دل بـردند
مـرا غـمی است کـه از دل بـه گـفتگو نـرود
زخـاک کـوی قـناعت مـتاب رویْ شـریف!
مـعاش کـن بـه طـریقی کـه آب رو نـرود

---

۱. ب: سر.

صبح کز پیک اجل، مژدهٔ نوروز رسید
بلبل از حسرت گل، نالهٔ جانسوز کشید
قوت روح است نسیم از دم جانبخش صبا
خاصّه این دم که ریاحین دل افروز رسید
چون نکوشیم درین فصل خجسته به نشاط؟
چون ننوشیم درین موسم فیروزْ نبید؟
غنچه شب دید مگر کوتهی عمر به خواب
که زغم جامه پی ماتم خود روز درید
یار برگشت به بد گویی اغیار شریف
لیک دربارهٔ ما قول بدآموز شنید

تا کی دل ازو داغ جفا داشته باشد
جان را هدف تیر بلا داشته باشد
آن گل که دل اهل وفا جلوه گه اوست
شرط است که بویی ز وفا داشته باشد
هر لحظه به دردی شوم از عشق گرفتار
اما نه به دردی که دوا داشته باشد
[ای شوخ! اسیری که تو داری به دلش جا
بگذار که در کوی تو جا داشته باشد
از کوی خودش گر تو برانی، که بخواند
آن بی کس و کویی که ترا داشته باشد

غـم نـیست گـرم کشـتی و شـد بـر هـمه معلوم
مـعلوم کـه ایـن خـون چـه بـها داشـته بـاشد][1]
سهل است شریف اینکه خـورد خـون تـو دشـمن
دم درکش اگـــر دوست رضـــا[2] داشـــته بـاشد
[قـتلم چـو روا داشـتی اکـنون، چـه خـوری حـیف
شـــاید کـــه خـــدا نـــیز روا داشـــته بـاشد][3]

دولت دیـــدار جُســـتم، مـحنت هـجران رسـید
آرزوی دل طـــلب کـــردم، بـــلای جـان رسـید
نـــامد از جـانان پـیام وصـل تـا هـجرم نکشت
بـعد ازیـن کـز درد مُـردم، شـربت درمـان رسـید
شد فزون عشق و ز مـا کـم کـرد عـقل و دیـن و دل
از کـمال عشـق، مـا را ایـن هـمه نـقصان رسـید
هـمنشین، چـاک گـریبان مـرا هـر چـند دوخت
از نـــظر نـــارفته بـازم چـاک تـا دامـان رسـید
در طـریق عشـق رنـدانـی کـه رسـوا گشـته‌انـد
از هـمه بـتوان گـذشت، امّا بـه مـن نـتوان رسید
گـر نـمی‌بود آب چشـمم، زار[4] مـی‌مُردم شـریف
گشت خرّم کِشت عـیشم[5] هـر گـه آن بـاران رسـید

سـفر کـردم، نـدانسـتم کـه غـم پـیرامـنم گـیرد
گـل عـیشی نـچیده، خـار مـحنت دامـنم گـیرد

۱. از ج و ب افزوده شد.
۲. س: روا، به قیاس ب اصلاح شد.
۳. از ج و ب افزوده شد.
۴. ب: چشم از سوز.
۵. ب: کشت عیشم گشت خرم.

به حکم یار اگر دشمن کشد زارم، نمی‌رنجم
ولی زان دوست می‌رنجم که دست دشمنم گیرد
چراغ دل چنان از مهر آن مه رو بیفروزم
که شمع ماه، پرتو از ضمیر روشنم گیرد
نمی‌دوزم شکاف سینه تا سوز دلم بر تو
شود روشن از آن آتش که در پیراهنم گیرد
چه سود از خرمن هستی مرا بی دانهٔ وصلت
ز برق آه، ای کاش آتشی در خرمنم گیرد
گذر وقتی که افتد چون شریفم جانب جنّت
نیابم گر گل وصل تو، دل در گلشنم گیرد

در روضهٔ رضوان، تن تنها نتوان بود
جایی که نه یاری بود[1] آنجا نتوان بود
غالب چو شود عشق، صبوری نتوان کرد
از حد چو رود درد، شکیبا نتوان بود
سینه سپر تیغ تو کردیم چه چاره
در بند بریدن ز تو قطعا نتوان بود
سود سفر کعبه، شکست سگ نفس است
ورنه به عبث بادیه پیما نتوان بود
کس نیست که از همدمی ما نکند عار
بدنام چو ما ناشده، با ما نتوان بود

۱. ب: جایی که نباشی تو در.

مأوای دل آبـــاد کـــن و تـــا بـــه ابـد بـاش
ایـــوان بـــتوان ســـاختن، امّـــا نـتوان بـود
باز آی شـریف! آهـوی مـقصود بـه شـهر است
بـــی فـــایده آوارهٔ صـــحرا نـــتوان بـــود

ازیـن مـحنت کـه دل بـی ابـروی مـه پـیکری دارد
بـه چشـم مـن هـلال عـید، حکـم خـنجری دارد
خـلل در خـانهٔ دیـن چـون نـیفتد ای مسـلمان!
کـه چـون مـن در حـریم سـینه[1] مـهر کـافری دارد
از آن بـا سـینهٔ صـد چـاک شـادم بـر دَرِ جـانان
کـه دل از هـر شکـاف سـینه سـوی او دری دارد
مگـو کـم ران بـه مـیدان مـلامت[2] رخش رسـوایی
عـنان تـوسن دل مـن نـدارم، دیگـری دارد
شریف از پـهلوی دل زود خـواهـد سـوخت دور از تـو
کـه دل در پـهلوی او حکـم سـوزان اخگـری دارد

کـی غـم عـاشق بـه گشت بـاغ و صـحرا مـی‌رود
عشق تـا بـا اوست، غـم بـا اوست هـر جـا مـی‌رود
بی رخش از لاله دیدن یـا ز گـل چـیدن چـه سـود؟
داغ حسـرت از دل مـا کـی بـه ایـنها مـی‌رود
وصـل او خـواهـد مگـر عـذر جـفایی کـز فـراق
بـر دل بـی صـبر و جـانِ نـاشکیبا مـی‌رود

---

۱. ج: قلب.　　۲. ج: سعادت.

سوختم از طعن دشمن[۱] می‌کنم ترک وطن
می‌روم از دست ایشان تا مرا پا[۲] می‌رود
او نمی‌خواهد که آزارم دلت را ای رقیب!
ورنه تیر آه من از سنگ خارا می‌رود
هیچ کس عاشق نشد کز یار خود لطفی ندید
بر که رفت این ظلم کز خوی تو بر ما می‌رود
آخر عمر شریف است ای صبا! رو پیش یار
گو یک امروزش مران زین در که فردا می‌رود

برو ای خرّمی از دل، که غم عشق رسید
سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید
چون نگریم که دلم را غم هجران خون کرد؟
چون ننالم که به جانم الم عشق رسید؟
از دل و دین خبر اکنون به جز اینم نبود
که نه آن ماند و نه این، تا ستم عشق رسید
هر که از جان گذرد، زود به جانان برسد
این نوید از حرم محترم عشق رسید
[رهروان ره این کعبه فراوان بودند
یکی از صد به حریم حرم عشق رسید
منت از عشق کشم بهر نوال غم و درد
که به من هر چه رسید، از کرم عشق رسید][۳]
نوبت خسروی ماست که از بهر شریف
بادهٔ سلطنت از جام جم عشق رسید

۱. ب: خویشان. ۲. ب: نا. ۳. از ج افزوده شد.

دمی کز دل خدنگش را کشد، گر جان برون آید
از آن بهتر که با تیرش دلِ پیکان برون آید
بر آن در از دل و جان انتظارش می‌کشم، دانم
درین اندیشه یا دل خون شود، یا جان برون آید
مرا خوش وقت پنداری بدین کامد برون جانم[1]
خوش آن وقتی است کز دل، حسرت جانان برون آید
برون آمد پی دل بردنم طفل سخن دانی
به پیش دانشش پیر خرد، نادان برون آید
بسی دشوار می‌آید برون، جان شریف از تن
روان از خانه بیرون آی تا آسان برون آید

آن شوخ[2] که گلگون جفا تاخته دیگر
چون اشک[3] مرا از نظر انداخته دیگر
چشمم که زنظّارهٔ آن رخ شده محروم[4]
از گریه چه گویم که چه پرداخته دیگر
ای دیده! سبب چیست که دریا شده‌ای باز
قدر دُرِ اشک تو که نشناخته دیگر؟
قدّی که خدنگ ستم افکنده[5] به جانم
از آه دل من علم افراخته دیگر
ای غم! چه بلایی تو که صد بار دل من
از دست تو جان برده و در باخته دیگر

۱. د: تو خوش پنداری ای همدم! به این کاید برون جانم.
۲. ت، ب: طفل.
۳. ت: بی جرم.
۴. ج: شوخ نبستی.
۵. ت، ب: انداخت.

فـرق سـخن عشـق و خـرد خـواسـتم از دل
گـفت آمـده دیگـر بـود و سـاخته دیگـر
فکـریست شـریف اکـثر نـظمم، نـه بـدیهه[1]
انـدوخته دیگـر بـود، انـداخـته دیگـر

ای ز مـا بـیگانه و پـیوسته بـا اغـیارْ یـار
تـیر هـجرت کـرده مـا را در دل افگـارْ کـار
سـرو گـل رخسـار مـن! دور از حـریم کـوی تـو
مـرغ دل در بـاغ گـریان است و در گـلزارْ زار
داروی تلخم مده از زهر چشـم،[2] ایـن بس کـه مـن
دارم از پـیچاک[3] زلفت در دل بـیمارْ مـار
هر شب ای دل! بـرخـلاف بـخت خـواب آلود مـن
از پـی پـاس خـیالش دیـده را بـیدارْ دار
[خواریی کـز عشـق[4] بـاشد، عـزّتش دانـد شـریف
بگـذر و بـرخـاک راهش آنـچنان مگـذارْ زار][5]

[ای در دلم غـمی زتـو، در جـان غـمی دگـر
بـیرون ز هـر دو بـا تـو مـرا عـالمی دگـر
تـا راحت خـدنگ تـو در سـینه یـافتم
سـودی نـداشت ریش مـرا مـرهمی دگـر

۱. س؛ اکثر نظم تو بدیهه، ج، د: اکثر شعرم، نه بدیهه، به قیاس ب اصلاح شد.
۲. ت: هجر.
۳. ب: پیچان.
۴. س: غیر، به قیاس ج، ب اصلاح شد.
۵. از ب و ج افزوده شد، ج: ره بگذارش این غمخوار خوار.

مـا را چـو غـنچه در دل پـر خـون ز روزگـار
از هـر غـمی نشسـته بـرابـر غـمی دگـر
گـر یک رهـم بـه گـوشهٔ مـحراب دل کشـد
هـر طـاق ابـروی تـو نـماید خـمی دگـر
عمر ار دمی است، جز بـه وفـا دم مـزن شـریف!
مـعلوم نـیست کـار جـهان تـا دمـی دگـر][1]

[بـه مـحبّت نگـاری، کـه زجـان مـاست خـوشتر
دل زار مـا و دردی، کـه زصـد دواست خـوشتر
تو و عـیش هـمنشینا، کـه مـرا غـم است در خـور
تـو و عـافیت رفـیقا، کـه مـرا بـلاست خـوشتر
گـل بـاغ عـیش چـیدم، نـرسد بـه داغ حسـرت
خـوشی نشـاط دیـدم، زغـمت کـجاست خـوشتر
زمـراد دل گـذشتم، ورق وفـا بگـردان
کـه بـه نـام نـامرادان، رقـم جـفاست خـوشتر
نشـده غـبار خـاکـم، ز ره تـو بـرنخیزم
بـه غـبار خـاک پـایت، کـه ز تـوتیاست خـوشتر
گـل نـوشکفتهٔ مـن، بـخرام سـرو قـدت
که به باغ دهر سروی، چو تو برنخاست خـوشتر
شـده خـاک او بـه از زر، بـه شـریف نـارسیده
نـظر عـنایت تـو، کـه ز کـیمیاست خـوشتر][2]

[یار درمـان بـخش و در دل، درد پـنهانی هـنوز
زلفش آرام دل و دل را پـریشانی هـنوز

۱. از ج افزوده شد. ۲. از ج افزوده شد.

چشـــمم از بـــاران مــحنت عـاقبت گـل بـاز داد
تـــا چـــه گـــلها بشکـفد زیـن ابـر نـیسانی هـنوز
دیـــده را آیـــینهٔ روی تـــو گـــردانـــید دل
ای مـــراد دیـــده! از مـــا روی گـــردانـــی هـــنوز
مـــن نـــه آنـــم کـــز جـــفا بـرداره از مـهر تـو دل
ای به رویت دیده را صـد گـونه حـیرانـی هـنوز
شـد خـزان هـجر، در دل خـارخـار آن شـریف!
برگ ریـزان آمـد و در سـر گـل افشـانی هـنوز][1]

چشمم که به نـظّاره گـهربار شـد، افسـوس!
از راز دلم غـــیر خـبردار شـــد، افســوس!
بـــردم ز درش درد ســـر، امّـا سـخنم مـاند
آن هـم سـبب درد سـر یـار شـد، افسـوس!
در نـــامه نـــوشتم صـــفت بـار فـراقش
دارنـــدهٔ مکـتوب گــهر بـار شـد، افسـوس!
روی تــو نــدیدم[2] کــه شـود مـردنم آسـان
کارم زغـم عشق[3] تو دشـوار شـد، افسـوس!
[مـــرغ دل مـــن دانـــهٔ وصـــل تـــو نـچیده
در دام فـــراق تـــو گـــرفتار شـد، افسـوس!][4]
نـــادیده شـریف از لب جـانبخش تـو کـامی
جان داد و[5] به کام دل اغـیار شـد، افسـوس!

---

۱. از ج افزوده شد.　۲. ت، بدیدم.　۳. ت، ج؛ هجر.
۴. از ت افزوده شد.　۵. ج: ـ و.

داغ جـــانسوز دلم از چشــم پــرخــون کــن قــیاس
در غــــمت حـــال درونــم را ز بــیرون کــن قــیاس
ای کـــه گـــویی بــا دلت داغ جـفای او چــه کــرد
چشــم اگــر داری ازیـن اشک جگـرگون کـن قـیاس
شــرح ســوز دل چــه پــرسی، نــامهٔ شـوقم بـخوان
آتش جـــانسوزم از گـــرمی مـــضمون کـن قـیاس
عشــق مــن بــین ای رفــیق! از خــوبی یــارم مـپرس
حســـن لیـلی را ز رســوایــی مـجنون کـن قـیاس
چشم پـرخـون[1] بـین، مـپرس از لاله زار دل شـریف!
آب و رنگ آن چـمن، زیـن چشـمهٔ خـون کـن قـیاس

جـان سـپردیم و نشـد خـواسته عـذر ستمش
خـــجلم از کـــمی خـویش بــه پـیش کـرمش
فارغ از راحت و عیشم صـنمی کـرده[2] کـه نـیست
راحـــتی از المــلش خــوشتر و عــیشی زغــمش
سگ آن کـــافر عشـــقم کــه اگــر ســر[3] بــرود
نـــرود از ســـر شـــوریده هـــوای صـــنمش
مـــن و احـــرام ره عشــق و طـواف در دوست
حـــاجی و عـــزم ره کــعبه و طـوف حــرمش
نـــیست ســرگرم‌تــر از آتش آبــم چــون شــمع
گـــو بســـوز آتش انـــدوه زســـر تــا قــدمش
ای کــه مـقصود دلت قــتل شــریف است بگــو
کز وجودش چه زیان است و چه سود از عدمش

---

۱. ب: اشک گلگون. ۲. س: گرچه. ۳. ج: گرش سر. ب: گرش جان.

مـــن کـــی‌ام دور ز شـــهد لب شکـــر شکـنش
تـــلخکامی کـــه شکـــر، تـلخ بـود در دهـنش
آنکـه دیـدن سـوی مـن عـین غـلط مـی‌دانـد
بـه غـلط هـر نـظری کـاش فـتد سـوی مـنش
مـــیرم و زنـده شـوم هـر گـهم آیـد بـه خـیال
خشـــمگین رفـــتن و بـا نـاز و عـتاب آمـدنش
بـــی غـــم دل، تـــن[1] بـیجان شـمرم عـاشق را
مـــرو ای غـــم! زدلش تـا نـرود جـان ز تـنش
پـــیش از آن دم کـه خـورم تـیغ بـلا را بـر سـر
گـــفت مشـــنو ســـخن دل، نشـــنیدم سـخنش
گـــلشن کـــوی تـو و روی تـو مـی‌خواهـد دل
نـه سـر و بـرگ گـل است و نـه هـوای چـمنش
شمع سان پیش تو خواهم کـه شـود کشـته شـریف
ســـوزدار، زنـده دوران سـازی ازیـن انـجمنش

مـاییم دل نـهاده بـه درد و بـلای[2] خـویش
خـــو کـرده بـا بـلای دل مـبتلای خـویش
کس هـمچو مـن مـباد بـه نـاکام داده جـان
حـاصل نکـرده کـام دل از دلربـای خـویش
درعـاشقی بـه جـز دل خـودرای مـن کسـی
نگـزیده چـون تـو آفت جـانی بـرای خـویش

---

۱. ج: بی غم و بی دل و.
۲. ج: به جور و جفای.

دور از تو چون درای، سرایم سرود عشق[۱]
هر گه درآیم از در محنت سرای خویش
جاری مکن شریف! بدین گونه آب چشم
اغیار را خبر مکن از ماجرای خویش

شمعِ سرگرمِ غرور از رخ بزم آرایش
کی زسوز دل پروانه بود پروایش؟
تا کشیدست مرا دل به قد دلکش او
چه بلاها که دلم می‌کشد از بالایش
[من چه گویم که چه آمد به سرم زان کاکل
که به سر می‌رودم دود دل از سودایش[۲]][۳]
دل عاشق بود از شادی عالم غمگین
من و عشق تو که شادست دل از غمهایش
نه همین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع
هر که سرگرم تو شد، سوخت زسرتا پایش
نافه پرورده به صد خون جگر آهوی چین
دیده خال تو و انداخته در صحرایش
منش طبع شریف است بدین گونه سخن[۴]
که رسیدست به سر حدّ کمال انشایش

۱. ب: غم. ۲. ج: بالایش. ۳. از ب افزوده شد.
۴. ج: طرز سخن. ب: طور سخن.

بگشا طبیب من دو لب نوش خند خویش
خوش کن دلم به شربت و عنّاب و قند خویش
کامم زلب بده که نه شرط مروّت است
درمان دریغ داشتن از دردمند خویش
خواهم سوار من! که ببوسم رکاب تو
یکدم کشیده دار عنان سمند خویش
من دل به باد داده‌ام ای پندگو![1] برو
صاحب دلی بیاب سزاوار پند خویش
جانان من قبول[2] ندارد متاع جان
خونین دلم ز دلبر مشکل پسند خویش
در بند زلف خویش دلم را نگه نداشت
دلگیر شد مگر ز گرفتار بند خویش
بی‌رحم من! شریفْ اسیر کمند توست
رحمی بکن به حال اسیرِ کمندِ خویش

چه حاصل زان مه بدمهر و از رخسار زیبایش
که شمع بزم اغیارست ماه عالم آرایش
نشیمن با رفیقان[3] خلوت نازست لیلی را
چه باک از محنت تنهایی مجنون شیدایش
دل تنگم که هیچش نیست حاصل زان دهن کامی
نمی‌خواهم که باشد جز سرکوی عدم جایش
چنان سرگرم بیدادست شمع دلفروز من
که چون پروانه گر صد جان بسوزد، نیست پروایش

---

۱. ت: بی وفا. ۲. ت، ب: پسند. ۳. ت: رقیبان.

از آن بـا صـد نـیاز افـتاده‌ام در پـای سـرو[1] خـود
کـه او بـخرامـد از نـاز و بـمیرم پـیش بـالایش
قـدش را مـی‌ستودم، کـردی ای سـرو چـمن! حـالت
مگـر داری تـو هـم درسـر، هـوای سـرو زیـبایش[2]
شـریف از[3] گـرد نـعل تـوسنش بـاری بـبر فـیضی[4]
چو روشن نیست چشمم هـرگز از خـاک کـف پـایش

[تـا جـدا از شـربت نـوشین لب یـارم چـو شـمع
اشک گلگون می‌رود از چشم خونبارم چـو شـمع
سیل اشک از دیـده جـاری، آتش شـوقم بـه سـر
غـرقه‌ام در آب، و در آتش گـرفتارم چـو شـمع
کـرده روشـن پـیش مـردم، راز پـنهان مـرا
دود آه و اشک گـرم و رنگ رخسـارم چـو شـمع
خواهم از غـیرت بـه خـود آتش زدن پـروانـه وار
تـا چـرا شـد نـور بـزم دیگـران یـارم چـو شـمع
هست دور از یـار، بس آشـفته اوقـات شـریف
نیست جز سوز و گداز اکنون دگر کارم چو شمع][5]

ای صـفحهٔ عـذار تـرا از غـبارْ خـط
خـورشید را کـه دیـده زمشک تـتارْ خـط
جـان تـازه شـد زخـطّ عـرقناک لعـل تـو
یـاقوت را نـبوده چـنین آبـدار خـط

---

۱. ت: ترک.
۲. ت: ـ قدش... زیبایش.
۳. ت: ار.
۴. ت: در چشم خود داری.
۵. از ج افزوده شد.

روزم سیه شد از تو چه پنهان ز دود آه
تا گشت بر بیاض رخت آشکار خط
کامی ندیده‌ام زلب یار ساده رخ
زودم به لوح جان بکش ای روزگار! خط
بود این شکسته، منتظر نامهٔ وصال
طومار عمر طی شد و نامد ز یار خط
بی‌حکم دوست جان ندهد عاشق، ای اجل!
گر وعده‌ام رسید زجانان بیار خط
شرح خطت شریف سخن دان چه خوش نوشت
به زین نیاید از قلم مشکبار خط

عیدست و خاطرم زغم آزاد نیست، حیف!
ایام عشرت است و دلم شاد نیست، حیف!
شیرین به لب، شکر شکن بزم خسرو است
آگه ز تلخ کامی فرهاد نیست، حیف!
جانی است گفت قیمت یک دیدن رُخم
قیمت شناسِ حسنِ خداداد نیست، حیف!
فریاد صد اسیر شنود[1] و نمود رحم
ما را ز ضعف، قوّت فریاد نیست، حیف!
اکنون که فرصت غم دل با تو گفتن است
یک غم زصد هزار غمم یاد نیست، حیف!
تا متّصل شریف بنالد زدرد دل
دلبر، همیشه بر سر بیداد نیست، حیف!

---

۱. ت: شنید.

کـــار دلم رســـید بـه جـان از غـم فـراق
آه از غــم فــراق و فــغان از غـم فـراق!
مـــرغ ریـــاض درد و گـــل بـاغ مـحنتیم
افــغان کــنان و جـامه دران از غـم فـراق
مـردن تـوان شـبی[1] کـه نـباشد چـراغ وصـل
چـون شـمع سـوختن نـتوان از غـم فـراق
روی رقـیب از طـرب وصـل، لاله گـون
رخسـار مـن چـو بـرگ خـزان از غـم فـراق
بـا قـامت چـو تـیر، مـه مـن فـتاده دور
مـن مـانده بـاقد چـو کـمان از غـم فـراق
فـرهاد چـون نـیافت زشـیرین نشـان وصـل
آن بـه کـه مـرد و یـافت امـان[2] از غـم فـراق
چـون شـادی وصـال مـحال است، ای اجـل!
جـان شـریف را بـرهان از غـم فـراق

پـیش او خـوارم کـه ظـاهر کـرده‌ام اسـرار عشـق
ظـاهراً کـفر است در کـیش بـتان اظـهار عشـق
درد او را گـر خـریدارم بـه جـان، عـیبم مکـن
نـیست جـنسی چـون مـتاع درد در بـازار عشـق
قامت خم گشـته[3] را از چـرخ مـن مـی‌جستم عـلاج
پشت او را نـیز خـم دیـدم بـه زیـر بـار عشـق

---

۱. ب: نمی‌توان. ۲. س: فغان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۳. س: دلخسته، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

گــر زلال خــضر بــاشد شــربت[1] و عـیسی طـبیب
تــــا نـــــمی‌میرد، نـــــمی‌یابد شـــفا بـیمار عشــق
حــاصل عـمر شـریف از عشـق، داغ مـحنت است
غــیر ازیــن مــا را گــلی نشکــفت در گـلزار عشـق

بــازآ کــه مــرا وعــدهٔ مــردن شــده نــزدیک
جــان را ســفر از غــمکدهٔ تـن شـده نـزدیک
ای شــمع! شــبی بـر سـر بـیمار غـمت بـاش
کاین سوخته دور از تو به مردن شده نـزدیک
آن حــال نـدارد کـه دل دوست شـود خـوش
افسوس که خـوشحالی دشـمن شـده نـزدیک
[ای هــمنفسان! نــاله نــیارم زدن از ضــعف
آمــاده نشــینید کــه شــیون شــده نـزدیک][2]
پیداست که با چـاک دل و جـان چـه گشـاید[3]
این چاک گـریبان کـه بـه دامـن شـده نـزدیک
دردم شــــده از ســـوز شــریف آتش ســوزان
بادی که بـدین سـوخته خـرمن شـده نـزدیک

شدم خاک ره و برمن گـذشت آن شـوخ سـنگین دل
بـه راهش تـا نگشـتم خـاک، مقصودم نشـد حـاصل
چــنین کــز دیــدن او مـی‌شود اهـل نـظر[4] بـی خـود
گـــرفتن کـــی تـــوان روز جـــزا دامــان آن قــاتل

---

۱. ت: شربت‌گردد.
۲. از ت و ج افزوده شد.
۳. ج: دل ما چه نماید، ت، ب: دل من چه نماید.
۴. ج: خرد.

به پیش قد او زد سرو، روزی لافِ آزادی
بود زان شرمساری تا قیامت پای او در گل
دلا با تیر آن ابرو کمان فرصت غنیمت دان
فلک تیر جدایی در کمان دارد، مشو غافل
تو آن شمعی که بزم عاشقان گرم است از یادت
جمالت از نظر دور و خیالت شمع هر محفل
اجل تقصیر دارد ورنه بر یاد دهان او
نمی‌خواهم که جز کوی عدم جایی کنم منزل
[به گرداب بلای عاشقی زینسان که افتادم
محال است اینکه افتد کشتی امید بر ساحل
زمن در عشق لیلی بنگر و سامان مجو یارا
زمجنون کس نجوید راه و رسم مردم عاقل][1]
شریف خسته از هجر تو آسان می‌سپارد جان
ولی امید وصلت کار او را می‌کند مشکل

ای زقدت، سرو و صنوبر خجل
وی ز رخت، لاله و گل منفعل
خط تو بر نسخهٔ روی چو گل
نَسخْ کُنِ حسن بتانِ چگل
سوی توام چون نکشد دل که هست
زلف تو با رشتهٔ جان متّصل
شاخ گل و سرو بلندست و پست
نخل قد دلکش تو معتدل
خون دلم خوردی و کردم حلال
جان زتنم بردی و کردم بحل
حیف نباشد که چو تو دلبری
عهدشکن باشی و پیمان گسل
تاکه به ناکام دهی[2] جان شریف!
از لب جانان مطلب کام دل

۱. از ج افزوده شد.
۲. ج: دهد.

از مــن مــجنون چــو عــلمِ عشـق آمـد در عـمل
من به رنـدی شـهره گشـتم، او بـه رسـوایـی مـثل
گـــرنه مـــیل خـــاطرم[۱] مـــی‌بود از پـیرمغان
مشکـــلات عشــق مــا هــرگز نــمی‌گردید حــل
مــن کــه مــهر کــافری در مـلک دل ره مـی‌دهم
کــی در آن فکــرم کــه افــتد خـانهٔ دیـن را خـلل
زاهـــدم از بـــزم رنـــدان بــرد ســوی مــدرسه
ای دریـــغا نــام نــیکم شــد بــه بــدنامی بــدل
مهر آن ماهم چو شمع خلوت دل شـد، چـه غـم
گـــر چـــراغ عــمر مــن بــنشیند از بــاد اجــل
کــی رسـد هـر بـی‌نشان از خـاتم لعـلش بـه کـام
کــاین نشــان آمــد بــه نــام مــن ز دیــوان ازل[۲]
ذرّه‌ای نــتوان گــرفتن خــرده در شــعر شــریف
در خـــیال آن پـــری هــرگه کــه مــی‌گوید غــزل

بـــه عـــالم، عشـــق‌بازی بــا پــری رویــان ســنگین‌دل
عجب دردی است بی‌درمان، عجب رنجی است بی‌حاصل
بـــه کـــام دل دو روزی چـــون تــوانــم زنــدگی کــردن
کــه بــاشد یــار بــدخو، چــرخْ ظــالم، عــمرْ مســتعجل
در آن ســاعت کــه خــواهــم ببینم آن خـورشید تـابان را
شـــود بــخت ســیه چــون ابــر در پــیش رخش[۳] حــایل
شـــریف! آن بـــی‌وفا هـــر چـــند مـیل دیگــران دارد
وفـــاداری کـــن و هـــرگز بـــه غـــیر او مشـــو مــایل

۱. ب: خاطری.
۲. ج: اصل.
۳. ج: نظر.

ای غـــمزهٔ تـــو، بـــیداد مـــردم　　آهـــوی چشـــمت، صـیّاد مـــردم
زینسان کـه کـردی، بـنیاد خـونریز　　خـواهـی بـرافکـند، بـنیاد مـردم
مـی‌کردم از غـم، پیش تـو فـریاد　　گـــر مـــی‌شنیدی، فـریاد مـــردم
در کـــنج عـــزلت، تـنها نشسـتم　　چـندانکـه رفـتم، از یـاد مـــردم

قـتل شـریفت، کـی[1] مـدّعا بـود
شـــد بـــاعث آن، امـداد مـــردم

راز پـنهان چـو بـه خـورشید خـود اظـهار کـنم
ســایه را نـــیز نـــخواهـــم کـــه خـبردار کـنم
چون سیه بـختی و محرومی‌ام از حکـم قـضاست
مـــن چـــرا شکـوه ز بـخت و گـله از یـار کـنم
هـــرگز افسـانهٔ نـاصح چـو بـه مـن کـار نکـرد
مـــنِ بـــیدل چـــه بـــه افســـانهٔ او کـــار کـنم
هـــر کـــجا بگـــذرد از قـــند مکـــرّر سـخنی
ذکـــر آن لب بـــه زبـــان آرم و تکـــرار کـــنم
گــر نـبوسم لب عـیسی نـفسی را چـو شـریف
کـــی تـــوانـــم کـــه عـــلاج دل بـــیمار کـنم

از دل مـــیان آتش، وز دیـــده غـرق خـونم
بـــنگر کـــز آتش دل، در آب دیـده چـونم
بـــیرون مگـــر نـیایم، از آب دیـده ورنـه
بـــرقیست هـــر شـــراری، از آتش درونـم

---

۱. ت: گر.

عالم شده گلستان، در دور من که هر سو
گلهای تر[۱] شکفته، از اشک لاله گونم
زینسان که از نصیحت، گردد جنونم افزون
بادیست قول ناصح، از آتش جنونم
لیلی نبود چون تو، در نیکوی زیاده[۲]
مجنون نبود چون من، در عشق ازو فزونم
از چشم پر فسونم، گفتی بگو که چونم
چون بستهٔ زبانم، چون گویمت که چونم
دارد شریف! عشقم، از مکر[۳] عقل ایمن
دیوم چسان زند ره، خضر است رهنمونم

گفتی به کاری دست زن، خالی ز کاری نیستم
بار غم دل می‌کشم، خالی ز[۴] باری نیستم
دامن کشان اندر چمن، افکن گذر ای سیمتن!
دستی به دامانت زنم، کمتر ز خاری نیستم[۵]
گر نه خیالت مونسم می‌بود، می‌مُردم زغم
شادم که گر دارم غمی، بی‌غمگساری نیستم
دادن من دیوانه را بیم از رقیبان[۶] تا به کی
روز شمار ای عاشقان![۷] من در شماری نیستم
در انتظارت مردم و برهم نیامد چشم من
یعنی هنوز اندر رهت، بی‌انتظاری نیستم

۱. ج: خون. ۲. ج، ب: در حسن ازو زیادی. ۳. ج: بند.
۴. ب: بی‌کار و. ۵. ب: ـ دامن کشان...نیستم. ۶. ب: وعده قیامت.
۷. ب: عاقلان.

گر جان ز بیماری برم، یاران شوند از من خجل
چون شرمسار پر سشی، از هیچ یاری نیستم
دارم گمان کان بی‌وفا، خواهد رسیدن صبحدم
امشب شریفا! با اجل، بی کارزاری نیستم

با الم دل و محنت جان، چه کنم؟ مردم ازین غم و درد نهان، چه کنم؟
محنت عشق تو برده قرار دلم گر نکنم من خسته فغان، چه کنم؟
زینت باغ جهان، گل رخسار تُست بی گل روی تو باغ جهان، چه کنم؟
نامده شاهد وصل توام به کنار هجر تو می‌بردم زمیان، چه کنم؟
فارغم از غم نام و نشان چو شریف
در غم عشق تو نام و نشان چه کنم؟

چنین کز شوق لعلت خون دل در چشم‌تر دارم
کجا میل شراب لعل فام از جام زر دارم
به جای هر مژه در دیدهٔ من باد صد خنجر
اگر غیر از خیال ابروت سویی نظر دارم
کمین سرمنزلم کوه غم و دشت بلا باشد
که درد و محنت از فرهاد و مجنون، بیشتر دارم
ز سر بیرون کن ای سرو چمن! این خودنمایی را
که در بستان دل، نازک نهالی جلوه گر دارم
مرا واعظ حدیث باغ و خلد و حور و رضوانش
بسی گوید، ولی من میل دل سوی دگر دارم
سزد گر چون شریفم پر هنر خوانند اهل دل
که چون رسوایی عشق و جنون چندین هنر دارم

عـاقبت بـخت مـدد کـرد، سگ یـار شـدم
بـــردرش مـــانعِ آمـــد شـدِ اغـیار شـدم
نـقد جـان صـرف مـتاع غـم جـانان کـردم
یـــافتم جـــنس نـــفیسی و خـریدار شـدم
خواب دیدم که رسـید آن لب شـیرین بـه لبـم
جانم آمـد بـه لب از شـوق چـو[1] بـیدار شـدم
فـــارغ از دام بـــلا داشـــتم آســـودگیی[2]
دیـــدم آن زلف دلاویـــز و گـــرفتار شـدم
بـار دل[3] بـر مـن دلخسته گـران بـود شـریف
کـرد هـجران تـو کـاری کـه سبکبار شـدم
نکـــتهٔ عشـــق ز پـــیر خـردم بـود سـؤال
بـی خـبر یـافتم او را چـو خـبر دار شـدم
تـوبه از بـاده و شـاهد نـه روا بـود شـریف
وه کـــه در مـذهب عشّـاق، گـرفتار شـدم

از عـیش و خـوشدلی، مـن شـیدا گـذشته‌ام
پـــیر طـــریق عشـــقم، ازیـنها گـذشته‌ام
خو کـرده‌ام بـه هـجر و نـدارم هـوای وصـل
از آرزوی ایـــن دل خـــود را گـــذشته‌ام
هـر روز صـد بـلا رسـد از کـوی او بـه مـن
بـرگم هـمین کـه روزی ازیـنجا گـذشته‌ام

---

۱. ت: که.　　۲. ج، ت: آسوده دلی.　　۳. ت: جان.

جز مرگ نیست درد مرا چاره ای طبیب!

زحمت مکش که من زمداوا گذشته‌ام

بی آن غزال مرده‌ام از غصّه چون شریف

روزی اگر به جانب صحرا گذشته‌ام

سر فتنهٔ دور قمر، موی ترا دانسته‌ام

آیینهٔ اهل نظر، روی ترا دانسته‌ام

عار آیدت ای گل بسی، از صحبت چون من کسی

کی می‌کنی خو با خسی، خوی ترا دانسته‌ام

در کوی تو آشوب دین، جا کرده چندین نازنین

رشک نگارستان چین، کوی ترا دانسته‌ام

ای روی کرده سوی گل، تا سرخ گردد روی گل

خوشتر بسی از روی گل، روی ترا دانسته‌ام

مدام درد و غم از ساغر الم خوردم

زعمر خویش شدم سیر بس که غم خوردم

فغان که میل نهال قدت سوی دگران

زیاد گشت و بر از نخل عمر کم خوردم

نرفت خار غمی در رهت به پای رقیب

منم که تیر بلایی به هر قدم خوردم

چنان زعشق تو بی خود شدم که یکسان بود
گر آب رحمت، اگر خنجر ستم خوردم
نمی‌شود که نشویم[۱] کتاب زهد، شریف!
به مصحف رخ مشکین خطان قسم خوردم

ای گل خندان! زکویت چند گریان بگذرم
آیم آنجا با دل جمع و پریشان بگذرم
بر امید آنکه در بزم وصالم ره دهی
چند سویت با سرود آیم، به افغان بگذرم
ای دلم چون لاله از داغ تو پرخون، تا به کی
از حریم کوی تو با داغ حرمان بگذرم
زان لبم نا داده دشنامی، متاع جان مخواه
کام دل نادیده نتوانم که از جان بگذرم
گر گذشتن مشکل است از وادی هستی شریف!
عشق را هادی کنم، زین وادی آسان بگذرم

غم تو پیش که گویم که راز دار ندارم
به غم چگونه برآیم که غمگسار ندارم
چنان به عشق تو محوم که گر جدا شوی از من
غم جدایی و اندوه انتظار ندارم
به اعتبار کمم دانی از رقیب، دریغا
که من به قدر سگی، پیشت اعتبار ندارم

---

۱. ت: بشویم.

تویی که صید غزال خودم ز ننگ نخوانی
زخدمت سگ کویت منم که عار ندارم
زناتوانی و ضعفم نماند قوّت ناله
ز بی‌غمی مشمر گر فغانِ زار ندارم
غریب شهر وجودم، عماری‌ام[1] سوی مجنون
روان کنید که یاری درین دیار ندارم
شریف! اگر چه به من نیست صافْ خاطرِ یاران
ز هیچ یار به دل، ذره‌ای غبار ندارم

به دست، لاله صفت جام خوشگوار ندارم
فغان که برگ نشاطی درین بهار ندارم
مخوان به بزم می‌ام ای حریف! با دل پرخون
که زیر بار غمم، با نشاط کار ندارم
رها کنید که پیچم به خود چو مار، شب غم
که شوق زلف بتی دارم و قرار ندارم
گرم ز یار جفایی رسید، دیده سبب شد[2]
گله زدیدهٔ خود دارم و ز یار ندارم
صبا گهی به غباری مشرّفم کن از آن کو
که من به کوی وی از بخت بد گذار ندارم
به اختیار، عنان خرد نداده‌ام از کف
که تابع دل مجنونم، اختیار ندارم
شریف! حاسد قلّاب، کسر من دهد از کین
گناهم اینکه چو او نقد کم عیار ندارم

---

۱. ب: خماری‌ام.	۲. ب: دیدهٔ شب شد.

[چرا به سوی شه خود، من گدا نروم به یاد وصل ز خود می‌روم، چرا نروم
طبیب من چو مرا دردمند می‌خواند به درد خوی کنم وزپی دوا نروم][1]
تو آفتابی و من ذرّه در هوای رخت[2] نمی‌شود که ترا بینم و ز جا نروم
بتر ز هجر بلایی نبوده[3] عاشق را دگر به کوی تو گر میرم از جفا نروم
درین سرا به غمش آنچنان سرشته گلم که بی متاع غم او بدان سرا نروم
چنان هلاک بلایم که گر دمی نرسد میسّرم نشود کز پی بلا نروم
منم شریف بلا[4] کش که تا بود عمرم
کشم جفای تو و از ره وفا نروم

دوای دل ز که جویم درین بلا که منم که بوده است به این درد مبتلا که منم
کدام سوخته دل بوده در طریق وفا چنین گداخته آتش جفا که منم
کجا روم که برم جان ز کثرت غم عشق که این هجوم بلا هست هر کجا که منم
میان سوختگان غمت اجل می‌گفت که طالب است مرا، گفتمش بیا که منم
نجات نیست به مردن هم از غم تو مرا که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم
به تیغ او چه بلا تشنه‌ام، تعالی اللّه! کسی نبوده چنین تشنهٔ بلا که منم
شریف تا ابد از خاک من دمد گل مهر
چنین سرشتهٔ آب و گل وفا که منم

در دشت غم ز صرصر آهی که داشتم بر باد رفت جسم چو کاهی که داشتم
گستاخ مگذر از سرخاک من ای رقیب! دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتم
در عشق، قید سر گنهم[5] بود و تیغ یار از گردنم فکند گناهی که داشتم

۱. از ج افزوده شد.
۲. ب: هوا دارت.
۳. س: نبوده بلایی.
۴. ج، ب: جفا.
۵. ب: گنهی.

هستم هنوز بر سر سودای زلف او[۱] دارم همان بلای سیاهی که داشتم
بردند قالبم چو شریف از سر رهش[۲]
جان ماند در همان سر راهی که داشتم

مژده دادی که علاج دل زار تو کنم غمگسار تو شوم، چارهٔ کار تو کنم
به زجان نیست متاعی من سودا زده را که به شکرانهٔ این مژده نثار تو کنم
چند گویی که برین در به چه کار آمده‌ای به همین کار که جان در سر کار تو کنم
خواستم بی می[۳] لعلت مدد از ساقی دور گفت کز جام اجل، دفع خمار تو کنم
دلت از درد به فریاد و فغان است شریف!
چه دوا با دل بی‌صبر و قرار تو کنم

یار با غیر در سخن دیدم کس مبیناد آنچه من دیدم
دلبر آتشین رخ خود را بس که شمع هر انجمن دیدم
همچو پروانه زآتش غیرت چارهٔ خویش سوختن دیدم
برگ گل باد برد، خار غمش در دلِ بلبلِ چمن دیدم
شمّه‌ای نیست محنت غربت از[۴] بلایی که در وطن دیدم
خود گزیدم بلای عشق ترا هر چه دیدم، ز خویشتن دیدم
دیدم اشعار اهل نظم، شریف!
طرز شعر ترا پسندیدم

---

۱. ج: تو. ۲. ج: رهش بدر. ۳. ت: لب.
۴. ج: با.

در عشق افزون از همه، زان حسن روز افزون منم
زیباتر از لیلی تویی، رسواتر از مجنون منم
گفتی کنم از عاشقان، محزون تری[1] را قصد جان
مگذر زمن ای دلستان! کان عاشق محزون منم
از دیده و دل خلق را، پیوسته نور است و صفا
از دل گرفتار بلا، وز دیده غرق خون منم
رخسارهٔ صد کس فزون، از جام وصلت لاله گون
چون لاله شسته رخ به خون، بی‌آن رخ گلگون منم
مجنون غمگین شد عدم، فرهاد محنت دیده هم
در کوه درد و دشت غم، ثابت قدم اکنون منم
خواهم شریف این لاف زد، کز اهل ادراک وجود
آنکس که نظم او بود، رشک دُرِ مکنون منم

کمند زلف او دام بلا بودست، دانستم
گشاد از چین او[2] جستن خطا بودست، دانستم
جفای یار را دانسته عاشق گشته‌ای ای دل!
ترا این خواری و زاری سزا بودست، دانستم
ندارد دفتر حسن[3] از وفا حرفی[4] درین معنی
غرض، محرومی اهل وفا بودست، دانستم
حیاتم را سبب، ایّام[5] وصلش بود، آخر شد
چو دور عمر، او هم بی‌بقا بودست، دانستم

---

۱. ت: عاجزتری، ب: رسواتری.
۲. ج،ب: زلف او.
۳. ج: عشق.
۴. ب: بویی.
۵. ب: اقبال.

به مردن هم دل پُر درد را تسکین نشد حاصل
بلای عشق، دردِ بی دوا بودست، دانستم
شریف آن مه به خون ما مکرّر می‌نویسد خط
شعار او همین مشق جفا بودست، دانستم

ما وصف روی خوب تو بی حد شنیده‌ام — با هر که گفته‌ایم یکی، صد شنیده‌ایم
هرگز کسی حکایت ما را نکرد[1] گوش — خود گفته‌ایم درد دل و خود شنیده‌ایم
از هم گذشت گفت و شنید من و رقیب — گر نیک گفته‌ایم و گر بد شنیده‌ایم
تعظیم ما به مرتبه‌ای کرده است یار — کز مدّعی، هزار خوشامد شنیده‌ایم
در وصف نو خطان ز شریف سخن گزار
چندین هزار حرف مجدّد شنیده‌ایم

گر چه عمری شد که در راه وفا می‌بینمم
راه می‌گرداند از من هر کجا می‌بیندم
چون اجل زینسان که هجران در پی‌ام افتاده است
عاقبت، آوارهٔ کوی فنا می‌بیندم
جمله را آن شاه می‌بیند به چشم التفات
لیک از من عار دارد، چون گدا می‌بیندم
[می‌روم هر دم سوی میخانه، امّا می فروش
می نمی‌آرد برم، چون بی‌نوا می‌بیندم][2]

۱. ج: نکرده.
۲. از ب افزوده شد.

ایــــنچنین کآواره گـــردیدم بـــه کـــوی نـــیستی
غـــم اگـــر صـد سـال مـی‌گردد، کـجا مـی‌بیندم
از دل و دلبـــر جـــدا شـــد زار و بـیچاره شـریف
غـــم جـدا مـی‌پرسدم، مـحنت جـدا مـی‌بیندم[1]

مـــبادا ز ســـوز و گـدازی کـه دارم — بـــرون افـتد از پـرده رازی کـه دارم
دگـــر در نگـیرد[2] نـیازی کـه بـاشم — زمـــن سـرکشد سـرونازی کـه دارم
به جـز چشـم مـن، آشـیان کـی گـزیند — بـــر اوج وفـــا شـــاهبازی کـه دارم
ســـرم پـــایمال جـــفا بـــاد دایـــم — بـــرای شـــه ســـرفرازی کـــه دارم
دلم را بـــه چـــندین جـفا مـی‌نوازد — کـه دارد چـنین دلنـوازی کـه دارم؟[3]
هـمین بـا مـنت بـاد نـازی کـه داری — کـه[4] مـن بـا تـو دارم نیازی کـه دارم
شـــریفا! مـن و سـجدهٔ روی آن بت
چـــنین مـــی‌گزارم نـمازی کـه دارم

غـمش در سینه جـا مـی‌کرد و دل را شـاد مـی‌کردم
بـــه تشـریف بـلا، جـان را مـبارک بـاد مـی‌کردم
چو کردم شکـرش آغـاز، از عـتابم کُشت آن بـد خـو
چـه مـی‌شد حـال، یـارب! شکـوه‌گـر بـنیاد مـی‌کردم
دمـادم دوش از آن دست نـدامت مـی‌زدم بـر سـر
کـــه یک یک پـــندهای دوسـتان را یـاد مـی‌کردم

---

۱. ج:
دوستان همنشین بیگانه گشتند از شـریف — جز سگ کویش که با خود آشنا می‌بیندم
۲. س: نگیردم. ۳. ت: ـ سرم... که دارم. ۴. ج: چو.

اگــــر مـــی‌بود مـمکن تـرک سـودای سـر زلفش
دل غــــــمدیده را از بـــند غـــم آزاد مـــی‌کردم
جـــرس وارم شب غـم داشت نـالان اضـطراب دل
نــــه هـمچون مـردم از بـاد هـوا فـریاد مـی‌کردم
مـلول از نـاله و افـغان مـن شـد، کـاشکی هـرگز
نــــه افـــغان از سـتم، نـه نـاله از بـیداد مـی‌کردم
شـــریفا گـرنه در عـالم، خـرابـات مـغان بـودی
کـــجا مـنزل دریـن دیـر خـراب آبـاد مـی‌کردم

[نـــا کـــرده تـماشای گـل روی تـو رفـتم
نـــادیده خـــرام قـــد دلجـوی تـو رفـتم
در یـوزهٔ جـان کـردم از آن لعـل، و جـوابـی
نشـــنیده زیـاقوت سـخن گـوی تـو رفـتم
شـد خـوی خـوشت مـوجب آمیزش مـردم
چـون نـاخوشم از خـوی تـو و روی تـو رفـتم
پـــهلوی کسـان چـند تـرا دیـدن و مـردن
چـون حـاصلم این بـود، ز پـهلوی تـو رفـتم
خـون مـی‌خورم و فـرصت نـاآمدنم نـیست
یـارب چـه دمی بـود کـه از کـوی تـو رفـتم
نـــزدیک بـــلا رفـتن مـن دور بسـی بـود
از شـــعبدهٔ نـــرگس جـــادوی تـــو رفـتم
مـی‌مرد شـریف از هـوس آن رخ و مـی‌گفت
ایـن بـد کـه نـدیدم رخ نـیکوی تـو رفـتم][1]

---

۱. از ج و ب افزوده شد.

[چون شمع در شبهای غم، هم مُردم و هم سوختم
مُردم ز اشک دم به دم، زآه دمادم سوختم
اشک است در غم دلگشا، آن است آتش را دوا
ای آب چشم من! بیا، کز آتش غم سوختم
دارم به دل داغ غمی، خواهم که سازم هردمی
از خاک پایش مرهمی، کز شوق مرهم سوختم
تا مهر آن شمع چگل، شد با دل من منفعل
یکدم نشد کم سوز دل، چون شمع کم‌کم سوختم
آمد نسیم او سحر، زد شعله‌ام سوز جگر
عمری درو بردم به سر، آخر به یکدم سوختم
گفتا شریفا! می‌توان، سوزان و گریان داد جان
از آتش دل شمع سان، با چشم پر نم سوختم][1]

[از کوی او به گفتن بدگو نمی‌روم — باللّه که گر کُشندم، زین کو نمی‌روم
در کوی او چو سگ به وفا خو گرفته‌ام — از طعنهٔ رقیب جفا جو نمی‌روم
تا استخوانی از تن مجروح مانده است — از خدمتِ سگانِ در او نمی‌روم
آهنگ باغ، بی گل رویش نمی‌کنم — بلبل صفت، پیِ گلِ خود رو نمی‌روم
جایی نمی‌روم زسرکوی او شریف!
مشتاق روی اویم، از آن رو نمی‌روم][2]

[دوش گر درد گرانباری جان می‌دیدم
بار جان بر دل غمدیده گران می‌دیدم

۱. از ج افزوده شد.
۲. از ت و ب افزوده شد.

تـــا چـــه واقـــع شـــودم از مـــژه و ابـــروی تـــو
زانکـــه در واقـــعه، شب تـــیر و کـــمان مـی‌دیدم
داشت لب بـر لب او شب هـمه شب جـام و ز رشک
شـــــیشه را خـــون دل از دریـــده روان مــــی‌دیدم
جـان مـن! بـی تـو چـو از عـمر نـمی‌دیدم سـود
گـــــر غـــم زود نــــمی‌کشت، زیـــان مــــی‌دیدم
غــیر یک چــند گــل وصـل تـو مـی‌چید، زغـم
خـــــار در دیــــدهٔ خـــونابه فشـــان مــــی‌دیدم
ســـحر از روشـــنی دیـــدهٔ دل، هـــمچو شـــریف
روی یـــار از پس صـــد پـــرده عـــیان مـی‌دیدم][1]

[ای خوش آن بزم که در روی تو نظّاره کنم — شمع دل روشن از آن آتش رخساره کنم
گـر شـود اشک مـرا مـانع نـظّارهٔ تـو — تـا قـیامت، گـله از گـردش سیّاره کـنم
از غم عشق چـو بـیچارگی‌ام دیـد اجـل — گفت من چارهٔ این عاشق بـی‌چاره کـنم
لاله سان، پیرهنم چاک زبیداد گلی است — که ندارد غم اگر جـامهٔ جـان پـاره کـنم
تا به کی در طلب دل شوم آواره شریف!
بهتر آن است کـه تـرک دل آواره کـنم][2]

[مـن کـه از نـاوک چشـم تـو دلی پُـر دارم
دامـن از لعـل تـو هـر لحظه پُـر از دُر دارم
هر کسی کـام دل خـویشتن از لعـل تـو یـافت
مـــن هـــمان در دهــن انگشت تـحیّر دارم

۱. از ج، ب افزوده شد. ۲. از ت و ج افزوده شد.

نقش خوبان همه از خاطر من پاک برفت
این زمان نقش تو بر لوح تصوّر دارم
گرچه در دولت عشق از دو جهان آزادم
به غلامی سگ کوی تو تفاخر دارم[1]
گفتمش عمر شریف، آه! دلم بُردی گفت
حکم سلطان فَلک مرتبه بابر دارم][2]

[هرگز گلی ز گلشن عشرت نچیده‌ام
گلچهره‌ای به کام دل خود ندیده‌ام
کی بوده‌ام ز[3] وصل بهشتی رخی به عیش
دایم عذاب دوزخ هجران کشیده‌ام
هر جا که کرده‌اند حکایت ز درد عشق
چون گوش کرده‌ام، سخن خود شنیده‌ام
دانی ز گریه بهر چه طوفان نمی‌کنم
ترسم که میرد آتش دل زآب دیده‌ام
خواهد خطی به خون من آورد عارضش
آن نامه را نخوانده به مضمون رسیده‌ام
قحط وفاست، خون دل خویش می‌خورم
امید لطف نیست زهیچ آفریده‌ام
آسان شده است تلخی جان کندنم شریف!
از بس که زهر محنت هجران چشیده‌ام][4]

۱. کذا. مصراع، اختلال وزنی دارد.
۲. از ج افزوده شد.
۳. ج: به.
۴. از ج و ب افزوده شد.

[به کویش خویش را خواهم که مشت استخوان بینم
شوم قوت سگان، خود را به کام دوستان بینم
به عشق او چنان محوم که گر شادی رسد، ور غم
نه خاطر را غمین یابم، نه دل را شادمان بینم
پی آرام دل سویش نظر کردم، ندانستم
که از یک دیدنش صد رخنه در بنیاد جان بینم
ببندم چشم ظاهر، برگشایم دیدهٔ باطن
به روی آن پری رخساره از مردم نهان بینم
تویی آن فتنهٔ روی زمین کاندر تماشایت
زهر سو خلق را دست دعا برآسمان بینم
چو داری فرصت ای ابرو کمان! سویم فکن تیری
که دور چرخ را تیر جدایی در کمان بینم
شریف! ار داستانی در جهان ماند از غم مجنون
زعشق خویش در هر انجمن صد داستان بینم][1]

هر کرا دیدم، به رازِ عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی، رسوای عالم ساختم
گو برو راحت که من الفت گرفتم با الم
گومیا شادی که من با محنت و غم ساختم
آنچه دل را بیم آن می‌سوخت، سوز هجر بود
آخر از ناسازی دوران به آن هم ساختم

۱. از ج و ب افزوده شد.

پــــنبه‌های داغ را کـــــردم ســـیاه از خـــون دل
پـــوشش آســـودگی را رخت مـــاتم ســـاختم
تـــا ابـــد مـــعمورهٔ عـــمرم نـــمی‌یابد خـــلل
کـــز ازل در دل، بـــنای عشـــق مـحکم ســاختم
شــمع را دیــدم کـه از رازِ شبِ وصـل آگـه است
صبح چون نزدیک شد، کارش بـه یکـدم ساختم
از جـهان بـا حسـرت بسیار رفـتم چـون شـریف
زانکـه کـاری بـر مـراد خـویشتن کـم ساختم

بـــر ســـر کـوی تـو بـا نـاله و افـغان بـودن
بـه کـه خـندان و غـزلخوان بـه گـلستان بـودن
تـــو و در پـــرورش جـــان کســـان کـوشیدن
مـــن و از زنـــدگی خـــویش پشـــیمان بـودن
مـــی‌توان بـــود بـــه گـلزار جـهان شـاد، ولی
لیک دور از گـــل رخســـار تـــو نـتوان بـودن
هست جـــمعیّت احـــوال مـــن بـــی ســروپا
عـــاشق و خســـته دل و زار و پـــریشان بـودن
چه عجب گـر هـوس صـحبت یـار است شـریف
هـــوس جســـم بـــود، هـمنفس جـان بـودن

مشـفقی نـیست بـه جـز مـردم چشـم تـر مـن
کـه کـند گـریه بـه حـال دل غـم پـرور مـن

آنچنان از تب هجران، تن من سوزان است
که بسوزد اگر از سنگ بود بستر من
چون بسوزم، بَرَدم باد و به آب اندازد
تا نسوزد کسی از گرمی خاکستر من
بهر دریافتن درد، طبیبا! به سرم
چه نهی دست، برو دست بدار از سر من
در ره او من آواره چسان گم شده‌ام
که نیابم ره اگر خضر بود رهبر من
گفتمش خون مرا ریز به خنجر، گفتا
حیف کاغشته به خون تو شود خنجر من
چون کشم بار غمش با تن چون کاه شریف
که بود[1] بیشتر از کوه بود کمتر من

مرو ای طفل اشک پرده در! زین چشم تر بیرون
مبر هردم ز احوال درون من خبر بیرون
خیال آن رخ خو کرده هر گه در دلم گردد
دهد چشمم ز اشک لاله گون، گلهای‌تر بیرون
نخواهم دوخت چاک سینه چندان که زنی رخنه
دل صد پاره آید همره خون جگر بیرون
دوای درد عشق از مرگ می‌جستم، چه دانستم
که این سودا به مردن هم نخواهد شد ز سر بیرون
فلک، روزی که سازد چون شریفم خاک در کویش
از آنجا زینهار ای باد[2]! گردش را مبر بیرون

---

۱. کذا. ۲. س: خاک.

تــو فــتنه‌ای و قــدت مــی‌دهد زفــتنه نشـان
بــه خــاک پــات کـه بـنشین و فـتنه را بـنشان
فــلک دگــر چــه ســعادت دهـد مـرا بـی تـو
که ساخت شهرهٔ شـهرم بـه عشـق ماهْ وشـان
جــدا ز چشــم و چــراغ خـودم نشـاند فـراق
چو شمع بـا دل سـوزان و چشـم اشک فشـان
جز اینکه در طـلبش مـی‌شوم، دگـر چـه کـنم
چــــو کس نــــمی‌دهدم از دیــار یــار نشــان
شــــریف تــا بــودش عــمر، از درش نــرود
مگــــر بــرند پس از مــردنش جــنازه کشــان

بــنگر نــیاز و مــا را، زدو دیـده خـونفشان کـن
به نظاره راه دل زن، به کـرشمه قـصد جـان کـن
به یکـی نـظاره بـا مـن، چـه کـنی نـزاع چـندین
دل و دین مرا زیان شد، تو هم اینقدر زیـان کـن
بگــذار گــو نشــانی، ز مــن آن خـدنگ غـمزه
بــه کــمان ابــروانت، مــه مــن! مـرا نشـان کـن
مــه مــن زکـات حسـنت، غـم هـجردیده را ده
نــفسی ز بـعد عـمری، بـه وصـال شـادمان کـن
غـم گـلرخـی بـه رویـم، در عـیش بست و گـفتا
نه گذر سوی گل افکن، نه نـظر بـه بـوستان کـن
بــه فــغان و گـریه نـاصح، چـو نـدارم اخـتیاری
عجب است اینکه گویی، غم عشق را نـهان کـن
چو از آن گذشت کارت، کـه نـهان کـنم غـم دل
بنشین شریف! خـامش، بـه مـراد دل فـغان کـن

به کرشمه‌های شیرین، سوی من گذار می‌کن
به خدنگهای کاری[1]، جگرم فگار می‌کن
چو دوای عشق جستم ز دبیر[2] عقل، گفتا
اگر اختیار داری[3]، سفر اختیار می‌کن
به سخن گشوده دیدم لب او، به خنده گفتم
شَکَری چو می‌فشاند، گهری نثار می‌کن
زفغان و زاری من، چو دلش بسوخت، گفتا
که نه دل ز دست می‌ده، نه فغان و زار می‌کن
[به غم تو بردبارم، چه قدر که می‌توانی
دل درد پرورم را غم و درد یار می‌کن
مگسند کام جویان، چه به دام آری...[4]
تو که شاهباز قدسی، به ازین شکار می‌کن][5]
چو نکرد کار پندت، به شریف رندِ رسوا
دگرش مگوی ناصح، که به پندْ کار می‌کن

آمده‌ام به درگهت، حاجت دل عیان کنان
تحفهٔ جان در آستین، بهر سگان آستان
کرد متاع دل قبول، از من ناتوان سگت
خدمت او به جان کنم، گر دهدم اجل امان
جز به خرابه نیست جا، جغد صفت مرا دلی
هست همای همّتم، طایر قدسی آشیان

---

۱. ج: غمزه.   ۲. ج: طبیب.   ۳. ج: بودت گر اختیاری.
۴. جای واژه نانویس است.   ۵. از ج افزوده شد.

تا چو نشان نگردم، دیده سفید زانتظار
چشم تو غمزهٔ ترا، کی دهدم به دل نشان
خرّم و شاد داردم، زخم خدنگ و تیر او
گاه مشرّفم بدین، گاه مزیّنم بدان
داغ دل است و سوز جان، چون فلکم زمهر تو
صبح زسینه شعله زن، شام زدیده خونفشان
اختر برج معرفت، خواجه عزیز بیگ را
داعی محفلم ز دل، بندهٔ صادقم ز جان
جان شریف را به وصل، از سر مهر تازه کن[1]
ای شرف وصال تو، مایهٔ عمر جاودان

سوی تو خواهم بعد از این، با چشم خونبار آمدن
با آنکه خواهد قدر من، کم شد ز بسیار آمدن
زنهار! ساعد زآستین بیرون میار ای نازنین!
ور نه زدستت عالمی، خواهد به زنهار آمدن
بی‌آن گل رعنا مخوان، ما را به باغ ای باغبان!
صد خار غم در پای جان، نتوان به گلزار آمدن
ناگفتن شرح غمش، بی طاقتم دارد ولی
پیش خیال او گهی، باید به گفتار آمدن
جانان به نازی می‌خرد جان را، شریفا گر تو هم
زین جنس داری بایدت، پیش خریدار آمدن

۱. ت: شاد کن.

مهر مهی است در دلت ای ماه مهربان! عشق گلی است حاصلت ای سرو بوستان!

حسن ترا هزار پریوش، مقیّد است دیدن ترا مقیّد غیری نمی‌توان

مپسند کز خزان غم گلرخی رسد رخسار لاله گون ترا رنگ زعفران

داغت زعشق لاله رخی می‌دهد خبر آهت ز قدّ سرو قدی می‌دهد نشان

چندین اسیر داده به دستت عنان دل بهر چه می‌دهی به کفِ دیگران عنان؟

لایق نبود از تو که شیدا شوی به عشق بر عقل کامل تو که را بود این گمان؟

بگذار عشق تا نشود خواری‌ات نصیب بی قدری اختیار مکن، قدر خود بدان

یک پند از شریف درین باب گوش کن

صد سال باشی از بد ایّام در امان

چشمم به روی کیست، که حیرانم این چنین

در زلف کیست دل، که پریشانم این چنین

مهر که کرد بی‌دل و دینم بدین صفت؟

شوق که ساخت بی سروسامانم این چنین؟

عشق[1] کدام بت، ره عقلم زد آن چنان

کز وی بدل به کفر شد ایمانم این چنین

بودم خلاص چند گه از موج خیز اشک

بازم چه شد که غرقهٔ طوفانم این چنین؟

بی‌گلرخی چو غنچه اگر تنگدل نی‌ام

چاک از چه روست پیرهن جانم این چنین؟

در انتظار دیدن آن روی‌ام، ای اجل!

زان روی با تو دست و گریبانم این چنین

بی آن جوان ز سختی جان مرده‌ام[2] شریف

سخت است کار جانم اگر مانم این چنین

---

۱. س: گفتی. ۲. ت، ج: مانده‌ام.

بــه مــراد دل خــود، روی تـو دیـدن نـتوان
گــلی از گــلشن دیــدار تــو چــیدن نــتوان
مــردن و سـوختن و جـور کشـیدن ز رقـیب
هـــمه بــتوان، زتــو پــیوند بــریدن نــتوان
یـــار را مـــژدهٔ دیـــدار دهــد بــاد صــبا
ســـخن یـــار ز اغـــیار شـــنیدن نــتوان
مــی‌رود آه کــه مــانع شــود از قــتل مـنش
آه اگـــر پـــیشتر از آه رســـیدن نـــتوان
زهر هجران تـو آورده بـه لب جـان شـریف
وای اگــر شــهد وصـال تـو چشـیدن نـتوان

جـــانا کســـی را واقـف از حــالِ مــنِ شـیدا مکــن
من خود به رسوایی خوشم، تو خویش را رسـوا مکـن
ای دل! بکش آزار او، کـــن عـــقل و دیــن در کــار او
وی دیـــده! از دیـــدار او، قــطع نـظر قـطعا مکــن
دردی کـــه داد آن دلســتان، بــهتر[1] ز درمــانِ کســان
رو ای طـــبیب مـــهربان! درمـــانِ درد مـــا مکـــن
ای آنکـــه مــی‌گویی ســخن، از قـامت سـرو چــمن
بـــنگر بــه قــد ســرو مــن، وز شــرم ســربالا مکــن
بردی چو عقل و صبر و دیـن، مگـذار بـا هـجرم قـرین
رحــمی کـن و ظـلمی چـنین، بـر عـاشقِ شـیدا مکـن

---

۱. ت: شد درد.

ای دل! بسی دارد خطر، سودای آن بیدادگر
یا از سر جان درگذر، یا میل این سودا مکن
هست ای شریف مبتلا! در کوی او چندین بلا
گر عافیت باید ترا، کوی بلا ماوا مکن

گر یار رفت جز به خیالش نظر مکن[1]
یار دگر مگیر و خیال دگر مکن
ای دل! طریق عاشقی از جان گذشتن است
تا نگذری ز جان، سوی جانان گذر مکن
گر بایدت مقیّد زنّار[2] کفر شد
سودای زلف آن صنم از سر بدر مکن
هر روز عشق را شب اندوه در خور است
ای دور چرخ! شام غمم را سحر مکن
سرگرم عشق شمع صفت[3] چون شدی شریف
از سوختن مترس و زکشتن حذر مکن

[نشوی دلا پریشان، زغم نهانی من
که مرا به است از جان، غم یار جانی من
زمژه نه قطرهٔ خون، شده در غم تو ظاهر
زده سر ز خار محنت، گل شادمانی من
زغم تو همچو مویی، شدم و هنوز ترسم
که به خاطر تو باری، بود از گرانی من

۱. ت: از سرکویش سفر مکن. ۲. ت: + و. ۳. ت: بتان.

من و دل به شکوه صد ره، برت آمدیم، رحمی
نه به ضعف دل نمودی، نه به ناتوانی من
همه عمر چون شریفم، زچه تلخ کام خواهی؟
تو که طوطیی نداری، به شکر فشانی من][1]

[غمش را تا ابد کار است با من
بلا را کار بسیار است با من
میان اهل زهد از کفر زلفش
به جای سبحه، زنّار است با من
جهانی تشنه می‌گردد به خونم
دمی کان ترک خونخوار است با من
به جورم می‌کشد، هر دم ببیند
که لطفش تا چه مقدار است با من
اگر عالم پُر از اغیار گردد
چه غم، چون یار من، یار است با من
خدا را راه مشرق گُم کن ای مهر!
شبی کان ماه رخسار است با من
شریفا کار من با عشق بادست
به غیر از من که را یار است با من][2]

لعلش که ما را هیچ گه، حاصل نشد کامی ازو
هستیم بعد از صد دعا، راضی به دشنامی ازو
هر کس که آید سوی من، افتم به پایش زین گمان
کز جانب یار آمده، آورده پیغامی ازو
ساقی که دارد دم به دم، آب خضر در جام جم
در چشم مخموران غم، جانی است هر جامی ازو
کو آن حکیم خم‌نشین، یعنی که افلاطون می
تا صاف سازد آینه، بر دُرد آشامی ازو
نام شریف ناتوان، کس نارد اکنون بر زبان
روزی کزو نبود نشان، ماند مگر نامی ازو

۱. از ج افزوده شد.
۲. از ج افزوده شد.

نامد ز کین سرت به دل اهل دین فرو — جان می‌دهم که آرمت از رخش کین فرو
گر روزْ آفتاب زند با تو لاف حسن — شب از خجالت تو رود بر زمین فرو
داغ ترا چگونه زمردم نهان کنم — خونابه‌ام چو می‌چکد از آستین فرو؟
چون بگذری به باغ، زشرم رخ و لبت — ریزد عرق ز برگ گل و یاسمین فرو
ما را هوای گلشن کوی تو در سر است — زان سرنیاوریم به خلد برین فرو

عشقت هزار قافلهٔ درد هر نفس
می‌آورد به منزل جان حزین فرو

ناصح! زقتل مانع آن دلربا مشو — ای جان! تو خوش برآ و مقیّد به ما مشو
ای عشق! نیم سوختهٔ آتش توام — کارم تمام ناشده، از من جدا مشو
با خار، ناامید ازین بوستان خوشم — گو یک گلم ز گلشن امید وا مشو
ای آشنا! شدیم نهان در محیط اشک — ما را مجوی، غرقهٔ بحر بلا مشو

ما دل به درد هجر نسازیم چون شریف
در آه ما نگر، هدف تیر ما مشو

بَدِ خود گفتم و نیکو نشد معروض رای تو
سزای خویشتن گفتم، نگفتم ناسزای تو
گدا را با ولی نعمت چه گستاخی، معاذاللّه!
نیاید شاه من! این کفر نعمت از گدای تو
به خود بدخواه و بدخو دانی‌ام، با آنکه من هرگز
نگویم جز دعای تو، نخواهم جز بقای تو
بقای خویش می‌خواهم که بر عمر تو افزایم
تو باقی باش عمر من! که می‌میرم برای تو
برین در کیست می‌گویی شریف و چیست کار او
کمینه داعی این خاندان، کارش دعای تو

کهن شد قصّهٔ مجنون، حدیث درد من بشنو
به هر افسانه عمر خود مکن ضایع، سخن بشنو
زبان حال اگر دانی به کوه بیستون بگذر
زهر سنگی به رنگی، شرح درد[1] کوهکن بشنو
پس از کشتن[2] بیا و روزنی در گور من بگشا
وز آنجا نالهٔ زار دلِ خونینِ کفن بشنو
[اگر خواهی که دانی بیخودیهای من ای ناصح!
بگو حرفی بدان شوخ و جوابی زان دهن بشنو][3]
به خاکم جای گلبن، نِی نشان ای همدم! و آن‌دم
به جای نغمه از وی ماجرای درد من بشنو
شریف! آن دم که بگشاید صبا مجموعهٔ گل را[4]
زمرغان غزلخوان، حسب حال خویشتن بشنو

ترا با من سر یاریست یا نه؟ — سر مهر و وفاداریست یا نه؟
متاع جان به نازی می‌فروشم — ترا میل خریداریست یا نه؟
نظر کن از[5] شکاف سینهٔ من — ببین زخم دلم کاریست یا نه؟
لبت خون دلی ناخورده نگذاشت — هنوزش میل خونخواریست یا نه؟
عجب می‌آیدم وصلت، ندانم — که این دولت به بیداریست یا نه؟
شریف از خرقه پوشان است، امّا
ندانم کز ریا عاریست یا نه؟

---

۱. ت: حسب حال؛ ج: شرح و حال. ۲. ت: مردن.
۳. از ت افزوده شد. ۴. ج: پرنقش. ۵. ج: در.

دلم چندین فسون از چشم ترکان خطا دیده
فریبم چون دهد نرگس که چشمم چشمها دیده
بحل کردم بهای خون خود، گر آن شوخ[۱] جفا پیشه
صلاح کار خود در کشتن اهل وفا دیده
بلای موج خیز اشک من خونین دلی داند
کز آب دیده خود را غرق طوفان بلا دیده
یکی را دیده دریا، دیگری را قطره‌ای هم نه
بسی فرق است نور چشم من از[۲] دیده تا دیده
خروش دادخواهان بین، بدان[۳] قدر وفاداری
که از دستت نکرده یک فغان، گر صد جفا دیده
شریف از بزم وصلت دی چنان بیخود برون رفته
که از راز دل خود کرده واقف هر که را دیده

ماییم درین دور ز می دور فتاده — خونابهٔ غم خورده و رنجور فتاده
بینایی چشم طرب از پرتو[۴] می بود — زان شمع، بساط همه بی نور فتاده
هم شاه و گدا، بی طرب و عیش نشسته — هم پیر و جوان، بی زر و بی زور فتاده
با آنکه نه از باده بود مستی نرگس — مستیش ز سر رفته و مخمور فتاده
تا گشته گره آرزوی باده به دلها — زین واقعه خون در دل انگور فتاده
خوش آنکه ببینم میِ تلخ نرسیده — در عالم افسرده بسی[۵] شور فتاده
گیرید به می‌دست شریف از سر امداد[۶]
دیدید که از پا به چه دستور فتاده

---

۱. ب: بحل کردیم خون خود برآن شوخ؛ ج، د: بحل کردم بهای خون بر آن شوخ.
۲. ج: دریا.
۳. س: ببین.
۴. ج: دیدن.
۵. ب: ازو.
۶. ج: یاری.

می‌کنم چاک به بویش جامه | می‌نهم بی گل رویش جامه
می‌روم جامه دران، نعره زنان | تا نهم بر سرکویش جامه
[غرق خون، جامهٔ صد چاک من است | نام نِه لاله، مگویش جامه
رند اگر جامه به می‌آلاید | به همان آب بشویش جامه

مو شکاف است شریف، اما نیست
جهتِ جسمِ چو مویش جامه][1]

[ای دلم را فتنهٔ زلفت پریشان ساخته
خانهٔ صبر مرا عشق تو ویران ساخته
نیست مانع جور اغیار از برت مانع مرا
کعبه رو با زحمت خار مغیلان ساخته
خواه بنما، خواه منما رخ که محوم ساخته
فارغ از امید وصل و بیم هجران ساخته
ای خوش آن بیمار غم کان را به بالین رفته یار
بر دلش دشواریِ جان کندن آسان ساخته
چشم فتّانش به صد جان می‌فروشد عشوه‌ای
جان فدای او که نرخ عشوه ارزان ساخته

سوز درد من کسی داند که عمری چون شریف
از غم دل سوخته، با محنت جان ساخته][2]

[از رفتن جانان ز برم، رفتن جان به | عمری که به تلخی گذرد، مردن از آن به
پرسید زمن حال دل سوخته آن شمع | گفتم نشدش[3] داغ تو به، گفت همان به

---

۱. از ج افزوده شد. ۲. از ج افزوده می‌شد. ۳. ج: کشدش.

در جـنّت اگـر سـوز غـم عشـق نـباشد — آتشگـــه دوزخ ز گـــلستان جـهان بــه
نوشی نکشیدم که نشد موجب صد نیش — صد بار زسودی که چنین است، زیان به
تـــارنجه نگـــردد دلم از داغ تـعرّض — نـاچیده گـلی، رفـتنم از بـاغ جـنان بـه
در دل کـنمش جـا و بـه مـردم نـنمایم — کان جوهر جـان از نـظر خـلق نـهان بـه
بی دیدهٔ خونبار شریف از تو چه حاصل
تا جان بودت، خون دل از دیده روان به][1]

[از خود ببر، زغـیر بـریدن چـه فـایده؟ — جان پاره ساز، جامه دریدن چه فـایده؟
چون کس ز زخم[2] ناوک او جان نمی‌برد — ای صید تیر خورده! دویدن چه فـایده؟
دست تو چون به دامن قـاتل نـمی‌رسد — ای مرغ نیم کشـته! طـپیدن چـه فـایده؟
در بوستان چو بـاد صـبا پـرده[3] مـی‌درد — ای گل! به رخ[4] نقاب کشیدن چه فـایده؟
از خاطر شـریف چـو بـیرون نـمی‌روی
پنهان میان خـلق خـزیدن چـه فـایده؟][5]

[اجل، یارب! خلاصم از غـم جـان مـی‌کند یـا نـه[6]
دریــن عــیدم بــه تــیغ یــار قــربان مـی‌کند یـا نـه
غــم مـن مشکـل و زان تـرک قـاتل کس نـمی‌پرسد
که بر من مـحنت جـان کـندن آسـان مـی‌کند یـا نـه
اگــر مــحروم مــاند چشـمم از خـاک درش روزی
ببین کـز گـریه در یک لحـظه طـوفان مـی‌کند یـا نـه

۱. از ت و ج افزوده شد. ۲. ج، ب: صید. ۳. ج، ب: غنچه.
۴. ت: از رخ. ۵. از ت افزوده شد.
۶. ب: اجل بر من ندانم کار آسان می‌کند یا نه.

برافکن برقع از رخسار در باغ و تماشا کن
که همچون غنچه‌ای گل سر در گریبان می‌کند یا نه
شریف، اوقات صرف سجدهٔ روی بتان[۱] کرده
کنون رخساره، پاک از گرد عصیان می‌کند یا نه][۲]

منم از زخم پیکان تو[۳] با خون جگر مانده
که از بسیاری خون رفتن از خود بی خبر مانده
ز مژگان چون نریزد[۴] دم به دم اشک جگرگونم
کزان گل صدهزارم خار محنت در جگر مانده
چنان می‌داند آن مه رسمِ آزارِ دلِ عاشق
که گویی شیوهٔ بیداد از آن بیدادگر مانده
نخواهم ماند[۵] از قطع[۶] طریق عشق و رسوایی
مرا میراث از فرهاد و مجنون این هنر مانده
شریفا! آن بت گلچهره چون صد برگ بشکفته
درون سینه‌ام صد خار غم بر یکدگر مانده

[آزار من به یاری اغیار کرده‌ای — یک راحتم نجسته، صد آزار کرده‌ای
از عزّت رقیب شکایت نمی‌کنم — زین شکوه می‌کنم که مرا خوار کرده‌ای
سرو من از چه عادت گلبن گرفته‌ای؟ — کز گل بریده، همدمی خار کرده‌ای
گویا خبر نداری از اسرار مدّعی — کو را به خویش محرمِ اسرار کرده‌ای

---

۱. ج: دیر مغان؛ ب: پیر مغان. ۲. از نسخ دیگر افزوده شد.
۳. ج: منم از زخم آن مه گاه، ب: منم از زخم تیرش گاه. ۴. ج: نریزم.
۵. ج: نخواهم ماندن. ۶. س: در قصر، به قیاس ج، ب اصلاح شد.

ای فخر و افتخار جهان و جهانیان! سهل است اگر ز همچو منی عار کرده‌ای
حالم از آن بدست که با کمتر از سگان همصحبتی به رغم من زار کرده‌ای
از یار، شکوه نیست طریق وفا شریف!
در حیرتم که چون گله از یار کرده‌ای][1]

یارب این نخل مراد از بوستان کیستی؟
با قد و رفتار خوش، سرو روان کیستی؟
حالیا با چشم جادو، آفت جان منی
تا به لعل روح پرور، قوتِ جان کیستی؟
رفتی و ماند از غمت مهر خموشی برلبم
بی‌زبانم ساختی تا هم زبان کیستی؟
چون سگ خویشم نمی‌خوانی، چه گویم در جواب
گر کسی پرسد که از خیل سگان کیستی؟
بس که خوارم بر در دونان عالم چون شریف
کس نگوید کز سگان آستان کیستی؟

تا روی دل بنمودی‌ام[2]، دل بردی و پنهان شدی
گشتی دمی آرام دل، عمری بلای جان شدی
چون گریه کردم از غمت، خنده زدی از بی‌غمی
گویا که من ابرم تو گل، کز گریه‌ام خندان شدی
ای عشق! بودم متّصل، از درد بی‌دردی[3] خجل
تا دردم افکندی به دل، درد مرا درمان شدی

---

۱. از ج افزوده شد. ۲. ب: روی دلی ننمودی. ۳. ج: درمان.

باش ای دل بی خان و مان[۱]! مجنون خوبان جهان
چون ناوک غم را نشان، از ابروی[۲] ایشان شدی
عمری شریفا در جهان، بی قدر بودی از طمع
کردی طمع را برطرف، بودی گدا، سلطان شدی

ز دو دیده ریختم خون، که نظر کنی، نکردی
به ره تو خاک گشتم، که گذر کنی، نکردی
دم مرگ هیچ دانی، زچه بود باز چشمم
ز تو بود چشم آنم، که نظر کنی، نکردی
چو شدم اسیرْ ناصح، چه کنی سخن ز پندم
زنخست بود لازم، که خبر کنی، نکردی
چو نکرد یار رحمی، زتو ای فغان چه حاصل
ز[۳] تو بود امید[۴] آنم، که اثر کنی، نکردی
زنخست گفتم[۵] ای دل! به تو شرح غمزهٔ او
خبرت ز فتنه دادم، که حذر کنی، نکردی
به وطن شریف! وقتی، که ترا نماند قدری
به جز این نبود چاره، که سفر کنی، نکردی

هجوم آورد[۶] غم، طوفان بیداد است پنداری
مرا وقت وداع این غم آباد است پنداری

۱. ب: من همچنان.
۲. ج: چون دولت غم را زمان از دولت؛ ب: چون ناوک غم را نشان از دولت.
۳. ت: به. ۴. ت، ب، ج: چشم. ۵. ت، ج: کردم.
۶. ت، آورده.

دلم را ناتوانی، مانع نالیدن است امشب
تو چون آگه نیی، از محنت آزاد است پنداری

به افسون کم نشد سوز دل من، بلکه افزون شد
فسون بر آتش جانسوز من باد است پنداری

فغانِ زار دارد بلبل بیچاره در گلشن
چو من داغ غمش بر جان ناشاد است پنداری

چنان در بیستون از لاله بوی درد می‌آمد
که آب و رنگ[1] او از خون فرهاد است پنداری

لبش بوسیده‌ام در حالت مستی، کنون با من
نمی‌گوید سخن، آن حالتش یاد است پنداری

شریفا نیست جز آهی و فریادی در آن کویت
به عالم کار، تنها آه و فریاد است پنداری

تا کی ای گریه![2] بلای دل زارم باشی
آیی و مانع نظّارهٔ یارم باشی

خواهم اندر دل او کار کنی ای ناله!
گر نه این کار کنی، بهر چه کارم باشی؟

چون شدم کشتهٔ عشق تو، چنان کن که اگر
نخل ماتم نشوی، شمع مزارم باشی

باری از مهر رخت، روز مرا روشن کن
چون محال است[3] که شمعِ شبِ تارم باشی

---

۱. ت: رنگ و بوی.
۲. ب: اشک.
۳. ب: چنان نیست.

زآتش آه بسوزانمت ای خانهٔ دل!
گر نه آراسته از نقش[۱] نگارم باشی
تا ز دست تو نه من شکوه کنم، نه دگری
نی کناره کنی و نی به کنارم باشی[۲]
گر بگویم کَهِ دیوار خودم خوان چو شریف
گوید این بس که خَسِ راهگذارم باشی

هرگز در کاشانهٔ ما باز نکردی
این غمکده را جلوه‌گه ناز نکردی
جان باختم از عشق و توجّه ننمودی
نظّارهٔ[۳] این عاشق جانباز نکردی
آن گه[۴] که سگان در خود می‌طلبیدی
از دور مرا دیدی و آواز نکردی
ننشاندیم از عار به پهلوی سگانت
بی‌قدری من دیدی و اعزاز نکردی
رامم نشدی گر چه به گفتار نمودم
سحری که تواش فرق ز اعجاز نکردی
انداختی از چشم شریف اشک جگرگون
اندیشهٔ این پردهٔ در راز نکردی

ای خجل از لعل جان بخش تو آب زندگی
وز دهانت غنچهٔ سیراب در پژمردگی

۱. س: + و.
۲. ج، ب: ـ تا ز... باشی.
۳. ت: اندیشه.
۴. ت: دم.

لذت تیغ جفایت هیچ کس چون من نیافت
خستهٔ لب تشنه داند قدر آب زندگی
یار اگر با من چو آتش در کمال سرکشی است
من چو خاکم در رهش، در غایت افتادگی
مرشد کامل طلب دارم، سگ کویش کجاست؟
تا کمر بر خدمتش بندم به رسم بندگی
بعد عمری دید روی یار و قربان شد شریف
هیچ عاشق را نشد عیدی بدین فرخندگی

شد به زلف سیه، آشوب دلم خود رایی[1]
ترک سر کرده فتادم به عجب سودایی
دیگر ای سرو چمن! جلوه مکن در نظرم
که دلم رفت به رفتار[2] سهی بالایی
زان سبب ذرّه صفت رقص کنانم، که فتاد
بر سرم سایهٔ خورشید جهان آرایی
تا چو پروانه به شمع رخ او سرگرمم
کافرم، گر بود از سوختنم پروایی[3]
منم آن عاشق[4] دیوانه که در وادی عشق
دیدهٔ عقل ندیدست چو من شیدایی

---

۱. ت: سر نهادم ز وفا در قدم خود رایی.
۲. ج: سودای.
۳. ت:
همچو پروانه دگر مایل شمعی شده‌ام — کز غمش سوزم و او را نبود پروایی
۴. ب: واله و.

سالها در طلب کنج فراغت بودم
خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جایی
گر ملامت کشد از عشق، مکن منع شریف
کی[1] تواند که ملامت نکشد رسوایی

[مه من به سرو روانی که داری / به ابروی همچون کمانی که داری
بدان نور رخسارهٔ همچو ماهت / به آن زلف عنبر فشانی که داری
که با کس نگویی و ظاهر نسازی / به من التفات نهانی که داری
شریفا زکیفیّت عشق، مستی
به مهر مه مهربانی که داری][2]

[آمده این نامراد، تا تو مرادش دهی
می‌زند از دست غمْ، داد که دادش دهی
دل زتو دارد گره، حدّ گشادش کراست؟
آنچه تو بندی مگر، هم تو گشادش دهی
ای ستم‌آموز یار! با ستم او خوشم
محض مراد من است، آنچه مرادش دهی
دل به تو داد اختیار، حاکمی ای پیر عشق!
گر به صلاح آری‌اش، ور به فسادش دهی
باده عیان خور شریف، چیست غم آبرو
آب رخی کز ریاست، به که به بادش دهی][3]

---

۱. ج: چون.
۲. از ج افزوده شد.
۳. از ج افزوده شد.

[در هجو شاه نعیم الدین نعمة اللّه ثانی، بندهٔ شاه نعمة الله ولی گفته:

نعمت اللّه، اختر برج سعادت، شاه یزد
آن که چرخش سر نمی‌پیچد ز طوق انقیاد
چون به تبریز آمد، ارباب سخن گشتند از او
برمراد خویش قادر، جز شریف نامراد
با وجود آن که گفتم مدح او بیش از همه
از همه کمتر، دَرِ انعام بر رویم گشاد
گرچه محتاجم، ولیکن بیش از آنم همّت است
کز عطاهای کمم گردد دل غمدیده شاد
کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی
«شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد»][1]

[جانم به لب آمد زغم و درد جدایی — بیزارم ازین زندگی ای مرگ! کجایی؟
کُشتی به جفا عاشق دلخستهٔ[2] خود را — یارب تو چنین ظالم و بی‌رحم چرایی؟
از شوق کنند اهل نظر جامهٔ جان چاک — هر گه که نقاب از رخ چون گل بگشایی
گه جور، گهی غمزه، گهی عشوه، گهی ناز — القصّه در آزار دلِ خستهٔ مایی
مُردم چو شریف از ستم و زنده شوم‌باز
گر چند قدم از پی تابوت من آیی][3]

ترکیب بند در هجو غیاث الدین علی کهرهٔ شیرازی

زهی زخوی بدت گرم، فتنه را بازار
خدا ز روی تو بیزار، و خلق در آزار

۱. این قطعه از نسخهٔ خطی شماره ۲۵۷۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و شمارهٔ ۴۷۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی افزوده شد.
۲. ج، ب: بیچاره.
۳. از نسخ دیگر افزوده شد.

زروی و خوی تو صد بار بر دل است مرا
بد است روی تو،خوی تو زان بتر صد بار
چو سرنگون شود ابروی زرد و چشم کبود
که سقف قصر جمال تُراست نقش و نگار
بعینه‌ی به چه ماند، به نونی از زرنیخ
که باشدش ز پی زیب، نقطه از زنگار
قلم که بود کلید در خزانهٔ جود
به دست ممسک تو چون فتاد، شد مسمار
چو کارم از تو گشادی نیافت، چون دفتر
بپیچ بر خود از اغراض هجو چون طومار
تو از خری، دُرِ نظم مرا اگر نخری
نه نظم را شکند قدر، و نه مرا مقدار
ولی ترا شکند طمطراق استیفا
زمن شکست چو یابی به هجو مستوفا

بَرِ تو آمدم از دست مفلسی گله مند
وسیله‌ام سخنِ عامْ فهمِ خاصْ پسند
به خاصّ و عام، ترا اتّفاق صحبت بود
به شهریاری و جمعی که متّصل به توانند
زمان گم شدنت بود و وعده‌ام دادی
چو یافتی که بدین وعده نیستم خرسند
بگفتی‌ام به سرت نا نهاده تاج عطا
نمی‌روم، به سر شاهِ تاجور سوگند

پســـین بـــیا کـــه زبـــهر یـــراق خـــر بـــنده
دریـــن خـــرابـــه چـــو خـــر در گـلم کـنون پـابند
در آخـته خـانه پسـین جُسـمت، غـلامی گـفت
که چاشت خواجه ازیـنجا بـرون جـهاند سـمند
بـــه رنگ مـــاده شـــغالان بـــز قـدم رفـتی
ســـزد کـــه شـــیر دلانِ رهِ کـــرم گـــویند:
غـیاث کـهره، نشـان کـرم نـداشت، گـریخت
شریف را به پسین وعده داد و چاشت گـریخت

ایـا نـموده بـه بـی دانشـی، حـیل بـا مـن
ببین که صرفه تو بردی درین عمل، یا مـن
نـریخت هـیچ خسـم خـار در ره، الّا تـو
نبیخت هیچ کست خـاک بـر سـر، الّا مـن
زدیگران به تـو نـفرین رسـد، زمـن لعـنت
ببین که چیست تـفاوت ز دیگـران تـا مـن
مـن و رجـایی[1] نـزدیک شـد کـه بـنیادت
بـرافکـنیم، بـه تـقریر او، بـه ایـذا مـن
چو حکم شـاه شـود کـز تـو انـتقام کشـند
هزار تـن کُـندت قـصد جـان، نـه تـنها مـن
جـهان ز آب کـرم بـحر بـود، بَـر[2] گـردید
ز کفِّ بخل تو ای خشکْ دستِ تر دامـن!
فـلک ز بـیخ، نـهال مـراد از آن بـرکند
که نخل بخل تو در باغ دهـر سـایه فکـند

۱. رجایی: گویا از شاعران همدورهٔ شریف تبریزی بوده: مرحوم خیامپور در فرهنگ سخنوران، چند شاعر به این نام و تخلّص ذکر کرده است.
۲. بَر: خشکی.

کسی به چشم کبود تو کم نمودار است
چرا که آینه‌ات در حجاب زنگار است
مرا گمان که ز نیل است داغ بر زرنیخ
ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
دو لاجورد نگینند، لیک ناکنده
اگر اشاره نمایی، کَننده بسیار است
از آن خزف که تو فیروزه کرده‌یی نامش
به پیش خرده فروشان، هزار خروار است
به وقت گریه، دو قارورهٔ شکسته بود
کز آن دو شیشه روان، شاشهٔ دو بیمار است
بیاض چشم کبود تو سرخ نیست، ولیک
شفق ز دامن گردونِ دون، نمودار است
زآتش دل ما در گرفته گوگردیست
کزان همیشه فروزان، چراغ ادبار است
نه چشم و روست به زردی و ازرقی شهره
پدید گشته ز یک کهربا، دو خرمهره

مباش خواجه چنین مفتخر به تاج زرت
دمادم است که چون شمع می‌زنند سرت
کمر به کینِ شهِ ذوالفقار چون بستی
چو ارّه می‌کند آخر دو نیمه از کمرت
ز نسل خصم جگر گوشهٔ ابوالحسنی
سزد که شاه حسینی نَسَب، دَرَد جگرت
کنندهٔ سر تو آن شجاع را پسر است
که بر سبیل غضب، کَند سبلت پدرت

سواد چشم تو چون آب نوره[1] خواهم دید
به رخ روان شده از نوره دان چشم ترت
حریص تا به گناهی جوی نمی‌کاهد
ز توشهٔ سفر نامبارک سقرت
...[2] به کدبانوی تو شخصی گفت
که داد خط ز پی کدخدای معتبرت
میان مرد و زن، آوازه‌یی برین نمط است
که هیچ کس ز تو مردی ندیده، این غلط است

مگر مدد زغلامان معتمد نرسد
که زور خواجه به خاتون سرو قد نرسد
به زور باه مباهات کن بدین مردی
که پیش زن نروی تا ز پس مدد نرسد
عصای پوچ تو چون دستگیر خاتون نیست
ترا ز پای نگارینش جز لگد نرسد
ترا گزیده‌ام از قابلان کسوت هجو
به ناقبول دگر این لباس رد نرسد
بدان سرم که تو کافر نهاد تا باشی
به هیچ گبر، کلاهی ازین نمد نرسد
قلمزنی به تو ارزنده نیست، نی می‌زن
که کار مردم بخرد به بی‌خرد نرسد

۱. نوره: چیزی است که برای دورکردن مو از بدن به کار برند و آن آهک و زرنیخ به هم سائیده است. (غیاث اللغات).
۲. ناخوانا.

به روی خویش دو خرمهره بسته‌ای ز دو چشم
برای آنکه به روی تو چشم بد نرسد
سر کدام کلت شوره ریخت وز... ریخ
که بهر نورهٔ چشمت شد آهک و زرنیخ

پی نواختن زن، چو خاستی چو چماق
مگرد گردش اگر مشت را نه‌ای مشتاق
اگر نه‌ای زفروزندگان آتش گبر
وگر نه‌ای ز پرستندگانِ نارِ نفاق
جهت ندور که بیقک[1] قاو دور مژه‌ک کبریت
سبب ندور که گوزون داشدور، قاشون چخماق
گوزونده هیچ قرا یوخ، گوگل تمام قرا
خلاف ایمش بو که گوزدن ایراق، گوگلدن ایراق
به چوب تعلقه[2] شوقاق تا بگویندت
بلند مرتبه مستوفیی به استحقاق
همیشه تا که بود سنگ میخ در سرکوب
مباد جز تن تو چار میخ پای سه چوب

۱. مجمع الخواص: بیغونک. ۲. مجمع الخواص: قیلغه.



لسان الغیب

سرودهٔ

حیدری تبریزی

(از شعرای سدهٔ دهم و یازدهم هجری)

به کوشش

آرش ابوترابی همدانی

مقدّمهٔ مصحّح

شرح حال حیدری تبریزی

حیدری تبریزی از شاعران سدهٔ ده و یازده هجری است، که در شعر، پیرو سبکی که امروز آن را «وقوع» می‌نامیم، بوده است. وی احتمالاً در ربع دوم قرن دهم در تبریز چشم گشوده است. دربارهٔ نام و خاندان وی ارباب تذکره، سکوت کرده‌اند. آنقدر می‌دانیم که از خاندان چندان بلندی نبوده است، چراکه در جوانی در بازار تبریز به سراجی اشتغال داشته، که البته از مشاغل منیع روزگار به شمار نمی‌آمده است[1]. عموماً او را شاگرد مولانا وجیه‌الدین عبدالله لسانی شیرازی دانسته‌اند که از شیراز به بغداد و از آنجا به تبریز آمده بود و اواخر عمر خود را، که مصادف با اوایل دولت صفویان بود، در آن شهر و در حمایت سام میرزا[2] فرزند شاه اسماعیل اول و نیز امیر نجم ثانی وزیر و سپهسالار صفویان گذرانید. لسانی به مقتضای انقلابات مذهبی به مدیحه سرایی اهل بیت پرداخت، چنان که در مجالس المؤمنین تعداد ابیات این گونه اشعار وی یکصد هزار ذکر شده است. البته امروزه از تمام این شهرت، تنها قصیده‌ای با مطلع زیر باقی مانده و دیگر ابیات وی همچون تب و تاب قزلباشان از دست رفته است:

---

۱. خلاصة الاشعار، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲.

۲. مؤلف تحفه سامی، که شعر نیز می‌سروده و در ۹۸۳ هـ. ق. وفات یافت.

می‌رسم از گرد راه؛ رقص کنان چون صبا

باد جنون در دماغ، عاشق و سر در هوا

از دیگر مهارتهای شعری وی «شهر آشوب» بوده است. به هر روی، لسانی در سال ۹۴۰ یا ۹۴۱ هـ.ق در همان تبریز در گذشت و در محله سرخاب مدفون شد و سنت شعری او مخصوصاً توسط وحشی بافقی ادامه یافت[۱].

از دیگر اختصاصات دوران جوانی حیدری، جز تعلّق خاطر و اعتقاد به همین مولانا لسانی چیزی نمی‌دانیم و حتی دربارهٔ رابطهٔ شاگرد و استادی این دو به دلایلی که بعدتر خواهد آمد، مردّدیم. حیدری پیش از سال ۹۸۰[۲] هـ.ق. راه هند را در پیش گرفت و به این ترتیب از زائران متقدم هند در روزگار صفویان به حساب می‌آید.[۳]

گویا او نیز چون دیگر مسافران آذری هند، از را خراسان به هرات و از آنجا به کابل و لاهور و سرزمین شمالی هند رفته است، چرا که در دیوان خطی اشعار وی این بیت به چشم می‌خورد:

مرا شد ز تبریز میل سفر　　　به خاک خراسان فتادم گذر[۴]

در این سفر، اوقات خود را در مولتان و در حمایت محمّد قاسم خان نیشابوری گذراند و از وی نوازشهای فراوان دید[۵] و با آنکه از خاک برداشتهٔ هند بود، در حق هند این رباعی بگفت:

در کشور هند، شادی و غم معلوم　　　آنجا دل شاد و جان خرّم معلوم

---

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش دوم، صص ۶۴۱ـ ۶۳۶.

۲. زیرا چنانکه بعداً خواهد آمد، در این تاریخ همراه جلال‌الدین اکبر در گجرات بوده است. به نظر می‌رسد اولین سفر وی به هند، بسیار پیشتر از این تاریخ بوده باشد.

۳. مآثر رحیمی، ص ۷۲۶؛ آتشکده آذر، ج ۱، ص ۱۱۳؛ طبقات اکبری، ج ۲، ص ۵۰۹؛ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۲۴۳؛ خزانهٔ عامره، ص ۱۸۶؛ نتایج الافکار، ص ۱۸۷.

۴. نسخه خطی کلیات حیدری، کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره، ۵۱۸.

۵. هفت اقلیم، همان؛ مآثر رحیمی، همان.

جایی که به یک روپیه آدم بخرند   آدم معلوم و قدر آدم معلوم[۱]

و به ایران بازگشت، اما با همه آن دلگرفتگی، مجدداً به هند عزیمت نمود و این بار به مدح خان اعظم میرزا عزیز کوکلتاش، که از امرای ارشد اکبر شاه بود، پرداخت و از وی بیست تومان صله و اسب و سراپای[۲] خاصه یافت[۳].

نهایتاً محمّد خان اتکه، وسیلهٔ راهیابی وی به دربار اکبر شاه شد[۴] و قصیده‌ای در مدح پادشاه مغول سرود، اما فرصت تقدیم نیافت و محل عنایت واقع نشد، لذا قطعه‌ای دیگر سرود و به واسطه یکی از باریافتگان درگاه به عرض رساند:

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند   گفتم قصیده‌ای که پسندید هرکه دید
زان سان قصیده‌ای که به گاه نوشتنش   آب حیات بر ورق از خامه می‌چکید
امّا چو روزگار، مددکار من نبود   زان شاخ گل به پای دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده گشا مصرعی ز من   نگشود قفل آرزوی من از آن کلید
بودم زآب دیدهٔ خود غرق بحر خون   کز غیب این ترانه به گوش دلم رسید
«حافظ! وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس   دربند آن مباش که نشنید یا شنید»

این قطعه مؤثر افتاد و اکبر، امر به خواندن قصیده نمود و حیدری به قولی دو هزار[۵] و به قولی ده هزار[۶] روپیه با اسب و خلعت خاصّه صله یافت، امّا چون خازن درگاه در تسلیم این جایزه به او تعلّل نمود، حیدری قطعه‌ای دیگر پرداخت و به شاه فرستاد:

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض
زانکه زین مشکل، مرا صد داغ حسرت بر دل است

---

۱. هفت اقلیم، همان؛ مآثر رحیمی، همان. در برخی تذکره‌ها «نخرند» آمده است، اما به ملاحظهٔ مصرع بعد، «بخرند» موجّه‌تر است، چراکه شرط صحت شرعیه بیع، همانا معلوم بودن کالا و بهاست.
۲. سراپا: همان قبای خلعت است. این واژه امروزه در تاجیکستان رایج می‌باشد.
۳. مآثر رحیمی، همان.   ۴. هفت اقلیم، همان.   ۵. هفت اقلیم، همان.
۶. سفینهٔ خوشگو، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۳. سخنوران آذربایجان، ج ۱، ص ۳۱۹.

سـیم و زر، انـعام کـردی، لیک از خـازن مـرا
هم گـرفتن مشکـل و هـم نـا گـرفتن مشکـل است[۱]

تمام این وقایع، مربوط به پیش از سال ۹۸۰ ﻫ. ق. است، چراکه حیدری در این سال، که اکبر گـجرات را مسـخّر نـمود، از مـلتزمان رکـاب و شـعرای نـزدیک وی بـود و فتحنامه‌ای منظوم در وصف این سفر ساخت که به جنگنامه گجرات موسوم شد و شاعر را از صله فراوان بهره‌مند کرد.[۲]

حیدری پس از این در سفر، برای همیشه به ایران بازگشت، هرچند برخی نوشته‌انـد کـه وی سه بار به هند سفر کرده است.[۳]

حیدری در سال ۹۸۵ ﻫ. ق. در کاشان مشاهده شده است. این گزارش عینی را تقی الدّین محمّدبن علی حسینی کاشی دربارهٔ ملاقات خود با وی در خلاصة‌الاشعار خود ثبت نـموده است. وی همچنین از احترام و ارج حیدری در سرزمین هند، سخن رانده است.[۴]

اگر چنانکه در عرفات‌العاشقین آمـده است «مـیانهٔ حـیدری و مـولانا وحشـی در زمـان میرمیران[۵] و بکتاش خان[۶] مشاعرات و مباحثات و مهاجات شده باشد و مولانا وحشـی یک مثنوی تمام به هجو وی گفته[۷] باشد و اگر بپذیریم که مراد از زمان میر میران و بکـتاش‌خان همانا فتنهٔ مشترک این دو در سال ۹۹۰ ﻫ. ق. بوده باشد، می‌توانیم بینگاریم که حیدری در این سال هنوز در نواحی کاشان و کرمان و یزد بوده است.

ملا عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی از وصول حیدری به کاشان در ایام حکومت برادر ارشد خویش آقا خضر نهاوندی، برآنجا گزارش می‌کند و نیز می‌افزاید که به ملاحظه تسلّط

۱. هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۴۴. ۲. مآثر رحیمی، همان. ۳. مآثر رحیمی، همان؛ طبقات اکبری، همان.

۴. الذریعة، ج ۹، ص ۲۷۱؛ دانشمندان آذربایجان، همان.

۵. میرمیران: میرغیاث الدین بن شاه نعمت اللّه ثانی، به چهار واسطه، فرزند شاه خلیل اللـه بـن شـاه نـعمت اللّـه ولی است. در یزد، صاحب نفوذ بوده و ممدوح وحشی می‌باشد.

۶. بکتاش خان: در کرمان صاحب نفوذ بود و با میرمیران، پیوند سببی داشت و نیز ممدوح وحشی بود.

۷. این مثنوی را در دیوان وحشی نیافتم.

سپاهیان عثمانی بر تبریز، حیدری از بازگشت به مسقط الرأس خویش ابا می‌نمود[۱]. از آنجا که ترکان عثمانی در سال ۹۹۵ هـ ق. تبریز را اشغال نمودند، باز می‌توان فهمید که حیدری تا این سال کماکان در کاشان بوده است.

صاحب مآثر رحیمی همچنین می‌نگارد که حیدری نسبت به «نظر عراق»[۲] تعلّق خـاطری احساس نمود و در همان جا اقامت کرد و «چند قطعه باغ در آن ولایت به هم رسـانیده و از معموری و آبادانی آنها بسیار بسیار محظوط و مسرور بود و اهل آن ملک را اعتقاد در تمام با او بود و وجود او را غنیمت می‌شمردند».[۳]

متأسفانه در منابعی که در اختیار داشتیم، نشانی از «نظر» نیافتیم، البته چندین آبادی به نام نظرآباد، در حوالی تهران و خرم آباد و کرمانشاه و خوی به نظر رسـیده است، امّـا هـیچ یک مناسبتی با کاشان ندارد[۴]. گمان ما این است که عبارت نسخهٔ چاپی مآثر رحیمی تـصحیفی از همان «نطنز» باشد. به هر روی، ملاعبدالباقی نهاوندی حکایت دیگری نیز نقل می‌نماید که نشان می‌دهد حیدری با قطعه‌ای منظوم، شاه عباس را از مکافات گستاخی مـردم آن ولایت منصرف می‌سازد و به دستگاه پادشاه صفوی نزدیک می‌گردد.[۵]

هر چند به واقـع، حـیدری «اکـثر در سـفر هـندوستان و ایـران بـوده و در وطـن کـمتر می‌زیسته»[۶] امّا گویا نهایتاً به تبریز بازگشته است[۷] و این بازگشت با توجّه به مندرجات مآثر رحیمی که نقل آن گذشت، باید پس از استخلاص تبریز از اشغال عثمانی، یعنی پس از سـال ۱۰۱۱ هـ.ق. بوده باشد. تقی الدّین کاشی در **خلاصةالاشعار** که تألیف آن در ۱۰۱۶ هـ.ق به پایان رسیده است، می‌نویسد: از سحرخیزان آذربایجان است و در بازار تبریز به حرفت سراجـی اشتغال داشته، اما الحال از تجّار معروف آنجاست[۸]. بنابراین قول تذکرهٔ غنی که مرگ وی را

---

۱. مآثر رحیمی، ص ۷۲۷.
۲. همان، چاپ کلکته، ص ۱۳۳۷.
۳. همان، ص ۷۲۷.
۴. فرهنگ آبادیها و مکانهای مذهبی کشور، ص ۵۶۳.
۵. مآثر رحیمی، ص ۷۲۷.
۶. آتشکدهٔ آذر، همان.
۷. خزانهٔ عامره، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲؛ هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۴۴.
۸. دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲؛ هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۴۴.

در سال ۱۰۰۰ هـ. ق. می‌داند[۱] و نیز قول نتایج الافکار که آن را در اواخر قرن دهم هجری دانسته است[۲]، هرچند مقبول عموم‌اند، صحیح نیست و به ناچار تنها گزینه دیگر که مربوط به کتاب مآثر رحیمی (تألیف ۱۰۲۵) است و بر سال ۱۰۲۰ هـ. ق. تأکید نموده، به صواب نزدیکتر است. حال اگر بپذیریم که شاعر در سال ۱۰۱۶ هـ. ق. یا حداقل ۱۰۱۱ هـ. ق. مشغول تجارت بوده است؛ معقول آن است که در آن زمان، حداکثر ۸۰ سال داشته باشد، بنابراین بعید است زودتر از سال ۹۳۰ هـ. ق. به دنیا آمده باشد. به این ترتیب احتمالاً هنگام مرگ لسانی، وی بیش از ۱۰ سال نداشته است و باز احتمالاً نمی‌بایست به گونه‌ای جدّی شاگرد لسانی بوده باشد. علاوه بر این حیدری، در هیچ کجای لسان الغیب که یکسره افشای ارادات و اعتقاد نسبت به لسانی است، اشاره‌ای به حقوق و مناسبات استادی لسانی نمی‌نماید. شاید باعث این انگارهٔ مشهور، یعنی تلمّذ حیدری در نزد لسانی، گذشته از ارادت و اقتفای لسانی که در آثار حیدری پیداست، همین رسالهٔ لسان الغیب باشد. باری اگر هیچ یک از تذکره نویسان به دراز عمری حیدری اشاره می‌نمودند، امکان آشتی با اعتقاد سنتی درباره روابط این دو شاعر ممکن بود. گفتنی است که شاعر در مدت عمر خود دو سفر نیز به قصد زیارت حرمین شریفین داشته است.[۳]

صاحب سفینهٔ خوشگو درباره عاقبت حیدری می‌نویسد «... به تبریز برگشت و در تکیه حیدر که مطلب اعلاش بود، فروکش نمود.»[۴] هر چند «فروکش کردن» به معنای سکنا و توطن آمده است[۵]، امّا اگر بپذیریم که شاعر در تبریز به تجارت مشغول بوده، شاید معنی مجازی «به خاک رفتن» را در این موضع ترجیح دهیم. به هر روی و به هر معنی اگر ادعای

۱. آتشکدهٔ آذر، ج ۱، حواشی ص ۱۱۳.
۲. نتایج الافکار، ص ۱۸۷.
۳. آتشکده آذر، همان، حواشی.
۴. سخنوران آذربایجان، ج ۱، ص ۳۱۹.
۵. حافظ می‌فرماید:

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویی   بیچاره ندانست که یارش سفری بود

و نیز در مناقب العارفین افلاکی: «همانا که حضرت مولانا در همانجای بنشست که شب حضرت رسول اشارت فرموده بود؛ بعد از آن فرمود که چون حضرت سلطان، این جای را تعین کرده بود، بر موجب امر او همین جا فرو کشیم و دیگر هیچ نگفت». (ج ۱، ص ۳۳۴).

سفینهٔ مزبور، صادق باشد، به قسمتی از علایق باطنی و طریقتی حیدری و نیز وجه تخلص وی پی برده‌ایم. تکیهٔ میر حیدر تبریز، مزار منسوب به امیر قطب الدین حیدر تونی است که در سال ۸۱۰ ه.ق. در گذشته است و همواره با قطب الدین حیدر زاوه‌ای (در گذشته ۶۱۸ ه.ق. مدفون تربت حیدریه) خلط شده است. باری قسمتی از قلندران شیعی، خاصه پس از قیام صفویان، خود را منسوب به او می‌دانسته‌اند. در مجالس المؤمنین از وی یاد شده است. حیدریان تبریز به تولی و تبری و تشیع مشهور بوده‌اند و با صفویان اتحاد داشته‌اند و با نعمتیان که پیش از قرن ده سنی مذهب بوده‌اند، نزاع می‌کرده‌اند و عموماً چونان سایر قلندران و ملامتیان به طبقات و اصناف محترفه وابسته بوده‌اند. پس از قیام صفویان، سلسلهٔ نامهٔ طریقتی‌ای نیز برای حیدر تونی فراهم نمودند که به ابراهیم ادهم می‌رسید. کار حیدریان بالا گرفت تا جایی که شاه عباس اول در مسیر پروگرام صوفی زدایی خود، تکیهٔ میر حیدر را که کانون حیدریان بود، به تهمت فسق و فجور تعطیل کرد. در این زمان گویا حیدریان با تمسک به پیشینهٔ طبقاتی خود یکسره در قید امور دنیاوی بودند و بساط تنعّمی داشته‌اند.[1] بدین ترتیب وجهی نیز برای نزاع حیدری با وحشی بافقی که نعمتیان را می‌ستود، قابل اعتبار است.

دربارهٔ اخلاق و خصایص حیدری، تنها مآثر رحیمی که در سال ۱۰۲۵ ه.ق. پرداخته شده است، به تفصیل مطالبی در بر دارد: «... به غایت صحبت دوست و فراغت طلب بود و همیشه با مردم اهل صحبت، مجالست و مخالطت می‌نمود و از کسی طمع و توقّع نمی‌کرد و چشم رعایت نداشت و درویشی و گوشه نشینی را شعار و دثار خود ساخته، با درویشان هر طبقه به سر می‌برد و گاهی اوقات صرف دهقنت نیز می‌نمود.... والحق عاقبت به خیر بود، چرا که اوقات به عبادت و گزاردن فرایض و سنن مصروف می‌داشت.»[2]

این دو بیت نیز گواهی از کمال‌طلبی اوست:

چو پاکان، حیدری! تا می‌توانی	کمالی کسب کن در عالم خاک
که ناقص رفتن از عالم چنان است	که بیرون رفتن از حمّام ناپاک[3]

---

۱. جستجو در تصوف ایران، ص ۳۷۰ـ ۳۶۶.

۲. مآثر رحیمی، صص ۷۲۸ـ ۷۲۹.

۳. طبقات اکبری، ج ۲، ص ۵۰۹.

سبک شعر حیدری

حیدری، مانند لسانی و وحشی و شریف، از جمله شاعرانی است که سبک وقوع را از بابافغانی تا شاعران سبک هندی، دست به دست کرده‌اند. در این دوران، تنوع سلایق شعری چنان بود که هرگز ابنای زمان به توافقی درنقد و ارزیابی آثار معاصرین خود دست نمی‌یافتند و شاعری که محبوب و مقتدای جمعی بود، مضحکه و مطعون جماعتی دیگر می‌شد. از این میان حیدری نیز روش متأخرین را انکار می‌کرد:«به طرز و روش استاد خود مولانا لسانی سخن سنجی می‌نمود و روش متاخرین را پسندیده نمی‌داشت».[1]

این «روش متأخرین» همان مسیری بود که به سوی سبک هندی می‌رفت. از طرفی «متأخرین» نیز سبک و روش حیدری را خوش نمی‌داشتند: عبدالقادر بداونی معتقد بود که قماش نیک در اشعار وی به غایت اندک است[2] و صادقی کتابدار صحبت او را که به طلاقت لسان معروف بود، از اشعارش گرمتر می‌دانست.[3]

آثار حیدری

تعداد ابیات بازمانده از او را چهارده[4] و شانزده[5] هزار گفته‌اند، امّا ظاهراً تا سال ۹۸۵ هـ. ق. تنها شش هزار بیت سروده بود.[6] نسخه‌ای از اشعار او که در کتابخانه مجلس موجود است[7]، تقریباً حاوی نه هزار بیت است، البته این نسخه از ابتدا و انتها افتادگی دارد.

این نسخه که به شمارهٔ ۵۱۸۱ در آنجا محفوظ است، تنها نسخهٔ شناخته شده از کلیات حیدری است و شامل قصاید و غزلیاتی است که در دو قسمت جداگانه، هر یک به ترتیب حروف تهجی مرتب شده‌اند و در انتها قطعات و رباعیاتی آمده است که اکثراً رو مدح امام علی بن ابی‌طالب(ع) می‌باشد. در میان بخش قصاید و غزلیات، سه رسالهٔ منظوم قرار گرفته

---

۱. مآثر رحیمی، ص ۷۲۸. ۲. منتخب التواریخ، ص ۱۵۱. ۳. تذکرهٔ مجمع الخواص، ص ۲۱۷.
۴. منتخب التواریخ، همان. ۵. عرفات العاشقین، به نقل از دانشمندان آذربایجان، ص ۲۰۲.
۶. خلاصة الاشعار، به نقل از دانشمندان آذربایجان، همان.
۷. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۱۵، ص ۳۴۷.

است که یکی احتمالاً همان جنگنامه گجرات است که با ابیاتی در توحید و سپس مدح اکبر شاه آغاز می‌شود. سپس مثنوی دیگری است با مقدّمه‌ای در وزن رمل مسدس مخبون محذوف که با این بیت آغاز می‌شود:

نسخهٔ سرّ الهی سخن است　　　نامهٔ نـامتناهی سـخن است

و سپس متن مثنوی با عناوین مفصل نشر و در وزن رمل مسدس محذوف آغاز می‌شود.

این رسالهٔ ۷۰ بیتی، شامل سه قسم است و ده اصل در سلوک و طریقت عرفانی است که یادآور اصول عشره شیخ نجم الدین کـبری (م. ۶۱۰ یـا ۶۱۶ هـ. ق.) مـی‌باشد. در ایـن مـثنوی اشاره‌ای به رسم سوزاندن همسران بر فراز جـنازهٔ شـوهران، کـه گـویا در مـیان گـروهی از هندوان معمول بوده است، رفته که ره آورد شاعر از سیاحت هند است. مثنوی با این بـیت ختم می‌شود:

چون که خاموشی است ختم هر کـلام　　　بـرهمین خـتم سـخن کـن والسّـلام

رسالهٔ دیگر این مجموعه که منظور اصلی نوشتار حاضر است، رسالهٔ لسان الغیب می‌باشد. این رساله خود مسبوق به رساله دیگری‌است که شریف تبریزی (م. اردبیل، ۹۵۶ هـ ق.) تحت عنوان سهو اللسان ترتیب داده است و در آن استاد خویش، لسانی را قدح نموده و اشعار سستی را، راست یا ناراست، به وی منسوب کرده و نقد نموده است[1] و خشم و طعن همشهریان را برانگیخته.[2] از آن میان، حیدری نیز به همان سیاق، در دفاع از لسانی و ردّ دعوی شریف، بیت یا ابیاتی از غزلیات لسانی را که مطبوع دانسته، «از پنجاه هزار بیت تخمیناً انتخاب زده»[3] و بر ابتدای ابیات لسانی، ابیاتی از خویش در مدح وی یا قدح شریف افزوده و بـه ایـن تـرتیب، قطعاتی تضمینی ساخته است. چنانکه در قطعه شکوائیه‌ای که حیدری برای اکبر شاه فرستاده بود دیدیم، گویا این تفنن مورد علاقه دائمی حیدری بوده است. حیدری مجموعاً یکصد و نود بیت از اشعار لسانی را در پنجاه و دو قطعه تضمین نمود و علاوه بر این، ترکیب بند نسبتاً

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش دوم، صص ۶۷۴ ـ ۶۷۱.　　۲. مآثر رحیمی، ص ۷۲۲.

۳. خز ائهٔ عامره، به نقل از دانشمندان آذربایجان، صص ۲۰۲ ـ ۲۰۳.

مفصلی نیز نقل کرده است. فراوانی توزیع اوزانی، که حیدری اختیار نموده، از طرفی نشانگر سلیقهٔ وزنی او و از طرفی نشانگر گسترهٔ اوزانی است که لسانی در آنها مهارت و مجال داشته است. این فراوانی بدین قرار است:

رمل مثمن مخبون محذوف، ۶۸ بیت

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف ، ۳۶ بیت

هزج مثمن سالم، ۲۵ بیت

رمل مثمن محذوف، ۲۰ بیت

مجتث مثمن مخبون محذوف، ۱۷ بیت

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف، ۱۳ بیت

مضارع مثمن اخرب، ۱۰ بیت

مجتث مثمن مخبون، ۱ بیت

جالب توجه است که تمام این اوزان مثمن‌اند. این نکته نشان می‌دهد که طبع شاعران وقوعی نیز همچون شاعران سبک هندی، اوزان بلند را برای ادای معانی ظریف خود مناسبتر می‌دانسته است.

از برجسته‌ترین گونه‌های ادبی که در این رساله، مورد توجه حیدری واقع شده، گونه «سوخت» است که وحشی به اقتفای لسانی آن را به اوج رسانید.

رساله لسان الغیب هر چند در زمینه فن نقد شعر، حاوی فواید علمی فراوانی نیست، اما سند با ارزشی در «تاریخ عاطفی نقد شعر» ایران در سدهٔ دهم هجری است. علاوه براین، این رساله، حاوی ابیاتی از لسانی است که در نسخ کلیات وی دیده نمی‌شود.

اگر چه در هیچ کجای رساله، اشاره‌ای به تاریخ نگارش آن نشده است، اما از آنجا که در متن آن اشاره‌ای به مرگ شریف تبریزی هست، می‌توان تاریخ تنظیم آن را پس از سال ۹۵۶ ه.ق. دانست. از جانبی، از آنجا که تقی الدین کاشی، که حیدری و اشعارش را در سال ۹۸۵ ه.ق. رؤیت کرده، لسان الغیب را توصیف می‌نماید، می‌توان احتمال داد که این رساله پیش از

۹۸۵ هـ.ق. تدوین شده است.[1] باری معقول است که فاصله تدوین رساله با مرگ شریف زیاد نبوده باشد.

صادقی کتابدار، مؤلف مجمع الخواص نیز که از معاصرین حیدری است[2]، به نوبهٔ خود لسان الغیب را نقد نموده و نقد خویش را هجو ثالث نامیده و در آن رساله گفته است:

کجا شریف، کجا حیدری، تعالی اللّه!   زهجو گفتن او صادقی به هم خورده[3]

نسخهٔ مورد استفاده

چنانکه گفته شد، تنها نسخهٔ شناخته شدهٔ لسان الغیب، نسخه‌ای است در ضمن کلیات حیدری که به شماره ۵۱۸۱ در کتابخانه مجلس شورای‌اسلامی محافظت می‌شود. این نسخه که محتویات آن قبلاً توصیف شده است، به خط نستعلیق خوش، بی نام و بی تاریخ، احتمالاً مربوط به سده ۱۱، دارای ۵۰۵ صفحه با کاغذ سپاهانی، مجدول و مطلاّست و هر صفحه، حاوی ۲۰ سطر، در ستونی تک بیتی است.

این نسخه از ابتدا و انتها افتادگی دارد. رساله لسان الغیب از صفحه ۲۰۱ آغاز و به صفحه ۲۲۴ ختم می‌گردد و دو صفحه آخر آن چلیپا نوشته شده است. در صفحه ۲۲۴ یادداشتهایی بوده است که مخدوش شده و تنها رقم سنه ۱۲۴۲ به نظر می‌رسد این نسخه در حاشیه با رمز «س» یاد شده است.

در تصحیح این رساله، علاوه بر نسخهٔ فوق الذکر، از پایان نامهٔ کارشناسی ارشد آقای علی تسلیمی در دانشکده ادبیات دانشگاه علامه طباطبایی تحت عنوان کلیات مولانا لسانی شیرازی، استفاده شد و تلاش گردید ابیات تضمین شده لسانی در این رساله شناسایی شود. در پی نوشت از این پایان نامه با رمز «ل» یاد شده است. علاوه براین در صورت لزوم، به نسخ بدل این پایان نامه اشاره شده است که عبارتند از نسخه‌ای در کتابخانه مجلس اسلامی، به شماره

---

۱. خلاصة الاشعار، به نقل از دانشمندان تبریز، ص ۲۰۲.
۲. الذریعة، ج ۹، ص ۲۷۱.
۳. سخنوران آذربایجان، ج ۱، ۳۲۰.

۳۸۱ (در پاورقی با نشان اختصاری «ج» ذکر شده است)

نسخه‌ای دیگر در کتابخانه ملّی به شمارهٔ ۲۹۰/۵ (علامت اختصاری این نسخه در پاورقی «م» است).

نسخه‌ای دیگر در کتابخانه مدرسهٔ سپهسالار به شمارهٔ به شمارهٔ ۲۷۹/۵ (نشانه اختصاری این نسخه در پاورقی «پ» است).

در انتها، از بذل مساعدت سرکار خانم عمادی، قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.

لسان الغیب

حمد بی‌حد، متکلّمی را که سخنوران خرده‌بین را زبان بـیان از ادای حـمد و ثـنای او قـاصر است، و ثنای بی عد، صانعی را که نکته سنجان سخن آفرین را لسان معجز بـیان از تـقریر و تفسیر شکر او عاجز.

مثنوی

خـرد، عـاجز ز تـفسیر جـلالش | زبـــان، قـاصر ز تـقریر کـمالش
از او خـــــرّم دل ِ تــــنهانشینان | وز او بـــیننده چشـم ِ دور بـینان
از او خـــرّم ،ریـــاض آفـــرینش | وز او روشن ،چـراغ اهـل بـینش

و درود نامحدود ،فصیحی را سزاست که مرکب فصاحت در میدان «أناأفْصَحُ»[1] تاخته و صلواة «لا أُحْصِی»[2] بلیغی را سزد که در کامِ جانِ شیرین کارانِ عرصهٔ بلاغت، شوری از «أنا أَمْلَحُ »[3] انداخته.

---

۱. جزوی از حدیث و تمام آن چنین است: «أنا أفْصَحُ العَرَب بَیْد انّی مِنَ القُریشِ و نَشْأَتُ فی بنی سعد بن بکر» (ر.ک: النهایة فی غریب الحدیث و الاثر، ج ۱، ص ۱۷۱).

۲. جزوی از حدیث نبوی است (ر.ک: جامع الصغیر، ج ۱، ص ۲۲۹.کنز العمال، ج ۱، ص ۴۸۷).

۲. مرحوم بدیع الزمان فروزانفر، این حدیث را از بحارالانوار چنین نقل کرده است: «کانَ یُوسفُ حَسـناً ولکـنّنی أمـلَحُ»

مثنوی

آنکــــه از لطــف ادا، گــاه ســخن　　ریـــخت دُرّ ســخن از دُرج دهــن
هر سخن کز لب جـانْ پـرور گـفت　　غــــنچهٔ گــــلشن امـید شکـفت

و بر صاحب سر «لَوْ کُشِفَ الْغِطاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقیناً»[1] که صاحب نظم سلسلهٔ ولایت و شاه بیت قصیدهٔ امامت است.

مثنوی

آنکـه از مـدحت او یـافت نـظام　　نســـخهٔ دفـتر تـحقیق تـمام
عــلی عــالی اعــلی کــه خــرد　　پــی بــه انــجام کــمالش نــبرد

و آله اجمعین.

بر رای عُقده گشای ارباب الوالالباب و ضمیر منیر اصحاب آداب پوشیده نماند که چون شریف کثیف، از کمال ناسپاسی، قدم از طریق ادب و حق‌شناسی بیرون نهاد و نسبت به استاد خود مولانا لسانی که در کمال فصاحت چون نظامی[2]، مُلک نـظم از او نـظام یـافته و چـون خسرو[3] در کشور سخن، لوای شاهی بر وجه حسن[4] برافراخته؛ شیرین[5] گفتاری که کلام دُر نثارش جامی[6] است از شهد معانی مالامال، و سخن گزاری که گـوهر نـظم آبـدارش چـون کوکب سعدی[7] است درخشنده از مطلع اقبال، در مقام عناد در آمده و بیت طُرفه[ای] چند بر او بسته و قدر گوهر نظم او را شکسته و آن را سهواللسان نام کرده و از این معنی آگه نبوده:

(ر.ک: احادیث مثنوی، ص ۲۱).

۱. این عبارت ازکلمات قصار منسوب به امام علی (ع) است (ر.ک: شرح غرر الحکم و درالحکم، ج ۵، ص ۱۰۸).

ابونصر سراج، آن را به عامربن عبدالقیس تمیمی عنبری (از زهاد ثمانیه) نسبت داده است. (ر.ک :فیه ما فیه، ص۲۷۲).

۲. نظامی گنجوی از سرایندگان نامی سدهٔ ششم هجری است.

۳. امیر خسرو دهلوی از پارسی سرایان هند در سدهٔ هفتم و هشتم هجری است.

۴. خواجه حسن دهلوی از سرایندگان فارسی زبان هند در سدهٔ هفتم و هشتم هجری است.

۴. محمد شیرین مغربی از سرایندگان عارف سدهٔ هشتم هجری است .

۵. عبدالرحمن جامی، سراینده و دانشور نامی سدهٔ نهم هجری است.　　۶. سعدی شیرازی.

بیت

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

بنابراین از کمینهٔ این فن و خوشه چین خرمن سخن، این قطعه سانح شد.

قطعه

نبیند دشمن بدبین به جز عیب ترا هرگز
به جای هر سر مو حیدری گر صد هنر داری
چه شد عیب لسانی گر شریف ازدشمنی دیده
نظر کن بر کلام دلکش او گر نظر داری
به گوش جان شنو از جُمله این ابیات رنگین را
اگر از وادی رندان بامعنی خبرداری
«چه بد کردم که دیگر مُهر بر تُنگ شکر داری
نقاب ناز برگل[1]، زهر در بادام تر داری»[2]
«تو بی پروا و بی دردی ،طبیب من که خواهد شد
که هم چون چشم خود هر گوشه بیمار دگر داری»[3]

و لهذا از غایت اهتمام و سعی بلا کلام، اتمام این برگماشت و ابیات دلاویز مطلعیات رنگین سحرآمیز مولانای مشارٌالیه را در رنگ[4] تضمین ادا نمود و لسان الغیب نام کرد و بر نکته سنجان و نادره بینان مدقّق القا نمود ـ امید که قبول افتد ـ و خلوص اعتقاد را نسبت به مولانای مذکور به سرحدی رسانید که این قطعهٔ اعتقادی اوست:

قطعه

سخن سازی ندیده چون لسانی هیچ بیننده
به کلک صنع تا نقّاش کُن نقش صور بسته

---

۱. ل: در گل؛ پ: پر گل ۲.ل: ص ۲۶۲ ۳. ل،ص ۲۶۴
۴. س: درنک.

هنر پنهان نمی ماند چه شد ای مرد بامعنی !
بر او گر شعر بی معنی شریف بی هنر بسته
به میزان خرد اول بسنج این نظم را آنگه
ببین کاین شعر رنگین را چه سان بر یکدگر بسته
«لبت گاه خموشی، رخنه بر تنگ شکر بسته
به خواب ناز، چشمت فتنه‌ها بر یکدگر بسته »
«بمیرم پیش آن بالا و آن بند قبا بستن
که راهِ آرزو بر مردمِ کوته نظر بسته»
«لسانی از چه گلزاری و این رنگ از کجا داری
که کلک دلکشت نخل سخن رنگ دگر بسته»[1]

قطعه

دیدم شبی، لسانیِ دلداده را به خواب
گفتم به او که ای شه مُلک سخنوری!
تا شاهد معانی تو در لباس نظم
پنهان شده چو از نظر آدمی، پری
از روی عجز پیش تو یارانِ نکته سنج
پوشیده‌اند جمله قبای محقّری
خود را چگونه با تو برابر کند شریف
او را کجاست با تو مجال برابری؟
تو قرص آفتابی و او ذرّهٔ حقیر
تو آهوی خطایی و او یوز بربری
پروردهٔ تو بود و تو کردی به او ز لطف
از راه مهر در همه جا ذرّه پروری
بگشاد در جواب سؤالم زبان و گفت
نا آدمیست، ناید از او آدمی گری
بگذر از او و از سخن او، یک نفس
بشنو به گوش جان ز من این‌نظم، حیدری!
«دارم شکایت از ستم چرخ چنبری
خواهم زدن به دامن او دست داوری»
« گردون که بود در شفقت چون برادرم
یکسو نهاده است طریق برادری»
«بعد از هزار جور به من لطف کرده است
تشریف عاشقی و غریبی و بی زری»

---

۱. ل: ص ۲۳۶

«دایـــم ز رو ســیاهی او زرد رویـی‌ام — بـاشد بـه یک قـرار چـو وجـه مـقرّری»
«یـاری نـداد کـار مـرا در جـهان، نـظام — هر چند کار و بار جـهان است سـرسری»
«زر در کف کفایت من خاک تیره ساخت — بـا آنکـه شـهره‌ام بـه فـن کـیمیاگـری»
«خـیاط غـم چـو رشـته بـه بـازار ظـلم او — در سفت سوزنم کشد ازضعف و لاغری»
«رفت آنکه در مـجال سـخن مـی‌شکافتم — فـرق عـدو بـه ارّهٔ سـین سـخنوری»
«اکـنون اگـر حسـود نـهد ارّه بـر سـرم — سـر بـر نـیاورم کـه نـدارم بـه او سـری»
«زان رو که هر کرا فـلک از پـای درفکـند — نـادان بـود اگـرکند اثـبات سـروری»
«چرخ دورنگ با من یک‌رنگ،دشمن‌است — چـون‌باغزال‌دشت‌خـطا،یـوز بـربری»
«گاهم چـنان کـند کـه حسـودان کـور دل — گویند سـنگپاره فـروش است جـوهری»
«گاهم چنان کـه نـخل گـهربار کـلک مـن — بـی آب مـانده از صـله نـظم گـوهری»
«گیرم که روزگارخوش است وستاره سعد — بـرچـیده‌انـد فـرش بـدی و بـداختری»
«بد روز را از این چه که‌خوب است روزگار — بدبخت را از این‌چه که‌سعد است مشتری»
«اهـل دلی سـپهر[1] نـپرورده هـیچ گـاه — کـار فـلک هـمیشه بـود سـفله پـروری»
«گر دیگران به خلعت دیبای چین خوشند — من هم خوشم به کـهنه لبـاس قـلندری»[2]

قطعه

ساقی! بـیا کـه سـاغر مـی، مـی‌پرست را — بـر سـر نکـوتر است ز دسـتار سـاغری
می‌خور که روی شاهد معنی نهفته مـاند — تاکی سخن سرایی و افسـانه گسـتری؟[3]

قطعه

ز جهل، هجو لسانی، شریف کـرده، ولی — کـجا مـذمّت اهـل هـنر تـوان کـردن
به عیب صاحب این بـیت دیـده افکـنده — به جای جایزه چشمش به در توان کردن
«بیا که گریهٔ من آنـقدر زمـین نگـذاشت — که از فراق تو خاکی به سر توان کردن»[4]

---

۱. س: سپهره.
۲. ل: ـ دارم شکایت... قلندری.
۳. ل: ـ قطعه، ساقی بیا... .
۴. ل: ـ بیا... کردن.

قطعه

مــلّا شــریف جـاهل، از روی بـی‌حیایی
دست خــطا بــه عــیب اهـل هـنر نـهاده
در دفــتر مــعانی، بـر حـرف نکـته دانـی
انگشت بـد گـمانی ،آن بـی بـصر نـهاده
زین نظم روح پرور، کوته چو بود دستش
پــا از طــریق دانش، زان رو بـه در نـهاده
«مــن کـیستم غـریبی ،رو در سـفر نـهاده
هر جا نهاده خشـتی، در زیـر سـر نـهاده»
«هر جا فـتاده خـاری، در راه خـا کسـاری
از خاک بـر گـرفته، بـر چشـم تـر نـهاده»
«در جسم ناتوانـم، مـی‌سوزد اسـتخوانـم
از بس که داغ حسرت، بر یکدیگر نهاده»[۱]

قطعه

دارم دو بیت از تـو لسـانی کـه هـر یکـی
در پیش نکته دان به دو دیوان برابر است
نی نی که هر کدام به نـزد سـخن شـناس
یکدانه گوهر است که با جان برابـر است
از شوق این دو بیت مرا همچو حـیدری
با چاک سینه، چاک گـریبان بـرابـر است
«هــرگز غــبار خــاطر مـوری نـبوده‌ام
این سلطنت به ملک سلیمان برابر است»
«بــیداریــیی کـه زلف تـو نـبود بـرابـرم
با صد هزار خواب پریشان برابـر است»[۲]

قطعه

حـیدری! شـعر لسـانی، مـن سـودازده را
در بــــیابان بــلا، هــمدم جــانی بــاشد
کی کنند اهل خرد گوش بـه شـعر دگـران
هــر کــجا دفــتر اشــعار لســانی بــاشد
«حــاصل بـاغ جـهان، دل نگـرانـی بـاشد
عشــقبازی، ثــمر نـخل جـوانـی بـاشد»
«رقم گریه بـه رخسـار مـن و قـطرهٔ اشک
اثــــر داغ و الفــــهای[۳] نــــهانی بــاشد»

---

۱. ل، ص ۲۳۶.

۲. آغازینهٔ این ابیات چنین است:

مردن به خاک پای تو با جان برابر است — خاک درت به چشمهٔ حیوان برابر است

(ل، ص ۲۹)

۳. الف داغ: نشانهٔ داغ یا اثر تازیانه و چوب بر تن که به درازا باشد.

«برو ای جان ستمدیده! که در صحبت یار جان من گر همه موی است، گرانی باشد»[۱]

قطعه

گر نفهمد مدّعی شعر لسانی را چه غم زانکه از هر بیت او صد داستان آید برون
هر که یک ره بگذرد بر دفتر اشعار او در میان اهل عالم نکته دان آید برون
«بر سگش ظاهر نگردد گرم خونیهای من گر ز چاک سینه، خوناب نهان آید برون»[۲]
«خانه گیرد بهر صید خلق در کوی وفا مهر چون محکم[۳] شود، نامهربان آید برون[۴]

قطعه

در گوشهٔ غم همنفسی غیر خیالت عمریست که ای حور پریزاد! ندارم
هر گه به زبان آیدم این شعر لسانی کاری به جز از ناله و فریاد ندارم
«جز داغ غمت بر دل ناشاد ندارم جز نام تو نام دگری یاد ندارم»
«تا پیش رقیبان ز رخت پرده برانداخت عمریست که جز عربده با باد ندارم»
«با داغ و الف ساخته‌ام بی قد و رویت فکر گل و اندیشهٔ شمشاد ندارم»
«تاشد مثل افسانهٔ شیرینِ لسانی دیگر سرِ افسانهٔ فرهاد ندارم»[۵]

[قطعه]

تا ادا فرمود مولانا لسانی این غزل از دل و جان، بندهٔ لطف ادای او شدم
«سر[۶] بلندی خواست بختم، خاک پای او شدم پادشاهی آرزو کردم، گدای اوشدم»

---

۱. ل: ـ حاصل... گرانی باشد. ۲. ل: ـ بر سگش... برون. ۵. ل: بیرون؛ ج: محکم
۶. آغازینهٔ این ابیات چنین است :
شربتی خواهم که سوز دل ز جان آید برون تلخی هجرم ز مغز استخوان آید برون
(ل، ص ۲۰۶)

۱. ل، ص ۱۷۱. ۶. ل: بر.

«دیدنش اهل نظر را شد بلای جان و من[۱] تــا نــظر کــردم، گــرفتار بــلای او شــدم»
«در سر بازار حیرت، رو به من کردند خلق بس‌که چون آیینه، حیران صفای او شدم»[۲]
«تا نسوزم چون لسانی، سوختم در عشق او تــا نــمیرم، کشـتهٔ تـیغ جـفای او شــدم»[۳]

قطعه

ای که می‌گویی شریف ناخردمند از چه رو بی‌سبب در دهر بـا صـاحبدلان دارد نـزاع
چون ندارد بهره آن ابله ز نظمی ایـنچنین بـا لسـانی هـر زمـان از بـهر آن دارد نـزاع

غزل

«یـــار بـــا مـــا بـــهر جـــان نـــاتوان دارد نـــزاع
کار جان سهل است اگر از بهر جـان دارد نـزاع»
«دل طفیل آن سگی[۴] کو می‌کند جسـم[۵] ضـعیف
بـا سگ او کـی بـه مشـتی اسـتخوان دارد نـزاع»
«یار چون همراه باشد، جنّت و دوزخ یکی است
زاهـــد گـــمره بـــرای ایـــن و آن دارد نـــزاع»
«کمتر از هیچ است اسباب جـهان در چشـم مـا
کـــوری مـــنعم کـــه از بـهر جـهان دارد نـزاع»[۶]

قطعه

از ســخنهای لســانی، عـاقبت جـایی رسـد
حیدری گر شوخ طبع و نکته‌دان باشد کسـی

---

۱. ل: د ل. ۲. ل: ـ در سر... شدم. ۳. ل، ص ۱۶۷.
۴. س، ل: سگ. ۵. ل: چشم. ۶. ل، صص ۱۶۰ ـ ۱۵۹.

عمرها نتوان نوشتن وصف این ابیات اگر
فی‌المثل چون خامه سر تا پا زبان باشد کسی

غزل

«تا به کی ناکام در کنجی نهان باشد کسی — چند تا باشد، به کام‌دشمنان باشد کسی»
«در بساط راحت دنیا چرا چون تکیه‌داد — زیردستِ منّت خلق جهان باشد کسی»[1]

قطعه

چون حیدری از بهر خدنگ ستم او — جانا، نه چنان دلنگرانم که توان گفت
در کوی ملامت نه به نوعی، من محزون — رسواشدهٔ عشق بتانم که توان گفت
زان روز که این بیت شنیدم ز لسانی — من معتقد او نه چنانم که توان گفت
«جایی من دلخسته[2] به شکلی نگرانم — اما نه به شکلی نگرانم که توان گفت»[3]

قطعه

مدّعی لاف فضیلت به غلط زد، لیکن — پشّه هرگز نتواند که شود چون عنقا
هیچکس را نرسد لاف سخن در عالم — جز لسانی که بود چون سخنش بی همتا
دیده بگشا و ادای سخنش را بنگر — تا به نزد تو کنم از سر اخلاص ادا

غزل

«پای تا سر، منم آزردهٔ شمشیر جفا — از جفاکاری دور[4] فلک بی سروپا»

---

۱. ل: ـ در بساط... کسی.   ۲. ل: دیوانه

۳. آغازینهٔ این ابیات چنین است:

امروز پریشانتر از آنم که توان گفت — از درد جدایی نه چنانم که توان گفت
(ل، ص ۲۷)

۳. ل: از جفاکاری و جور.

«پای بی قوّت من، بادیه پیمای عدم — دست بی قدرت من، سلسله جنبان بلا»
«من، می‌صافی و ارباب مروت° بی‌ذوق — زر من خالص[1]، و صرّاف سخن نابینا»[2]

قطعه

ای که در بزم نشاط و طرب از ساغر عیش — دم بـه دم آرزوی باده کشیدن داری
بر تو از اهل دلی، بیت دویی می‌خوانم — دل و جان ده به من ار ذوق شنیدن داری
«خار از پا چه کشی، محمل مقصود گذشت — خیز اگر میل به مقصود رسیدن داری»
«آتش طور نه مخصوص کلیم است ای دل! — دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری»[3]

قطعه

بیهوشی من از لب می‌گون بتان است — این بی خودی از بادهٔ گلفام ندارم
بدنامی عاشق نبود عار، مکن عیب — گر نام نکویی من بدنام ندارم
تا همدم جانم شده این شعر لسانی — خوشحالم و در دل، غم ایّام ندارم

غزل

«صد داغ بـه دل دارم و آرام ندارم — رسوا شده‌ام، فکر سرانجام ندارم»
«هر مرغ، گلی دارد و هر فاخته سروی — من غیر تو ای سرو گل‌اندام! ندارم»
«خامان جهان در طلب بوس و کنارند — من پختهٔ عشقم، طمع خام ندارم»
« گفتی که ترا در صف عشّاق چه نام است؟ — من گمشدهٔ عشق توام، نام ندارم»[4]

---

۱. ل: بی غش.

۲. ل، ص ۲۸۳ (به نقل از تذکرهٔ روز روشن، ظاهراً ابتدای قصیده‌ای است در مدح نجم‌الدین‌ثانی‌امیریاراحمداصفهانی (م: ۹۱۸ه.ق) که ارشد امرا و سپهسالاران شاه اسماعیل اول بوده و در جنگ با ازبکان در بلاد ماوراءالنهر کشته شده است.

۳. ل: ـ خار... داری.

۴. ل، ص ۱۷۷.

قطعه

شریف بی‌هنر! گرمرد میدان‌سخن بودی
همه کارش چو مردان جهان، مردانه بایستی
وگر گوهرشناس بحر معنی بود، پس چشمش
بدین دُرّ گرامی قیمت یکدانه بایستی
«من و او چون دو صورت، همدم و هم‌خانه بایستی
به هر صورت که بودی با من دیوانه بایستی»[1]

قطعه

ببین ای نکته سنج! این رتبهٔ شعر لسانی را
که بر دیوانه گر می‌خوانیش، فرزانه می‌سازد
ولی برعکس این معنی بگو با من چه حال است این
که هر گاهی که می‌خوانم، مرا دیوانه می‌سازد
«میان زهد و رندی، عالمی‌دارم، نمی‌دانم
که چرخ از خاک من، تسبیح یا پیمانه می‌سازد»[2]

[**قطعه**]

مرا کی غنچهٔ دل، بی‌گل روی تو بگشاید
چنین کز هجر تو در چشم من خار است گلشنها
دل تاریک ما از ماه رویت کی شود روشن
اگر در خانهٔ دل نبود از تیر تو روزنها
در این گلشن ز صوت بلبلان این نکته ظاهر شد
اسیران تو مسکن زان سبب کردند گلخنها

۱. ل، ص ۲۷۰.
۲. ل، ص ۷۷.

غزل

«زهی عشقت به باد بی‌نیازی داده[1] خرمنها
خم فتراک شوقت، سرکشان را طوق گردنها»
«ز شوق بادهٔ لعل تو مدهوشند و لایعقل
شهان بر مسند شاهی و مسکینان به مسکنها»
«دم گرمی به بستان برد باد از گرمی خویت
زبانها بر زمین از تشنگی سودند[2] سوسنها»[3]

غزل[4]

دلم سوزد ز آه آتشین وز عشق خوشحالم
که من این آه جانسوز از غم جانانه‌ای دارم
ولی تا صبح هر شب با دل دیوانه می‌گویم
که بشنو، طرفه حرفی از عجب فرزانه‌ای دارم
ندارم بر زمان هر لحظه ابیات لسانی را
ز دریای معانی گوهر یکدانه‌ای دارم
«شب غمْ گلخنی، روز بلا ویرانه‌ای دارم
عجب کنج فراغی، طرفه عشرتخانه‌ای دارم»
«شراب دوریم دادی، چه مستی دارد این باده
که هر جا می‌نشینم[5] گریهٔ مستانه‌ای دارم[6]»

---

۱. ل: داد.
۲. ل: سوزند.
۳. ل، ص ۱۸.
۴. در اصل می‌بایست «قطعه» بوده باشد.
۵. ل: که هر جایی نشینم.
۶. ل، ص ۱۸۷

قطعه

گفتم ای شوخ جفاپیشهٔ بی‌مهر و وفا
این‌قدر در ره عشق تو دویدیم، بس است
گفت: حاجت نبود گفتن این حرف ترا
از تو این شعر لسانی چو شنیدیم، بس است
«سالها بی‌تو لب از غصه گزیدیم، بس است
از تو خونابهٔ بسیار کشیدیم[1]، بس است»
«چشم ما گشت ز نادیدن روی تو سفید
این گل از حسرت دیدار تو چیدیم، بس است»
«سینه از صورت ابروی تو خالی کردیم
صورت نعل که[2] بر سینه بریدیم[3]، بس است»[4]

قطعه

....[5]
زین ورطهٔ خونخوار نباید طلبیدن
جز شعر لسانی تو اگر نکته‌شناسی
در بزم غم، اشعار نباید طلبیدن
«رحم از دل اغیار نباید طلبیدن
تسکین[6] دل زار نباید طلبیدن»
«ای طالب! اگر می‌طلبی گوهر[7] مقصود
جز لعل لب یار نباید طلبیدن»
«راحت‌طلبی از لب جان پرور جانان
کامِ دلِ بسیار نباید طلبیدن»
«ضعف دلت از رنج فراق است لسانی!
جز شربت دیدار نباید طلبیدن»[8]

۱. ل: چشیدیم. ۲. ل: صورت لعل تو ۳. ل: کشیدیم.
۴. ل، ص ۳۹. ۵. این مصرع در «س» نانوشته مانده است.
۱. ل: آزار. ۲. ل: جوهر. ۳. ل، ص ۲۰۴

قطعه

بــی‌تکلّف، حــیدری هــمچون شــریف بــی‌خرد
خبث اهـل دل، شـعار خـویش کـردن مشکـل است
کــار مـن در عـاشقی ابـیات نـیکو خـوانـدن است
عـاشقان را تـرک کـار خـویش کـردن مشکـل است
«ســاده‌لوحی را نگـار خـویش کـردن مشکـل است
بـی‌غمی را غـمگسار خـویش کـردن مشکـل است»
«بــهر گــلبرگی کــه هـر دم در کـنار دیگـری است
پــارهٔ دل در کــنار خــویش کــردن مشکـل است»
«یاد شمعی کز هوس هر شب، چراغ مـجلسی است
مونس شـبهای تـار خـویش کـردن مشکـل است»[1]

قطعه

در خیال رخ و زلفت همه شب تا به سحر — سـینه از آتش دل، مـجمر سـوداست مـرا
من که این شعرلسانی، همه‌جا مـی‌خوانـم — ز رقـیبان بـدانـدیش چـه پـرواست مـرا؟
«خاک پـای تـو بـه از دیـدهٔ بـیناست مـرا — کوری کج نـظران بـا تـو نـظرهاست مـرا»
«موی ژولیده و چشم تر و پیراهـن چـاک — هـمه از دولت عشـق تـو مـهیّاست مـرا»[2]

قطعه

مــــن غــــمدیده را دور از لب لعــــل مــی آلودت
دمـــادم خـــون دل از دیـــدهٔ نـــمناک مــی‌ریزد

۴. ل، ص ۳۷ — ۲. ل، ص ۱۷

به یاد بزم وصلت، هر گه این ابیات می‌خوانم
ملک نقد کواکب بر من از افلاک می‌ریزد
«عرق ریزد به خاک از پشت لب خضر خط سبزش
چه خضر است این[1] که آب زندگی بر خاک می‌ریزد»
«چو در مستی عرق زان روی آتشناک می‌ریزد
ملک بهر نثار از چهره نور پاک می‌ریزد»
«من آن صیدم که در دشت فراق از جان هوا دارم
سواری را که خون از رشته فتراک می‌ریزد»[2]

قطعه

ز بحر چرخ مجو گوهر حیات ای دل ! | که هیچ کس نشده کامجو ز کام نهنگ
به این غزل، دل غمدیده می‌شود خوشحال | ز جور حادثه هر گه که می‌شوم دلتنگ
«فغان ز سنگدلیهای چرخ مینا رنگ | که شیشهٔدلِ صاحبدلان زند بر سنگ»[3]

غزل[4]

«ز پیشِ سهمِ کمانِ سپهر، جان نبری | پی هزیمت اگر پر برآوری چو خدنگ»
«به زیر طاق دورنگ سپهر، خانه مساز | که نیست زیر سپهر دو رنگ، جای درنگ»
«در آتش اجل آخر چو عود خواهی سوخت | گرت هزار چو قانون بوعلیست به چنگ»
«از این جهان به تماشای آن جهان رفتن | خوش است بر سر میراث اگر نباشد جنگ»[5]

---

۱. ل: آن.
۷. ل، ص ۶۵.
۱. ل: ـ فغان... سنگ.
۴. احتمالاًدر اصل می‌بایست «قطعه» بوده باشد.
۵. ل: ـ ز پیش... جنگ.

قطعه

مرا در بزم می‌خواران مگو ای زاهد خودبین!
سرود بی‌خودی از ساغر و پیمانه می‌خیزد
ز اشعار لسانی هر زمان کاین بیت می‌خوانم
فغان و ناله از جانِ منِ دیوانه می‌خیزد
«به دور چشم مستش کرده‌ام کیفیّتی حاصل
که در هشیاری از من نعرهٔ[1] مستانه می‌خیزد»
«مزن[2] ای شمع مجلس! بی‌گنه پروانه را آتش
که ناگه باد صبح از جانب پروانه می‌خیزد»[3]

قطعه

همین بس است ترا حیدری که همچو شریف
همیشه دیدن عیب کسان شعار تو نیست
به حسب حال خود این شعر عاشقانه بخوان
به غیر عشق بتان در جهان چو کار تو نیست
«تو نخل حسنی و جز ناز و فتنه بار تو نیست
چه ناز و فتنه که در نخل فتنه بار تو نیست»
«گرم به جور و جفا می‌کُشی، نمی‌رنجم
که مست حسنی و اینها به اختیار تو نیست»

۱. ل: ناله. ۲. ل: مسوز.
۳. آغازینهٔ این ابیات چنین است:
چه فریادست یارب کز من دیوانه می‌خیزد   که از فریاد من صد یارب از هرخانه می‌خیزد
(ل، ص ۷۷)

«هـــزار مـــیوه ز بســـتان آرزو چـــیدم
یکـی بـه لذّت پـیکان آبـدار تـو نـیست»
«ز گـفتهٔ تـو لسـانی کـتاب شـوق پـر است
به صفحه‌ای نرسیدم کـه یـادگار تـو نـیست»[1]

[**قطعه**]

به چشم مرحـمت ای سـنگدل! بگـو تـا کـی
بـه حـال زار مـن مـبتلا نـخواهـی دیـد؟
دل تـو مـایل مـهر و وفـا نـخواهـد شـد
مـرا ز تـیغ جـفا کشـته تـا نـخواهـی دیـد
سفر گـزیدی و کـردی مـرا ز خـویش جـدا
ولی ز خـویش دلم را جـدا نـخواهـی دیـد
به حسب حال من ایـن نـظم، شـاعری گـفته
که مثلش ارطلبی، هـیچ جـا نـخواهـی دیـد
«در این سفر مه من! جز جفا نـخواهـی دیـد
بـه غـیر دود دلم در قـفا نـخواهـی دیـد»
«از این سفر به سلامت به شهر خود ای مـاه!
تو خواهـی آمـد، امّـا مـرا نـخواهـی دیـد»[2]

[**قطعه**]

ای دل! تلاش کعبهٔ مقصد چـه مـی‌کنی؟ — هرگز تو چون جـفای مـغیلان نـدیده‌ای
واقف نـه ای ز وادی لب‌تشـنگانِ شـوق — چـون تشـنگی وادیِ حـرمان نـدیده‌ای

---

۱. ل، صص ۳۲ـ ۳۱.
۲. ل: ـ در این... مرا نخواهی دید.

نشنیده‌ای ز مطرب غم، نظم اینچنین / خود را به بزم عشق در افغان ندیده‌ای

«زان فارغی که محنت هجران ندیده‌ای / طوفان‌آبِ دیدهٔ گریان ندیده‌ای»

«از دل نرفته اشک جگرگون به دامنت / خونابهٔ جراحت پنهان ندیده‌ای»

«ننشسته‌ای درآتش غم روز تا به شب / شب تا به روز، خواب‌پریشان‌ندیده‌ای»

«نگرفته برق مِهرنگاری به خرمنت[1] / خود را چو ذرّه بی‌سروسامان ندیده‌ای»

« کافردلی، نگاه به سویت نکرده است / زان یک نگاه، رخنه در ایمان ندیده‌ای»

«آیینهٔ جمال تو در غایت صفاست / گردی ز بی‌وفایی دوران ندیده‌ای»[2]

[قطعه]

غوّاص طبع توست لسانی که هر زمان
از بحر معنوی، دُر مکنون برآورد
هر کس که بشنود ز تو این شعر دلفریب
فریاد و ناله از دل محزون برآورد
«نخل حیات من، دل پرخون برآورد
نخلی که خون خورد، به از این چون برآورد؟»[3]

قطعه

شد به راه تو سرم خاک و هنوزم باشد / جان به پابوس تو ای دلبر جانی! مشتاق

ز اشتیاق تومنِ غم زده در دفتر عشق / گشتم ای شوخ! بدین شعر لسانی، مشتاق

«ای دل و جان به جمال تو نهانی، مشتاق / دیده دور از تو به صد دلنگرانی، مشتاق»

«بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است / من دلتنگ به یک حرف زبانی، مشتاق»[4]

---

۲. ل: خدمتت.　۳. ل، ص ۲۴۲　۳. ل: ص ۶۴.

۴. ل، ص ۱۶۳.

[قطعه]

نشیند در دل هر کس خدنگ آن کمان ابـرو
ولی بر جان من کآن از همه اولاست، ننشیند

بدین بیت لسانی خوشدلم گر زانکـه تـیر او
بدان جایی که دلخواه منِ شیداست، ننشیند

«مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهرهٔ انجم
که هرگز کعبتین نامرادان راست، ننشیند»[۱]

غزل

تا به کی بی یار جـانی، زنـدگانی بگـذرد؟
زندگی خوب است اگر با یار جانی بگذرد

جامهٔ جان حیدری! صد چاک سازند اهل حال
بر زبان هر جا که این شعر لسـانی بگـذرد

«چشم تا برهم زنی[۲] دنـیای فـانی بگـذرد
روز حیرانی بـه آیـینی کـه دانـی بگـذرد»

«از قرار خویش خواهم تیزتر گردد سپهر
کز سر خلق این بلای ناگـهانی بگـذرد»[۳]

[قطعه]

فــزون شــد در طــریق عــاشقی مــهر و وفـای مـن
جـفا هــر چــند زان نــامهربان از حـد فـزون دیـدم

خوشم با این غـزل چـون حـیدری در کـنج نـومیدی
اگــر چــه صـد الم هـر لحـظه از بـخت زبـون دیـدم

«نــمردم تــا دل از داغ تــو در گــرداب خـون دیـدم
نــظر کــردم بــه چــاک ســینه و داغ درون دیــدم»

«ز خــوناب درون، چــون لاله اوراق ســلامت را
بــه صــحرای مـلامت، غـرق اشک لاله گـون دیـدم»

---

۱. آغازینهٔ بیت چنین است:

چو سروش سر کشد از دل، به چشم راست ننشیند
که همچون فتنه هر گه سرو من برخاست، ننشیند
(ل، ص ۶۵)

۳. ل: چشم بر هم می‌زنی.   ۳. ل، صص ۷۸–۷۹.

«بـه دل صـد خـار خـار عـاشقی، خـار جـنون در پـا
چـه خـاریها کـه مـن در وادی عشـق و جـنون دیـدم»
«پس از عمری رخش دیدم، مپرس ای دل! کجا دیدی
نـمی‌یابم کـجا بـودم، نـمی‌دانـم کـه چـون دیـدم»[۱]

قطعه

پـیوسته وصـف نـظم لسـانی کـنم، بـلی — مـن پـیروی مـردم نـاکس نـمی‌کنم
می‌خوانم این غزل هـمه دم پـیش مـدّعی — مـی‌میرم ار ز غـصه، دمـی بس نـمی‌کنم
«بهر مـعاش، خـدمت هـر خس نـمی‌کنم — خون می‌خورم، تـوقعی از کس نـمی‌کنم»
«با خلق، کج نی‌ام چو کمان، راستم چوتیر — تـقلید طـور چـرخ مـقوّس نـمی‌کنم»
«من بلبلم، نی‌ام گل و پروانه‌ام، چو[۲] شـمع — از زرکـلاه و جـامه ز اطـلس نـمی‌کنم»
«جان را نمی‌دهم چو لسانی به غیر دوست — قـوت هـمای، طـعمهٔ کـرکس نـمی‌کنم»[۳]

قطعه

حـاسد نگشـته هـرگز، دلتـنگ ازحـدیثم — هرجاکه بوده زین غم، درد شکـم کشـیده
هر گه شنیده از من، ایـن نـظم روح‌پـرور — رخت حیات خود را، سوی عـدم کشـیده
«تا عارضش به خونم، از خط رقم کشـیده — از غمزه‌چشم مستش، تـیغ سـتم کشـیده»
«تا بر امـید وصـلش[۴]، یکـباره دل نـبندم[۵] — در خنده لب گشاده، ابرو بـه هـم کشـیده»
«تا بی رخش به چشمم، عالم سیاه گـردد[۶] — پـیوسته دود آهـم، از دلْ‌عـلم کشـیده»
«از گریه جسم زارم، دشوار سـوزد امشب — دشوار سوزد آری، خاشاک نـم کشـیده[۷]»

---

۱. ل: ـ نمردم... چون دیدم.
۱. احتمالاً در اصل «نه» بوده است.
۲. ل: ـ با خلق... نمی‌کنم.
۳. ل: لطفش.
۴. ل: ببندم.
۵. ل: کرده، م: گشته.
۶. ل، ص ۲۳۸

قطعه

حیدری می‌خوانم این ابیات را بر حاسدان / گرچه می‌دانم که از درد شکم خواهند مُرد
خودپرستانی که دایم از پی بیش و کم‌انـد / عاقبت در آرزوی بیش و کم خواهند مُرد
«لطف اگر این است، خلقی از ستم خواهند مرد / عاشقان خسته دل در کنج غم[1] خواهند مُرد»
«گر طریق عالم هستی بدین[2] سختی بـود / عالمی از شوق صحرای عدم خواهند مُـرد»
«خضر راه تیره‌بختان گر چنین ره[3] گم کند / طالبان تشنه در راه حرم خـواهـند مُـرد»[4]

قطعه

تو از حال من ای زاهد! نه‌ای آ گه، مگو بـا مـن / که من هم چون تو دم از دلربایی مـی‌توانـم زد
من از عشق بـتان در بـحر غـم افتاده‌ام، لیکـن / بدین شعر لسانی، دست و پـایی مـی‌توانـم زد
«تو کز سوز محبت بی‌نصیبی، چارهٔ خـود کُـن / که من پروانه‌ام، خود را به جایی می‌توانم زد»[5]

قطعه

حـیدری! گـر صـفت شـعر لسـانی بکـنی / پیش ارباب سخن، سعی تو ضـایع نشـود
هر گه از گـفتهٔ او بشـنود ایـن بـیت کسـی / کی تـوانـد کـه بـه گـفتار تـو تـابع نشـود
«همه شب مرگ خود از هجر تو بینم در خواب / هیچ شب نیست که این واقعه، واقع نشود»[6]

---

۱. ل: از درد و غم. ۲. ل: برین ۳. ل: پی.
۴. ل، ص ۷۱.
۵. آغازینهٔاین ابیات چنین است:
نـه لاف دوسـتی بـا دلربـایی مـی‌توانـم زد / نه در راه وصالش دست و پایی می‌توانـم زد
(ل، ص ۱۱۱)
۶. آغازینهٔ این بیت چنین است:
گـر ز مـن، درد دلی پـیش تـو واقـع نشـود / غرض آن است که اوقـات تـو ضـایع نشـود
(ل، ص ۱۰۰)

قطعه

بیاجانا که از چشمم به یاد لعل می‌گونت
سرشک غم همیشه برمن دلتنگ می‌بارد
ز اشعار لسانی هر زمان کاین بیت می‌خوانم
ز دیده برکنارم آب آتش رنگ می‌بارد
«گرفتم با دل چون شیشه، راه عشق و رسوایی
چه دانستم که در کوی ملامت سنگ می‌بارد»[۱]

قطعه

....[۲]
مکن جفا به فقیران، چو دست، دست تو باشد
بلندی ارطلبی، سر به خاک پای کسی نِه
که در خرابهٔ عالم چو خاک پست تو باشد
خراب این سخن دلکشم که گفت لسانی
«ببوس دست کسی را[۳] که در شکست تو باشد»[۴]

---

۱. آغازینهٔاین بیت چنین است:
صراحی، اشک گلرنگ ازخروش چنگ می‌بارد   ز ابر دست ساقی،آب آتش رنگ می‌بارد
(ل، ص ۸۹)

۲. این مصرع در«س» نانوشته مانده است.
۳. ل: ببوس دست عزیزی.
۴. آغازینهٔ بیت چنین است:
کمند گردن جان همچو زلف شست تو باشد   بلای پیر و جوان، چشم می پرست تو باشد
(ل، ص ۱۱۵)

قطعه

لسـانی آنکـه سـخن پـروری دگـر چـون او
بـه کشـور سـخن و مـلک نـظم پـا نگـذاشت
چـو از جـهان فـنا شـد بـه عـالم بـاقی
به جز جـواهـر مـعنی در ایـن سـرا نگـذاشت
کسـی دگـر، غـزل ایـنچنین ز اهـل سـخن
در ایـن مـقام بـه عشّـاق بـی‌نوا نگـذاشت
«خـدا بـه دست مـن آن طـرّهٔ دوتـا نگـذاشت
غـریب سـلسله‌ای داشـتم، خـدا نگـذاشت»
«به روز مـرگ نـویسم خـطی کـه دامـن عـمر
گـرفته بـودم و ایّـام بـی وفـا نگـذاشت»
«طـریق تشـنه لبـان داشت لعـل سـیرابش
کـز آب زنـدگی‌ام قـطره‌ای بـه‌جا نگـذاشت»
«خوش آن کرشمه که از ذوق بوسه مـی‌مردم[1]
بـدان رسـید کـه رحـمی کـند، حـیا نگـذاشت
«رقـیب، حـاصل گـلزار وصـل غـارت کـرد
گـلی بـرای لسـانی بـی‌نوا نگـذاشت»[2]

قطعه

همدم غـیر مـباش ای مـه بـدمهر! و مـپرس
هر زمان از من محزون که چه حال است ترا

۱.ل: از شوق بوسه می‌میرد.　　۲. ل، ص ۴۱.

از مـــن دلشـــده ایـــن شـــعرلسانی بشـــنو
ای کـــه مـــحبوبی در حـــدّ کـمال است تـرا
«همچو گل چاک مکن جامه که از لطف بدن
می‌توان دید[۱] که در دل چه خیال است ترا»[۲]

قطعه

دور از حـــریم کـــویت، تـا کـی مـنِ بـلاکش
در کوه درد و مـحنت، چـون کـوهکن نشـینم
از گــفتهٔ لســانی، پـیوسته خـوانـم ایـن نـظم
هـــر گـــه کـــه بـا دل ریش، در انـجمن نشـینم
«دل مرغ هزره گرد است، چون در چمن نشینم
ماتمسرای درد است، هرجـا[۳] کـه مـن نشـینم»
«زانگـــونه تـیره‌بختم[۴]، کـز زلف مشک‌مـویان
بـــوی وفـــا نـــیابم، گـــر در چـــمن[۵] نشـــینم»
«ســــــرگشته روزگــــــارم، آواره از دیــــــارم
روی وطـــن نـدارم، چـون در وطـن نشـینم»[۶]

---

۱. ل: یافت.
۲. آغازینهٔ بیت چنین است:
نه هـمین زلف و رخ و عـارض و خـال است تـرا — پـای تـا سـر هـمه در عـین کـمال است تـرا
(ل، ص ۱۷)
۳. ل: کنجی. ۴. ل: بی دماغم. ۵. ل: ختن.
۶. ل: فرهاد کوه دردم، با کوهکن نشینم (ص ۱۸۱).

قطعه

من غمدیده تا کی روز و شب در کنج تنهایی
مه من! در تخیّل بر کف پایت جبین مالم
خوش آن ساعت که بی‌خود بر سر راه تو افتاده
من این بیت لسانی خوانم و رو برزمین مالم
«خرامان آمدی و مانع نظّاره شد گریه
مرو چندان که من بر چشم گریان، آستین مالم»[1]

قطعه

وصف مولانا بسی گفتم که شاید پیش من
کس نگوید وصف آن شیرین زبان نا گفته ماند
لیک چون دیدم بر این ابیات غرّا عقل گفت
شد یقین بر من که وصف او همان نا گفته ماند
«لب فروبستیم و سرّ آن دهان نا گفته ماند
از میان رفتیم و راز آن دهان[2] نا گفته ماند»
«ماجرای دیده ظاهر بود، گفتم[3] آنچه بود
این که دل می‌سوخت از داغ نهان نا گفته ماند»
«دیگران گفتند حال خود به هر صورت که بود
صورت حال لسانی، همچنان نا گفته ماند»[4]

---

۱. ل: ـ خرامان... مالم. ۲. ل: میان. ۳. ل: گفتیم.
۴. ل، ص ۶۸.

قطعه

تــا بــه کـی در کـنج غـم، دور از لب مـی‌گون تـو
دم به دم، دامـن پُـر از خـون جگـر خـواهـیم کـرد
برتو این نظم لسانی، جـان مـن خـواهـیم خـوانـد
داســـتان درد دل را مـــختصر خـــواهـــیم کـــرد
«درد[1] یـــار بـــی‌وفا از دل بـــدر خـــواهـــیم کـــرد
گر بهشت است، از سر کویش سفر[2] خواهیم کرد»
«او چـو یـار دیگـران شـد، فکـر حـال[3] مـا نکـرد
ما بـه حـال خـویشتن، فکـر دگـر خـواهـیم کـرد»
«گـــر ســـواد دیـــده نـــتوانـــد ز خـــال او بـــرید
از ســـواد دیـــده هـــم قـطع نـظر خـواهـیم کـرد»
«پیش از این بـرخـاستن از کـوی او[4] دشـوار بـود
بعد از این دشوار در[5] کویش گذر خـواهـیم کـرد»
«رخت خویش از عالم صورت بدر خواهـیم بـرد
عالمی را هم[6] از ایـن مـعنی خـبر خـواهـیم کـرد»
«تـــا بـــه کـــی نـــالد لســـانی در تـــمنّای لبش
مــنع طــوطی از تــمنّای شکـر خـواهـیم کـرد»[7]

قطعه

شریف از ابلهی، سـهو اللسـان بـهر لسـانی گـفت
نــمی‌ماند ز بــدگفتن ســخنهای نکــو پــنهان

---

۱. ل :مهر
۲. ل: گذر.
۳. ل: یار.
۴. ل: پیش از این از کوی او برخاستن .
۵. ل: از.
۶. ل: نیز.
۷. ل، ص ۱۱۰.

مذمّت کرد عمری صاحب این نظم را لیکن
شد آخر زیر خاک تیره آن بیهوده‌گو پنهان
«دلی دارم در او صدگونه داغ آرزو پنهان
تن[۱] چون برگ کاهی، کوه اندوهی درو پنهان»[۲]

قطعه

تا دل ز تابِ آتش هجران نسوزدم
زان روی می‌کشم همه دم، آه سرد را
هرگه که خوانم این غزل عاشقانه را
گلگون کنم ز خون جگر، روی زرد را
« کیفیت لبت، محک است اهل درد را
مردان به باده تجربه کردند مرد را»
«سرگشته شد دلم به صبا ده کمند زلف
تا دام ره کند [دل][۳] بیهوده گرد را»
«از مشک زلف خویش نسیمی به چین فرست
شرمنده‌ساز آهوی صحرانورد را»
« گرغایبانه صورت چین عاشق‌تو نیست
بر خود حرام کرده چرا خواب و خورد را»[۴]

قطعه

حیدری! کی بی هنر خوانندم ارباب هنر
گر نظر بر دفتر اشعار رنگینم کنند

۱. ل: تنی. ۲. ل، ص ۲۰۲. ۳. س: ـ دل.
۴. ل: ـ گر... خورد را.

رسم و آیین تا مرا رندی و رسوایی شده
عشقبازانْ آفرین بر رسم و آیینم کنند

بر زبان هر جا که این شعر لسانی آورم
جای آن دارد که اهل درد تحسینم کنند

«چون بتان شهر[۱] قصد بردن دینم کنند
زخمها[۲] در کارِعقلِ مصلحت بینم کنند»

«تا دم از زلفش زدم، خوبان خلوتگاه قدس
عطر بزم عشرت از انفاس مشکینم کنند»

«گرد آن لب تا به کی روح شهیدان فراق
چون مگس گردند و قصد جان شیرینم کنند»[۳]

قطعه

دوش از روی توجّه، دل غم پرور من / در دل بحر تفکّر چو صدف داشت قرار

هر زمان، وصف دُر نظم لسانی می‌گفت / آمد این نکته به گوش ازخرد نکته گزار

کای فکنده به بحارصدفش زورق صدق / وای که از بحر مدیحش نکنی میل کنار

بشنو این نظم گرانمایه که از غایت لطف / در خور گوش شهان است چو دُرّ شهوار

«تا بخواند به چمن فاتحهٔ فتح، بهار / طوطی شاخ گل از غنچه گشاید منقار»

«گسترد باد که فرّاش بساط چمن است / فرش فیروزه به فیروزی ایّام بهار»

«صیقل باد بپردازد و روشن بکند / جوشن آب که در آینه دارد زنگار»[۴]

---

۱. ل: از غمزه.
۲. ل: رخنه‌ها (ظاهراًاین ضبط صحیح‌تر است).
۳. ل، ص ۶۸.
۴. ل: ـ تا بخواند... زنگار.

ترکیب بند

دشمنی تا چند بینم بی سبب از دوستان

تا به کی از دوستان باشم به کام دشمنان

چند باشم غرق خوناب جگر از چشم‌تر

چند بینم در جهان، نامردمی از مردمان

چند گردد سینه‌ام تیغ ملامت را سپر

تا به کی باشد دلم تیر ملامت را نشان

دل به هرکس بسته‌ام، در قصد جانم بوده است

کرده‌ام یاران جانی را سراسر امتحان

در میان اهل عالم می‌کشم هر دم غمی

برکناری خویش را باید کشیدن زین میان

مدّعی بسیار آزار دل من می‌کُند

می‌کشم از بهر جانش بعد از این تیغ زبان

حیدری! بس کن از این گفتار و زینها درگذر

کانچه مقصود است می‌گوید لسانی سر به سر

«وه که یاران با من اندر بند یاری نیستند

دوستداران در مقام دوستداری نیستند»

«روزبازار وفاشان پنج روزی بیش نیست

در وفا کمتر ز گلهای بهاری نیستند»

«نیست یکدم کز برای کشتن صید حرم

همزبان با تیغ ترکان شکاری نیستند»

«ننگ از رنگ وفا دارند و عار از کار مهر
گر چه از رنگ وفا و مهر عاری نیستند»

«از جفا یا بی‌وفاییهای گردون همرهند»
«می‌کنند اظهار خونگرمی و تا خون همرهند»

«وه که یاران از دل پردرد یاران غافلند
مست نازند، از نیاز خاکساران غافلند»

«بر سر آزار چون خارند در گلزار دهر
غالباً از نالهٔ زار هزاران غافلند»

«چون کبوتر، فارغ البالند در اوج وصال
از جفای باز و جور بازداران غافلند»

«همچو ابر تیره سیرابند از دریای فیض
از زمینی کو بود محتاج باران غافلند»

«در خصومت بر خر جهلند از غفلت سوار
غفلت دیگر که از چابک‌سواران غافلند»

«حلم می‌ورزم، به یک سو می‌نهم وسواس را»
گر سُرُب[1] نرم است، اما بشکند الماس را»[2]

---

۱. سُرُب: به ضم اوّل و دوّم نیز آمده است. ناصر خسرو گوید:

جان تو بی علم چه باشد؟ سُرُب　　　دین کنندت زرّ که دین کیمیاست

(دیوان ناصر خسرو، ص ۱۰۰)

۲. معقتد قدما آن بوده است که الماس به چیزی جز سُرب شکسته نمی‌شود، حال آنکه سرب از نرمترین فلزات است و الماس از سخترین احجار (ر.ک. لغتنامه، منتهی الارب، زیر مدخل م و س). خاقانی گفته است:

این هم ز عجایب خواص است　　　کالماس به زخم سرب بشکست

(دیوان خاقانی‌شروانی، ص ۷۵۳)

«وه کـه بـی‌دردان، دوای مـا نـمی‌دانـند چـیست
شـربت راحت‌فـزای مـا نـمی‌دانـند چـیست»
«جام زر خاکیست رنگین، باده خـونابیست تـلخ
تـرحـریفان، مـدّعای مـا نـمی‌دانـند چـیست»
«از بـرای شـاهد دنـیا خـصومت مـی‌کنند
حـظّ نـفس پـارسای مـا نـمی‌دانـند چـیست»
«بررضای خویش می‌دوزند چشم، امّا چـه سـود
تنگ چشمان چون رضای ما نمی‌دانـند چـیست»
«پیش چشم اهل بینش، عـزّت و خـواری یکـی است»
«دل چـو صـافی شـد، دل آزاری و دلداری یکـی است»
«سـر نـمی‌پیچیم اگـر یـاران سـر مـا بشکـنند
سـود مـا بـاشد اگـر ایـن دیگ سـودا بشکـنند»
«نـیست مـردی گـر سـرما بشکـنند از بـهر نـفس
مردی آن باشد کـه نـفس خـویش را پـا بشکـنند»
«در حقیقت همچو یک طـاق دل درویش نـیست
صـد ره ار سـنگین دلان نُـه طـاق مـینا بشکـنند»
«پیش من از چستی بیهوده، سستی خوشتر است»
گر کشم بـیماریی، از تـندرستی خـوشتر است»
«گر حریفی قصد یـاری کـرد در عـالم، چـه کـرد
ور گـلی آزار خـاری کـرد در عـالم، چـه کـرد»
«گر ز وصل یار هـمدردی پس از چـندین فـراق
منع چون من بی‌قراری کـرد در عـالم، چـه کـرد»

«گـر مـحبت پـیشه‌ای در گـرمی بـازار مـهر
بی‌رضای دوست کاری کـرد در عـالم، چـه کـرد»
«گلبنی کـز هـر گـلش خـاریست در جـان کسـی
گر به جان، قصد هزاری کرد در عـالم، چـه کـرد»
«مـا نـمی‌نالیم[1] اگـر صـد گـونه ایـذا[2] مـی‌کند»
«چون سزای مـا بـود جـوری کـه بـر مـا مـی‌کند»
«چـند بـا بـیگانه‌خویان آشـنا بـاشد کسـی
تا بـه کـی سـر بـر خـط مـهر و وفـا بـاشد کسـی»
«چند گاهش خون خورند، از کینه گاهش بشکنند
فـی المـثل گـر سـاغرِ گـیتی‌نما بـاشد کسـی»[3]
«در چنین میدان که جای طعمه شیران خون خـورند
تـا بـه کـی در طـوق زنـجیر بـلا بـاشد کسـی»
«از تـوکّل چـون تـوان رفـتن بـه مـعراج قـبول
تا به کی بی‌دست و پا در دست و پا بـاشد کسـی»
«زیـن تـردّد پـای در دامـن کشـیدن بـهتر است»
«روی دونـان از بـرای نـان، نـدیدن بـهتر است»

---

۱. س: «ماهمی نالیم».

۲. س: ایزا. ایزا از مصدر «ازی» به معنی ایذا و نیز به معنی برابری و تقابل آمده است. (منتهی الارب، ناظم الاطبا، المـنجد، لغتنامه). اگر به معنی دوم اعتبار شود، آنگاه در حاشیهٔ پیش می‌توان «ماهمی نالیم» را نیز موجّه دانست و مصرع دوم را به طریق استفهام خواند. مع الوصف، ما ضبط متن را ترجیح داده‌ایم، چرا که سیاق لسانی، عبارات غریب را تـحمل نمی‌کند.

۳. شاه طهماسب صفوی (م. ۹۸۴ هـ. ق.) در اواخر عمر لسانی، شرب مسکرات را جداً و تشدداً منع نمود، حال آنکـه خود پیشتر رغبت تمام داشت.

«تا به کی بیهوده بر سر، بار صد منّت کشم
وقت آن آمد که پا در دامن همّت کشم»
«تا به کی اصحاب، جام و ساغرم بر سر زنند
گاهْ جامِ غم خورم، گه ساغر محنت کشم»
«گه دهم صد جان شیرین تا خورم یک قطره آب
گاه صد دریای آب تلخ بی‌رغبت کشم»
«زین دغلبازان گذشتن هست کار سرسری»
ای لسانی! آن زمان مردی که از خود بگذری»[1]

مثنوی

شنیدم که جمعی ز ناقابلان
شدند از پی کشتن فاضلان
به اهل خرد ،کینه انگیختند
یکی را گرفتند و خون ریختند
به ناحق چو آن قوم بی‌ترس و باک
بکردند آن مرد حق را هلاک
مرا همدمی بود از اهل حال
از او سرّ این حال کردم سؤال
جوابم چنین داد آن نامور
که عالم به مردان صاحب نظر
سرایی بود تیره چون پرّ زاغ
در او صاحبان خرد چون چراغ
کسی در چنان جایی از نیک و بد
چراغ ار نباشد، کی آگه شود
در این خانهٔ تار از نور نار
فتد بخیهٔ خلق بر روی کار[2]
یقین دان که هر کس که جاهل بود
به جان، دشمن مرد عاقل بود
بلی مرد نادان ز بی دانشی
به ارباب دانش کند ناخوشی
نکو نیست با ما از آن هیچ کس
غرض زین عداوت همین است و بس
بیا پند نیکان شنو حیدری!
که بر سرورانت رسد سروری

۱. این ترکیب بند در «ل» نیست.
۲. بخیه بر رخ کار افتادن: کنایه از فاش و رسوا شدن است. (بهار عجم، ج ۱، ص ۲۵۲).

نکـــویی کـــن و بـــد مکـــن زیـــنهار! بـــدان را بـــه بـــدکاری خـــود گـــذار
کـــه نـــاید بـــدی زآدمـــی در وجـــود هـــر آنکس کـــه بـــد کـــرد، آدم نـــبود

تـم[1]

۱. پس از این، نیمه باقی ماندهٔ صفحه، حاوی ارقام و یادداشتهایی بوده که مـخدوش شـده و تـنها «سـنه ۱۲۴۲» قـابل قرائت است.



بیمار و طبیب

سرودهٔ

شریف

به‌کوشش

نیکی ایوبی‌زاده

مقدّمهٔ مصحّح

دربارهٔ بیمار و طبیب و سرایندهٔ آن

بیمار و طبیب، چکامه‌ای است روایی عاشقانه در نود واند بیت. سحری، معشوقه که طبیب دل بیمار عاشق‌است، به پرسش حال او می‌آید و دردهای او را بر می‌رسد. عاشق بیمار، از آزار جان و درد دل می‌نالد و تب داغ تنش را از آتش دل می‌داند، لرزش وجودش را از ترس فراق، و سوز جگرش را از آتش جان، و سیب زنخدان و عنّاب دهان و... را درمان دردهایش برمی‌شمارد. معشوقهٔ طبیب، درد او را در می‌یابد و با خنده می‌گوید: درد عشق است که جز یار ندارد درمان. در پی گفتگو، معشوقه نام یار را می‌طلبد، و عاشق در پردهٔ کنایه، وی را یار خود، و طبیب دردش می‌داند. معشوقه از گستاخی عاشق برمی‌آشوبد و وی را می‌نکوهد:

در تو آثار مرض، هیچ نمی‌بینم من	به جز از این که کنی ناله، و گویی هذیان
می‌کنی دعوی بیماری، و نه بیماری	نیست چیزی به تو غیر از رخ زرد عیان

وی را به ترک سالوسی و قلندری وا می‌دارد، و ناز را از او غلط و ناپسند، و زیبندهٔ معشوق می‌داند.... .

در پی روایت، معشوقه از عاشق می‌خواهد بزم شراب آراید. عاشق از جا می‌جنبد و دامن خدمت به میان می‌بندد و عرصهٔ غمکده‌اش را با اشک دیده آب می‌زند و با

جاروب مژگان می‌روبد، و نقل و می و ریحان و کباب فراهم می‌کند و پیش معشوقهٔ میهمان خود می‌نهد. معشوقه، جامی می‌خورد و جامی دگر به عاشق تعارف می‌کند. در پایان حکایت، معشوقه از وی می‌خواهد غزلی از خود بخواند، و عاشق غزلی بلند می‌خواند و در مقطع آن، نام یا تخلّص خود را ذکر می‌کند:

سخت سودای من و یار گره خورد شریف! من گران جانم و ابروی کجش سخت کمان

این شریف، به درستی دانسته نیست که کیست. در آغاز دستنوشته‌های بیمار و طبیب و فهرست نسخه‌های خطی، این چکامه به میر سیّد شریف[۱]، قاضی میرسیّد شریف[۲] ـ که همان میر سیّد شریف است ـ سلیم شریف[۳]، قاضی شریف تبریزی[۴] و ملّامحمّد شریف[۵] نسبت داده شده است.

در دستنوشته‌های دیوان شریف تبریزی این مثنوی نیست و طبع وی بیشتر بر غزلسرایی گرایش داشته، و نیز وی مقام قضاوت نداشته است.

علی بن محمّد بن علی گرگانی حسینی، مشهور به میرسیّدشریف (زاده در گرگان به سال ۷۴۰ه. ق، درگذشته در شیراز به سال ۸۱۶ه.ق) از متکلّمان برجسته و متفکران نمونه بوده و در تمام فنون حکمت و ادب مهارت داشته و آثار بزرگ و خُرد وی در منطق و کلام و حکمت و ادب و.... در جهان اسلام، از آوازهٔ بسیار برخوردار است. شیخ آقا بزرگ تهرانی از دیوان وی یاد کرده، ولی نسخه‌ای از آن در جایی نشان نداده است[۶]. سیّد شریف به زبان فارسی، اشعار نیکو می‌سروده، و رضا قلی‌خان هدایت[۷]، سیّد محمد باقر خوانساری[۸] و مدرّس تبریزی[۹]، ابیاتی از وی نقل کرده‌اند.[۱۰]

---

۱. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۸، ص ۴۴۰. ۲. همان، ص ۴۲۶.
۳. همان، ص ۳۳.
۴. ر.ک: فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، مجلد هفتم، منظومه‌ها (۱)، ص ۶۸۱.
۵. همان. ۶. الذریعة، ج ۹، بخش ۲، ص ۵۲۱.
۷. ر.ک: ریاض العارفین، ص ۳۶۴. ۸. ر.ک: روضات الجنات، ج ۵، ص ۳۰۷.
۹. ر.ک: ریحانة الادب، ج ۳، ص ۲۱۶.
۱۰. نیز دربارهٔ اشعار وی، ر.ک: شکیبانیا، مهدی، پورجوادی، رضا، «کتابشناسی میرسیّد شریف جرجانی»، معارف،

سراینده‌ای به نام یا تخلّص سلیم شریف در سرچشمه‌های تاریخ و ادب ـ تا آنجا که مجال تفحّص داشته‌ایم ـ مذکور نیست.

امّا ملّا محمّد شریف، گویا همان ملا محمّد شریف آملی، از شاعران دورهٔ صفوی است که نصرآبادی دربارهٔ وی آورده: «ولد ملّاشیخ حسن آملی، حسب التقریر خود، نسبتی به طالبای آملی دارد، صیرفی جواهر بلاغت و معیار نقد فصاحت است. در اصفهان به تحصیل مشغول بوده، بی‌علاج شده، روانهٔ هند شد. در خدمت عالی جاه ابراهیم خان ولد علی مردان خان می‌باشد. طبعش نهایت قدرت و غرابت دارد...[1]»

استاد احمد منزوی نوشته است که چکامهٔ بیمار و طبیب احتمالاً سرودهٔ شریف ثانی، سیّد علی پسر دختر میر سیّد شریف جرجانی است، که قاضی بوده و در جنگ چالدران کشته شده است. امیدواریم در آینده، سرایندهٔ این چکامهٔ عاشقانه به درستی شناخته شود.

نسخ مورد استفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۶۶۶/۸: نسخه‌ای است که به خط خوش شکسته در سال ۱۱۷۱ هـ.ق. تحریر شده و دارای نود بیت است[2].

نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «س» است.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۸ / ۲۶۷۵: این نسخه به قلم کاتبی به نام محمّدعلی شیرازی به خط نستعلیق شکسته در سدهٔ سیزدهم هجری کتابت شده، و در برگیرندهٔ نود و پنج بیت است. این نسخه با علامت «م» در پاورقیها مشخص شده است.

۳. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۳۲۹/۶۷: این نسخه در ضمن جنگی است، که در میان سالهای ۱۲۷۴ ـ ۱۲۷۵ هـ. ق. به قلم دو کاتب به نامهای محمود و

←

دورهٔ ۱۹، شمارهٔ ۳، (پیاپی ۵۷)، آذر ـ اسفند ۱۳۸۱، صص ۱۸۰ ـ ۱۸۱.

۱. تذکرهٔ نصرآبادی، ج ۱، ص ۲۶۷.

۲. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۸، صص ۴۲۶ ـ ۴۲۷.

عبدالکریم سلطان بانه‌ای، به خط نستعلیق کتابت شده است. نسخه‌ای است نـاقص و دارای سی بیت از بیمار و طبیب است.[1] نشان این نسخه در پاورقیها «ج» است.

شیوهٔ تصحیح

نسخهٔ شمارهٔ ۲۶۶۶/۸ به دلیل قدمت، اساس تصحیح حاضر قرار گرفته و پنج بیت افزون در نسخهٔ شمارهٔ ۲۶۷۵/۸ بر متن افزوده شده است. هر جـا در نسـخهٔ اسـاس بـه تـصحیفی برخوردیم، با استفاده از نسخ دیگر به اصلاح آن اقدام کردیم.

۱. همان، صص ۳۳ ـ ۳۷.

سوی ویرانه‌ام[1] آمد سحری[2] جلوه کنان
بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان
زلف و خالش[3] زپی مرغ دلم، دانه و دام
ابرو[4] و غمزه به صید افکنی‌ام تیر و کمان
جیب تا دامنش از زلف پر از مشک ختن
گوش تا گردنش آویزه[5] پر از لعل چکان
زلف پوشیده زره، غمزه به خون بسته کمر
نگه افراخته تیر، و مژه خوابیده سنان
از حیا، رخ طبق پر گُل و شبنم ز عرق
از حیا، دست بلورین چو دو شاخ مرجان[6]
دید افتاده مرا بی‌کس و بیمار[7] و غریب
چهره بی‌رنگ، لبم بی‌نفس، و تن بی‌جان

---

۱. م: ویرانه.　۲. ج: سحر.　۳. س: زلف خواهش.
۴. س: ریزد، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.　۵. س، ج: آویز.
۶. م: ـ زلف پوشیده ... مرجان.　۷. س: تنها.

دل پُـر از حسرت و[۱] جان پر ز[۲] غم، و دیده پرآب
ناله در دل گره‌ای بسته به لب راه فغان
آمد و بر سر بالین من آن شوخ[۳] نشست
[همچو شمعش سر انگشت تبختر[۴] به دهان][۵]
[دست آورد سوی نبض من از غایت لطف][۶]
گفت: چونی و چه سان می‌گذرد[۷] بر تو جهان؟
گفتمش شکر خداوند به هرحال که هست
عیش و رنج و غم و بیماری و[۸] صحّت گذران[۹]
گفت: دردت به[۱۰] چه عضو است و چه داری آزار؟
گفتمش درد من است از دل، و آزار از جان[۱۱]
گفت: نبض تو چنین تند و جهنده است چرا؟
گفتمش تا کنی از موج، قیاسِ طوفان
گفت: گرم است تنت سخت ز تب[۱۲]، گفتم: آه
بر تو از آتش[۱۳] دل، نیم شرر گشته عیان[۱۴]
گفت: احوال بگو با من و اندیشه مکن
کز طبیبان نتوان داشت[۱۵] مرض را پنهان
گفتم آزار من از دست[۱۶] طبیب است، طبیب
اوست درد من و هم اوست مرا خود درمان[۱۷]

---

۱. ج، م: ـ و.
۲. ج: ـ ز.
۳. س: شمع.
۴. ج: ندامت.
۵. از نسخ دیگر افزوده شد.
۶. از نسخ دیگر افزوده شد.
۷. س: می‌گردد.
۸. س: ـ و.
۹. ج: ـ دست آورد..... گذران.
۱۰. ج،م: ز.
۱۱. ج، م: گفتم آزار من است از دل و دردم از جان.
۱۲. م: گفت گرم است زتب سخت تنت.
۱۳. م: دوزخ.
۱۴. ج: ـ گفت نبض تو... گشته عیان.
۱۵. ج: کرد.
۱۶. ج: درد.
۱۷. م: اوست هم درد من و درد مرا او درمان.

گفت: از میوه ترا میل چه چیز است بگو!
گفتمش سیب زنخدان و انارِ پستان
[گفت: از جنس دوایی، چه مناسب دانی؟
گفتمش خُرفهٔ خال لب و عنّاب دهان][1]
گفت: لرزد[2] بدنت؟ گفتمش از ترس[3] فراق
گفت: سوزد جگرت؟ گفتمش از آتشِ جان
گفت: خون هیچ در اثنای مرض کم کردی؟
گفتم از دیدهٔ خونبار شبی صد طوفان
گفت: دل می طپدی، گفتمش از ذوق[4] وصال
گفت: سر می‌جهدی، گفتمش از شوق سنان
گفت: باشد دهنت تلخ چو برخیزی صبح؟
گفتمش نام فراقت[5] چو شب آرام به زبان
گفت: در چاشت غذای تو چه باشد؟ گفتم:
مرغِ دل، چون شود از آتشِ حسرت بریان
گفت: خشکد دهن و کام تو؟ گفتم: آری
نام زاهد گذرد بی‌خبرم گر به زبان
گفت: شربت چه خوری اول شبها؟ گفتم:
زهر صبری که شکافد ز جگر تا به دهان[6]
گفت: جوشانده[7] خوری؟ گفتمش از خون جگر
گفت: پرهیز کنی؟ گفتمش از عیش جهان[8]

---

۱. از م افزوده شد.
۲. م: سوزد.
۳. م: بیم.
۴. م: بیم.
۵. م: فراقش.
۶. م: دامان.
۷. س: جوشنده، به قیاس م اصلاح شد.
۸. ج: ـ گفت لرزد بدنت... از عیش جهان.

گفت: آمد به سرت هیچ طبیبی؟ گفتم:
آمد و دست به هم سود و برون[۱] شد گریان
خنده‌ای زد که[۲] کنون درد تو را دانستم
درد عشق است که جز یار ندارد درمان
در سرت کرده هوا اندکی اوّل[۳] تأثیر
بعد از این[۴] گشته هوا آتش و افتاده به جان
غم یار است که آتش زده در هستی تو
تا نماند ز تو غیر از غم او نام و نشان[۵]
باری آن یار کنون[۶] کیست[۷] بیان[۸] کن با[۹] من
گفتم آنجا که عیان است چه حاجت به بیان؟
شد بسی تند و غضبناک و سرافکند[۱۰] به پیش
ساعتی داشت[۱۱] گرفته لب خود بر دندان
بعد از آن[۱۲] گفت که ای هیچکس بی‌آزرم[۱۳]!
تو که باشی که گشایی به چنین هرزه، دهان[۱۴]
جای دارد که به پاداش چنین گستاخی
کنم از خنجر بیداد، تو را قطع زبان[۱۵]
گفتم ای شوخ! تو گفتی که بگو با من راست[۱۶]
پیش تو چون به خیانت کنم آلوده دهان؟

---

۱. ج: بیرون.
۲. ج، م: خنده زد گفت.
۳. س: از دل، به قیاس م اصلاح شد.
۴. م: آن.
۵. م: تا نماند ز تو غیر تو هم نام نشان، ج: ـ در سرت کرده... او نام و نشان.
۶. م: کدام.
۷. م: است.
۸. ج: همان.
۹. ج: بر.
۱۰. ج، م: سرافکنده.
۱۱. م: بود.
۱۲. م: این.
۱۳. ج: که‌ای بی کس بی‌شرم و حیا.
۱۴. س: زبان.
۱۵. ج: ـ جای دارد... قطع زبان.
۱۶. ج: که بگو راست به من.

عـــاشق صـــادق و آنگـــاه بـــه مـــعشوق[1] دروغ
ایـــن زمـــن ســـر نـــزند، گـــر رود از مـــن سـر و جـان
زیـــــر لب خـــــنده زد و گـــفت: عـــجب عـــیّاری
گشـــته شـــیرین دهـــنان صـید تـو زیـن[2] چـرب زبـان
گـــفتم: ای خســـــرو[3] خـــوبان! بـــود آن کس عـــیّار
کـــه بـــرد دل ز بـــــر خـــلق، کـــند رخ[4] پـــنهان
گـــــفت: در پـــیش زبـــان تـــو نـــباید[5] دم زد
مـــا شـــنیدیم کـــه عشّـــاق نـــدارنـــد زبـان
گـــفتم آری، اگـــر احـــوال بـــپرسد مـــعشوق
یـــار چـــون طـالب حـرف است، خـموشی نـتوان
پـیش مـعشوق سـخن گـو نـتوان بـود خـموش[6]
پـــیش گـــل، بـلبل مسکـین نکـند تـرک[7] فـغان[8]
گـفت: مـن بـا تـو بگـویم کـه چـه مـی‌باید کـرد
گفتمش هـر چـه کـنی، خـواهش مـن اوست[9] در آن[10]
گـفت: بـرخـیز و [بـرابـر][11] بـه دو زانـو بـنشین[12]
هـــرزه افســانه مـخوان پـیشِ مـنِ افسـون دان[13]
پـیش مـن، مـعرفت خـود پس از ایـن[14] صـرف مکـن
دم مـــزن، آه مکش، نـــاله مکـن، نـوحه مـخوان[15]

---

۱. م: معشوقه. ۲. م: ای. ۳. م: سرور.
۴. م: رو. ۵. م: نشاید.
۶. س: پیش معشوق سخن‌کش نتواند خاموش، به قیاس م اصلاح شد. ۷. م: ضبط.
۸. ج: ـ عاشق صادق و... فغان. ۹. م: نیست. ۱۰. م: جز آن.
۱۱. از م افزوده شد. ۱۲. ج: ـ گفتمش... بنشین. ۱۳. ج، م: افسانه مخوان.
۱۴. م: به عبث. ۱۵. م: که زمن گوی سخن کس نبرد در میدان، ج: ـ پیش من... نوحه مخوان.

در[۱] تو آثار[۲] مرض، هیچ نمی‌بینم من
به جز از اینکه[۳] کنی[۴] ناله، و گویی هذیان
می‌کنی دعوی بیماری، و نه بیماری
نیست چیزی به تو غیر از رخ زرد عیان[۵]
تو چنین خفته و[۶] من پیش تو بنشسته به خاک[۷]
مطربت ناله، و نقل و می‌ات آه است و فغان[۸]
گر کنی ناز به من، ناز ز عاشق خُنک[۹] است
کیست آن کز تو کشد ناز به این[۱۰] شوکت و شان
ناز از روی[۱۱] چو گل باید و چشم مخمور
تو نه رویت خوش، و نه چشم تو دارد مژگان
کی شنیدی که کشد ناز ز عاشق، معشوق
مگر این رسم نو امروز[۱۲] تو آری به میان[۱۳]
گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم
که نمانده است مرا در تن[۱۴] بیمار توان
گفت: گفتی تو[۱۵] که[۱۶] عیّار نیم، پس این چیست
در چنین وقت که دادی[۱۷] به چنین حیله نشان
به فسون، صفحهٔ گل را نتوان سود به دست
به حیل، برگ سمن را نتوان زد سوهان

---

۱. م: از. ۲. ج: آزار و. ۳. ج،م: آنکه.
۴. م: ـ کنی. ۵. م: ـ می‌کنی دعوی... عیان. ۶. س: ـ و.
۷. م: بنشسته خموش. ۸. س: مطرب ناله و نقل و می‌تو هست فغان، به قیاس م اصلاح شد.
۹. م: غلط، خنک در اینجا به معنی بی‌مزه و ناگیرا می‌باشد. ۱۰. م: بدین.
۱۱. م: ناز را روی. ۱۲. م:آموز. ۱۳. م: جهان.
۱۴. م: دل. ۱۵. م: ـ تو. ۱۶. م: که من.
۱۷. م: دادت.

ترک کن رندی و سالوس، و قلندر بنشین
تا که ما هم نکنیم از تو رخ راز[۱] نهان
پرده در پرده شدن زشت بود همچو پیاز
پیش ما باش چو نرگس ز تلبّس[۲] عریان
[گفتمش درد تو نقصان نپذیرد، چه کنم؟
گفت: برخیز که این درد ندارد نقصان[۳]]
گفت و بگرفت مرا دست و ز خاکم برداشت[۴]
جستم از جا و زدم دامن خدمت[۵] به میان
عرصهٔ غمکده را از پی مهمانی یار
آب و جاروب زدم از مژهٔ اشک فشان
خرقهٔ خویش به بالای حصیر افکندم
تا نشست آن مه و بگشاد به صد لطف زبان
گفت: در حجرهٔ تو هست بگو هیچ شراب؟
گفتمش نیست، ولی [هست دلی][۶] بس عریان
اعتبار است مرا پیش[۷] مه[۸] باده فروش
میدهد باده مرا بی طلب رهن و ضمان
بهر نقل و[۹] مزه، سجّاده و دستار[۱۰] و ردا
میستانند گرو نیز به بازار و دکان
گفت: تا چند سخن، خیز و بیار آنچه بود
میزبانی چو تو کی داشته چون من مهمان

---

۱. م: خویش.
۲. م: تبسم.
۳. از م افزوده شد.
۴. ج: ـ میکنی... زخاکم برداشت.
۵. م: همت.
۶. به قیاس م افزوده شد.
۷. م: نزد.
۸. م: مغ.
۹. م: ـ و.
۱۰. م: تسبیح.

رفتم و نقل و می‌آوردم و ریحان و کباب
جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان
پیش بنهادم و از روی ادب استادم[۱]
سر به پیش[۲] و عرق خجلتم از چهره روان[۳]
گفتم ای سرو روان! بهر نثار قدمت
چه کنم من، که ندارم به جز از نقد[۴] روان
گفت: ما سخت ز احوال تو غافل بودیم
سیر را خود[۵] خبر از[۶] گرسنه نبود[۷] به جهان
شکر بیماری خود کن که عیادت ما را
با خبر کرد زفقری که تو کردی پنهان
رنج بیماری تو گنج زر آورد[۸] ثمر
ای بسا[۹] درد که باشد به حقیقت درمان
آنچه آید[۱۰] به تو از فقر، مکافات تو بود
تا سر کل به کُله[۱۱] هرزه نسازی پنهان
خَلق چون طبع تو دانند پر از استغنا[۱۲]
کس چه داند که پریشان‌تری از زلف بتان
بعد از این فکر تو خواهیم به نوعی کردن
که شود بهر تو این[۱۳] رنج روان، گنج روان[۱۴]

---

۱. م: از دور به پا ایستادم.
۲. م: زیر.
۳. ج: ـ عرصهٔ غمکده... از چهره روان.
۴. س: اشک.
۵. م: کی.
۶. م: ـ از.
۷. م: باشد.
۸. م: برآورده.
۹. م: خوش آن.
۱۰. م: آمد.
۱۱. م: تا سر کلبه خود.
۱۲. م: تو را مستغنی.
۱۳. م: ـ این.
۱۴. ج: ـ گفت ما سخت... گنج روان.

حـال[۱] بـنشین و[۲] بـده بـاده و[۳] خـود نـیز بـخور
تـا بـبینیم کـه فـردا بـه چـه[۴] گـردد دوران
خـاک بـوسیدم و زانـو زدم و مِـی دادم
شـیخ[۵]، سـاقی شـود آنگـه کـه خـورد مـی‌جانان[۶]
خـورد جـامی و دگـر جـام مـرا گـفت بـخور[۷]
گـفتمش[۸] بـهر خـدا ای شـه خـوبان جـهان!
کـه مـرا خـجلت تکـلیف مـفرما کـه بـه عـمر
بـه چـنین لقـمه نـیالوده مـرا دست و دهـان
گـفت: بـخشیدمت، اکـنون کـه[۹] تـو سـاقی گشـتی[۱۰]
بـاش هـم مـطرب و از خـود غـزلی بـاز[۱۱] بـخوان
گـفتمش یـاد[۱۲] تـو نگـذاشت بـه یـادم غـزلی
داشـتم دفـتری آن نـیز گـرو شـد بـه دکـان
گـفت: مـن جـملهٔ دیـوان تـو را دارم حـفظ[۱۳]
تـازه زیـبا[۱۴] غـزلی نـظم کـن از طـبع روان
کـهنه مـفروش، کـنون روز نـو، روزی نـو
در بـدیهه غـزلی تـازه و مسـتانه بـخوان[۱۵]
ور دمـاغت نـرسیده است، بـخور بـاده دو جـام[۱۶]
شـعر مسـتانه تـوان گـفت بـه مسـتی آسـان[۱۷]

---

۱. ج: گفت.
۲. م: ـ و.
۳. ج، م: ـ و.
۴. م: تا ببینم که هوا به که.
۵. م: شمع.
۶. م: پنهان.
۷. م: بگیر.
۸. م: گفتم از.
۹. م: امّا چو.
۱۰. ج: ـ تا ببینیم که فردا.... ساقی گشتی.
۱۱. م: نیز، ج: چند.
۱۲. ج، م: فکر.
۱۳. م: دیوان تو از بر دارم.
۱۴. م: به بدیهه.
۱۵. م: تازه زیبا غزلی نظم کن از طبع روان، ج: گفت فی‌الحال بدیهه غزلی چند بخوان.
۱۶. م: گر دماغت نرسیده است بخور می‌دو سه جام.
۱۷. م: شعر مستان و به مستی توان گفت آسان.

گفت و پر کرد ز می جام که اکنون غزلی
یا بخوان یا ز من این ساغر می را بستان[۱]
چون ره چاره به من تنگ[۲] شد از چار طرف
مددی خواستم از لطف خداوند جهان
خواندم این تازه غزل را به نوایی در باغ[۳]
چاک زد غنچه گریبان [و][۴] گل آمد به فغان

[غزل][۵]

ای تو سردفتر و سرحلقهٔ خوبان جهان
سرو چون فاخته در[۶] حلقهٔ شوقت[۷] حیران[۸]
[حلقهٔ زلف پر از چین تو عشرتگه دل
رشتهٔ گیسوی مشکین تو سر رشتهٔ جان][۹]
به تماشای قد و[۱۰] عارض و[۱۱] چشم[۱۲] تو به باغ
بیدْ مجنون و گلْ آشفته و[۱۳] نرگسْ حیران
به هواداری سرو قد [و][۱۴] گلبرگ[۱۵] رخت
بلبل و فاخته با سرو یکی کرده زبان
در ثنای نمکین پستهٔ شکّر شکنت
طوطی ناطقه از تنگ شکر کرده[۱۶] دهان

---

۱. ج: ـ داشتم دفتری... بستان.
۲. م: بسته.
۳. ج: ـ مددی... باغ.
۴. از م افزوده شد.
۵. از م افزوده شد.
۶. ج: از.
۷. م، ج: زلفت.
۸. م: پنهان.
۹. از ج، م افزوده شد.
۱۰. م: ـ و.
۱۱. م: ـ و.
۱۲. ج: زلف.
۱۳. م: ـ و.
۱۴. از ج افزوده شد.
۱۵. ج: + و.
۱۶. س: گشته، به قیاس م اصلاح شد.

عشـق آن روز کـه طـرح چـمن حسـن افکـند
ریـخت در پـای گـلت، بـلبل نـازک افـغان[۱]
داشت بـر[۲] گـردن خـود قـمری[۳] مـا در بـیضه
حـلقهٔ بـندگیِ قـامت آن[۴] سـرو روان
ای طـبیب دل مـجروح! چـو آیـی بـه چـمن
از دل لاله[۵] بـری داغ[۶]، ز نـرگس بـریان[۷]
بـهر صـید دل مـن، نـاوک[۸] مـژگان تـو را[۹]
تـیرها هست[۱۰] کـج، امّـا[۱۱] هـمگی راست نشـان
بـهر مـرهم[۱۲] نـهی زخـم دل خسـته[۱۳] مـن
غـمزه‌ات تـیغ زن [و] زلف کـجت مشک فشـان[۱۴]
مگـذران[۱۵] دور ز مـن[۱۶]، دور تـو گـردم سـاقی!
تـو هـم از کـینه مشـو دشـمن مـن، چـون دوران
تـازه کـردیم مـن و یـار بـه هـم، عـهد وفـا[۱۷]
لیک مـن عـهد[۱۸] بـه دل بستم و آن مـه بـه زبـان
سـخت سـودای مـن و یـار گـره خـورد[۱۹] شـریف
من گران جـانم و[۲۰] ابـروی کـجش[۲۱] سـخت کـمان

---

۱. م: ـ عشق... افغان.
۲. م: در.
۳. م: + و.
۴. م: آن قد چون.
۵. س: غنچه، به قیاس م اصلاح شد.
۶. م: + و.
۷. ج: ـ در ثنای... بریان.
۸. ج، م: نرگس.
۹. ج: ترم.
۱۰. ج: داشت.
۱۱. ج: و با.
۱۲. م: مرحم.
۱۳. م: و سینه.
۱۴. ج: ـ بهر مرهم... فشان.
۱۵. ج: بگذران.
۱۶. م: مرا.
۱۷. م: عهد قدیم.
۱۸. ج: مهر.
۱۹. ج، م: گشته.
۲۰. س: ـ و.
۲۱. ج: شوخش.



حلّاج‌نامه

سرودهٔ

احمدی

به‌کوشش

احسان‌اللّه شکراللّهی طالقانی

مقدّمهٔ مصحّح

بسیاری از جُنگها، چون دیگر آثار مستقل خطّی، هنوز فرصت جلوه گری و انتشار نیافته‌اند و جا دارد به صورت کامل یا گزیده، نسبت به انتشار آنها همت گماشت.

از این جمله، جُنگی است درون مجموعه‌ای متعلّق به کتابخانه مجلس، به شمارهٔ ۱۱۶۲ (از مجموعهٔ طباطبایی) به خطوط و اقلام مختلف از قرن ده که بخش نوزدهم آن (برگهای ۴۱ ـ ۵۰) شامل چند قصیده و مثنوی تمثیلی است از گویندگان مختلف که نام چند تن از آنان در پایانِ اشعار به چشم می‌خورد.[1]

در این جنگ، یک مثنوی ۱۹۵ بیتی به نام حلّاج نامه به چشم می‌خورد از سراینده‌ای به نام احمدی در شرح گفتگوی چوب و کمان و پنبه و زه حلّاجی، که در این گفتگو هر یک از آنها سرگذشت خویش را بیان می‌دارد.

نظر به زیباییها و ویژگیهای این مثنوی،و با اشارهٔ فرزانهٔ یگانه، جناب استاد عبدالحسین حائری، به معرفی بیشتر این مثنوی و احیای آن کوشیدم. امیدوارم اهل ادب و عرفان و به ویژه جناب ایشان را مقبول افتد.

---

۱. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ج ۲۳/۲، صص ۶۴۴ ـ ۶۵۶.

احمدی، سرایندهٔ حلّاج نامه

در میان شاعرانِ احمدی نام و تخلّص، که در کتب مرجع، اعم از دانشنامه‌ها و تذکره‌ها به آنها برخوردم، هیچ‌کدام با احمدی، سرایندهٔ این مثنوی، تطابق تام نداشتند.[۱] با توجه به منحصر به فرد بودن نسخهٔ این مثنوی[۲] شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که وی از شاعران شناخته شده نیست و برای شناسایی احمدی و آثارش لازم است تلاش و تحقیق بیشتری صورت پذیرد.

موضوع و مضمون حلّاج‌نامه

در این مثنوی که گفتگوی چوب و کمان و پنبه و زهِ حلاجی، و در نهایت، حلّاجْ دستمایهٔ داستانی عرفانی و اخلاقی قرار گرفته است، تم اصلی داستان یا مضمون و درونمایهٔ آن، بیان سرگذشت افراد و شرح گرفتاری ایشان در اثر غفلت، و توصیه به گریز از فریبِ دنیای بی‌وفای فانی است، که بی‌شباهت به بعضی حبسیه‌ها نیست.

در این مثنوی، هر یک از راویان، شرح بخت‌برگشتگی و واژگونیِ اوضاعِ خود را به گونه‌ای دردمندانه بیان می‌دارد و با حسرتِ لحظه‌های خوش گذشته، از غم غربت و اسارت می‌نالد و در اصطلاح به نوستالوژی می‌پردازد. غیر از حلّاج، که از چگونگی تکوینِ خود سخن می‌راند و در نهایت، آرمانشهر خویش را در جهانی دیگر ترسیم می‌کند:

آنکه بر ما این در رحمت گشاد　　　بر من و تو جای دیگر وعده داد

و لازمهٔ ورود به این مدینهٔ فاضله را به کارگیری عقل می‌داند، و رهایی از قید قیل و قال را سرمایهٔ شور و حال معرّفی می‌کند:

مشعل عقل ای برادر!برفروز　　　ورنه اندر ناله چون مشعل بسوز

عاقلا! بگذر ز قیدِ قیل و قال　　　تا ترا پیدا شود حالی ز حال

---

۱. دربارهٔ شاعران احمدی نام و تخلّص، رک: فرهنگ سخنوران، ج ۱، ص ۳۱؛ اثر آفرینان، ج ۱، صص ۲۱۴ـ۲۱۳.

۲. تا آنجا که مجال تفحّص داشتم، به نسخه‌ای دیگر از این مثنوی برنخوردم.

سبک و قالب حلّاج‌نامه، آغاز و انجام و جایگاه رمز در آن و نیز شغل حلاجی از جمله مواردی هستند که جاداشت به صورت مشروح دربارهٔ آنها سخن گفته شود، امّا به دلیل تأکید دست‌اندرکاران مجموعهٔ گنجینه بهارستان به اختصار، از شرح آنها درمی‌گذریم.

سبک و قالب حلّاج نامه، آغاز و انجام و جایگاه رمز در آن و نیز شغل حلاجی از جمله مواردی هستند که جا داشت بصورت مشروح دربارهٔ آنها سخن گفته شود اما به دلیل تأکید دست اندرکاران مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان به اختصار، از شرح آنها در می‌گذریم.

امّا لحظه‌های خوش و شادی آفرین زندگیِ پیشینِ سایر شخصیتهای حلّاج‌نامه را همیشه حادثه‌ای در هم ریخته و آنان را گرفتار مصائبی سخت و درناک نموده و در نهایت نیز به زندگی در زندان و ضعیتِ کنونی که همانا کمان حلّاجی است، مجبور نموده است.

ضعفهای حلّاج نامه

این مثنوی، در چند مورد، دارای ایراد قافیه، و اشکال وزنی است. آیا احمدی، سرایندهٔ مثنوی، با فنون سرایندگی آشنایی عمیق نداشته و این ایرادات و اشکالات از وی سر زده، یا کاتب نسخه در تحریر ابیات و ضبط واژگان، دقّت نکرده و تصریفات و تصحیفاتی رواداشته است؟ واللّه اعلم.

تا آنجا که بر مصحّح میسّر بود، چند ایراد وزنی را برطرف ساخته است. حلّاج نامه از ابتدا تا انتها پشت سر هم آمده و فصل‌بندی نگردیده بود که برای استفاده مطلوبتر و ایجاد فضای تأمل در داستان، توسط مصحّح فصل‌بندی شده است.

نسخهٔ مورد استفاده

بازنویسی حلّاج نامه از روی نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۱۶۲ از مجموعهٔ طباطبایی (برگهای ۴۶ ـ ۴۷) صورت گرفته است. این مثنوی در ضمن جنگی است که در سدهٔ دهم هجری کتابت گردیده.

نسخه در برخی جاها دارای افتادگیهایی است که ناشی از پوسیدگی حاشیهٔ آن و از میان رفتن کاغذ، به ویژه از گوشه‌های آن است. افتادگیها و کاستیهای نسخه به قیاس، تکمیل شده و به اصلاح و تصحیح پیوسته است.

در پایان، ضمن سپاس از راهنماییهای استاد عبدالحسین حائری، امیدوارم با پیدا شدن نسخه‌ای دیگر از حلّاج نامه ایرادات و اشکالات آن برطرف شود، و نیز آثاری از احمدی یافت شود تا زمینهٔ شناسایی بیشتر او فراهم گردد.

حلّاج نامه

دوش در بازارِ صُبحم شد گذر	کردم از حیرت به جانبها نظر

ناگهان آمد مرا زار و خروش	از دکانِ یار حلّاجم به گوش

ساعتی چون کردم آنجا استماع	پنبه دیدم با کمان اندر سماع

نغمه [ای] دارد کمان بس دردناک	پنبه در پایش همی غلطد به خاک

جسمهای مختلف اندر فغان	از قدم تا فرق اعضای کمان

جمله کرده دست در آغوش هم	رمز می‌گویند اندر گوش هم

پنبه و موم و زه و چوب و دوال	می‌کنند از حالِ همدیگر سؤال

چون شدم من واقف از احوالِ حال	از زبان حال پرسیدم سؤال

کز برای چیست افغانِ شما؟	دل ز حیرت ماند حیرانِ شما

[شرح حال زه]

زه زبان بگشاد و گفت: ای جان من!	بشنوا کنون ناله و افغانِ من

گوسفندی بودم اندر مرغزار	خورد و خوابی کرده بودم اختیار

صـحن گـیتی داشـتم در زیـر کـف　　بـر مـراد خـویش مـی‌خوردم علف

روز و شب در مـرغزار و کـوه و دشت　　در نشـاط [و] عـیش مـی‌کردیم گشت

هـر بـهار از مـا ولد بـودی و شـیر　　حـاصلِ مـا روغـن و کشک و پـنیر

گـر شـدی غـافل ز مـا روزی شبان　　گِـرد خـیلِ مـا سگـی بُـد پـاسبان

مـونس انـدر بـر، هـمان سگ داشتیم　　دشـمنِ خـود گـرگ مـی‌پنداشـتیم

خود نـدانستم کـه دشـمن بـا مـن است　　شادمان بودم کـه گـوشتم[1] بـر تـن است

هـمچنان کـه آدمـیزاد از خـری　　مـی‌کند چـون گـوسفند[2] تـن‌پروری

چـون تـنم از فـربهی مـعمور شـد　　از غـرور دل، دلم رنـجور شـد

بعد از آن گـفتند کـاین را درد چـیست؟　　گفت شبان کاین فربهست و کُشتنی است[3]

لاغـری خـوش حـال بـودی [مـر مـرا]　　فـربهی آورد تـن در [ابـتلا]

گـردنم بگـرفت قـصّاب و کشـید　　بـی هـنر عـیبم بسـی گـفت و شـنید

ریسـمانی بست در بـازوی مـن　　چـون بـدیدم بـود هـم از مـوی مـن

گـفتم آری ایـن هـم از پشـم مـن است　　کاین زمـانم بـر دو دست و گـردن است

بـرکشید او تـیغ و حـلقم را بـرید　　سگ از آن سو جَست و خونم را چشید

ای کـه مـی‌داری جـهان را نـیک دوست　　عـاقبت هـم دشـمن خـونِ تـو اوست

پـوستم را کـند و گـوشتم[4] را فـروخت　　از بـطونم کـیسهٔ گـیپا[5] بـدوخت

بـعد از آن دل بـا جگـر کـرده کـباب　　روده‌ام دادنـد[6] دست روده تـاب

روز دیگـر چـون نـماند از[7] مـا اثـر　　جـز یکـی روده بـه دستِ روده گـر

آنگـهی زد تـاب روز [ی] چـند بـاز　　بـرد افکـند او مـرا انـدر گـداز

---

۱. کذا در س. مصراع، اختلال وزنی دارد.

۲. کذا در س. مصراع، اختلال وزنی دارد.

۳. مصرع، دارای اختلال وزنی است.

۴. کذا در س.

۵. گیپا: شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و جز آن اگنده، پزند و خورند (رک: لغتنامه).

۶. س: + به.

۷. س: در.

صـــنعتِ خـــود گـــرد تـابم داد زود — از وجـــودِ مـــن زه آمـد در وجـود
چون شدم در کورهٔ محنت چو موی — دیگـــرم پـیدا شـد آنگـه آب روی
شــرح حـالم بُـد چـنین انـدر جـهان — عــیب نـتوان کـرد اگـر دارم فـغان
ایــن زمـان در چـنگ حـلّاجم اسیر — مـی‌زنم هـر دم بـه او بـانگ و نـفیر
شمه [ای] گـفتم مـن از اسـرار خـویش — گـوبکن حـلّاج! فکـر کـار خـویش

[شرح حال پنبه]

پـــنبه آمـد بـعد از آن انـدر سـخن — گـــفت: بشـــنو قـصّهٔ احـوالِ مـن
دانـــه بـــودم مـــن از اوّل در عـدم — در مـــیانِ خـــاک آوردم قـــدم
چـون بـه تـقدیر آمـدم انـدر وجـود — از زمـــین گـردی درآمـد در وجـود
بـــاز آورد از قـــضا گـردم بـه سـر — در مـــیان آب و خـــاکـم کـرد تـر
آفـــتاب آمـــد گـــلم را تـــاب داد — گـل بـه خـونِ اسـتخوانم تـاب داد
در وجـــودم ابـــتدا کـــردند کـار — بـاد و خـاک و آب و آتش هـر چـهار
بـــعد از آنـــم خـالق جـان آفـرین — زنـــده گـــردانـــید در روی زمـین
مـــدتی در زیـر گِـل بـودم هـلاک — سـر بـرون آوردم انـدر زیـر خـاک
هـــر کـه دارد از وجـود خـود خـبر — مـی‌توانـد بـرد از ایـن گِـل سـر بـه در
هـر کـه او از فـعل خـود غـافل بـود — در جـهان، کـی واقـف از عـاقل بـود؟
چـــون بـرآوردم ز روی خـاکْ سـر — کـــردم انـــدر عـــرصهٔ عـالم نـظر
بـــعد از آن از فـــیض نـورِ آفـتاب — از لبـــاس ســـبز بـــر بسـتم نـقاب
هـر کـه او را نـیست نـوری دستگیر — پـــای او در خـاکِ تـیره شـد اسـیر
بـــرکشیدم قـــامتِ ســـرو بـــلند — بـــرگها دربـــرفکندم چـون کـمند
روزگـاری دیگـر از پـا تـا بـه سـر — دســـتها کـــردم بـرون از تـن بـدر

چون نظر کردم بـه هـر انگشتِ خـویش — غـنچهٔ گـل دیـدم انـدر مشتِ خـویش
دســـتها کـــردم چـــو از بـــالا نگـــون — گــل فــرو بــارید ســیب[1] آمـد بـرون
نـــقد مـــن آن بـــود کآمـد از وجـود — آن دگــر ســر تــا قــدم خــاشاک بـود
اســـم خـــود آنگــاه بـخرد ســاختم — خـــویشتن را از گـــنه پـــرداخـتم
هـــمچنان کـــان مـــردم اهــل خــرد — ترک خود گـیرند، و گـیرند اصـل خـود
تــا از آن نگـذشت چـندین روزگــار — ســـیب بـــودم بـــر درخت پـنبه‌زار
بــا وجــود خــود نـبودم یک زمـان — هـــمچو آدم از شـــیاطین بـــی‌گمان
لرزه بـــر تـــن از ســـر تب داشـتم — هـمچو غـنچه، مُـهر بـر لب داشـتم
مـــی‌زدم از ســـبزه‌زارِ خـــویشْ دَم — روزی از خـــنده گشـــادم لب ز هــم
بـــاطنم چــون گشت ظـاهر در درون — از مـــیان ســـبزه‌ام کـــردند بــرون[2]
جـامه‌ام کـندند چـون عـریان شـدم — وانگـــهی مســتوجب زنـدان شـدم
بـــاز افـــتادم بـــه قـید پـنبه‌کـن — اســـتخوانـم را بـرون کـرد او ز تـن
مـن نکـردم در جـهان یک خـنده بـیش — این همه زحـمت رسـانیدم بـه خـویش
مـــن بـــه چـندین دور[3] لیکـن بـا کسی — کشت خـــواهـــم کــرد بــا مـردم بسـی
حـــالی‌ام حـــلّاج آورده بـــه دست — تا چـها بـر حـال مـن خـواهـد گـذشت
شـــمه‌ای گـــفتم مـن از اسـرار خـویش — گـــو بکـــن حـلّاج! فکـر کـار خـویش

[شرح حال موم]

مـــوم آمــد بــعد از آن انــدر ســخن — گـــفت :بشـــنو قــصّهٔ احــوالِ مــن
بـــودم انــدر شــهر زنـبوران وتـل[4] — یـــاریی افـــتاد مـــا را بـــا عســل[5]

۱. غوزهٔ پنبهٔ رسیده، تقریباً شبیه سیب گلاب است.
۲. مصرع، دارای اختلال وزنی است.
۳. در «س» کاملاً روشن نیست این کلمه «دور» است یا «زور» یا «روز».
۴. الوُتُل: من الرجال الذین مَلَؤوا بطونهم من الشراب، الواحد أوْتَلَ (لسان العرب، ج ۱۵، ص ۲۰۹).

دوستیِ ما چو با هم درفتاد / عشق قالب گشت و یاری شد زیاد

سر نهادیم از رضا بر دوش هم / دستها کردیم در آغوش هم

از نظر بازی، دلِ ما می ربود / شکّر از آن عشق مشکل[۶] می‌نمود

صورتی نتوان گرفت اندر بغل / کان بود شیرین‌تر از حس[۷] عسل

لیک تا دیدم جمال یار خویش / دم به دم می‌خوردم از زنبورْ نیش

نیش می‌کردم ز عشق یارْ نوش / بودم اندر جور زنبوران خموش

گرچه خوردم نیش زنبوران بسی / عاشقان را نیستی باید بسی

با حبیب خویش عاری داشتم / در وصالش اختیاری داشتم

ناگهانی پیر زنبوران[۸] به قهر / با سپاهِ خود برون آمد ز شهر

آدمی آن قلعه را خالی بدید / رفت و نقبی در حصار ما برید

وانگهی بر جان ما پرداختند / غارتی در غار ما انداختند

با حبیب خویشم آوردند برون[۹] / تا در آویزند ما را سرنگون

عاشق و معشوق در دست عسس / هر دو تن عریان نموده[۱۰] پیش و پس

بند بر پا داشتم مانند خنگ / روزگار[ی] من در آن زندان تنگ

برد ما را شحنه‌ای ناگه به در / تا کند ما را جدا از یکدگر

پای من چون می‌کشیدند بر کنار[۱۱] / دست من بربسته بر دامان یار

دست از آن دامان نمی‌کردم جدا / تا فکند او آتشی در جانِ ما

آنگهی عزم وداعم کرد یار / دیده‌ام[۱۲] پر آب چون ابر بهار

چون که کرد آن یار، آهِ دردناک / جامه در تن چاک کردم، این چه باک!

---

۵. بیت، دارای ایراد قافیه است. ۶. مشکل: تلخ و ترش.

۷. کذا در «س»، ممکن است «حسن» هم باشد. ۸. گویا منظور، ملکهٔ زنبوران است.

۹. مصرع، دارای اختلال وزنی است. ۱۰. س: نمودم.

۱۱. مصرع، دارای اختلال وزنی است. ۱۲. س: دیدهٔ.

غُل نهادند آنگهی برگردنم
تا نماند بوی یاری در تنم

همچو برگ گُل شدم نرم از فراق
قرص رویم گشت نرم از اشتیاق

هر که واقف باشد از احوال درد
باید او را طبعْ نرم و چهره زرد

از پریشانیم آوردند جمع
قامتم افراشتند هم چون نور شمع

آتشی انداخته در جانِ من
اشک می‌بارید در اندام[1] من

هر که با شیرینی دنیا خوش است
چون منش آخر سرانجام آتش است

آدمی زاد از ره عقل و علوم
گو بیاموز این علوم از حال موم

نصفی‌ام[2] حلّاج آورد این زمان
گوشمالی بینم از دست کمان

شمّه‌ای گفتم من از احوال خویش
گو بکن حلّاج! فکر کار خویش

[شرح حال ساقری]

ساقری[3] آمد پس از آن در سخن[4]
گفت: بشنو قصّهٔ احوالِ من

گور بودم اوّل ای صاحب کمال!
می‌چریدم در بیابان، چند سال

بس که صحرا لاله رنگین داشتم
چشمه‌های آبِ شیرین داشتم

بود هر ساعت مرا شور دگر
دم به دم در گفت با گور دگر

آهو از تابِ تکِ من در عرق
زانکه من از باد می‌بردم سبق

خاطر من فارق از اندوه بود
کوه و دشت از لالهٔ انبوه بود

دم به دم بودم در انبوه دگر
هر زمان برکلّهٔ کوهی دگر

تا به نه فرسنگ می‌کردم نظر
روز و شب می‌کردم از دشمن حذر

---

۱. بیت، دارای اشکال قافیه است.

۲. در س به صورت «نصفیم» آمده، و نصفی در واژه‌نامه‌ها به معنی نوعی از پیالهٔ شراب (غیاث اللغات)، نقره پست و ناسره (ناظم الاطباء)، نوعی ساز که مطربان نوازند، چنگ (برهان قاطع) است.

۳. ساقری: ساغری، کیمخت. چرمی است که از پوست کفل خر یا اسب ساخته شود (لغتنامه).

۴. س: ساقری آمد بعد از آن اندر سخن.

دوربین بودم به گرد خود مُدام خوف دشمن داشتم، غافل ز دام
عاقلا! اوّل به پیش پا نگر بعد از آن بر لاله و صحرا نگر
همچو جاهل داشتم سر بر هوا دوربین از پیش، و غافل از قفا
نیم روزی تشنه می‌رفتم به تاب بی‌گمان بودم ز دار و از طناب
پای من ناگه فرو می‌شد به چاه ریسمانی دیدم اندر پا سیاه
بسته دیدم دام از فولاد تیز [کردم ا] ز آن ترس چون عزم گریز
می‌دویدم در بیابان همچو باد ناگهان از پای در دستم فتاد
دست ببرید و گلویم چاک زد وین تن مجروح من بر خاک زد
از قدم تا سر شدم در موجِ خون در میان خون فتادم سر نگون
من که هستم دوربین از هر دیار بی‌گمان افتاده‌ام در دام و دار
دوربینی بایدت کردن به جدّ هم مشو مشغولِ پیشِ پای خود
دیدهٔ باز ار نبودی دوربین کی چو من گشتی مقیّد بر زمین
پیش پای خویش می‌بایست دید ورنه دست خویشتن خواهی برید
تا به روز از درّه غلطیدم به خاک می‌زدم من نعره‌های دردناک
داس، دست و دستهٔ پایم بُرید بعد از آنی پوستم از سر کشید
سیخها پر گوشت از من ساختند در میان آتشم انداختند
ساختندم بر سر آتش کباب می‌چکید از دیده‌های گوشت آب
من که خوردم خار و خاشاک و گیاه نیست بر من هیچ تکلیف گناه
این جهانم این همه خون در دل است آه از آن عاقل که اکنون غافل است
بعد از آن چون گوشتم مردم بخورد ز استخوانِ من برآوردند گرد
پوستم در گیر و دار انداختند تا که از صنعت به ساقری ساختند
وین زمان در چنگ حلّاجم دگر می‌زند هر ساعتی مشتی به سر
شمّه‌ای گفتم من از اسرار خویش گو بکن حلّاج! فکر کار خویش

[شرح حال چوب]

چوب آمد بعد از آن اندر سخن
گفت: بشنو قصّهٔ احوال من

من درختی سبز بودم در چمن
در شجرها نیست رقّاصی چون من

داشتم با نالهٔ باد استماع
مطربم انگشت باز و در سماع

چون صبا زد بانگ تحریر غزل
می‌زدم من دست در نقش عمل

بود نام من در آن گلزارْ بید
داشتم من بر وجود خود امید

بوی نرمم بود شافی بر دماغ[1]
گنبدی بودم میان صحن باغ

سبز و خرّم بود سر تا پای من
صد هزاران نغمه بر بالای من

بلبل و قمری و عصفور و هزار
توتک و طوبی و سقا و فخار

هدهد و کبک و تذرو و بانگ زاغ
غلغلی افکنده در میدان باغ

ساعد من قوتِ طبعِ شاعران
برگ سبزم چترِ فرقِ سروران

پیش پایم آب سرگردان شده
خلق بر گیسوی من حیران شده

مجلس گسترده‌ام از هر طرف
شاهد و چنگ و شراب و بانگِ دف

بر سر آن خلق،گیسوهای من
بود او از کانِ بازوهای من

از تکبّر داشتم سر بر هوا
گشته مغرورِ سر و غافل ز پا

غرّه گشته بر قد و بالایِ خود
خود نکردم فکر پیشِ پای خود

اجدری دیدم که می‌آمد به سر
چارصد دندانه هر یک چون تبر

ارّه‌اش نام است، امّا اجدر است
نیشهایش تیز و شاخش بر سر است

نیشها افکند اندر پای من
لرزه‌ای افتاد بر اعضایِ من

گر چه ارّه هست ما را پای کوب
لیک میخ چشم او هم هست چوب

از سر این خاک قطعم ساختند
همچو کوهم بر زمین انداختند

---

۱. درخت بید، هر بهار، قبل از در آوردن برگ و شکوفا شدن، ماده‌ای به نام بید مشک از خود تولید می‌کند که بسیار معطر است و علاوه بر دارا بودن خواص دارویی، در شیرینی پزی نیز مورد استعمال است.

خوردم این زخمی چنین از سرکشی / هان که پای خود به دامان درکشی
همچو دزدان دست ببرید از تنم / هم ببستند[۱] ریسمان بر گردنم
دست و پا و گردنت کوتاه به / وز بلندی، قامتت در چاه به
شاخهای کج به مجمر سوختند / دستهای راست را بفروختند
اندر این ره، راستان را می‌خرند / آنچه کج باشد، به آتش می‌برند
راست بود آن قامتم پا تا به سر / ساختندم پس به صندوق شکر
بعضی از ما را تبر بردند باز / کوته اندامی، نه چندانی دراز
خواجه ایشان را به قنّادی فروخت / خلعتِ ایشان زِنیشکر بدوخت
باز نجّار آمده، ما را خرید / پوستم را کند، فوقم را رسید[۲]
بعد از آن بُرد این تنم را در تراش / ناتراشیده! تو هم غافل مباش
ناتراشیده مگر اینش سزاست / بعضی از اندام من گویی بکاست
بعد از آن، آن صنعت و آن کاردان / گشت پیدا در من این شکل کمان
اینچنین بُد قصّهٔ احوالِ من / منع نتوان کرد از این فریادِ من[۳]
شمّه‌ای گفتم من از احوال خویش / گو بکن حلّاج! فکرِ کار خویش

[شرح حال حلّاج]

بعد از آن حلّاج آمد در سخن / گفت: بشنو قصّهٔ احوالِ من
بر فراز بحر، ابری شد پدید / قطره‌ای زان ابر در دریا چکید
آمد از بالا چو تیری بر هدف / گرم ره افتاد بر کام صدف
خالقِ خلق آفرین از ابتدا / کرد از آن آلت وجودم را به پا

۱. کذا س. مصراع، اختلال وزنی دارد.
۲. کذا در «س»، به صورت: «پوستم را کند و فرقم را درید» بهتر و مناسبتر است.
۳. بیت، دارای ایراد قافیه است.

اختـرِ ایـن چـرخ بـر بسـته کـمر هـمچو شـا گـردانِ مـطبخ کـارگر
حکـم کـرد اسـتاد و در کـار آمـدند در وجـود مـن بـه فـریاد آمـدند[۱]
گـر بـه حکـمت خـواهـم آوردن دلیـل قصّه‌یی خـواهـد در ایـن مـعنی طـویل
کـردم آنگـه روی در دارالسّـلام عـاجز وتـر دامـن و هـم مـبتلام[۲]
چـون فـتادم بـر سـر ایـن فـرش خـاک روی گـرد آلود و چشـمی گـریه نـاک
قـادرِ بـی چـون از آن حـالت مـرا فـیض رحـمت کـرد انـعام و عـطا
عشـقِ مـن در سـینهٔ مـادر نـهاد چشـمهٔ شـیر و شکـر بـر مـن گشـاد
مـدتی بـودم اسـیر دست و پـا بـعد از آن نـا گـه روان گشـتم دو پـا[۳]
قـامتم خـم کـرده نـا گـه راسـتم چـون از آن افـتادگی بـرخـواسـتم
بـود در قـصر دلم فـانوس عـقل او چـو در مـلک وجـودم کـوس عـقل
غـلغلی[۴] افـتاد انـدر مـلکِ دل در تـحیّر مـانده‌ام وز خـود خـجل
مـن چـو بـر بـام تـفکّر آمـدم بـر سـر بـرج تـصوّر آمـدم
عـالمی دیـدم بـه صـنعْ آراسـته از در و دیـوار، افـغان خـاسته
گـلشنی دیـدم نگـار انـدر نگـار بـر سـر هـر شـاخ، گـلها صد هـزار
در وجـود خـویشتن کـردم نـظر عـالمی دیـدم مـرصّع از گـهر
مشـعل عـقل از مـیان بـرداشـتم چـون عَـلَم بـر بـامِ دل افـراشـتم
عـالمی از فـیضِ مشـعلْ روشـن است ایـن زمـان دارم عـنانِ دل بـه دست
دیـو را کـردیم از مـیدان بـرون تـا شـویم[۵] آزاد از فـعل جـنون
آنکـه بـر مـا ایـن درِ رحـمت گشـاد بـر مـن و تـو جـای دیگـر وعـده داد
مشـعل عـقل ای بـرادر! بـرفروز ورنـه انـدر نـاله چـون مشـعل بسـوز
عـاقلا! بگـذر ز قـید قـیل و قـال تـا تـو را پـیدا شـود حـالی ز حـال

۱. بیت، دارای ایراد قافیه است.
۲. کذا.
۳. بیت، دارای ایراد قافیه است.
۴. س: غلقلی.
۵. س: تا شوم.

هر که را با علمِ حق، حال است و گوش | دائـم انـدر گـفتگو و لب خـموش
مـرغ و مـاهی و درختـان و چـمن | هـر یکـی در حـالِ مـن گـوید سـخن
غـافل[1] بـیچاره شـد غـافل ز خـود | کـرده است بیگانه گـریان دل ز خـود[2]
دست و پا و چشم [و] گوشم هـر زمـان | از زبـان حـال بـا تـو در فـغان
رمـز ایـن حـلّاج نـامه یـادگیر | نکـته [ای] در بـاب آن ارشـاد گـیر
از کـمان [و] پـنبه افـغان بـرنخواست | گـفتگوی مـا اشـارتهای‌ماست
بـرکمان و مـوم و زه تکـلیف نـیست | گـو بکـن حـلّاج!فکـر کـارِ زیست

گـفته‌های احـمدی ضـایع مَـهِل
بـایدت کـردن چـو زر در گـوش دل

۱. در «س» عاقل نیز می‌توان خواند.

۲. مصرع، دارای اشکال وزنی است.



آب زلال

سرودهٔ

فیض کاشانی

(۱۰۰۶ـ ۱۰۹۱ ه. ق)

به‌کوشش

جویا جهانبخش

مقدّمهٔ مصحّح

آب زلال چشـــمهٔ تســـنیم و سَـــلسَبیل
یک قطره دان چکیده ز جوش بحار فیض[1]

آبِ زلال ـ آنگونه که خود سرایندهاش، مولانا مـحسنِ فـیضِ کـاشانی (رضـوانُ اللّـه عـلیه) میشناساند ـ یکی از مثنویهایِ پنجگانهٔ فیض[2] و از کتابهایی است کـه در مـناجاتِ إلـهی و مُعاتَبَتِ نَفْس و إبرازِ تَشَوُّقِ عارفانه[3] به نظم کشیده است.

ملّا محسنِ فیضِ کاشانی (۱۰۰۶ ـ ۱۰۹۱ هـ‌ق) بـلندآوازه‌تـر از آن است کـه بـه گـزارش زندگانی وی در این مقام حاجتی باشد و نقد حال او به تفصیل و اجمال ـ خواه به این قلم و خواه به قلم دیگر ـ در جایِ خویش مسطور است.

شاید روشن‌ترین و روشنگرترین وصف از کار و بار و تعلّقات و افکار ایـن نـادره‌مرد هوشمند و نازمایهٔ اندیشهٔ شیعی، آن باشد که خود اینگونه رقم زده:

---

۱. بیت از عَلَمُ الهُدیٰ، پورِ دانشورِ فیضِ کاشانی ـ رضوانُ اللّهِ عَلَیهما ـ ست؛ از چکامه‌ای که به سالِ ۱۰۷۰ هـ. ق. قلمی کرده و در آن به نامِ شماری از آثارِ پدرِ بزرگوار تلمیح نموده و ثنایِ وافر خوانده نگر: سراج السّالکین، صص ۵۹ـ۶۴.

۲. نگر: فهرست‌هایِ خودنوشتِ فیضِ کاشانی، ص ۱۲۳.

۳. نگر: همان، ص ۱۰۵.

«... نه متکلّمم و نه متفلسف، و نه متصوّفم و نه متکلّف؛ بلکه مقلِّد قرآن و حدیث و تابعِ اهل بیتِ آن سرور. از سخنانِ حیرت‌افزایِ طوایفِ أربع ملول و برکرانه، و از ماسوایِ قرآنِ مجید و حدیثِ اهل بیت، آنچه بدین دو آشنا نباشد، بیگانه.»[1]

آبِ زُلال ثمرهٔ طبعِ چُنین مردِ بصیری است، و زُبده‌ای از اندیشه‌هایِ عرفانی و جهانْ‌بینیِ دینیِ او را به زبانی تقریباً همگانْ‌فهم در بر دارد.

فیض، شاعرِ حرفه‌ای نیست؛ ولی از یکسو به سببِ طبعِ فیّاض، و از سویِ دیگر به سببِ أُنس و آشنائیِ نسبتاً ژرف با شعرِ حافظ و مولوی[2]، سروده‌هایش در شمارِ أشعارِ قابلِ اعتنایِ عصرِ صفوی ملحوظ گردیده است.

آنجا هم که خود را «در صناعتِ شعر بی‌بضاعت و از فنِّ شاعری بی‌خبر» خوانده است[3]، بیشتر از سرِ فروتنی و بلندهمّتی است.

فیض، مردی سخنور و سخن‌شناس است؛ گرایشهایِ عارفانه و پُرشور هم دارد. خود می‌گوید: «بدان که أهلِ معرفت و محبّت را گاهی در سرشوری و در دل شوقِ پُرزوری مستولی می‌شود، به حدّی که اگر به وسیلهٔ سخن إظهارِ ما فی الضّمیر نکنند، وجد و قلق ایشان را رنجه می‌دارد، و صبر بر آن در دلهایِ ایشان تخمِ غم و اندوه می‌کارد... ناچار گاهی... به انشادِ أشعارِ مشتمله بر إشاره به معانیِ حقایق... دلی خالی می‌کنند و أربابِ قُلوب را به استماعِ آن در اهتزاز می‌آورند و بدین وسیله در دلهایِ روشن شوق بر شوق و محبّت بر محبّت می‌افزاید و متعطّشانِ بوادیِ طلب... به دستیاریِ آن کلماتِ شورانگیز و آن أشعار مهرانگیز،

---

۱. ده رسالهٔ فیض، ص ۱۹۶.

۲. أُنسِ او با شعرِ حافظ، علی‌الخصوص از رسالهٔ شوقِ مَهدی ـ علیه السّلام ـ که «علی وجه التّضمین و الاقتباس» بر بنیادِ غزلیّاتی چند از خواجهٔ شیراز پرداخته است (نگر: شوق مهدی ـ علیه السلام ـ ص ۱۰۲) هویداست.

مُنتَخَبی از مثنوی هم که در عنفوانِ جوانی به نامِ سِراجُ السّالِکین ساخته و پرداخته است ـ و به تصحیح راقمِ همین سطور تصحیح و طبع گردیده ـ گواهِ آشناییِ عمیقِ فیض با مثنوی است.

مُنتَخَبی از دیوانِ کبیر هم ساخته بوده که دستنوشتی از آن نمی‌شناسم، ولی خودِ فیض از این منتخب یاد کرده است.

۳. شوقِ مهدی ـ علیه السّلام ـ ص ۱۰۲.

کمندِ شوق در گردنِ جان انداخته، خود را از مهاویِ خِذلان بیرون می‌کشند...»[1]. بیش و کم، سرایشگریِ خودِ فیض را باید در همین راستا دانست.

فیض ـ رضوان اللّه عنه ـ مثنوی یِ آبِ زُلال را ـ به قراری که در دیباچهٔ منثورش هم خاطرنشان کرده است ـ در دو «جرعه» و هر «جرعه» را در سه «نَفَس» سامان داده.

طبیعتاً در سه «نَفَس» کردنِ هر «جرعه»، نظری هم به استحبابِ شَرعیِ نوشیدنِ آب در سه نَفَس (بجایِ یک نَفَس نوشیدن)[2] داشته و دقیقه‌ای لطیف در کار کرده است.

أُنس فوق‌العادهٔ فیض با زبانِ کتاب و سنّت، در مثنویِ آبِ زلال او نیک پیداست. نه تنها جایْ‌جایْ عباراتی از قرآن و حدیث را موردِ تلمیح و تضمین قرار می‌دهد؛ که در مواردی نیز، در سیاقِ عادیِ سخن و بی آهنگِ تلمیح یا تضمین، واژگانی (مانندِ «سُقْیا») را به کار می‌بَرَد که از لغاتِ متداول و زبانگَردِ ادبِ پارسی نیستند و فیض آنها را از آبشخورِ کتاب و سنّت برگرفته است.

القصّه، آبِ زُلال، رساله (/مثنوی) ایست وَجیز و لطیف و به تعبیرِ پیرِ زیرکسارِ بلخ «چابک و دلخواه»، که دریغ بود أهلِ أدب و عرفان از آن نابرخوردار باشند.

ویراستِ کنونیِ آن، کوششی است فروتنانه و خامْدَستانه در طریقِ إحیاءِ این أثر و پاره‌ای دیگر از نگارشها و سَرایشهایِ فیض ـ قَدَّسَ اللّهُ روحَه العَزیز.

نسخ مورد استفاده

ما در این ویراست از سه دستنوشتِ آبِ زلال بهره بُرده‌ایم:

یکی نسخهٔ مورَّخِ ۱۰۸۹ هـ. ق. که در حاشیهٔ دستنوشتی زیبا و هنری کتابت شده و به شمارهٔ «۲۹۱/۲۲» (در مجموعهٔ فیروز) در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگاهداری می‌شود. از این نسخه با رمز «م» یاد کرده‌ایم.

نسخهٔ دیگر، دستنوشتِ مورَّخِ ۱۱۱۹ هـ. ق. است، که در مجموعه‌ای به شمارهٔ ۵۹۰۳ در

---

۱. ده رساله‌یِ فیض، ص ۲۳۸.　۲. نگر: الآداب الدّینیّة للخزانة المعینیّة، ص ۹۱.

کتابخانهٔ مجلسِ شوراي إسلامی محفوظ است. از آن با رمزِ «ج» یاد شد.

سدیگر، نسخه‌ای است مورَّخ ۱۲۶۰ هـ. ق. که ضمنِ یک مجموعه به شمارهٔ ۱۴۴۱۸ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگاهداری می‌شود.[1] به این نسخه رمزِ «ل» داده‌ایم.

تصویر نسخهٔ چهارمی هم از یک مجموعهٔ کتابخانهٔ مجلسِ سنايِ سابق در اختیار گرفت که هم أصلِ آن ناقص بود و هم خودِ تصویر خوانا نبود. از این رویْ به کناری نهاده شد و تنها گاه موردِ مشورت قرار گرفت.

شیوهٔ تصحیح

هیچیک از سه نسخهٔ پیشگفته چندان صحیح و مضبوط نبود که بتواند «أساسِ» تصحیح قرار گیرد. بناچار به شیوه‌ای تقریباً التقاطی به تصحیحِ آبِ زلال پرداختیم و با اینهمه بیشتر به دستنوشتِ مورَّخ ۱۰۸۹ هـق (به رمزِ «م») اعتنا کردیم.

به قولِ شیخِ أَجَلّ:

درختِ میوهٔ مقصود ازان بلندترست　　　که دستِ قدرتِ کوتاهِ ما بر او یازَد

لیک خُشنودیم که متنی فی‌الجمله مَقروء از این رسالهٔ فیض ـ رضوان اللّه علیه ـ پیشِ رویِ خواهندگان نهاده شد. امید می‌بَریم بتوانیم با بهره گیری از نسخه‌ها و منابعِ بیشتر، متنی پیراسته‌تر و آراسته‌تر بیاراییم و ارمغانِ مجلسِ روحانیان کنیم.

---

۱. بالای صفحهٔ دومِ آبِ زلال در این نسخه یادداشتی هست از این قرار:

حرّرها و کتبه [کذا] داعی فقیر [کذا] و حقیر [کذا] الآثم، عبدالغفّار المراغیّ المسکن، ابن الحاجّ حاجی محمّد فصیح، ابن الآقا محمّد الخطیب، ابن قاضی علی‌مردان، ابن حاجی باباخان، ابن قاضی جهان، ابن قاضی آقابک [ظ.]، ابن قاضی عین الّه [ظ.]، ابن شیخ علاءالدّین بن شیخ شرف‌الدّین بن خواجه شمس‌الدّین بن الشّیخ الاجلّ الاعظم شیخ فخرالدّین ـ اعلی اللّه مقامه ـ، ابن عدیّ [ظ.] بن محمّد بن عدیّ بن خاتم [کذا] الطّائی العربیّ الاندلسیّ. اللهمّ اغفرلی و لوالدیّ و لوادی[کذا] والدیّ و لمن آمن باللّه و رسوله و بوصیّ [فی الأصل: لوصی (!)] رسوله و بسایر [فی الأصل: لسایر(!)] الأئمّة الهدی [کذا] ـ صلوات اللّه علیهم اجمعین، و لعنة اللّه علی اعدائهم الی یوم القیمة ـ، فی سنة ستین و اثنین مائة [کذا] بعد الف ۱۲۶۰.

همین آرایش و پیرایشِ کنونی نیز گروگان ابرام و پـیگیری دوست فـاضل ادب پـژوهم، آقای بهروز ایمانی است. اگر دلبستگیِ زائدالوصفِ این نازنینْ‌مَرد به احیاءِ مَآثر و آثارِ أدبِ فارسی نبود و صاحبِ این قلم را تحریض نمی‌فرمود، بی گُمان هم‌اکنون رقمِ ختمِ ویراستِ کنونی را نمی‌کشیدیم.

آبِ زُلال فیض، محلِّ اعتنایِ شماری از پسینیانِ او بوده، و نمونه را، بخشِ معتنابهی از آن در مرآة الحقِّ مجذوب نقل گردیده. شگفت است که ـ بنا بر کتابشناسیِ فیض کـاشانی کـه آقـایِ محسنِ ناجیِ نصرآبادی فراهم آورده‌اند ـ این رساله تا کنون به چاپ نرسیده بود. رجامَندیم نشرِ کنونیِ آن گامی برایِ فتحِ بابِ إقبالِ امروزیان به این منظومهٔ دلاویز و خواندنی باشد. وَ مِنَ اللّهِ التّوفیق.

مِن کلامِ مولانا حضرت خاتم‌المجتهدین و تاج‌العارفین
ملّا محمّدمحسن کاشانی المتخلّص بفیض ـ أَدامَ اللّهُ فیضَه

رسالهٔ مسمّیٰ به آبِ زلال[1]
هوالفَیّاض[2]

بِسمِ اللّهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

فیّاضِ عَلَی‌الإطلاق را حمد و سپاسِ بی منتها، و رسانندگانِ فیضِ او را به مُستعدّان درود و ثنا، خصوصاً ملائکه و أنبیا و أئمّه و أوصیا ـ سَلامُ اللّهِ علیهم ما دامَتِ الأَرضُ و السَّماَء[3].

أمّا بعد، این شَرَریست چند[4] از آتشِ دل خستهٔ فیض جَسْته[5]، چون قَطَراتِ باران بر زمینِ دل هرکه ببارد، به حُکمِ ﴿اِهْتَزَّتْ وَ رَبَتْ﴾[6] به جُنبش آمده برخود ببالَد و کامِ هرتشنه‌جگری که بدین آبِ آتشین بیالاید[7]، به فحوایِ کریمهٔ ﴿وَ [جَعَلْنا] مِنَ المآءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ﴾[8] به ندایِ ﴿هَلْ مِن

۱. این آغازه را ـ که پیداست از کاتب است، نه ماتن ـ از ل درج کردیم.
۲. افزودهٔ م.
۳. م: السّما. متن منطبق است بر ل.
۴. م: ـ چند. متن منطبق است بر ل.
۵. ل: خسته.
۶. الحجّ / ۵، فصّلت / ۳۹.
۷. ل: بیالد.
۸. الأنبیاء/ ۳۰. «جَعَلْنا» را از رویِ مصحفِ شریف برافزودیم.

مَزید﴾[1] در آرزویِ زندگیِ دیگر بنالَد، موسوم به آبِ زُلال، بر أهل و ناأهل و آشنا و بیگانه حلال.
مشتمل بر دو جُرعه:

جُرعهٔ أوّل: خِطاب با حضرتِ[2] حقّ سبحانه و تعالی، جَلَّ جَلالُه و عَظُمَ شانُه و لا إلٰهَ غَیْرُه[3].

و جُرعهٔ دویُّم: عِتاب با نفس[4] ﴿وَ مَا یَستَوِی الْبَحْرانِ هٰذَا عَذْبٌ فُراتٌ سآئِغٌ شَرابُهُ وَ هٰذا مِلْحٌ أُجاجٌ وَ مِنْ کُلٍّ تَأکُلُونَ لَحْمًا طَرِیّاً وَ تَسْتَخْرِجُونَ حِلْیَةً تَلْبَسُونَها﴾[5].

و هر جُرعه‌ای[6] مُشتَمِل بر سه نَفَس[7] و تشنهٔ درد را این شش[8] بس است. گوارا باد شارِب را! و موصِل باد طالِب را! ـ و باللّٰهِ التَّوفیق.

جُرعهٔ أوَّل

خطاب با حقّ است ـ تَعالی شانُه ـ؛ مشتمل بر سه نَفَس است.

نَفَسِ أوَّل[9]

یـــا مُـحْیِیَ قَـلْبِ کُـلِّ عـارِفْ   فَـــیّاضَ ذَوارِفِ[10] الْـــمَعارِفْ

---

۱. ق / ۳۰.
۲. م: ـ حضرت.
۳. م: تعالی شانه (بجایِ «سُبحانه... غَیْرُه»). متن منطبق است بر ل.
۴. م: خطاب با نفس است. متن منطبق است بر ل.
۵. فاطر / ۱۲.
۶. م: دو جرعه. متن منطبق است بر ل.
۷. م: + است.
۸. م: + نفس.
۹. ل: ـ جرعهٔ أوّل... نَفَس أوّل. متن منطبق است بر م.
ج: مقدّماتِ منثورِ رساله را حذف کرده و آغازه‌ای بدین صورت تحریر کرده:
«این رساله ایست مشتمل بر دو جرعه. جرعهٔ اول: خطاب با حقّ تعالی ـ جل شانه. جرعهٔ دوم: عتاب با نفس و(ظ.) هر جرعه مشتمل بر سه نفس است.
از تصنیفات عارف معارف ربّانی و جوینده اسرار سراپرده سبحانی مولانا محسنای کاشی ـ رحمه اللّه و ایّانا و جمیع المؤمنین.»
آنگاه پس از بسمله به کتابتِ أشعار پرداخته.
۱۰. در م به فتحِ فاء.

سَـتّارَ مَـعایبِ[1] البَـرایـا غَـفّارَ کَـبائرِ[2] الخَـطایا
یـا مَـنْ شَـرَحَ الصُّـدورَ بِـالْعِلْمْ یـا مَـنْ غَـفَرَ الذُّنُـوبَ بـالحِلْمْ[3]
یـا فـارِجَ هَـمّ کُـلِّ مَـهْمُومْ یـا کـاشِفَ کَـرْبِ کُـلِّ مَـغْمُومْ
یـا مَـن هُـوَ مُـنْتَهَی الشَّکـاوی! یـا مَـنْ هُـوَ صاحِبُ النَّجاوی!
ای مـونسِ هـر وحید و فـردی! آرامِ دلِ هـر أهـلِ دَردی!
فـریادرِس نـیازمندان! گـیرندهٔ دستِ مستمندان![4]
ای[5] راحتِ سـینه‌هایِ غـمناک! بـینائیِ دیـده‌هایِ نـمناک!
نـامت آرامِ جـانِ خسـته یـادَت جَـبرِ[6] دِلِ شکسـته
وِردِ[7] تـو دوایِ دردمـندان ذکـرِ تـو غـذای مستمندان
ای مـونس قـلبِ خسته‌ای چـند آرامِ دلِ شکسـته‌ای[8] چـند[9]
رَحـمی بـنمایْ خستگان را بـنواز دلِ شکسـتگان را
یـا قـابلَ تـوبِ[10] کُـلِّ نـدمان! مَـرْهَمْ نِـهِ زخـمهایِ عـصیان!
هـرچـند کـه مُـجرمیم و زشـتیم یـا تُـخمِ سـعادتی نکِشـتیم
از رحـمتِ تـو امـیدواریـم وز لُـطفِ تـو چشـمِ عـفو داریـم
بـر دَرگَـهِ تـو سـتادگانیم دل بـر کَـرَمت نـهادگانیم
تـو رَحـمانیّ و مـا تَـبَهْکار تـو غَـفّاریّ و مـا گُـنَهْکار
گـر نـامهٔ مـا پُـر از گُـناهست عَـفو و کَـرَمِ تـو عُـذْرخـواهست
گـر طـاعتِ مـا تـو را خـوش آیـد ور جُـرم و گُـناه نـاخوش آیـد
در مـملکتت کِـی آن فـزایـد؟! یا زین مـلْکِ تـو کِـی کـم[11] آیـد؟!

---

۱. در م به فتح باء. ۲. در م به فتحِ راء. ۳. در م این بیت پس از بیتِ بعد آمده.
۴. م: دردمندان. متن منطبق است بر ل و ج. ۵. م: وی.
۶. ج: جز. ۷. ضبطِ ج را شاید «درد» هم بتوان خواند.
۸. ل: رمیدهٔ. ۹. این بیت در م نیست. ۱۰. ل: ندب.
۱۱. م: کَر.

این مشت گناهٔ کاره‌ای چند / در جَنبِ جلال[1] تو چه ارزند؟!

گر بخشائیّ و گر بسوزی / حاشا که تو کیسه‌ای[2] بدوزی[3]

گر مغفرتِ تو دستگیرست / این جُرم و گناهِ ما حقیرست

ور تو به گناهمان بسوزی / باید سَقَری[4] دگر فُروزی

دریاب غَمَتْ رسیدگان را / از روحِ خودت دمیدگان را[5]

تن گرچه ز خاک آفریدی / جان را خود پاک آفریدی

گر زنگ گرفته است، بزْدای / آلوده شُدَه‌سْت، پاک فرمای

نَفَسِ دویّم[6]

یکرَهْ نظری به خَسته‌ای کُن / رَحمی به دلِ شکسته‌ای کُن

آن کو جُز تو کسی ندارد / غمخواره[7] و مونسی ندارد

محنَتْ‌زَده‌ای است زشتکاری / خجلَتْ‌زَده‌ای است شرمساری

دلسوخته‌ای است خسته‌جانی / تَر کرده به ذکرِ تو زبانی[8]

بر خاک‌فتاده خوار[9] و زاریست / وز درگه تو امیدواریست

مگذار که ناامید گردد / بخشای که روسفید گردد

---

۱. م: حبب جلا؛ ج: جنب حلال. ۲. ج: کینه.

۳. «کیسه دوختن» کنایت از منتفع شدن و سود بردن است. شاعر می‌گوید: چه ثواب دهی و چه عِقاب کنی، از برایِ آن نیست که از این راه منفعتی یابی.

۴. م: و ل: سقر. ضبط متن موافق است با ج.

۵. ج و ل: وز روح خود آفریدگانرا. ضبطِ متن از م است.

۶. ضبطِ متن از م است. در ل چندان روشن نیست که «نفس دویم» نوشته شده یا «نفس دوم». ج: ـ نفس دویّم.

۷. م: غمخواری. متن منطبق است بر ل و ج.

۸. م: این بیت و بیتِ پیشینش را درآمیخته!

۹. م و ل و ج: خار. ضبطِ متن به اجتهادِ شخصی اختیار شد.

نَفَسِ سیّم[1]

یا ربّ! بِوَجْهِکَ المُکَرَّمْ | یا رَبِّ! بِاسْمِکَ الْمُعَظَّمْ
حقِّ[2] سُبُحاتِ نورِ ذاتت | حقِّ أَسما،[3] حقِّ صفاتت[4]
یا رَب! به عُلُوّ و[5] عِزَّتِ تو | حقِّ جَبَروت و[6] هیبَتِ تو
یارب! به فرشتگانِ مُنْزَلْ | یارب! به پیَمْبَرانِ مُرْسَلْ
یارب به حقِ رسولِ مُختار | آن مهتر و بهترینِ أبرار
آن شافعِ عرصهٔ ندامت | قایم‌کُنِ قامَتِ[7] قیامت
آن قبلهٔ ساکنانِ أفلاک | مخصوص به اختصاصِ لَوْلاک[8]
آن زُبدهٔ خَلق و غایتِ جود | آن کو ز دو کَوْن اوست مقصود[9]
یارب! به علی شهِ سَلُونی[10] | آن واقفِ سِرِّ زَمِّلُونی[11]
آن والیِ خطّهٔ ولایت | آن کو او را سزَد[12] هدایت
آن قُطبِ سپهرِ استقامت | وان مرکزِ دائرهٔ[13] إمامت
یارب! به حقِ بتولِ عَذرا[14] | أُمِّ سِبْطَیْ رسول، زَهرا[15]
یارب! به زَکیِّ مُجتبایت | آن قُرَّة[16] عَیْنِ مُرتَضایت

---

۱. ضبطِ متن از م است. ل: ـ نَفَسِ سیّم.
۲. «حقّ» در مقامِ قَسَم دادن و مترادِف «به حقّ» به کار رفته. حافظ «به حقّ» را به کار بُرده و گفته: «حافظا! به حقّ قرآن کز شید و زرق بازآی».
۳. ل: ذات و. این بیت در ج نیست.
۴. ج: ـ حق سبحات... صفاتت.
۵. م: ـ و.
۶. م: ـ و.
۷. ل: + و.
۸. إشارت است به مأثورهٔ «لَوْلاكَ لَما خَلَقتُ الْأَفلاكَ» که حدیثِ قدسی دانسته شده است (نگر: فرهنگِ مأثوراتِ متونِ عرفانی، ص ۴۴۰.)
۹. فیض ـ رضوان اللّه علیه ـ را در أواخرِ رسالهٔ زادالسّالک تحلیلِ جالبی در این باره هست.
۱۰. اشارت است به «سَلُونی قَبْلَ أَن تَفْقِدونی» (نهج‌البلاغه، ط. صبحی صالح، خطبهٔ ۱۸۹).
۱۱. اشارت است به حدیثِ «زَمِّلونی زَمِّلونی فواللّه...» (مناقبِ ابنِ شهرآشوب، ج ۱، ص ۷۲) و مقامِ مهمِّ بیانِ آن.
۱۲. م: وان کو او را بود؛ ل: آن کان او را سزد؛ ضبطِ متن موافق ج است.
۱۳. ج: دایر.
۱۴. ج: عَذراء؛ متن منطبق است بر م و ل.
۱۵. ج: زهرا؛ متن منطبق است بر م و ل.
۱۶. ل: قرهٔ. ضبطِ متن موافق است با م و ج.

یارب! به شهید و آن شهادت — حقّ سجّاد و آن عبادت

یارب! به عُلومِ باقریّه[1] — حقّ أنوارِ صادقیّه[2]

حقّ کاظم، إمامِ هفتم — حقّ ضامن[3]، إمامِ هشتم

یارب به جواد و جود و تقواش[4] — حقّ هادی و سِرّ نجواش[5]

یارب به زَکی[6]، إمامِ بَرحَق — حقّ مَهدی، إمامِ مُطلَق

حقّ آنکس که میشناسد — قدرِ ایشان چنانچه باشد[7]

یارب به صحابهٔ پیَمْبَر — سَلمان و[8] حُذَیْفَه[9] و أَبوذَر

حقّ مِقداد و حقّ عَمّار — یارب! به مُهاجر و به أنصار

کاین بندهٔ عاصیِ تَبَهْ را — وین نامه‌سیاهِ پُرگُنَهْ را

این[10] عُمْر به بَد تباهْ کُن را — وین نامهٔ خود سیاهْ کُنْ را

خطّی به جریمه‌هاش درکَش — در حلقهٔ أولیاش درکَش

ز اندوه و[11] غَمَش خلاص گردان — مَحرَم کُنَش از خواص گردان

از قیدِ تَعَلُّقش رها کُن — او را به غمِ خود آشنا کُن

توفیقِ عبادَتَش ببخشایْ — وَ اسبابِ[12] سَعادَتَش ببخشایْ

---

۱. ج: باقریّت. ۲. ج: صادقیت.

۳. (ظ.) إشارت است به حکایتِ ضامن شدنِ امام رضا ـ علیه السّلام ـ از برایِ آهو؛ تفصیل را، نگر: حاصلِ أوقات، دکتر أحمدِ مهدویِ دامغانی؛ و: جشن نامهٔ استاد مدرّس رضوی، مقالهٔ همو. ۴. م: تقویش. متن منطبق است بر ل و ج.

۵. م: نجویش. متن منطبق است بر ل و ج.

۶. «زَکی» از ألقابِ حضرتِ إمام حسنِ عسکری ـ علیه السّلام ـ است. نگر: مناقب ابن شهرآشوب، ج ۴، ص ۴۵۵.

۷. م: حقّ انانکه میشناسند ـ قدر ایشان چنانکه باشند. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.

۸. ج: ـ و.

۹. ل: حدیقه (ظ)؛ ج: خذیفه. مراد، صحابیِ جلیل‌القدر أبوعبد اللّه حُذیفة بن یَمان است. از برایِ دانستنِ جلالتِ خاصِّ او نزدِ شیعه، نگر: مجالس المؤمنین، ج ۱، صص ۲۲۹ ـ ۲۳۰.

۱۰. ل: وین؛ ضبطِ متن منطبق است بر م و ج. ۱۱. م: ـ و؛ از ل و ج افزوده شد.

۱۲. ج: اسباب؛ ضبطِ متن منطبق است بر م و ل.

از گُمراهی به راهَش آور — وز مهلکه در پناهَش[۱] آور

بیدار کُنَش ز خوابِ غفلت — هُشیار کُن از شرابِ غفلت[۲]

وز حیرت و[۳] تیرگی بَرآرش — در زُمرهٔ[۴] نیکوان دَرآرش

راهی بنما به سویِ[۵] خویشش — مَحروم مَکُن ز کویِ خویشش

دستی به درت دراز کرده — چشمی به اُمید باز کرده

مگذار که ناامید گردد — یا[۶] از دَرِ تو طَرید[۷] گردد

غیر از تو کسی دگر ندارد — رو[۸] از تو به دَرگَهِ که[۹] آرد؟!

توحیدِ تو را به جان و دل گفت[۱۰] — گَردِ شِرک از جَبینِ خود رُفْت

اینک به گناهِ خود مُقِرَّست — بر وَحدَتِ ذاتِ تو مُصِرّست[۱۱]

یَغْفِرْ ما دُونَ ذاک[۱۲] گُفتی — دُرِّ لا تَقْنَطُوا[۱۳] بسُفتی

این[۱۴] گَرد و غُبار أَسْرَفُوا[۱۵] را — جاروب زدی به مِکْنَسِ[۱۶] «لا»[۱۷]

گر تو گوئی که: طاعتت کو؟ — من هم گویم: شفاعتت کو؟!

---

۱. م: سپاهش. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.

۲. ل: سکرت. ضبطِ متن منطبق است بر م و ج.

۳. م: ـ و؛ از ل و ج افزوده شد.

۴. در متنِ ل «حلقهٔ» آمده و بالایِ سطر «زمره».

۵. ل: بنمای سوی. ضبطِ متن موافق است با م و ج.

۶. ج: باز.

۷. طَرید: رانده و مطرود.

۸. ل: روی؛ ضبطِ متن منطبق است بر م و ج.

۹. ل: تو؛ ضبطِ متن منطبق است بر م و ج.

۱۰. مراد از «توحید گفتن»، خداوند را به یگانگی یادکردن است. سنائی نیز گوید: «همه توحیدِ تو گویم...».

۱۱. ل: مقر است. ضبطِ متن موافق است با م.

۱۲. اشارت است به ﴿إِنَّ اللَّهَ لا یَغْفِرُ أَن یُشْرَكَ بِهِ وَ یَغْفِرُ مادُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَشآءُ...﴾ (النّساء/ ۴۸ و ۱۱۶).

۱۳. اشارت است به: ﴿قُلْ یا عِبادِیَ الَّذینَ أَسْرَفُوا عَلَیٰٓ أَنْفُسِهِم لا تَقْنَطُوا مِن رَحْمَةِ اللّهَ إِنَّ اللّهِ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعًا...﴾ (الزّمر/ ۵۳).

۱۴. م: وان؛ ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.

۱۵. م و ج ول: اسرفو. صحیح همان است که ما ضبط کرده‌ایم. إشارت به بهره‌ای از آیتِ ۵۳ از سورة الزّمر است، که پیشتر خاطرنشان کردیم.

۱۶. ل: نمیکنی.

۱۷. تعبیرِ «مِکْنَسِ لا» و «جاروبِ لا» از تعابیرِ اصطلاحْ گونه و مهم در أدبِ عارفانه و صوفیانهٔ پارسی است که سنائی و... به کار بُرده‌اند.

گوئی که: تو در گُنَهْ[1] فُزودی — گویم که: تو هم غَفور بودی!
گوئی که: خطایِ تُست بسیار — گویم که: توئی کریم[2] و غَفّار
گوئی که: بگیر آتش! این[3] را — گویم که: به «لا إلٰهَ إلّا»
کین حرف همیشه گفته‌ام من — دُرِّ توحید سُفته‌ام من
چون می‌سوزی تو این زبان را — کو گفته هزار بار آن[4] را؟!
آتش به حَوالیَش نپویَد — آن کَاشْهَدُ[5] لا إلٰه گویَد
ما را به تو اعتقاد این است — این ظَنِّ حَسَن مرا یقین است
یارب! تو به ظَنِّ[6] خود رسانم — از درگه خویشتن مَرانم
زَ اهْوالِ قیامتم أمان دِهْ — جایم به بهشتِ جاودان دِهْ[7]
تا چند چنین فَسُرده باشم؟! — در قبرِ بدن چو مُرده باشم؟!
چند آتش بیغمی فُروزم؟! — وز[8] خامیِ کارِ خویش سوزم؟!
نه[9] بندگیی، نه دَردِ دینی! — نه[10] در رهِ معرفت، یقینی!
در ظُلمتِ تن، چراغِ جان، مُرد — در قالبِ سَرد، قلب، اَفْسُرد
نه دردِ دلی، نه سوزِ جانی — نه گریه، نه نوحه[11]، نه فغانی
بیدردیهایِ[12] دل فَسُردم — وز دردِ فَسُردگی بمُردَم
نه اشکِ[13] سرخ و[14] رویِ[15] زردی — نه سینهٔ گَرم و آهِ سَردی
گوئی که به بندگان نمانم — یا هیچ به زندگان نمانم

---

۱. م: گُنهه. ۲. م: غفور. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.
۳. ل: او. ۴. ل: او. ۵. م: + و.
۶. م: بِظنّ. در متن ل «بلطف» آمده و بالایِ سطر «بظنّ» به عنوانِ نسخه‌بدل نوشته شده است. ج: بلطف.
۷. م: + جُرْعَه دویم خطاب با نفس است مُشتَملبر سِه نَفَس نَفَسِ اَوَّل. ل: + نفس سیم.
۸. ل: ور (یا: در). ۹. ج: نی. ۱۰. ج: نی.
۱۱. ل: نه توبه نه گریه؛ ج: نه نوحه نه گریه. ضبط متن منطبق است بر م.
۱۲. م: از بیدردیّ. در ل «از بیدردی» به عنوانِ نسخه‌بدل بالایِ سطر نوشته شده، ولی متن همان «بیدردیهای» است. ضبطِ متن موافقِ ج است. ۱۳. م و ل: اشکی. ۱۴. ج: و نه.
۱۵. م: رنگ. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.

یارب! جان را تو گَرم گَردان — سنگِ دل را تو نَرم گردان
در سینه‌ام آتشی بَر افروز — زان آتش، کُن شبِ مرا روز[1]
آتش چه بُود؟ مَحَبَّتِ تو — آن شعلهٔ شوقِ خدمتِ تو
عشقِ تو دهد دلِ مرا[2] سوز — مهرِ تو شبِ مرا کُنَد[3] روز[4]
عِشقی خواهم که بَرنتابم — گُم گَردم و خویش را نیابم[5]
عِشق و عرفان به هم بَرآمیز — فیضی زان جام بَر دِلَم ریز[6]
مستم گَردان ز بادهٔ خود — بنمایْ رهی به جادهٔ خود
زان باده کزان کشند أَخیار — در مَقْعَدِ صِدْق[7] نزد جَبّار[8]
زان باده که آنچنان کُنَد[9] مَست — کز خود فانی، به تو شَوَم هَست
زان جامِ طَهور بر دِلَم ریز — دل را به مَحَبَّت بَرآمیز[10]
جامی[11] دگرم بِدِهْ که زارم — وز جامِ أَلَسْت در خُمارم
دارم ز خُمار خارخاری — سَرگشتگیّ و حالِ زاری
آتش دَرزَن به خارخارم — آبی آور به رویِ کارم
خاکِ خودیَم به باد بَرِدِهْ — وز[12] نخلِ تَمَنِّیَم ثَمَر دِهْ
یابَد چو ز[13] دوستیِّ تو بَرْد[14] — گَردَد کَوْنَیْن بر دِلَم سَرد

---

۱. این بیت در ل اینجا نیست و پس از «جامی دگرم بده که زارم...» آمده.
۲. ل و ج: دل مرا دهد. ضبطِ متن منطبق است بر م.
۳. م: کند.
۴. ل، این بیت را پَسان‌تر و پس از «در سینه‌ام آتشی بر افروز...» آورده.
۵. م: نیایم.
۶. ل، این بیت را پَسان‌تر و پس از «عشق تو دل مرا دهد سوز...» (موافقِ ضبطِ خودش) آورده.
۷. ناظر است به ﴿إِنَّ المُتَّقینَ فی جَنّاتٍ و نَهَرٍ فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ﴾ (القمر / ۵۴ ـ ۵۵). «مقعدِ صدق» را می‌توان «جایگاهی پسندیده» معنا کرد.
۸. این بیت را ل پسان‌تر و پس از «عشق و عرفان به هم بر آمیز...» آورده.
۹. ج و ل: سوم (= شوم)؛ ضبطِ متن منطبق است بر م.
۱۰. ج و ل: بیامیز: ل این بیت را پَسان‌تر و پس از «زان باده کزان کشند...» آورده است.
۱۱. م: جام. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.
۱۲. ج: از.
۱۳. ل: چون؛ ج: ز تو.
۱۴. ل: بررد.

مـــــقصودِ دِلَـــم حُـــصول یـــابَد جـــان بـــا أصـــلش[۱] وُصـــول یـــابَد
زیـــــن دولت کـــام اگـــر نگـــیرم شـــاید کـــه دریـــن هـــوس بـــمیرم
نـــیکو گـــفته‌ست[۲] شـــیخِ عـــطّار آن گـــنجِ عـــلوم و[۳] بَـــحْرِ أَسـرار:
«گـر بـر[۴] سـرِ ایـن هـوس نـهم[۵] جـان[۶] آن بِـــهْ کـــه دِلَـــم رَهـــینِ دُکّـان»

جرعهٔ دویم

خطاب[۷] با نَفْس است مشتمل بر سه نَفس

نَفَسِ أَوّل[۸]

یـــا مَـــنْ غَـــلَبَتْهُ جُـنْدُ[۹] أَهـــواه! یـــا مَـــنْ غَـــرَّتْهُ حُبُّ دُنْـــیاه![۱۰]
یـــا مَـــنْ هُـــوَ بِـالذُّنُوبِ مـاسورا![۱۱] یـــا مَـــنْ هُـــوَ بِـالْعُیُوبِ مَســرورا![۱۲]
یـــا مَـــنْ هُـــوَ ذاهِـلٌ عَـــن[۱۳] اللّـه! یـــا مَـــنْ هُـــوَ جـاهِلٌ بِـعُقْباه![۱۴]
ای غـــافل[۱۵] گـیجِ مستِ[۱۶] مـغرور! وی جـــاهلِ[۱۷] أَبْـــلَه از خـــدا دور
ای عُـــمْر بـــه بَـــد تـــباه کـرده! وی نـــامهٔ خـــود ســـیاه کـــرده!
ای ســـرتا پـــای پـــیچ در پـــیچ! بـر حـالِ خـودت نـمی‌گری[۱۸] هـیچ؟!

---

۱. م: باصلس. ضبطِ متن موافق است با ل و ج.
۲. م: کفتست. ل: کفت است. ضبطِ متن موافق ج است.
۳. ج: ـ و.
۴. م: در. ضبطِ متنِ موافقِ ل و ج است.
۵. م: دهم. ضبطِ متن موافقِ ل است.
۶. ج بجای «هوس نهم جان»، «شوم هوس ران» دارد.
۷. بنابر آنچه در آغازِ رساله آمده، (ظ.) «عتاب» باید باشد، هرچند «خطاب» نیز بی‌محل نیست.
۸. م: نَفَسِ دویم؛ ل: جرعهٔ دویم خطاب با نفس.
ضبطِ متن از قدری پیشترِم است که در همین یادداشتها گُزارش کردیم، ولی موضعِ آن صحیح نبود.
۹. ل: جد.
۱۰. م: ـ یا من... دنیاه.
۱۱. ل: ماسود.
۱۲. ل: مسرود. م: ـ یا من... مسرور.
۱۳. ل: من؛ متن مطابقِ ج است.
۱۴. م: ـ یا من... بعقباه.
۱۵. ج: + و.
۱۶. ج و ل: + و.
۱۷. م: ای جال.
۱۸. م: نمینگری.

بـــــیدار نـــمی‌شوی ز غَـــفْلَت؟! هشــــیار نـــمی‌شوی ز سَکْـرَت؟!
گـــوئی[۱] ز خــــدا خَـــبَر نـداری وز روز جــــزا حَـــذَر[۲] نـــداری؟!
بس قـــاسی[۳] و دلْ ســـیاه گشـــتی غــــرقِ بـــحرِ گـــناه گشـــتی
هـــیچ آیـــهٔ یَأْنِ[۴] را نـــخوانـی؟! أَنْ تَـــخْشَعَ[۵] را تـــو مـی‌نَدانـی؟!
وَیْـــلٌ لَکَ وَیْـــلْ، ثُـــمَّ اخْشـــع اُنْـــظُر وَ بِسَـــمْعِ[۶] قـلبِک اسْـمَعْ[۷]
یک لحـظه بـه فکـرِ خـویشتن آیْ چشـمی ز درونِ جـانت[۸] بگشـایْ[۹]
نـیکَک بـنگر کـه در چـه کـاری؟! افـــتاده، پـــیاده، یـــا ســـواری؟
ویـن راه کـه مـی‌روی چـه راهست؟! راهِ طـــــاعت؟، رهِ گُـــــناهست؟
عُـمری کـردی تـو در جـهان زیست آخر[۱۰] بـنگر کـه حـاصِلَت چیست؟!
بگـــذشت بســـی ز روزگـــارت یکـــره بـنگر بـه کـار و بـارت[۱۱]
تـــا چـند بـه هـر طـرف دویـدن جـــان کـــندن و حـاصلی نـدیدن
تـــا کـــی بـیره روی تـو بـیدرد ایـن راهِ خـدای نـیست؛ وا گـرد![۱۲]
در راهِ خـــدایِ خـود[۱۳] تـو غـافل یک گـام نـرفته‌ای، چـه[۱۴] حـاصِل؟!
از جـــامِ غُـــرور گَشـته‌ای مَسْت سَــــــرمایهٔ عُـــــمْر داده از دست
در ظُـــلمتِ تـن شـدی خـدا گـیر شَـــــرمَتْ بـــادا! رهِ خـــدا گـــیر
از طـــاعتِ حـق فَـرار تـا کـی؟! ویـن[۱۵] غـفلتِ بَـرقَرار تـا کـی؟![۱۶]

---

۱. ل: گویا. ۲. ل: خبر.
۳. م: عاصی. ضبطِ متن موافق است با ل و ج.
۴. ج: یاس.
مُرادِ سراینده، آیتِ ﴿أَلَمْ یَأْنِ لِلَّذینَ ءَامَنُوٓا أَن تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِکْرِ اللَّهِ...﴾ است. (الحدید / ۱۶).
۵. إشارت به آیت ۱۶ از سورهٔ الحدید از قرآن کریم است که پیشتر بدان إشارتی رفت.
۶. ل: یسمع (ظ.)؛ ج: بعین. ۷. م: ـ ویل... اسمع. ۸. م: جان تو.
۹. این بیت (ظ.) در ل نیامده. ۱۰. ل: اکنون. ضبطِ متن منطبق بر م است.
۱۱. ج: ـ بگذشت... بارت. ۱۲. ج: برگرد. ۱۳. م: ای.
۱۴. م: چو. ۱۵. در اینجا ل قدری در ثبتِ نشانه‌هایِ پایانِ مَصاریع دچارِ آشفتگی است.
۱۶. در اینجا ل قدری در ثبتِ نشانه‌هایِ پایانِ مَصاریع دچارِ آشفتگی است.

بر هیچ نهی مدار، تا چند؟! — شرمی ز خدا بدار، تا چند؟!
در دامِ هوا أسیر تا کی؟ — صد جان مکَن و بمیر[1] تا کی؟
آخر نه تو[2] طایر سَمائی — اندر قفسِ زمین چرائی؟
بگشا بند و رهِ سَما گیر — ای مرغِ سَما! رهِ خدا گیر

نَفَسِ دویّم[3]

این مَزرَعِ عُمْر بهرِ آن است — تا آن کاری که قوتِ جان است[4]
این[5] فکرتها به جای شُخم است — وین[6] معرفتت به جایِ تُخم است[7]
وین[8] چشمهٔ چشم داده باری — تا آب دهی هرآنچه کاری
وان سوزِ دلت چو آفتاب است — رویِ زردِ تو ماهتاب است[9]
وین[10] گریه و سوز و آه و فریاد — اَبر و بَرقَست و بارِش و باد
لیکن تو گهی به هَرْج و گه مَرْج[11] — سَرمایهٔ عُمر میکُنی خَرج
از بَدْرَگی[12] و تباهْ کاری — پیوسته درو[13] گُناه کاری
از چاهِ غرور میدهیش آب — سرگشته ازان[14] شدی چو دولاب
این چاه بسی دراز و دورَست — نه عَذْب درو بُوَد، نه شورست[15]
هرگز نرسی درو به آبی — آنجا نَبُوَد بجُز سَرابی[16]
هرچند أمَل[17] دراز گردد — این دَلْوِ تو خُشک بازگردد

---

۱. ج و ل: بکن و ممیر. ضبطِ متن منطبق است بر م.
۲. سنج: «مرغِ باغِ ملکوتم، نیم از عالمِ خاک / چند روزی قفسی ساختهاند از بدنم» (منسوب به مولوی).
۳. ج و م: ـ نَفَس دویّم. از ل افزودیم.
۴. إشارتی دارد به مأثورهٔ «الدُّنیا مَزْرَعَةُ الأٰخِرَة» (فرهنگ مأثورات متون عرفانی، ص ۲۴۷).
۵. ل: آن؛ ج: وان.
۶. ج و ل: وان.
۷. ج و ل: معرفت از برای.
۸. ج و ل: وان.
۹. ج: ـ وان... ماهتابست.
۱۰. ج و ل: وان.
۱۱. ل: برج.
۱۲. بدرگی: بَدطینتی، بَدجنسی، بَدذاتی.
۱۳. یعنی در مرزعِ عُمر.
۱۴. ج و ل: درو.
۱۵. ل: ـ از چا... شورست.
۱۶. ل: ـ هرگز... سرابی.
۱۷. ل: چند این عملت

طولِ أَمَلِ تو جُمله هیچ است / از سر تا پایْ تاب و پیچ است
یکسر حیرت، سری سَرابست / سرگشتگیِ تو زین طنابست[1]
هان هان! کوتَه کُن[2] این أَمَل را / بَرهَم زَن زود این عَمَل را
یک ره برخیز و طاعتی کُن / سَعیی بنما، زراعَتی کُن
همّت بطلب ز فضلِ باری / تا تخمِ سعادتی[3] بکاری[4]
سُقْیاش[5] ز آبِ دیدگان کُن / دو چشمهٔ چشم را روان کُن
روزان[6] و[7] شبانش آب میدِهْ / وز سوزِ دورنش تاب میدِهْ
میسوز چو نای و ناله میکُن / خون در جگرت چو لاله میکُن
چون شمع ضعیف[8] و زار میباش / سوزنده و اشکبار میباش
تا نَم نَدهد ضَراعتِ[9] تو / خرّم نشود زراعتِ تو
از گریه توان نمود إطفا / آن آتشِ خَشمِ حَقْ تعالیٰ
دادند تو را دو چشمهٔ چشم / تا بنشانی تو آتشِ خشم
تو چشم به این و آن بدوزی / تا آتشِ خشم برفروزی
زانجا تو رهِ هوا گشادی / تا آبت را به باد دادی
در سینهٔ تو هوا[10] ز چشم است / خونخوردن و ماجَرا ز چشم است
آتش ز هوا همیفزاید / وز بهرِ خُمودش[11] آب باید
اینک آبِ تو را هَوا بُرد / خاکَت بر سَر که آتشت مُرد!
هان هان! آتش درین هوا زَن / در جان و دل آتشی فَرازَن

۱. یعنی از طنابِ طویلِ أَمَل.
۲. م: کوته کن تو. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.
۳. ج: سعادت.
۴. یعنی بذرِ سعادت را در مزرعِ عُمر کِشت کنی.
۵. م. ج: سقّاش. ضبطِ متن منطبق است بر ل. سُقیا: سَقْی و آب دادن. واژه‌ای قرآنی است.
۶. ل: روزانش.
۷. م: ـ و.
۸. م: نحیف. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.
۹. ج: زراعت، ضَراعت: تضرّع و فروتنی.
۱۰. عزا. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.
۱۱. م: خموشی. ل: نمودش (ظ.) ضبطِ متن از ج است.

بَـــرخــوان ز کـتاب قُــلْ یَــغُضُّوا[۱] — پس بشــنو و چـین مَــزَن بــر اَبــرو
یـــا بـــر دلت از[۲] حــدیث بـنویسْ — النَّـــظْرَةُ مِـــنْ سِـــهامِ[۳] إِبْــلیسْ[۴]
بـــر چشـــم قـیاس کُـن زبــان را — یک أَصـــل بس است خــود بـیان را
حکـــمتها راست خــلقِ أَعـضات[۵] — گــوش و دست و دل و سَـــر و پـات[۶]
هـــریک ز بـــرایِ کـــاری آمــد — بَـــد صَـــرفکُنیش، بـــاری آمــد
ایـــن مــضمون را أَســاس مــیکُن — دیگـــــرها را قـــیاس مـــیکُن
العـــــاقِلُ یکْـــــفِهِ الْإِشــــارَه — لِـــــلجاهِلِ لا تَـــفِی العِـــبارَه[۷]
یکـــره بـــه نـمازِ خــویش بـنگر — خــواهــی نگــریست، پــیش بـنگر[۸]

نَفَسِ سیُّم[۹]

نـــزدیکیِ بـــندگان نـــمازست[۱۰] — مـــعراجِ رونـــدگان نـــمازست[۱۱]
مـــوقوفٌ عـــلیه کـــلّ طــاعات[۱۲] — سَـــــرکردهٔ جُـــــملهٔ عـــبادات
رُکــنِ شــرع و عــمود[۱۳] دیـن است[۱۴] — شـــاید گــفتن کــه دیــن هــمین است

---

۱. إشارت است به: ﴿قُل لِلْمُؤْمِنینَ یَغُضُّوا مِن أَبصارِهِم وَ یَحفَظُوا فُرُوجَهُم...﴾ (نور / ۳۰).

۲. ل: آن. ۳. م: سَهام.

۴. در حدیث آمده است: «النَّظْرَةُ سَهمٌ مسمومٌ مِن سِهامِ إبلیس لَعَنَهُ اللّه فَمَن تَرَکَها خَوْفًا مِنَ اللّهِ آتاهُ اللّهُ عَزَّوَجَلّ إیمانًا یجدُ حَلاوتَه فی قَلبِه». (أحادیث مثنوی، ص ۱۱۲)؛ نیز: «النَّظَرُ سَهمٌ مَسمومٌ مِن سِهامِ إِبلیس» (فرهنگ مأثورات متون عرفانی، ص ۵۶۶).

۵. م: عضات؛ ج و ل: اعضا. ۶. ج و ل: پا.

۷. م: ـ العاقل... العباره. ۸. م: ـ یکره... بنگر.

۹. م: نَفَسِ سیّویم [!]. ضبطِ متن موافقِ ل است. ج: سرنویس ندارد.

۱۰. از إمام رضا ـ علیه السّلام ـ مَرویّ است که فرمودند: «الصَّلاةُ قُربانُ کُلِّ تَقیّ» (مرآة العقول، ج ۱۵، ص ۸).

۱۱. به عنوانِ حدیثِ نَبَوی نقل کرده‌اند که: «الصَّلٰوةُ مِعراجُ المؤمن» (فرهنگ مأثورات متون عرفانی، ص ۳۰۰).

۱۲. إشارت است به: «...فَإن قُبِلَت قُبِلَ ماسواها...» (الوافی، ج ۲، ص ۱۲).

۱۳. م: ستون. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.

۱۴. حدیثِ نَبَوی است که: «الصَّلاةُ عَمودُ دینِکُم» (مرآة العقول، ج ۷، ص ۱۰۲).

لیکن در وی طَهور[1] باید / ذوق و شوق و حُضور[2] باید

شرطست نماز را دلی[3] پاک / اندیشهٔ[4] غیر باشد[5] إشراک

وقتیست[6] نمازِ تو نمازی / کز غیرِ خدایْ بی‌نیازی

إیّاکْ إیّاکْ، اینش معنیست / بی این، گفتنش، مَحْضِ[7] دعویست

چون در دلِ تو تَنَزُّهی هست / حق را با تو تَوَجُّهی هست

گر در دلِ تو بود حُضوری / در وی فکَنَد خدایْ نوری

خود روحِ[8] نماز آن حضورست / در جانِ تو زان حضور نورست

گر نیست تو را دران حضوری / رو رو که تو از خدایْ دوری

گر لذّتی از حُضور[9] داری / شاید که عبادتش شماری[10]

آن مهتر و بهترینِ[11] کَوْنَیْن / آن را گفته‌ست[12]: قُرَّةُ الْعَیْن

زیرا که وصالش آن زمان بود / لُقیایِ[13] جمالش آن زمان بود[14]

می‌گفت که: یا بلال! أَرِحْنی[15] / ای مُژده‌دِهِ[16] وصال! أَرِحْنی[17]

---

۱. ج و ل: حضور. روایت است که: «لاصَلاةَ لِمَن لا طَهورَ لَهُ» (أحادیث مثنوی، ص ۹۰).

۲. ج و ل: سرور. مشهورست: «لاصلاةَ إلّا بحُضورِ القلب» (فرهنگ مأثورات متون عرفانی، ص ۴۰۵؛ أحادیث مثنوی، ص۵).

۳. ج و ل: دل.

۴. ج و ل: کاندیشهٔ.

۵. ج و ل: هست.

۶. ج و ل: وقت است.

۷. ج و ل: عین.

۸. م: + و.

۹. ل: نماز.

۱۰. ج: ـ گرلذّتی... شماری.

۱۱. ل: بهتر مهترین. ضبطِ متن منطبق است بر ج و م.

۱۲. ج و ل: خوانده است. ضبطِ متن از م است.

در حدیث نَبَوی آمده است: «جُعِلَ قُرَّةُ عَیْنی فِی الصَّلاة...» (مرآة‌العقول، ج ۲۰، صص ۶ـ۷).

۱۳. لُقیا: لِقاء و دیدار و ملاقات.

۱۴. م: ـ زیرا که... زمان بود.

۱۵. ل: ارخی. ضبطِ متن مطابقِ م است. در ج در کنارهٔ صفحه بوده و بُریده شده است.

این حدیثِ حضرتِ ختمی مرتبت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به لفظِ «أَرِحْنا» و أحیانًا با تفاوتهائی در تقدیم و تأخیر و... مشهورست. نگر: فرهنگِ مأثورات متون عرفانی، ص ۴۰؛ أحادیث مثنوی، ص ۲۱.

۱۶. م: مژده.

۱۷. ل: ارخی. ضبطِ متن مطابقِ م است. در ج در کنارهٔ صفحه بوده و بُریده شده.

تـــا یـــار مـــرا ز مـــن ســـتانَد[۱]   زَ اغْـــــیار مـــرا دمـــی رَهـــانَد

جـــان مـــحوِ جـمالِ دوست گـردد   مـــغزم فـــارغ ز پـــوست گـــردد

در یـــادِ وی آنـــچنان شـــوم غَـرق   کـــو را نکـــنم ز خـــویشتن فَـرق

از لذّتِ قُـــــرب و از مُـــــناجات   واپـــــــردازم ز کُـــــلِّ حـــاجات

گـــــر پـــیروِ او و دیـــنِ اویـــی   شـــاید کـه تـو هـمچنین بگـویی[۲]

بـاید کـه تـو نـیز هـم بـدین نَـحْو   در بـــندگیِ خـــدا شـــوی مَـــحْو

در حـــــینِ نـــماز مَست گـــردی   بـــیخویش شـوی[۳]، ز دست گَـردی[۴]

مَســـتی تـو ،بـلی، ولی نـه از[۵] مـیْ   بـــــیخود هســـتی، ولی نـــه از ویْ

از بـــادهٔ حـــق تـــو نـیستی مَست   وَســـواسِ خـــبیث بُـردَت[۶] از دست

وان[۷] دیـــوِ لعـــین[۸] حـدیث کـردت   تـا هـمچو خـودش[۹] خَـبیث کـردت[۱۰]

إحـــرامِ نـــماز را چـــو[۱۱] بـــندی   آیـــد بَـــرِ تـــو بـــه ریشـــخندی

تـــا از تـــو تـــو را چُـنان سـتانَد   تـــا هـــیچ ز تـــو بـه تـو نـمانَد

چون از سَـرَت از[۱۲] فُسون بَـرَد هـوش   حـــق را هـــمگی کُـنی فـرامـوش

انـــدیشهٔ غـــیر هـرچـه خـواهـی   حـــاضر شـــودت هـمه کـماهی![۱۳]

بـــاطل هـــوشت چـــنان رُبـــایَد   کـــه حـــق هـیچت بـه یـاد نـایَد

از بـــــادهٔ او چـــنان شـــوی مَست   تـــا[۱۴] نشـــناسی تـو پـای از دست

---

۱. م: بمن رساند. ضبطِ متن منطبق است بر ل.
۲. م: ـ گر پیر و... بگوئی.
۳. م: شده. ضبط متن موافق است با ل.
۴. ج: ـ در حین... گردی.
۵. ج و م: زان. ضبطِ متن منطبق است بر ل.
۶. ل: چنین نبردت؛ ج: خبیث بردی.
۷. ج: آن.
۸. از أوائلِ عهدِ إسلامی، فارسی‌زبانان لفظِ «دیو» را در ترجمهٔ «شیطان» به کاربُرده‌اند. اینجا نیز همین معنا، مُراد است.
۹. م: خود او. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.
۱۰. م. کردد.
۱۱. ج: چه.
۱۲. ل: از سر تو.
۱۳. کماهی: چُنان که هست.
۱۴. ج و ل: که.

از خـــود وز حـــق خـــبر نـــداری / تـــــا کُـــلِّ نـــماز را گُـــزاری[۱]

ایـــنست کـــه گـــفته‌انـــد مـــا را / لاتـــــقَربُوا[۲] أَنْـــــتُمُ سُکـــارىٰ[۳]

ایـــن مـــعنیِ أَنْـــتُمُ سُکـــارىٰ‌ست / ایـــن نـــهی دریـــن کـلام مـا راست[۴]

زیـــرا کـــه دریـــن سـخن بـلاقیل / کـــردند بـــه عـــلم[۵] قـول تـعلیل

ایـــــنک مـــنصوص گشت عـــلّت / پس تـــعدیه کـــرد حُکـمِ حُـرمت[۶]

پس تـــو مَـــنهی ز ذکـــرِ اوئـــی / تـــا آنکـــه بـــدانـی آنـچه گـوئی

پس ذکـــرِ تـو ذکـر نـیست بـیشک / مَـــنهی مأمـــور[۷] کـی شـود یک؟![۸]

حـــاشا حـاشا کـه ایـن[۹] نـمازست! / کـــــی لایـــقِ ربِّ بـــی‌نیازست؟!

بـر خـود لبِ خَـلق بَستن است ایـن! / بـــرخـــاستن و نشســتن است ایـــن!

ای تـــاجِ عـــنِ الصَّـلوٰةِ سـاهون![۱۰] / سَـــرکردهٔ جـــمعِ هُـــمْ یُـراؤون![۱۱]

در ســـــر تـــو خـــیالِ دور داری / در دل تـــو کُـــجا حُـــضور داری؟

أَفکـــار و[۱۲] وَســـاوِس و خـــیالات / بُـــرد از تـــو حَـلاوتِ مُـناجات[۱۳]

دیگـــر طـــاعات هـم بـدین نَـحْو / در مســـتیها کُـنی، نـه در صَـحْو[۱۴]

---

۱. م و ج و ل: گذاری. ۲. ل: + و.

۳. ج: انتم السّکارىٰ. ضبطِ متن منطبق است بر م و ل.

۴. این دوبیت ناظرست به: ﴿لا تَقْرَبُوا الصَّلوٰةَ وَ أَنْتُمْ سُكارَىٰ حَتَّىٰ تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ﴾ (النساء/ ۴۳).

۵. م: نصّ، متن موافق است با ل و ج.

۶. یعنی این حُرمَت را از صِرفِ موضعِ مستی درگذرانید و به هرجای که گفتار معلوم و مفهومِ شخص نمی‌گردد، تعمیم داد. ۷. ج: ماسور.

۸. إشارتی باریک است به نکتهٔ أُصولیانهٔ «اجتماعِ أمر و نهی».

۹. م: آن. ضبطِ متن منطبق است بر ل و ج.

۱۰. إشارت است به: ﴿فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ ٱلَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلاتِهِمْ سَاهُونَ﴾ (الماعون / ۴ـ۵)

۱۱. ل:... یراعون(!).

إشارت است به: ﴿الَّذِينَ هُمْ يُرَآءُونَ﴾ (الماعون / ۶). ۱۲. م: ـ و. از ج و ل ضبط شد.

۱۳. م: عبادات. ضبطِ متن موافق است با ل و ج. ۱۴. م: مَحو.

این طاعتها که «آن»[1] ندارد | نقشی می‌دان[2] که جان ندارد
در بابِ نماز إشارَه‌ای شد | دیگرها را أمارَه‌ای شد
العاقِلُ یَکْفِهِ الإشارَه | إن سارَ یَسیر[3] بالاماره[4]
بس[5] عُمرِ عزیز تو تَلَف شد | طفلِ عَمَلِ تو ناخَلَف شد[6]
اکنون به خود آی و کارَکی کُن | أوقات را شُمارَکی[7] کُن
می‌کوش بُوَد که لیل دایم | قایم باشی، نهار صایم
قایم باشی به خدمتِ حق | صایم باشی ز شرِّ مطلق[8]
در خانهٔ خود نشسته باشی | در بَر رُخِ خویش بَسته باشی
برداشته دل ز دُنْییِ دون | وسواس ز سینه کرده بیرون
گردیده قدرِ قوت قانع[9] | مشغول به فکر در صنایع[10]
در حکمت و[11] و کسبِ عِلم کوشی | أَمرِ حق را به جان نیوشی
با عِلم، عَمَل شعار سازی | تَقویّ و وَرَع دِثار سازی
پیوسته به یادِ حق گُذاری | با گریه و سوز و آه و زاری[12]

---

۱. مرادِ شاعر از «آن»، همان لطیفهٔ نهانی است که عارفْ مَشْربانِ پارسیگویْ از آن بدین واژه سخن می‌دارَند؛ چُنان که خواجهٔ شیراز فرمود: «بندهٔ طلعتِ آن باش که آنی دارد».

۲. م: بود آن، ضبطِ متن موافق است با ل و ج.

۳. م: السّایر یسر. ضبطِ متن موافق است با ل. ضبطِ ج نیز مانندِ متن خوانده می‌شود؛ هرچند به جایِ «إن»، «ای» نیز می‌توان خواند.

۴. ج: باله لاماره (ظ.).

۵. ج: پس.

۶. ل: ـ بس عمر... ناخلف شد.

۷. ج: شماره کی.

۸. در این بیت، فیض، معنایِ «قیام» و «صوم» را توسّعی عارفانه بخشیده است.

۹. ل: مانع.

۱۰. صنایع: جمعِ صَنعیت، به معنایِ لطف و مرحمت. در اینجا: ألطاف و مَراحمِ إلَهی.

۱۱. م: ـ و؛ از ج و ل افزوده شد.

۱۲. این دو مصراع در ل مقدّم و مؤخّر است. در ج طوری نگارش‌یافته که نمی‌توان دقیقًا گفت مُقَدَّم کدام است و مُؤَخَّر کدام.

یکـــــدَم غـــافِل نگـــردی از وی | یـــادت نـــایَد سِـــوایِ او شَـــی[۱]
مشـــغول بـه نَـفْسِ خـویش بـاشی | وارســـته[۲] ز قـوم و خـویش بـاشی
کس کـــار بـــه کـــار تـــو نـدارد | هـــم زَحـــمتِ بـــارِ تـــو نـدارد
تـــو کـــار بـــه کـــارِ کَس نـداری | زَحـــــمَت بـــینی و درگُـــذاری[۳]
در جُســـتن عـیبِ خـویش کـوشی | چشـــم از بـــدِ مـــردمان بـــپوشی
پَستِ[۴] هـــمه هـمچو خـاک گـردی | وز[۵] خُـــبث و رَذیـــله پـاک گـردی
ده چـــیز شـــعارِ خـــویش سـازی | سَـــرمایهٔ کـــارِ خـــویش ســازی
بـیخوابـی وجـوع و عُـزلَت و فِکـر | صَـــمْت و زُهـد[۶] و عـبادت و ذِکـر
بــــاشی پــــیوسته بــاطهارت | بـــا غـــیرِ خـــدا نـــبوده کـــارت
گـــه ســـجده و گـــه رکـوع کـرده | گـــه زاری و گـــه خـضوع[۷] کـرده
بگـــــریسته بـــر گُـــنَهْ شب و روز | از[۸] درد، بـــه نـــالههایِ جـــانسوز
چـون گـریه کـنی ز اشک روشـوی[۹] | شـــاید کـــه نســـوزد آتش آن روی
مـــیجو بـــه نَـــبیّ و آل و عِـتْرَت | پـــــیوسته تَشَـــفُّع و وســـیلت[۱۰]
هـــــرلحظه درود بـــر روانْ شـــان | بـــفْرست و[۱۱] روان پـــیروانشـــان
تـــقصیرِ خـــود اعـــتراف مـــیکُن | إقـــــرار بـــه اِقـــتِراف[۱۲] مـــیکُن
از شـــرم ســـری بـه پـیش مـیدار | دردی بـــه درونِ خـــویش مـــیدار

---

۱. ضبطِ متن مطابقِ م است. ج و ل: شئ.
۲. ج: وارستهٔ.
۳. م: ـ تو... گذاری.
۴. ل: پست از.
۵. ج و ل: از.
۶. ل و ج: شوق. ضبطِ متن موافقِ م است.
۷. ل: خشوع. ضبطِ متن موافق م و ج است.
۸. م: وز. ضبطِ متن مطابقِ ج و ل است.
۹. هم میتوان «روشوی» را به صیغهٔ أمر خواند و هم به صورتِ صفتِ فاعلیِ مرکّبِ مُرَخَّم صفتِ «اشک» گرفت.
۱۰. ل: شفاعت. ضبطِ متن موافق است با م و ج.
۱۱. ج: ـ و.
۱۲. اقتراف: ورزیدن و کسب کردن؛ لیک اینجا مراد «اقترافِ سیّئه» است. در قرآن کریم میخوانیم: ﴿إِنَّ الَّذینَ یَکْسِبُونَ الإِثْمَ سَیُجْزَوْنَ بِما کانُوا یَقْتَرِفُون﴾ (الأنعام / ۱۲۰).

بـا ایـنهمه خـوف و تـرس[1] و غـمهاش نــــــومید مــــــباش از کَـــــرَمهاش

نــــومید مشــــو ز فـــیضِ آن شــاه[2] از دل مـــــی‌گو کـــــه[3]: اللَّــــه اللّٰـــه

از وی بـــــطَلَب هــرآنــچه خــواهــی کـــو مـــی‌دهدت هـــمه کـــماهی

دل را بــــــه امــــید شــــاد مـــی‌دار ویــــن گــــفتهٔ «فـیض» یـاد مـی‌دار

او را بــــه دُعـــایْ[4] شــــاد مـــی‌کُن در حــــالتِ فـــیض یــــاد مـــی‌کُن

هــان! بـیرون آ[5] چــو مـغز از پـوست مــن گـفتم[6] و تـو شـنیدی ای دوست!

از ســــر تـــا پـــایْ گـوش بـادت! ویـــن[7] «آبِ زلال» نـــوش بــــادَت!

تَمَّت المنظومة[8]

---

۱. ج و ل: ترس و خوف.
۲. ل: انشاء.
۳. م: ـ که.
۴. ج: دعائی.
۵. ج: آی.
۶. ل: می‌گفتم.
۷. ل: این.
۸. م: ـ تمت المنظومة. کاتب در خاتمهٔ ج نوشته:

انشا[ء] اللّه تعالی حق جلّ و علا از مبدأ فیاض خود جرعه مرحمت و ساغر مغفرت در آخرت بروح صاحب‌فتوح فیض رساند و آن عارف معارف ربانی را غریق رحمت خود گرداند بحق محمّد و آله الامجاد، و این تشنه‌لب سراب حیرت و غریق بحر حسرت و سرگشتهٔ بیدای ضلالت و مدهوش شراب غفلت و مخمور باده شقاوت و نخوت یعنی غریق بحرگمنامی عبدالقادر بسطامی را به ته‌جُرعهٔ از این جرعهای نصایح و مواعظ مالامال فیض چشاند و بجذبه شوق و بدستیاری ملاح ذوق از این بحر بی‌پایان غفلت و ضلالت بساحل نجات هدایت رساند بحقّ محمّد و آله الامجاد... غرّهٔ (ظ.) شهر صفر فی سنة ۱۱۱۹.

۹

گلزار عباسی

سرودهٔ

میرزا محمّدطاهر وحید قزوینی

(۱۰۱۵ـ ۱۱۱۲ه.ق)

به کوشش

سیّد سعید میر محمّد صادق

مقدّمهٔ مصحّح

میرزا محمّد طاهر قزوینی[1]، متخلص به وحید، به سال ۱۰۱۵ هـ. ق. در قزوین تولد یافت[2]. پس از کسب دانش و تحصیل علوم مختلف، مهارت‌های دیوانی و هنر خوشنویسی[3] به خدمات دیوانی پرداخت و در ابتدا به شغل توجیه‌نویسی اشتغال ورزید.[4] بعدها میرزا تقی (مشهور به ساروتقی) وزیر شاه صفی (۱۰۳۸ ـ ۱۰۵۲ هـ. ق) و شاه عباس دوم (۱۰۵۲ ـ ۱۰۷۷ هـ. ق) کارش را پسندید و وی را دستیار و مشیر و مشار خود ساخت. میرزا محمّد طاهر قزوینی پس از قتل میرزا تقی، به خدمت سید علاءالدین خلیفه سلطان درآمد و به منصب مجلس نویسی مشغول، و مؤرخ رسمی دربار شاه عباس دوم گشت،[5] و تا ابتدای سلطنت شاه سلیمان (۱۰۷۷ ـ ۱۱۰۵ هـ. ق) بدان کار اشتغال داشت که با سعایت شیخ علی خان زنگنه وزیر اعظم، از آن شغل، معزول و خانه نشین شد؛[6] ولی پس از مرگ شیخ علی خان، شاه سلیمان،

---

۱. دربارهٔ وی، ر.ک: تذکرهٔ المعاصرین، صص ۱۴۱ ـ ۱۴۲ و ۲۶۲ ـ ۲۷۴. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، صص ۱۳۴۶ ـ ۱۳۴۹ ـ منظومه‌های فارسی، صص ۶۰۸ ـ ۶۱۶. تذکرهٔ نصرآبادی، ج ۱، صص ۲۶ ـ ۲۷.

۲.تذکرهٔ المعاصرین، ص ۱۴۱. ۳.احوال و آثار خوشنویسان، ج ۳، ص ۷۸۴.

۴.تذکرهٔ نصرآبادی، ج ۱، ص ۲۶. ۵. آتشکدهٔ آذر، ج ۳، ص ۱۲۱۱. قصص الخاقانی، ج ۱، ص ۲۹۴.

۶.تاریخ روضة الصفای ناصری، ج ۸، ص ۴۹. خاتون آبادی، عزل او را در شمار وقایع سال ۱۰۸۵ هـ.ق آورده و نوشته است که وحید در قزوین بر کنار شد (برای اطلاع بیشتر، ر.ک: وقایع السنین و الاعوام، ص ۵۴۷).

مجدداً از او دعوت بـه هـمکاری کـرد و مـنصب وزارت اعـظم بـه او وا گـذار شـد. مـیرزا محمّدطاهر قزوینی چهار سال در زمان شاه سلیمان و شش سال نیز در زمـان شـاه سـلطان حسین (۱۱۰۵ـ ۱۱۳۰ هـ.ق) بر مسند وزارت، تکیه داشت و چون عمرش از نود گذشته بود، به خاطر ضعف و پیری و یا به قولی چون مورد عتاب قرار گرفته بود، از کار کناره گرفت.[۱]

دربارهٔ تاریخ فوت وی اختلاف نظر فراوان است، ولی قریب به یقین می‌توان تاریخ فوت او را ۱۱۱۲ هـ.ق دانست.[۲]

از میرزا محمد طاهر قزوینی، آثار منظوم و منثور زیادی در زمینهٔ تاریخ، مـنشآت، فـن بلاغت، حساب و ریاضی، فلسفه و منطق بر جای مانده، که حاکی از ذهن خلاق این منشی و دولتمرد ادیب است.

سروده‌های بسیاری از وحید به یـادگار مـانده است. نـصرآبـادی کـه مـعاصرش بـوده، مجموعه اشعار او را از مثنوی، قصیده و غزل، حدود سی هزار بیت برشمرده[۳]. حزین، تعداد سروده‌های وی را شصت هـزار بـیت نگـاشته است.[۴] در بـرخـی از سـرچشـمه‌های ادب و تذکره‌ها، شمار ابیاتش، نود هزار نیز دانسته شده است.

نصرآبادی و حزین در ستایش او مبالغه نـموده‌انـد[۵] و بـرخـی هـمچون آذر بـیگدلی و رضاقلی خان هدایت، اشعار او را مورد انتقاد قرار داده‌اند. آذر معتقد است به علت مناصب دیوانی، وحید، مورد تحسین شعرای زمان خود بوده است.[۶] هدایت بر آن است که اشعار او ملاحتی ندارد[۷] و اعتماد السلطنه نیز نوشته است که اشعار او چندان پسندیده و مطبوع نیست و اغلب مضامین آن، موهون است.[۸]

مجموع اشعار وحید در نسخ موجود، حدود پنجاه هزار بیت است. اگر چه به سبب پـر

---

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۲، ص ۱۳۴۷.
۲. همان.
۳. تذکرهٔ نصرآبادی، ج ۱، ص ۲۷.
۴. تذکرة المعاصرین، ص ۱۴۱.
۵. ر.ک: تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۲۷. تذکرة المعاصرین، صص ۱۴۱ـ ۱۴۲.
۶. ر.ک: آتشکدهٔ آذر، ج ۳، صص ۱۲۱۵ـ ۱۲۱۶.
۷. مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۱۰۵.
۸. تاریخ منتظم ناصری، ج ۲، ص ۹۹۳.

گویی، همهٔ آنها نمی‌تواند مطلوب و استوار باشد، لیکن در میان آنها می‌توان کم و بیش اشعار خوب و معانی دلپذیر و برگزیدنی یافت. وحید، شاعری بوده متوسط، ولی با زمانهٔ خود تناسب داشته است.

دربارهٔ گلزار عباسی

منظومهٔ کوتاه عاشقانه‌ای است به بحر خفیف مخبون مقصور، نزدیک به هفتصد بیت. وحید در این منظومه، ماجرای عاشقانهٔ پسر پادشاه عراق با دختر رای هندوستان را بیان نموده است.[۱] این مثنوی، تقلیدی متوسط از هفت پیکر نظامی گنجوی است.[۲]

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۱۱: این نسخه در ضمن کلیات وحید (ص ۱۴۵ ـ ۱۵۶) مندرج است و در زمان خود وحید، کتابت شده است؛ استاد عبدالحسین حائری دربارهٔ کتابت و تاریخ استنساخ این نسخه (کلیات وحید قزوینی) نوشته است:

«این نسخه بنا بر تصریح در ص ۱۳۳ و ۱۵۶، به سال ۱۰۸۱ به خط نستعلیق نوشته شده. نویسنده از خود، نام نبرده، ولی در پایان چندین مثنوی و پس از تاریخ نگارش، جملهٔ «رب اجعلنی رضیا» نگاشته شده، نگارنده تصور می‌کنم که این نسخه را برای خود شاعر، میرزا رضی بن شفیعای خراسانی ـ که بنا بر ضبط معاصر وی در نص (ص ۸۰) جوان قابل فاضلی بوده و به نگارش مجلدی از دفاتر خاصه اشتغال داشته ـ نوشته و مراد وی از نگارش آن جمله، اشاره به نام خویش است. از قرائن پیداست که بسیاری از صفحات آخر نسخه و ابیاتی که در حاشیهٔ صفحات نوشته شده و به خط نویسندهٔ پیشین نیست، اثر دست خود وحید

---

۱. ر.ک: منظومه‌های فارسی، ص ۶۱۲.

۲. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، ج ۳، ص ۴۴۲.

می‌باشد، و حک و اصلاح و تغییر ابیات و مصرعها و کلمات، شاهد این ادعاست...»[1]

این نسخه به دلیل قدمت، اساس تصحیح قرار گرفته است.

۲. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ کاخ کتابخانه گلستان، شمارهٔ ۴۲۳: این نسخه ابتدا تحت شمارهٔ ۴۸۷ و به اسم کلیات راز و نیاز در کتابخانهٔ دولت علیهٔ ایران به ثبت رسیده و مطابق مهرهایی که بر کتاب خورده، از مالکین قبلی آن مشیر السلطنه بوده است. این نسخه دارای تذهیب و جدول در تمام صفحات است و به خط شکسته نستعلیق در سدهٔ ۱۱ هـ. ق. کتابت شده است.[2] نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «گ» است.

۱. ر.ک: همان، ج ۳، ص ۴۳۷. ۲. فهرست نسخه‌های خطّی فارسی، ج ۴، ص ۳۰۶۹.

مثنوی گلزار عباسی
که حسب الفرمان صاحبقران، پادشاه زمان نظم شده

خسروی بود در دیار عراق   همچو شمشیر خود به گیتی طاق

نه عراقش همین بفرمان بود   پادشاهِ دیارِ ایران بود

خود چو یوسف به چشم[1] اهل تمیز   بندگانش به چشم خلقْ عزیز

شیوهٔ لطف و قهر او شیرین   همچو می، بزم و رزم ازو رنگین

فعل او شاهد و رفیق سخن   خویش نزدیک گفتنش کردن

بود در شاهراه گفت و قدم   گفتن و کردنش یکی چو قلم

آسمانی به تابش کیوان   آفتابی به صورت انسان

شیر، شرمندهٔ دل و جگرش   ناخن چیده تیغ در نظرش

ثانی مهر، نور احسانش   زنده، گیتی ز روی خندانش

زده استادگان دربارش   غوطه در زر ز دست زربارش

جدول جود مردهٔ حاتم   زو شده زنده رود عیسی دم

---

۱. گ: به نزد.

دین شده کامران در ایّامش / زر شده نامدار از نامش

بهر صید جهان ز خاص و ز عام / پهن از زر نموده حلقهٔ دام

بر کفش دیدهٔ امید عباد / بود چون دام در کف صیاد

بود تیغ مرصعش به نظر[1] / اژدهایی درون گنج[2] گهر

خصم را جانب عدم رانده / فتنه را همچو تیغ خوابانده

گر نمودی ز بحر کین خواهی / تابه گردیدی آب بر ماهی

بود دایم به کام دل فیروز / بود محکوم حکم او شب و روز

بود در قبضه‌اش به دل خواهی / همچو دندان ابلق ماهی

آن[3] شهنشاه روزگارْ غلام

پسری داشت همچو ماه تمام

صفت پسر پادشاه[4]

سروی از باغ خسروی رُسته / ماهیی ز آب خضرْ رخ شُسته

لبش از خنده، پستهٔ قندی / رویش از کیف باده، گلبندی

دیده تا شمع، روی گلپوشش / عرق شرم کرده خاموشش

کرده پروانه را ز حسرت داغ / تیر کاکل ربای او ز چراغ

ترکش پر ز تیر او به میان / بود در دیده خوشتر از مژگان

چون به سوی هدف فکنده ز شست / پهلوی یکدیگر نکرده نشست

همچو زنبور، تیر او گستاخ / رفته دنبال هم به یک سوراخ

بود رویش چو پنجهٔ خورشید / لیک سالش سه پنج چون گردید

پنجه ورشد خیال نُقل و می‌اش / صحبت شاهد و نوای نی‌اش

---

۱. گ: به کمر. ۲. گ: + و. ۳. گ: وان.

۴. گ: در تعریف پسر پادشاه.

بـــود دایـــم ز طـبع عـیش نـهاد　　دخـــتر رز عـــروس، و[1] او دامـاد
چـــون نـهالی کـزآب کـرده نـما　　بـــاده او را شـــده شـراب و غـذا
گشـــته چـون بـرگ لاله از تـقدیر　　قـرص نـانش بـه آب بـاده خـمیر
بـــاده بـــاشد چـــراغ راز نـــما　　دوســـتداری بـــاده هست بـــجا
خـانهٔ دل بـه او چـو شـد روشـن　　راز پـــوشیده را تـــوان دیـــدن
جـام بـی‌باده، چشـم بـی نـور است　　بـزم بـی مـی، بـهشت بـی‌حور است[2]
هـر کـه مـی جـلوه کـرد در نـظرش　　شـــیشه بـــاده است تـاج سـرش
بـاده، مـمتاز مـلک زیـبایی است　　آفـــتاب ســـپهر مـــینایی است
خاصه آن می‌که گشت چـون سـرشار　　قـــطره بـــالا رود بـه رنگ شـرار
شب شـــود بـــهر رنـد بـی پـروا　　شب عـــید از هـــلال تـــه مـینا
مـــی‌دهد بـاده را بـه نـقرهٔ خـام　　زان بـــود کسب مـی‌فروش حـرام
بـــود شـوریده هـمچو نـالهٔ نـی　　لا اُبـــالی بـــه رنگ نشـــئهٔ مـــی
بـود در دیـده خـوشتر از طـاوس　　بوالهـوس بـود لیک هـمچو خـروس
گشـــته هـر دم ز شـوق دیـوانـه　　گـــرد شـمع دگـر چـو پـروانـه
بـــود از بس کـــه بـود او را یـار　　جـفت او چـون عـدد بـرون ز شـمار
گـــرم هـــر روز گشـته بـا مـاهی　　رفـته هـر دم چـو مـطربان راهـی
بـا لبش هـر نـفس لبـی شـده یـار　　چـــون نـــوازنـــدگان مـوسیقار
هـــر دم از خـانه‌ایش طـعم دهـان　　چون کسی کـو عسـل خـورد از شـان
بـــود هـــر لحـظه در مـقام دگـر　　بود هر زن چـو گـوش و او چـو خـبر
بـــا زنـــان بـــود و مـنفرد از زن　　نـــخورد رشـته تـاب بـا سـوزن
گـردش دیـده هـر دمش بـه نـظر　　داشت چـــون کـعبتین نـقش دگـر

---

۱. گ: ـ و.　　۲. مصراعها در «گ» پس و پیش است.

هر دم از حرص طبع، بیهده گرد　　خانه‌ها گشته همچو مهرهٔ نرد

بود همچون الف ز طبع بلند　　وحدتش برقرار در پیوند

بود او را به دیده در هر حال　　شکل دیگر چو قرعهٔ رمّال

کرده هر دم دلش بتی ادراک　　همچو آیینه در کف دلّاک

بوده دایم اسیر او خسته　　جفت او طاق بود پیوسته

وان شهنشاه آفتاب اثر　　غیر او چون پسر نداشت دگر

از قضای خدای ارض و سما　　داشت آن بحر، یک درّ یکتا

گر چه می‌آمدش به طبع گران　　خشم می‌خورد و می‌کشید عنان

این ادا چون ازو به طول کشید　　بهر آن کار، چاره‌جو گردید

گفت با محرمان دولت خویش　　یک جهت بندگان خیر اندیش

که مر این درد را دوا جویید　　بی تأمل درین سخن گویید

هر یکی نکته‌ای به عرض رساند　　گوهری بر بساط عرض افشاند

هر یکی زد به طور خود، رایی　　سخنی گفت هر یک از جایی

تا یکی زان گروهِ کار آگاه　　گفت کای خسرو ستاره سپاه!

نیست پندی چو سودمند او را　　چاره‌ای نیست غیر بند او را

نه حدیدی که می‌نهند به پای　　بلکه بندی که گفته است خدای

بایدش جفت کرد با حوری　　مایهٔ فتنه، معدن شوری

آتشین رویِ چشم جادویی　　شکرین لب، کمند گیسویی

تا ز خویشش به لطف بستاند
زین ره باطلش بگرداند

صفت زن و فریفتن ایشان مردان را

زن که نرمی ونازکیست فنش　　دام ابریشمین بود سخنش

زن بَـــرد مـــرد را ز راه بـــه فـــن گـــــندم آدم است شــــیوهٔ زن
پـیش زن، کـار مـرد افسـانه است زن دریـن کـار مـرد مـردانـه است
چـون مگس، پـای بنددش بـه حـیل چـاه پـر شـهد او چـو شـان عسـل
نـــرهد صـــید اگـر بـود کـامش هـــیچ مـــرغ دلی ز گـــل دامش
هست تـــیغ بـرهنه ایـن پـر فـن بـــایدش در نـــیام کـــرد از زن
تـــیغ عـریان، سـتیزه‌انگـیز است کـــی درون نـیام، خـونریز است؟
چـون شـهنشه شـنید ایـن گـفتار شـد پسـندش چـو گـوهر شـهوار
شـه بـدان عـزّ و شـان و مـنصوری خـــواست از شـــاهزاده دسـتوری
بـیم چـون داشت شـاهزاده ز قـید بـا صـد افسـون نشـد پـدر را صـید
لیک آن پـــادشاهِ گـــردون فـــر
کـــرد آن کـــار، بـی‌رضای پســر

آغاز داستان[1]

دخـــتری داشت رای هـــندوستان خـــاک راهش خـمیر مـایهٔ جـان
هـــند از آن درّ پـــاک نـــاسفته بـــــود در رنگ زلف آشــــفته
بـــود شـیرین ز بس لب و دهـنش نـــقل مـــی‌ریختند از ســـخنش
دهـــنی بـی نشـان چـو راه عـدم کـمری کـوه کش چـو مـوی قـلم
کـــوهی آویـــخته نگـون از مـو بـــر مـــثال کـدو ز شـاخ کـدو
ایـن گـمان هـر دم آمـدی بـه ضـمیر کـه بـر آمـد[2] بـه رنگ مـو ز خـمیر
از تـــــه لب نـــموده دنـــدانش بـــی تـــبسّم نـــموده خـــندانش
ســـخنش گـــوهر روان شـــده‌ای لب او خـــونی نـــهان شـــده‌ای

---

۱. گ: خواستگاری نمودن دختر پادشاه هندوستان را به جهت پسر خود.

۲. گ: آید.

بود در پیش چشم بینش کیش | نقل این پسته را شکر از خویش
تکیه داده بر ابرویش مژگان | همچو تیر نهاده به کمان
شد ز مژگان چشم جادویش | تیغ سوزن ربوده ابرویش
داشت در چشم دید اهل نظر | صدف گوش او قماش گهر
لاله از دیدنش نشست به خون | شد به صد دل، صنوبرش مفتون
از رطوبت، ز دیده شستی خواب | سایهٔ قامتش چو جدول آب
تیره گشتی گُلش ز شبنم صبح | روی آیینه فامش از دم صبح
عرق شرم آن شکر گفتار | بود آب حیات در گلزار
کمری همچو بند نی به نظر | مغز در استخوان او شکّر
غوطه دلها ازو زده در خون | سبز چون برگ پان[1] و ته گلگون
چونکه سرو قدش روان می‌گشت | خاک را آب در دهان می‌گشت
سخن تلخ آن گل رنگین | گشت شیرین در آن لب نمکین
بهر تاراج کردن دلها | دست با او یکی نموده حنا
مردم هند ازو سعید شده | رویشان همچو مو[2] سفید شده
شاه از وصف دل شکاری او | کرد آهنگ خواستگاری او
زر فرستاد و تحفهٔ بسیار | بیشتر زانچه آورم به شمار
گشت تا ملک هند از ایران | بحر، از موج گردن شتران[3]
کوه زر بود هر یکی به نظر | لیک چون گشت گرم پویه شرر
به جز آن اشتران موج شعار | کس ندیده ز کوه دریا بار
روی خاک از گهر ز بس شد پر | یک صدف گشت آسمان پُر دُر
هر گهر در صفای آب روان | قیمت هر یکی چو کوه گران

۱. پان: برگی باشد که آن را در هندوستان با آهک و فلفل خورند تا لبها را سرخ گرداند (برهان قاطع، ج ۱، ص ۳۶۰).
۲. گ: مه.
۳. م: شیران.

زان یکی گر شدی به سوی حریص / تخمه می‌گشت آرزوی حریص
بود چون مهرشان به هم معلوم / نامهٔ دوستانه شد مرقوم
صد فسون و فسانه پیش آورد / کان گهر را به عقد خویش آورد
شه به آیین و رسم پادشهان
بزمی آراست همچو باغ جنان

صفت عمارت

مجلسی نور پاش چون خورشید / آرزو آنچه خواست در وی چید
خانهٔ دل ز سیرش آسوده / عافیت را قبای فرموده
گلش از ارتفاع و خاک از شان / قالب خشتش از چهار ارکان
پایهٔ او به دوش گاو زمین / طاق او جفت با سپهر برین
درز در وی ندیده چشم ضمیر / نخ نما نیست سنگهای حریر
کرده تصویر آن بنا نقّاش / کرده اعجاز خود به مردم فاش
صفت مرد از هنر فاش است / خامهٔ مو زبان نقّاش است
چهرهٔ خفته ای چو[1] بگشوده / آنچه در خواب دیده، بنموده
حرکت داشت بس که هر تصویر / صورت باده داشت موج غدیر
بود در دیدهٔ اولی الالباب / سرو را پیچ و تاب سایه در آب
همچو آیینه می‌نمود درو / یاد صیّاد در دل آهو
داد از بس که زر به راه خدا / ره تهی شد ز راه دار گدا
خلق گشتند مستطع از آن / لشکری شد به راه کعبه روان
نگرفتند خلق و داد به خشم / تخمه گردید حرص گرسنه چشم

---

۱. گ: که.

شــــه در آیـــین بـــزم پـا افشـرد | وانگـــه آن مـاه را بــه مــهر سـپرد
داشت شــــهزاده چــون گـرفتاری | کـــرد از آن مـــاه روی، بـــیزاری
چشـم بـر مـاه عـارضش نگشـود | نــه از و دیـده رو، نـه روی نـمود
مـــه ز غـــم رخ نـهاد در کـاهش | دلش آمـــــد ز درد در نـــــالش
بـــود دخـــتر اسـیر حسـن پسـر | زانکـه در حسـن بـود رشک قـمر
لیک از روی عـــــقل و دانـــایی | بـــــود در پـــردهٔ شکـــیبایی
مـــدّتی آن دل از جـــفا خســـته | بـــود مـــانند گـــنج در بســـته
بـــا دل ریش و خـــاطر خســـته | زار نـــــالید و گـــفت آهســـته
کـــه نـــیارم اگـــر تـرا بـه کـمند | صـــیت مـــعشوقی‌ام مـباد بـلند
بـــــود آگـــه ز رســـم دلداری | شـــــیوهٔ دلبـــــری و عـــیّاری
بـاد بـی بـوی سـیب غـبغب مـن | بـــاد بـــی نشـــئه بـادهٔ لب مـن
بـــاد بـــازار یـــوسفیم کســـاد | نـــمک دلبـــری حـــرامـــم بـاد

صـــبر را کـــار بست مـاهی چـند
خـورد ایـن زهـر را بـه رغـبت قـند

صفت باغ نوبهار[1]

تـا کـه آمـد بـهار و بـاغ شکـفت | کـوس گـل، بـانگ عـندلیب شـنفت
شـــد بـــهار از کـمال خـرسندی | جـــلوه گـــر در لبـــاس گُـلبندی
گشت از لاله بـــاغ چــون فـانوس | تـاج هـدهد بـه رنگ تـاج عـروس[2]
کـرده بـلبل بـه سـوی غـنچه نگـاه | چشـــم بـــادام بـر بـنفشه سـیاه
غـنچه‌اش قـطره در گـریبان داشت | یـــوسفی در چـــه زنـخدان داشت

۱. گ: در تعریف بهار.
۲. گ: خروس.

همچو مینای می ز خوردن سنگ ‌‌ ‌ ‌ خون ز گل جستی از شکستن رنگ
باز کردی ز شوق گل دیدن ‌ ‌ ‌ خار دیوار، چشم چون سوزن
شاخ هر تاک از می گلگون ‌ ‌ ‌ بود لبریز همچو رگ از خون
جام گل از رطوبت سرشار ‌ ‌ ‌ بود روی عرق نمودهٔ یار
بود ریزان شراب بیغش او ‌ ‌ ‌ چشمهٔ آب بود، آتش او
غنچه‌هایش به دیدهٔ احباب ‌ ‌ ‌ بود چون شیشه‌های پر ز گلاب
خار او داشت از صفای هوا ‌ ‌ ‌ همچو منقار عندلیب نوا
دل ربودی ز تکمهٔ بر و دوش ‌ ‌ ‌ سرو چون نوجوان چپکن پوش
گشته از گل، شفق نگار هوا ‌ ‌ ‌ از شکوفه دمیده صبح صفا
کرده شاخ قدیم بستانی ‌ ‌ ‌ پرفشانی و پیر افشانی
رفته زاهد اگر به سیر چمن ‌ ‌ ‌ گشته حسن گلش ز بس رهزن
گشته ساغر پی کشیدن مُل ‌ ‌ ‌ مقری سبحه‌اش چو غنچهٔ گل
رُستی، ار ریختی گل از گلبن ‌ ‌ ‌ گل دیگر به جاش چون ناخن
خط باران کز ابر می‌بارید ‌ ‌ ‌ بود بر قفل غنچه دسته کلید
شاخ بادام بهر رزم خزان ‌ ‌ ‌ هم زره ساختی و هم پیکان
می‌کشیدی سخن ز لب به تلاش ‌ ‌ ‌ موی سنبل چو خامهٔ نقّاش
یافت از بس که شوق گل تخمیر ‌ ‌ ‌ در دل بی قرار مرغ اسیر
دانه آورده[1] پر برون چو مگس ‌ ‌ ‌ شد روان همچو عنکبوت قفس
شاخ گلبن به دیدهٔ بلبل ‌ ‌ ‌ بر سر شاخ، شکل غنچهٔ گل
بود این گاه تیر و گاه کمان ‌ ‌ ‌ بود آن گاه فاق و گه پیکان
چشم نرگس که محو سوسن بود ‌ ‌ ‌ آب می‌ریخت همچو چشم از دود

---

۱. گ: آورد.

سرو موزون به ساحت گلزار گر کند فکر مدح حُسن بهار
در چمن، نرگسش که در نظر است قلم و کاغذ و دوات زر است
گشته ریزان چو ابر رمدرارش گوهر از سنگهای دیوارش
نشدی هرکه را که گشت مقر هیچ جایی به جز دماغش‌تر
گل دمیدی ز روی گل در باغ یا که در بزم گل نموده چراغ
گر شدی شیشه‌ای مجاور او کعب آن شیشه گل شدی چو کدو
رفت هرکس پی تمنایی زآتش لاله پخت سودایی
لعبت هند کرد[1] تدبیری باخت با خویش، نرد تزویری
گفت: شهزاده بهر عیش و نشاط شام تا صبح چیده است بساط
من درین درد اگر سپارم جان نشود جمع آن لب خندان
بلبلی در قفس اگر میرد دل گل گرد غم کجا گیرد
مهرهٔ طالعم نشسته چو بد نقش لعبی بر آب باید زد
این سخن گفت و دلبران را خواند گهر از لب ز گفتگو افشاند
گفت: باید سفید پوش شوید همه از لب شکر فروش شوید
چند خوان، پُر ز درّ و مروارید با خود از گنج خانه بردارید
همه رخت سفید پوشیدند بادهٔ خوشگوار نوشیدند
همه چون ماه در سحر پنهان همه در شیر چون شکر پنهان
همه گشته به خونِ خلقْ دلیر خودشان شیر مست، و جامه چو شیر
مست گشتند و دل شکار شدند سوی گلشن چو نوبهار شدند

۱. گ: کردند.

صفت باغ

بود در قرب قصر شه، باغی | دل فردوس را ازو داغی
بال مرغان امتیاز سرشت | به جنابش عریضه‌ها ز بهشت
صحن آن باغ از گل یکدست | همچو کاخ خیال باده پرست
نازنینی، عبیر پیرهنی | دلبری، لاله روی گل بدنی
در سر کوی او بهشت برین | یکی از عاشقان خاک نشین
هر که افتاده سوی او نظرش | همچو دیوار گشته گرد سرش
تا مبادش ادب رود از دست | سرو بر پای ایستاده نشست
لاله پیمانه، شبنم است شراب | شاخ گل سیخ، و بلبل است کباب
باده ریزد چو تاک او کاوند | خون تراود، چو خاک او کاوند
خیمهٔ صبح فام و فرش سفید | زینت پای نسترن گردید
نسترن زاری از صفا چون صبح | دیده را از رخش جلا چون صبح
چشمها واله نظارهٔ او | گشته اطفال شیرخوارهٔ او
چشم بستن ازو به نزد خبیر | طفل را برگرفتست ز شیر
بود در دیده‌ها ز پُر نوری | شاخها همچو شمع کافوری
چون نهادند در خیابان پای | خواست خیزد به رنگ سرو از جای
خواست کز انتعاش دیدن او | گل ز شادی پَرد چو رنگ از رو
خواست از جا درآمدن به شتاب | سرو با ریشه همچو دام از آب
شاهدان چمن، صغار و کبار | گرم دریوزه کردن دیدار
چون گدایان، ستاده نرگس مست | کاسه از چشم خود گرفته به دست
عرق از شرم غنچه، ریزان کرد | دید بزمی، گلاب پاشان کرد
شدی آیینه بهر طلعت مرد | بس که آب ایستادگی می‌کرد
غنچه از خرّمی ز بس خندید | با کف برگها به دل چسبید

بس‌که گشت از جمالشان بی‌تاب | خاک شد مضطرب چو سایه در آب

شده بود از میان نازک یار | صحن گلزار، چینی مودار

بدن خیمه جان از ایشان یافت | باغ، سرچشمه‌های حیوان یافت

چون که بنشست، می ز ساقی خواست | وزلب مطربان، نوا برخاست

هر طرف، دلبرانِ خوش منظر | خرمنی ریختند از گوهر

گاه ساغر به دور می خوردند | گاه گوهر به رشته می‌کردند

سبحه بهر شمار می‌خوردن | باید از درّ و از گهر کردن

تافت هر یک به شیوه‌ای مرغوب | رشته‌ای بهر صید مرغ قلوب

گشته گرم نشاط و[1] بازی و سیر | گل به هم می‌زدند و طعنه به غیر

حلقهٔ بزمشان ز نشئه چو جام | حلقهٔ مرغ دل ازو در دام

اندران حلقه، جملگی ز شعف | گشته رقّاص چون جلاجل دف

گرم چون گشت صحبت دلخواه | زان صدا شاهزاده شد آگاه

گفت با خود که کیستند اینان | گشته گرم نشاط در بستان؟

مست صهبای شادی و طربند | سخت نزدیک، و دور از ادبند

این ادا گر چه ناستوده نمود | لیک چون شوخ و بی‌تکلّف بود

از ره عیش، دوستی برخواست | باغ را از گلِ عذار آراست

دید جوشیده خوش به یکدیگر | صبح و خورشید همچو شیر و شکر

دید مه طلعتانِ خوش منظر | حلقه زن گشته همچو عقد گهر

دید قومی به خوش قماشی جان | رویشان چون ستارهٔ تابان

نغمه سنج از نشاط چون بلبل | حلقه زن همچو برگها در گل

همگی در صفا چو یکدیگر | همه گلبرگ یک گلند مگر؟

لیک یک تن از آن میان به نظر | بود خورشید و دیگران اختر

---

۱. گ: ـ و.

دیـــد چـــون شـاهزاده کـرد نـظر
گـــل و مـعشوق و بـاده و گـوهر

غـنچه لب شـاهدان نشسته بـه نـاز
کـــرده پـــای نگـــار بسـته دراز

هـر یکـی رشـته‌ای چـو رشـتهٔ جـان
داشت در کـف ز عشـقشان بـی جـان

رشـــته گــاهی بــه نــاز مـی‌تابید
زیـر لب گـه چـو غـنچه مـی‌خندید

رشـته‌ای را گـرفته چـون بـه دهـان
دیگـری گشـته در کـفش بـی جـان

دیـد عـاشق چـو رشـته در دهـنش
گشت ســوزن ز رشک تـافتنش

گشت زان پـیچ و تـاب و لطـف و ادا
مـرغ دلهـا تـمام رشـته بـه پـا

هـــر یک آورده از ادای بـلند
رسـتمی را بـه رشـته‌ای در بـند

مـجمع آن بـتان خـوش کـا کـل
بـود از آن رشـته هـمچو دستهٔ گـل

لبشـــان نـوبهار هـوش ربـا
دسـتشان در خـزان ز رنگ حـنا

تـاب دیـده از آن بـهار و خـزان
رشـته مـانند فـصل تـابستان

دانـد آن کس کـه او خـردمند است
کـه سـر رشـته در کـجا بـند است

دیـد شـهزاده چـون نـمود نـظر
آب در جـوی رشـته از گـوهر

دیـد آن مـرغ دل ز کـف داده
طـرفه دامـی شـده‌ست آمـاده

گشت چون چشم خـویشتن حـیران
گـفت ای وای نـیست کـار آسـان

صـنم دلربـای شـیرین کـار
یـافت زان ایسـتادن و رفـتار

کـه دل شـاهزاده گشـته اسـیر
صـید آهـوی چشم‌او شـده شـیر

گشـته حـیران بـه روی چـون گـل او
گشـته آن شـاهباز بـلبل او

کـرد بـر راه و رسـم خـوشخویی
تـازه رویـی و لطـف و دلجـویی

کـه دلت شـاد بـاد و خـصم غـمین
لطـف چـون کـرده‌ای بـیا بـنشین!

لطـف جـانان پس از اسـیر شـدن
بـند بـر دل گـذارد از آهـن

چـون کـه شـهزاده آن حـدیث شـنید
واله حسـن و قـول او گـردید

گشت از جـام گـفتگویش مست
رفت خوشدل بـه بـزم وصـل نشست

چشـــم بـر روی آن پـری چـو گشـود / نـمکش عشـق بـر جـراحت سـود
جـانش انـدر سـوز عشق بـجوش / کـه در آتش نـمک شـود خـاموش
سـاقی از جـای جست و سـاغر داد / مـطرب از لحـن، نشـئه را پـر داد
صوت مطرب چـو بـا قـدح شـد یـار / چـمن گـفتگوی کـرد بـهار
گـفت کـای آفـتاب مـاه وشـان! / بـر تـنت رخت دلبـری چسـبان!
ای بـه تـو حسـن را تـمام کـمال / ای تـو مـنظور نـقشبند خـیال
ای ز سـروت بـپای، رعـنایی / ای مـحال از رخت شکـیبایی
قـوت جسـمی و قـوّت جـانی / وانکـه بـرتر بـود ز وصـف، آنـی
کـعبهٔ کـام و قـبلهٔ هـوسی / مـلکی، یـا پـری، بگـو چـه کسی؟
کی ز خاک این سرشت مقدور است / پـیکرت را خـمیر از نـور است
بـازگو کـز کـدام بـوم و بـری؟ / کآفت جـان و رهـزن نـظری
بـازگو کـز تـوام نـماند شکـیب / ای که هستی چو حسن خویش غریب
گـفت: مـن زاده‌ام ز شـاه فـرنگ / کـه نـبودش ز خسـروان هـمسنگ
بـا دو خـواهـر کـه در صفا و جـمال / هر دو هستند هـمچو مـن بـه کـمال
جـانب ایـن دیـار آمـده‌ایـم / بـی طـلب، چـون بـهار آمـده‌ایـم
هـمهٔ خـواهـران، شـبیه هـمیم / گـر چـه هـر یک بـه دلبـری عـلمیم
هـر یک از حُسـن مـن دهـد خـبرم / گـویی آیـینه‌ایست در نـظرم
گـویی از غـایت شـباهت چـهر / تـافت از ثُـقبهای پـنجره، مـهر
بـی‌تفاوت ز هـم بـه غـیر از نـام / هـمچو سـاعات و هـفته و ایّـام
ایـن سـه بـا هـم مشـابهیم چـنان / کـه بگـوید[1] کسـی سـه مـرتبه جـان
پـدر مـا ز گـلشن دنـیا / شـد روان چـون بـه کشـور عـقبی
پسـری چـون نـداشت آن سـرور / کـه شـود پـادشه بـه جـای پـدر

---

۱. م: بُد.

گشت غـــیری بـر آن ولایت شـاه / مـــال بـیگانه گشت مسـند و گـاه

مـــا بـــرون آمـدیم از آن زنـدان / هـمچو خـورشید بـهر سیر جـهان

تـا بـروبد[1] چـو شـد هـوای وطـن / زنگ مـــا را ز دل، جـــلای وطــن

که به هر جـا کـه خـوش کـند دل مـن / مسکن خـویش سـازمش چـو وطـن

جانب ایـن چـمن ز شـوخی خـویش / نور مـن تـافت زان دو خـواهـر بـیش

گشت ا کـــنون ز بـــهر سـیر چـــمن / افـــق ایـــن دیـــار، مشـرق مــن

چـــون‌که شـــهزاده از ســـؤال آســـود / مـــاه رخ، لب بـــه گـفتگوی گشـــود

گــفت: کِـای عـارضت گـواه نسب! / نـــبود گـــر ســـؤال، تـرک ادب

بــــــاز گـــــو از تـــبار والایت / کــه چــو مـهر، آسـمان بـود جـایت

ای که حسنت ز وصـف بـیرون است / کـــوکبت از کـدام گــردون است؟

نـــوگلت از کـــدام بـاغ شکـفت؟ / لاله‌ات در کـــــدام راغ شکـــفت؟

ایــن گـهر از کـدام دریـا خـاست[2]؟ / ایــن شـراب از کـدام مـینا خـاست[3]؟

روی لعـل تـو را بـدخشان کـیست؟ / ایـن گـهر را بگـوی، نـیسان کـیست؟

زان سـخن، شـاهزاده شـد خـندان / گشت گـــوهر ز خـــنده‌اش ارزان

از خــجالت چــو او سـخنور گشت / آب شـد دُر، بـه اصـل خـود بـرگشت

گــفت: مــن ای مــه از تـو شـرمنده / پســــر شـــاهم و تــو را بـــنده

پـــدر مـــن بُـــود شـــه ایـــران / نـــور خـــورشید و سـایهٔ یــزدان

گشت از وی بـــنای عـــدل بـــلند / ظـلم را دست عـدلش از بـن کـند

این زمان، جـور پـیشه مـرحـوم است / هـر کـجا ظـالمیست، مـظلوم است

تشــنه گـردد چــو در بـیابان مـیش / گــرگ آبش دهــد ز زهــرهٔ خـویش

سـاخت آتش ز بس کـه شـد مـظلوم / هــمچو زنــبور سـرخ، خـانه ز مـوم

بـــاز بـــا صـــد هـــزار زیـبایی / گـــــفت آن آفت شکـــــیبایی

---

۱. گ: دید.

۲. گ: خواست.

۳. گ: خواست.

که بدین روی و شیوهٔ گفتار
که از آن گُل، وزین گداخت هزار

از چه غافل شدی ز پرسش من؟
ای ز رویت چراغ دل روشن

از پری، کار دد نمی‌آید
از نکو روی، بد نمی‌آید

زانکه باشد به نزد پیر و جوان
ظاهر مرد، ترجمان نهان

شاه، مهمان نواز می‌باید
اگرش امتیاز می‌باید

چونکه هستیم ما رسیدهٔ تو
ننمودیم چون به دیدهٔ تو

از چه مهمان‌پذیر ما نشدی
روزی چشم سیر ما نشدی؟

غفلت چون تویی ز همچو منی
غفلت بلبل است از چمنی

مدتی شد که اندرین گلزار
میهمانیم ما به رنگ بهار

واقف از کار و بار ما نشدی
آب و رنگ بهار ما نشدی

زین سخن شاهزاده گشت خجل
گشت ازین حرف، مضطرب چون دل

گفت با صد هزار عجز و نیاز
خجلت و اضطراب و سوز و گداز

که مرا چون نبود آگاهی
کردم از خدمت تو کوتاهی

چون رسیدم به خدمت تو کنون
خواهم آمد ز جرم خویش برون

تو در این باغ باش باده گسار
خوش و خندان و تازه‌رو چو بهار

می‌روم من که ساز کار کنم
خانه را غیرت بهار کنم

کنم آماده از بخور و گلاب
در خور چون تو میهمان، اسباب

خانه را پر کنم ز نعمت و ناز
فرش زر افکنم چو دیدهٔ باز

شد چو اسباب میهمانی ساز
باز آیم ز راه عجز و نیاز

لابه و التماس و آه کنم
پردهٔ چشم، فرش راه کنم

بهر تعمیر خانهٔ دل خویش
برمت شادمان به منزل خویش

چند روزی به یکدیگر باشیم
از غم هجر، بی خبر باشیم

وحشی از مردمان و با هم رام
کام گیریم و بادهٔ گلفام

گفت معشوق، اختیار تراست
وآنچه گفتی ز روی لطف بجاست

شد روان، شاهزاده سوی وثاق
شوق همراه و طاقتش شده طاق

شد چو از باغ، شاهزاده برون
گفت آن سرو قامتِ موزون

که نکو طلعتان شکّرخند
دفتر عیش را بهم بندند

رفت رونق ز کار و بار نشاط
باز شد خیمه، چیده گشت بساط

همگی پرفشان جلوه گری
سوی دولتسرا چو خیل پری

ندهد بوی تا گل تزویر
همه کردند رخت را تغییر

کرد چون شاهزادهٔ دوران
همه اسباب عیش را سامان

سوی گلشن به شوق برگردید
اثری زآنچه دیده بود، ندید

نه نشانی ز خیمهٔ دیبا
نه یکی زان بتان هوش رُبا

دید مجلس تهی ز هم بزمان
نو بهار نشاط کرده خزان

رفته گلها و مانده بر جا خار
نشئهٔ باده رفته، مانده خمار

چون ز دستش پرید آن طاوس
ارّه شد تاج بر سرش چو خروس

گشت دیوانه زان هوا و هوس
کوفت بر سر دو دست همچو مگس

آمد از هجر آن بت طنّاز
هر رگش در فغان چو رشتهٔ ساز

نه رفیقی که راز دل گوید
زان پری طلعتان نشان جوید

نه دلی تا کند شکیب شعار
نه کسی تا کند شکایتِ یار

از دل ریش برکشید فغان
گفت با خود به دیدهٔ گریان

که ز جانان جدا درین بستان
قفس من شدست سروستان

برگهای گل پرا کنده
همچو بلبل به دامم افکنده

رفت تا یار از مقابل من
صبر شد عودِ منقلِ دلِ من

نیست از سوز سینهٔ پر شور
دست بر دل نهادنم مقدور

داغ داغ است از جدایی یار
دل من چون لباس آتشکار

شـــــد دل درد دیـــدهٔ مـــحزون / شـــیشهٔ ســـاعت از غـــبار درون

رود شــد چشــمم از جـدایـی یـار / صـــحن گــلزار هــمچو دریــا بــار

هــمچو مـاهی دریـن مـحیط خـطیر / اســـتخوان در تـنم بـود شــمشیر

چـون‌که از گـفتگوی خـود پـرداخت / همچو دیوانگـان بـه هـر سـو تـاخت

گـــاه بـــا عـندلیب کـرد خـطاب / گــه بـه گـل، گـه بـه لاله کـرد عـتاب

گـــاه مـانند دل بــه خــون غــلطید / گـاه چــون رنگ خــویشتن گـردید

چـون گشـادی ز هـیچ سـوی نـیافت / اشک ریـزان بـه سـوی خـانه شـتافت

دیـــده از چــــهرهٔ نکــویان بست / چون گهر در صدف بـه خـانه نشست

بـــه ســـراغ غـــزال جسـته ز دام / ســاخت هــر جـانبی روان خـدّام

بــهر آن کــار هــر یکــی بـه شـتاب / رفت گـــل را درون پــرده چــو آب[1]

لیک یک تـــن نشـــان نـیافت ازو / نشـــنوی بـــی بـــهار از گــل بــو

شـــد ازیـــن کـار شـاهزاده مـلول / شـد ز جـانان بـه یـاد او مشـغول

بـــود دایـــم ز خـار خـار نـهان / دل او بــــــر مـــثال ســـوزن دان

روز و شب کــــردی از دل نــــاشاد / هـــمچو نـی، داغ سـینه‌اش فـریاد

غـم تـلخی ز هـجر در دل و جـان / داشت چــون زهــر در شکــر پـنهان

مـــدتی چــون بــرین ادا بگـذشت / شـــوق شـــهزاده بــی نـهایت گشت

گـــــلشن فکـــر آن بت عـــیّار / بـــه طـــریق دگـــر نـمود بـهار

خـواست آن لاله روی خـوش مـنظر / دلش از کـــف بـــرد بـــه رنگ دگـــر[2]

شـــیوهٔ دلبــــری شـــعار کـــند / بـــه طـــریق دگـــر بـــهار کـند

بـــامدادان کـه چـرخ عـالم گـرد / گشت چـــون رنگ عشـقبازان زرد

شــــد پـــی نشـــئهٔ تـــماشایی / پُـــر مِـــی زرد، چـــرخ مـــینایی

زردیـــیی در نـــظر بـر اوج سـما / گشت چـون زعـفران ز گـل پـیدا

---

۱. س: خواب. ۲. گ: + صفت باغ.

صبح مانند زعفران خورده — خندهٔ بی اختیار سر کرده

کرد جانان لباس زرد به بر — چون گلِ زرد و همچو قرصِ قمر

بود در پیش آن خجسته همای — بال طاوس بد نما چون پای

روی او در لباس رنگ طلا — بود در دیده چون گل رعنا

جلوه چون در لباس زرد نمود — قیمت او را آنچه بود، افزود

زرد پوشید و عالم آرا شد — نقره بود آن بدن، مطلا شد

کرده هر یک لباس زرد شعار — شده هر یک طلای دست افشار

سوخته جانِ عاشقِ مسکین — کس ندید آفتاب زرد چنین

مستی از سر گرفت و عشرت کرد — گر چه شد آفتاب عمرش زرد

بود در جنب قصر شاه گزین — از گل زرد، گلشنی رنگین

نشئهٔ باده بود با تاکش — آب یاقوت زرد با خاکش

شده روشن ز نور گل در باغ — شاخه‌ها چون فتیله‌های چراغ

بر سر شاخ، هر گل رنگین — بود هم ماه بدر و هم پروین

شده از گرمی نظر سویش — آب چون موم زرد از جویش[1]

خسته از شبنمش، گل خندان — همچو لب از گزیدن دندان

اندر آن گلشن بدیع جمال — شده بدری عیان ز پنج هلال

گل ز ابر تُنک در آن گلزار — چون چراغان نموده در شب تار

شبنمش نور داده همچو شرر — برگ گل پهن گشته همچو خبر

از صفا بود پیش چشم انام — همچو عینک شکوفهٔ بادام

مرغکی گر گذشته از گلزار — کاکلش گل شده به سر چو خیار

جلوه‌ای داشت باغ همچو عروس — شاخ گل چتر بود و او طاوس

بود گیلاس پیش شفتالو — کم ز قلقچیان[2] خرجین لو

---

۱. گ: آتش.

۲. قلقچی: خدمتکار، نوکر.

پای محکم نموده سرو و چنار / آب هر جا دویده چون پاکار
شاخ شد از شکوفه از بس خم / بس که شد باغها از آن خرّم
شاخها شد کمان حلّاجی / باغها شد دکان حلّاجی
بلبلش پرده از سخن برداشت / غنچه هم[1] دست از دهن برداشت
در گلستان به حکم آن رعنا / شد ز دیبای زرد خیمه بپا
هر بتی باز برگرفت جدا / خوان یاقوت زرد و کاهربا
سوی گلزار و خیمه با دل شاد / شد روان، کار چون به راه افتاد
باغ از مقدمش همایون شد / گل زرد از نشاط گلگون شد
جام می می‌کشید و گل می‌چید / تا بدانجا که خیمه بود، رسید
رفت و در صدر بزم کرد آرام / چون در اوج سپهر، ماهِ تمام
باز مینا سجود آن بت مست / کرد بر رسم آفتاب پرست
باز از باده، بزم شد گلشن / گشت چشم قدح ز می روشن
ریخت یاقوت زرد و کاهربا / هر یکی خرمنی به ظرف طلا
این همی تافت باز رشتهٔ زرد / دیگری کهربا درو می‌کرد
دلبران، غارت خرد کردند / قهقه شیشه باز شد کردند
بزم را نشئهٔ شراب آراست / صوت مطرب ز هر طرف‌برخاست
بود شهزاده در درون سرا / طالب وصل یار خود ز خدا
دیده را گاه کرده چشمهٔ خون / گاه نالان شده ز بخت زبون
کای ستم پیشه[2]! این چه بیداد است؟ / ستمی این چنین که را یاد است؟
تشنگان را نمودی آب زلال / کردی آن را بدل به خون فی الحال
آنچه طوطی مرا به دیده نمود / آن نه طوطی که زهر قاتل بود
لاله‌زار آنچه بود در نظرم / این زمان داغ اوست بر جگرم

۱. گ: اش.
۲. س: دیده.

بـاغ پـر گـل نـمود و ایـن مشکـل — کـــه کـنون مـانده خـار او در دل
ایـــن[1] پـــری را اگـــر سـراغ کـنم — آســـــمان را چـــو لاله داغ کـــنم
آیـــدم گــر بــه دست، دامــن یــار — کـــنم از خــواب، بــخت را بـیدار
پـــس از آنــش ز دســت نگـــذارم — چـــرخ در دیــده گــر کـند خــارم
خود بـخود ایـن تـرانـه مـی‌انگـیخت — نرم نـرم از دو دیـده خـون مـی‌ریخت
کــه صــدای دف و تــرانــهٔ چــنگ — مست کـــردش ز نشـــئهٔ آهـــنگ
نــغمه و خــندهٔ‌ای چـو روز نـخست — بُردش از جای و[2] چُست از جا جست
گــرم پــرواز گشت هــمچو شــرر — بـــیخبر، ســر ز پــی[3]، و پــا از ســر
هــمچنان کــز فــراز غــلطد ســنگ — هــیچ جــا تــا چــمن نکــرد درنگ
چــون بــه بـاغ آمـد آن اسیر خـراب — تشـــنهٔ خشک لب رســید بــه آب
دیـــد بـــزمی، بـــهشتْ ســایل او — دل رضـــوان چــو دیــده مــایل او
گـــلعذاران، شــبیه مـجلس پـیش — کـه کـند خــار خــارشان دلْ ریش
هـــــمگی رختِ زرد پـــوشیده — آفت عـــقل و هـــوش گـــردیده
کرده هـر یک بـه رسـم پیش نشست — رشـــتهٔ عـــمر عــاشقان در دست
دســـتشان بـــاز در نگـــار هــمه — رویشـــان بــاز چــون بــهار هــمه
گفت با خود که ایـن هـمان یـار است — یــا یکــی ز آن سـه یـار عـیّار است؟
گر چه رویش چو آن بت پیش است — لیک لطـف و صـفای ایـن بیش است
گــر چــه شـد مـحو آن نگـار چگـل — پـــیشتر شــد چــو مــی‌کشیدش دل
آتش ســـینه‌اش چـــو او را دیـــد — هـــمچو نــار خـلیل گُـل گـردید
دوزخ او بـــــهشت پـــیکر شـــد — اشک خـــونینش آب گـــوهر شــد
یـــار پـــرکار یـار را چـون دیـد — شــادمانی نــمود و خــوش خـندید
گــفت: کــای نـوجوان سـرو خـرام! — هست صـد شکـر، سـاز عـیش تـمام

---

۱. گ: آن.
۲. گ: آن چو بشنید.
۳. گ: پا.

بـــر دلت نـیست گـــر ز مـا المـی | مـــی‌توان بـــود مـــیگسار دمـی
تشــــنهٔ وصـــــل بـــود شـــهزاده | کـــه جــوان بــود و دل ز کـف داده
بــاده نــاخورده از نگــه شــد مست | بـــی‌تکلّف بــه بــزم وصــل نشست
چــون در آن انــجمن گــرفت قــرار | گــــــل زردی فــــزود در گــــلزار
روی خــوبش ز هـجر دلبـر خـویش | کســوت یــار داشت در بـر خـویش
بـــود بـی دوست آن رخ پــر نــور | هـــمچو بــرگ گــلی ز گــلشن دور
لیک از مســـــتی گـــــدازهٔ دل | گشت از کــار و بــار خــود غـافل
مــطربان، خــون بـه جـوش آوردنـد | ســـــاز را در خـــروش آوردنــــد
ســاقیان، جـلوه کـرده چـون طـاوس | بــاده دادنــد هـمچو چشـم خـروس
دو ســه جــامی چــو شاهزاده کشید | کـیف مـی‌شد کـلید گفت و شـنید
گـــفت ای مـاه رویِ سـیم انـدام! | کـــیستی و ز کـــجایی ای گـلفام!
بــرق حُســن تــو از کـدام سـحاب | جست جــانا کـــزو دلم شــد آب
بـــاده‌ات از کـــدام مـیخانه است؟ | صـــنمت از کــدام بـتخانه است؟
نوش لب گفت، آنـچه گـفت نـخست | وان جــلای وطــن بــه عـزم درست
وان ســه خــواهــر شـبیه هـم بـودن | مـــثلشان در زمـــانه کـــم بــودن
گــفته‌ها را چــو بــاز گـفت تـمام | گـفت ای ســرو قــدّ کـبک خـرام!
تــو کـنون بــازگو ز بــوم[1] و بــرت | کــز کـدامـین صـدف بـود گـهرت
گـــفت: مــن خــاک پـای خــوبانم | پســــــــر پـــــادشاه ایـــرانـــم
ســـــرفراز مـــلوک روی زمـــین | بـــادهٔ بـــزم، و شــیر عـرصهٔ کـین
مُـــلک از عــدل او گــرفت نـظام | خـصم بـا خـصم دوست گشـته و رام
یــار جـانی شُـدست دشـمن جـان | دزد از یــــمن عـــدل او دربـــان
بـیم مـی‌داشت چـون گـوزن از شـیر | زین سبب داشت عـقده‌ها بـه ضـمیر

۱. گ: بام.

کند دندان شیر را ز دهان / گره از خاطرش گشود ازان[1]
بود زین پیش اگر طبیعتْ دزد / این زمانش نمی‌کند بامزد
ملخ امروز یار دهقان است / جغدْ معمار، و گرگْ چوپان است
کرد شهزاده حال خود چو بیان / دگر آن نوش لب گشود زبان
که بپرسیم اگر نباشد عیب / چون که در خوبی‌ات ندارم ریب
از چه احوال ما نپرسیدی / طالب وصل ما نگردیدی
از غریبان، دلت نشد آگاه / بد نیاید ز شاهزاده و شاه
خواهر من که پیشتر از من / آمد اینجا به رنگ دُر ز عدن
روی گرمی چو من ندید ز تو / رفت چون خاطرش رمید ز تو
باز شهزاده با دلی مجروح / گفت: کای نور چشم و مایهٔ روح
این ادا داده روز بیخبری / نه ز عجب و غرور و کم نظری
دلبر زود رنج اگر اهل است / عذر تقصیر خواستن سهل است
یافتم چون ز مقدم تو خبر / باش بندم به خدمت تو کمر
بعد صد عزّ و نازت آرم پیش / می ز اشک، و کباب از دل خویش
نشئهٔ عشق و زور بادهٔ ناب / کرد چون شاهزاده را بیتاب
رفت از خاطرش ادای نخست / کرد باز آنچه آن نبود درست
هر کجا عشق پا گذارد پیش / عقل گیرد همان زمان سر خویش
عقل با عاشقی نگردد جمع / پر پروانه را بسوزد شمع
گر چه شهزاده را بخاطر بود / که ز کف ندهدش بِرغم حسود
دامنش را ز دست نگذارد / چرخ اگر تیغ بر سرش بارد
گفت: جانا! تو خوشدل وشادان / باش در باغ، چون گل خندان
من پی میهمان پذیری تو / وز پی رفع خرده گیری[2] تو

---

۱. گ: بدان.　۲. گ: خورده.

سوی دولتسرا روم بشتاب / سازمت آنچه بایدت از هر باب
آرم، ار نیست شیر مرغ به دست / شکر للّه که جان آدم هست
چون مهیّا نموده شد اسباب / خانه و فرش و خوردنی و شراب
آن زمان از ره نیاز آیم / معذرت خواه و چاره ساز آیم
برمت شادمان به خانهٔ خویش / سازمت زینت زمانهٔ خویش
شاد باشیم با تو روزی چند / دل دشمن بسوز گو چو سپند
گفت آن نوگل فریبنده / با دهانی چو گل پر از خنده
خود چو نیکی و گفتهات مرغوب / شیوههای تو جمله باشد خوب
هست قدّ و خطت به نزد خبیر / آن یک از کشمر، و[1] این[2] از کشمیر
هر چه فرماییام، برم فرمان / خواهی ار، جان کنم نثار آسان
چون که شهزاده شد روان پی کار / کرد باز آنچه کرد اوّل بار
چیده شد خیمه و بتان رفتند / از تن باغ، چون روان رفتند
چون که شهزاده بازگشت نمود / اثری زانچه دیده بود، نبود
باز فریاد و ناله را شد کرد / باز دل را به خویشتن بد کرد
ناله کرد آنچنان زِ جان خراب / که فرو ریخت گل چو خون ز کباب
چون گشادی نشد ز ناله و آه / شد روان سوی خانه خواه نخواه
سر ز حیرت نهاد بر زانو / ریخت خوناب دل ز دیده به رو
به فغان بُرد از خلایق هوش / چرخ را کرد پر فغان و خروش
هر طرف، مردمان کارآگاه / کرد تعیین پی تفحّص ماه
همه جا بهر این خبر رفتند / در رگ سنگ چون شرر رفتند
نه سراغی ازو به دست افتاد / نه از آن ماه کس نشانی داد
باز گشتند از سراغ عروس / گشته از جستجوی او مأیوس

---

۱. گ: ـ و.
۲. گ: آن.

زین سخن، شاهزاده گشت غمین / چون نگین شد ز غصّه خانه نشین

ماه بسیار دان کارشناس / داشت روزی دو خویشتن را پاس

چند روزی چو در میان افتاد / باز طبعش بنای تازه نهاد

خواست آن دلربای مهر گسل / زو برد در لباس دیگر دل[1]

بود وقت شکفتن گل سرخ / وقت ساغر کشیدن مل سرخ

از گل سرخ بود باغ دگر / باز در قرب قصر آن سرور

آبش از موج درع سلطانی / غنچه را آب لعل پیکانی

شاخ [و] بادام آن چمن دلجو / بود بادام چشم، و شاخ ابرو

شده از لطف طبع دلجویش / لب خندان گره بر ابرویش

گل ایاغ شراب دادهٔ فیض / سرو مینای سبز بادهٔ فیض

کرده از ناز عرصهٔ گلزار / شوخی همرهان باده گسار

نیست شبنم که لالهٔ خندان / کرده در حلق غنچه را دندان

شده سرو از حصار باغ عیان / چون بت چتر بستهٔ رقصان

گل او غازهٔ عذار سحر / شبنم پاکش آبروی گهر

بامدادان که نوعروس سپهر / شد شفق پوش و کرد گلگون چهر

لاله رخسار یار حیلتگر / کرد چون رنگ خود لباس به بر

داد فرمان که لاله رخساران / وآن جفا پیشگانِ پرکاران

خیمهٔ سرخ رنگ از دیبا / اندر آن گلستان کنند بپا

خود به دستور، سرخ پوش شوند / بهر فرمان، تمام گوش شوند

از سبکدستی و شاقانش / خیمه بر پای شد به فرمانش

برده فرمان به کار کوشیدند / همچو گل، رخت سرخ پوشیدند

همگی در لباس سرخ نهان / گشته مانند رشتهٔ مرجان

---

۱. گ: + صفت باغ.

هـر کسی دیدشان ز حیرت گفت / کـه مگـر شـاخ ارغـوان بشکفت
بـاز مسـتانه سوی بـاغ شـدند / مـی‌کشیدند و خـوش دمـاغ شـدند
بـاز از آن ماه روی خوش حرکات / بـاغ شـد زنـده، آب یـافت حیات
گـل بسـیار و آن نگـار جـمیل / بـاغ شـد مشـتبه بـه نـار خـلیل
آتشـی گشـته در نـظر پـیدا / خـاسته[1] لیک دودش از دلهـا
داشت هـر حـور پیکری در خـوان / لعـل و یـاقوت سـرخ بـا مـرجـان
پـرده‌ای هـمچو لعـل گسـتردند / جـمله را زیب حُسـن آن کـردند
هـر صـنم باز نغمه‌ای می‌خوانـد / رشـته مـی‌تافت، لعـل مـی‌گذرانـد
مـطربان نـیز هـمچون رشتهٔ ساز / بـرکشیدند جـملگی آواز
بـود شـهزاده از غـم آشـفته / هـمچو نشـتر بـه خـود فـرو رفـته
سـاغر بـاده‌اش ز دوران مـاند / شـیشهٔ او بـه طـاق نسـیان مـاند
شـده از درد انـتظار، سـقیم / دلی از هـجر آن دو یـار، دو نـیم
در شکـایت ز گـردش مـه و مـهر / چـاک دل از دو تـیغه بـاز سـپهر
شـد دل او دو نـیم، خـون گـردید / نـیمی از بـیم و نـیمی از امّـید
جـان سـختش بـه شام دوری یـار / شـده مـانند سـنگْ پُـر ز شـرار
آن بـه خـوبی یگـانهٔ آفـاق / بـود از امـید وصـل و بـیم فـراق
گـل شـبنم نشسـتهٔ بسـتان / هـمهٔ تـن اشک چشـم و لبْ خـندان
نـاگـهش نـغمه‌ای چـو نـغمهٔ پیش / هـمچو سـیل بـهار بـرد از خـویش
جست از جـای خـویش از شـادی / هـمچو طـفلان بـه وقت آزادی
بـزم را زان صـدا گـرفته سـراغ / شـد روان هـمچو آب، جـانب بـاغ
چون به گـلشن نـفس گسسته رسید / مـجلسی چـون بـهشت دلکش دیـد
دیـد حـوری وشـان مـثابه پـیش / هـمه عـاشق گـداز و ظـلم انـدیش

---

۱. گ: خواسته.

در شفق چون ستاره گشته نهان / از کف عاشقان گرفته عنان
همگی نورپاش و گلگون چهر / گفتی از جام سرخ تافته مهر
لاله رویی ز دیگران ممتاز / چون ز هر کیف، بادهٔ شیراز
جا گرفته به صدر عزّ و شرف / همچو مه، لیک بی غبار کَلَف
قد و بالا و حُسن و طرز[1] نشست / جمله چون آن دو ماه رفته ز دست
گفت این ماه، عین مقصود است / یا در آخرین معهود است
زان سه مه، پاره است این سیّومین / زان دو دُر، رخ مهین و[2] سال کهین
صنم دلربا درین ایّام / چون که می‌دید یار را در دام
حُسن او چون نبودش، آن غَمِ پیش / هر شبی چون هلال می‌شد بیش
می‌فزودش صفای حُسن و جمال / چون پس‌از فصل دی به باغ نهال
بود چون در فزونیش رخسار / دید و[3] نشناخت بازش از دیدار
گر چه بی‌پرده او جمال نمود / این کس دیگرش خیال نمود
دل او بال و پر ز شوق گشود / سوی آن شعله شد روان چون دود
شد چو نزدیک بزم نوش لبان / ماند آنجا به کار خود حیران
در تفکّر ز گردش اختر / که به راهش نهاده دام دگر
لیک این در دلش به عزم درست / که دگر ندهدش ز کف چو نخست
آن صنم با هزار پر کاری / چون ازو دید آن گرفتاری
تا که بنشیند آن گُل خود رو / جا نمود از اشارت ابرو
عاشق از جام لطف او شد[4] مست / رفت و پهلوی آن نگار نشست
ساقیان، می به گردش آوردند / مطربان، باز نغمه سر کردند
باز با صد هزار لطف و عتاب / از دو جانب شد آن سؤال و جواب

---

۱. گ: +و.
۲. گ: به.
۳. گ: دیده.
۴. گ: شده.

چون یقین داشت آن پری پیکر — که فریبش نمی‌خورد دیگر
ساقیان را اشاره کرد که می — بیش ریزند در پیالهٔ وی
ساقیان، جمله رمزدان بودند — باده بر شاهزاده پیمودند
مطربان هم به نغمه افزودند — صبر از شاهزاده بر بودند
یار نیز از لطافت کردار — برد از شاهزاده صبر و قرار
باده هر چند آبِ گلپوش است — لیک سیلاب خانهٔ هوش است
عشق یابد ازو اگر چه حیات — نشئه‌اش عقل را نماید مات
نالهٔ نای و نغمهٔ طنبور — صوت مه طلعتانِ غیرتِ حور
بیخودش کرد بادهٔ گلفام — زآتش باده کار او شد خام
گشت از می‌چو شاهزاده خراب — چیده شد بزم را دگر اسباب
کرد ساقی ز می چو بی خبرش — یار بگشود از میان کمرش
برد آن ماه روی غنچه دهان — کمرش را به رنگ دل ز میان
جمع چون گشت خیمه و اسباب — بار بستند از آن چمن چو سحاب
از چمن یار رفت سوی سرا — کرد تغییر رخت سر تا پا
وان نکو طلعتان حیلت گر — جلوه کردند در لباس دگر
رخ نهفتند[1] چون بتان به نقاب — گشت بیدار شاهزاده ز خواب
طاقتش گشت از جدایی طاق — آتش افتاد در دلش ز فراق
گشت آن گلستان به چشمش خار — از دلش برد بی خبر یار قرار
نی کسی تا سراغ یار کند — چارهٔ درد انتظار کند
نی دلی تا کند شکیب شعار — نه رفیقی که نالد از دلدار
با دل داغدار و سینهٔ ریش — رفت گریان به سوی خانهٔ خویش
چون سوی خانه آمد از بستان — خواست[2] تا وا کند کمر ز میان

---

۱. س: نهفته.

۲. س: خاست.

آن زمـان شـد ز بـیخودی خـبرش | کـه فـتادست از مـیان کـمرش
خـادمان را روانـه سـاخت بـه بـاغ | تـا کـه آرنـد ازان بـه دست سـراغ
هـر طـرف در سـراغ پـوییدند | لیک مأیـوس بـاز گـردیدند
در تـفحص شـتافتند بسـی | لیک از وی نشـان نـیافت کسـی
عـاشق از آتش غـم دلدار | بـود بـیتاب و مـضطرب چـو شـرار
در غـم آن نگـار مـهر گسـل | صـبرش از دست رفت هـمره دل
بـه خـودش بـود روز تـا شب جـنگ | گشـته بـا صـبح شـام او یکـرنگ
دل او گشـته از فـغان چـو جـرس | وطـنش در نـظر نـموده[1] قـفس
گـفت: از یـار چـون نـیافت خـبر | بـایدم کـرد ازیـن دیـار سـفر
هست نـاساز چـون هـوای وطـن | صـیقل دل کـنم جـلای وطـن
روم از عـمر اگـر امـان یـابم | شـاید از یـار خـود نشـان یـابم
عـزم او چـون بـه عـرض شاه رسید | اول از مـهر مـانعش گـردید
چـون کـه از منع شـه نشـد مـمنوع | شـاه از مـنع خـویش کـرد رجـوع
گـفت: او را ز دست رفـته چـو کـار | از دلش هـجر یـار بـرده قـرار
بـایدش رخـصت سـفر دادن | بـند بـر پـا ز مـنع نـنهادن
تـا مگـر یـار را سـراغ کـند | چـارهٔ شـورش دمـاغ کـند
چون که گفت این سخن، اجـازت داد | کـرد شـهزاده را بـه رخـصت شاد
وصـل او را بـه هـجر سـودا کـرد | هـمه اسـباب او مـهیّا کـرد
راوی ایـن حـدیث بـی کـم و کـاست | شـاهد نـقل را چـنین آراست
کـه چـو آن عـاشق خـراب شـده | زآتش سـوز دل کـباب شـده
بـه تـمنّای یـار مـهر گسـل | از وطـن خـیمه زد بـرون چـون دل
بت پـرکار را رسـید خـبر | کـه نـموده است یـار عـزم سـفر

---

۱. گ: نمود.

کمری را که برده بود نهان / وقت مستی ازو نهاد به خوان
بر سر خوان، پرند زر پوشید / از همه جانبش به هم پیچید
گرد سر چون که بست با مویش / چون لب رازدار مختومش
داد خوان را به دست آگاهی / همه جا همچو بخت همراهی
گفت این تحفه را ازین گمنام / نزد شه بر، بگو ز من پیغام
که نگهداردت خدا ز خطر / هر کجا می‌روی به عزم سفر
تحفهٔ ما اگر چه هست حقیر / لیک بهر شگون ز ما بپذیر
آنچه بهر شگون بود نیکو / چشم پوشند از حقارت او
برد آن را چو خادم دانا / وین سخن را بلطف کرد ادا
روی برتافت شاهزاده ازو / وز[1] غضب چین فکند بر ابرو
گفت از وی دلم چو بیزار است / تحفهٔ او به دیده‌ام خار است
چون ملولم ز زندگانی او / بی‌نیازم ز مهربانی او
چون ز آغاز بود با او بد / خواست کان تحفه را نماید رد
یکی از بندگان خیراندیش / شد ز راه نصیحت او را پیش
گفت تا هست روزگار دو رنگ / بخت را باد با عدوی تو جنگ
بنده را هست اعتقاد چنان / که نباشد قبول او نقصان
ور بناچار همچو گل به چمن / بایدش باز پس فرستادن
چه[2] شود باز اگر کنند سرش / تا که سازی مُشرّف از نظرش
تحفه رد کردن و پسندیدن / خوش نماتر بود پس از دیدن
بود این گفتگوی چون معقول / کرد از آن مرد، شاهزاده قبول
داد بر طبق قول او فرمان / باز کردند خادمان، سرِ خوان
کرد در خوان چو شاهزاده نظر / ناگه افتاد چشم او به کمر

---

۱. گ: در.
۲. س: می.

کمر خویش چون در آن خوان دید | واقف از سرّ کار خود گردید
گشت مانند لب، رخش خندان | باز شد عقدهٔ دلش چو زبان
عقدهٔ خاطرش به دل خندید | غنچه‌هایش تمام گُل گردید
گفت کز[1] کیف بادهٔ غفلت | کار من بود خوردن حسرت
شیشه‌ام پر می است و مخمورم | یار نزدیک، و من ازو دورم
شمع جویم ز بس که گشتم مست | هم به شمعی که دارم اندر دست
هست از آب هستی‌ام چو حباب | لیک جامم تُهی بود از آب
هست پنهان چو نور دیده ز من | آنکه چشمم به او بود روشن
دلم از جهل بود[2] در ظلمات | یار در وی نهان چو آب حیات
چون که با خویش کرد گفت‌وشنید | بی توقّف به شهر برگردید
ای[3] خوش آن دم که بختْ‌یار شود | وصل، نومید را دچار شود
ای خوش آن ساعتی که خار فراق | که بود ریش ازو دل مشتاق
نگذارد ز دست دامانش | تا پر از گل کند گریبانش
شودش پُر، پس از خلیدن خار | از گل وصل یار، جیب و کنار
چون‌که شهزاده، تازه رو چو بهار | کام دل همعنان و طالع یار
سوی دولتسرا رجوع نمود | چشم بر چهرهٔ ندیده گشود
دید ماهی که بود در طلبش | دور ازو تیره بود و تار شبش[4]
بود از شور عشق او در تاب | بود از وصل او بیخواب
آنکه می‌گشت آن دل بی قید | هر دم او را به رنگ دیگر صید
ریخت، چون دید آن رخ نیکو | گریهٔ شادیش ز دیده به رو
نشئهٔ وصل ساختش خاموش | از شراب وصال رفت از هوش

۱. گ: گر. ۲. گ: بوده. ۳. گ: + چه.
۴. گ: دور ازو باز تیره بود شبش.

چـــون ز پـــا اوفـتاد، یـار نشست / دست شـــهزاده را گــرفت بــه دست
اشک شـوقش گـره شـده بـه گـلو / ســــر او را نـــهاده بـــر زانـــو
بـــا دل بــــی‌قرار و حـــال خـــراب / ریـخت بـر چـهره‌اش ز اشک گـلاب
مـــدتی شـــاهزاده بـــیخود بـود / شد چو هشیار، چشم خـویش گشـود
جست و در بـــــرکشید جـــانان را / تـــازه کـــرد از وصـــال او جـــان را
ایـــن بشـارت بـه گـوش شاه رسید / شـــاه از خـــوشدلی جـوان گـــردید
بـاز جشـنی پـی عـروسی سـاخت / از کـرم، خـلق را چـو سـاز نـواخت
عـــالمی گشت خـــرّم و خـــندان / دهـــر شـد نـوبهار پـیر و جـوان
گشت شـــهزاده کـــامیاب از یـــار / گـــلشن عشـــرتش نـــمود بـــهار
مـــهر او را گـــزید از دل و جـــان / چشـــم پـــوشید از جـمال بـتان
چشـم را[1] وقـف روی جـانان کـرد / دل بـــدو داد و تـــرک خـــوبان کـــرد
قـبلهٔ خـویش، روی جـانان سـاخت / خـــلوت دل ز غـــیر او پـــرداخت
از دل خــــویش، نـقش غـیر زدود / خـــانه خـــالی بـــرای یـــار نـــمود
گـفت زیـن بس مـراست کـار یکـی / جـان یکـی، دل یکـی و یـار یکـی
بـار الهـی بـه حـقّ هشت و چـهار / هـــر مـــرادی کـــه شـــاه راستْ، بـرآر!
یـــار را هـمچو بـخت رامش سـاز / سکّـــه‌ها را هـــمه بـــه نـــامش ســـاز
دارش از عـمر و بـخت بـرخـوردار / تـا کـه بـاشد نشـان ز لیـل و نـهار

خـــاطرش در جـــهان مـــباد غـــمین
هـــر کــه گـوید ز روی صـدقْ آمـین

در یوم الجمعه غرّهٔ شهر ذیقعدة الحرام سنهٔ ۱۰۸۱
در دارالسلطنهٔ اصفهان صورت اختتام پذیرفت.

---

۱. گ: خود.



وصف همایون تپّه

سرودهٔ

میرزا محمّدطاهر وحید قزوینی

(۱۰۱۵ ـ ۱۱۱۲ هـ. ق)

به‌کوشش

سیّده زیبا بهروز

مقدّمهٔ مصحّح

از آثار به یادگار مانده از میرزا محمّد طاهر قزوینی، منظومه‌هایی است در وصف شهرها و مکانها و عمارتهای شاهی، که محل جلوس و نزول شاه عباس ثانی و دیگر شاهان صفوی بوده است و هر یک را به نحوی موجز و گویا به تصویر کشیده و تجسّم و عینیّت بخشیده است.

از جملهٔ آنها وصف همایون تپهٔ دارالسلطنهٔ اشرف[1] است که در ۶۴ بیت سروده. در کتاب عباسنامهٔ خود، علاوه بر اینکه این منظومه را به طور کامل آورده، در باب توجّه شاه عباس ثانی به بلدهٔ اشرف و انتخاب پشته‌ای بلند و باصفا در آن شهر و فرمان ساختن بنایی بر بالای آن و نیز حفر دریاچه و گل‌کاریها و غیره سخن گفته، و تصریح نموده که این تپه را شاه عباس دوم پس از اتمام بنای آن به همایون تپه موسوم کرد.[2]

نسخ مورد استفاده

در تصحیح و تحریر این منظومهٔ کوتاه، نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۶۱/۱۰ (صص ۱۴۱ ـ ۱۴۲)

۱. نام قدیم شهر بهشهر بوده است. (ر.ک: پژوهش در نام شهرهای ایران، صص ۲۰۳ ـ ۲۰۷).

۲. ر.ک: عباسنامه، صص ۱۶ ـ ۱۷۰ و ۲۸۲ ـ ۲۸۵.

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی را، که به سال ۱۰۸۱ هـ. ق. به خط نستعلیق تحریر یافته[1]، اساس قرار داده‌ایم و با چاپ آقای ابراهیم دهگان (= مندرج در عباسنامه، صص ۲۸۵ ـ ۲۸۲) مقابله کرده و اختلافات را در پاورقی ذکر نموده‌ایم. نشان اختصاری نسخهٔ مجلس در پاورقیها «س»، و علامت چاپی «ع» است. نسخهٔ چاپی، نسبت به نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس، چند بیت افزون داشت که وارد متن نمودیم. و هرجا در نسخهٔ اساس، به تصحیف و سهوی برخوردیم، از روی نسخهٔ چاپی «ع» اصلاح کردیم.

۱. ر.ک: فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۳، چاپ دوّم، صص ۴۳۷ ـ ۴۳۸.

صفت همایون تپّهٔ دارالسلطنهٔ اشرف

همایون تپّه جای باده نوشی است | که آنجا فیض گرم گلفروشی است
ز رشکش چشم جنّت گشته تاریک | که باشد آسمان را خویش نزدیک
به عهد نوبهارش چرخ گردان[1] | ز گل پرکرده دامن تا گریبان
کشیده می، کُله را کج نهاده | به گردون رفته گلهای پیاده[2]
سزد از خلد بستاند اگر باج | درین گلشن رسیده گل به معراج
چمن باشد زخاک او نمایان | چو از دل، یاد خطّ سبز جانان
از این گلزار رنگین همایون | ز گل چون غنچه پر گردیده گردون
چو مغز پسته، خاکش سبز فام است | خمیر سبزه گردیدن تمام است
هوا هم باغبان، هم آبیار است | سراسر، سال او فصل بهار است[3]
در اینجا سبزه رشکِ چرخِ مینوست | که این مخمل زیاد از اطلس اوست
اگر شمعی برافروزی به باغش | چو نرگس گل کند چشم چراغش
نمو باشد در این زیبا نشیمن | چو مژگان، رشته را در چشم سوزن

---

۱. ع: گردون.
۲. گلهای پیاده: گلهایی که دارای بوته‌های کوتاه می‌باشند. (ر.ک: لغتنامه).
۳. ع: ـ هوا... بهار است.

نـــهال خشک ایـــن گـــلزار مـــینو	کشـــد قـــد بـــر مـثال شـاخ آهــو
نـخواهـد خـاک تـا گـردد چـمن سـبز	کـه گـردد در هـوا هـمچون سـخن سـبز
بـود چــون شــمع روشــن بــهر بـلبل	نـــهال کـــندهاش را ریشـــه پُـــر گـــل
درون خـــاک پـــاکش[1] رشـــتهٔ دام	نـــماید ســبز هــمچون رگ در انــدام
بـــبالد گـــرچـه سـازندش ز الـمـاس	چـــو[2] نـاخن در کـف دهـقان او داس
رگ ســـنگش نـــمو دارد بـدن سـان	کـه بـالد اسـتخوان در جسـم حـیوان
چـــو خـطِّ دلبـران، بـالانده خـط را	کـــه بـــالیدن الف ســـازد نـــقط را
بـــه یکـــدیگر شـود بـی‌رنج بسـته	شکست عـــضو چــون رنگ شکسـته
مـــنافق را در ایـنجا سـینه ریش است	که عاجز از شکست عـهد خـویش است
اگـــر خـــارش کـف پـایی بـخارد	از ایـــن ســو[3] در زمـان گـل سـر بـر آرد
گـلش را گـر چـه نـبود تـاب دیـدن	چـــو نـــور شـمع افـزایـد ز چـیدن
ز بـوی گـل چـه مـی‌پرسی سـراغش[4]	کـه بـوی گـل دهـد گـل در چـراغش
بـــود خـــارش بـدان عـنوان مـلایم	کـه نـتوان کـرد فـرق از مـوی قـاقم
بـه چشـمی فـی‌المثل افـتد اگـر خـار	نـــبیند چـــون نگـــه زو دیـــده آزار
فـروزی شـمع اگـر در صـحن بـاغش	چـو نـرگس گُـل کـند چشـم چـراغش[5]
تـــذرو ســـرخ رنگش گـــاه پـــرواز	کـــند بـــر رنگ[6] روی دلبـــران نـاز
ســـر ســـروش اگـر گـردد نشـیمن	نـــماید هــمچو شــمع سـبز روشــن
به هر جـا فـیض از ایـن جـا گشته نـازل	بـــلی نـــیروی اعـــضا بـاشد از دل
بـــه دامـــانش بـــود دریـــاچهٔ آب	که چون موجش[7] از او عقل‌است بی‌تاب
زفـــردوس بـــرین دیـــباچه دارد	کـــمند وحـــدت از دریـــاچه دارد

---

۱. ع: تاکش.	۲. ع: چه.	۳. ع: رو.
۴. ع: به باغش.	۵. س: ـ فروزی... چراغش.	۶. ع: + و.
۷. ع: که همچون موج.

دل[1] دریاچه‌اش از عکس گلها / بود رنگین‌تر از باغ تمنا
کمند وحدت این شاهد شنگ / به رنگ شال گلبندی است صدرنگ
در آب او چو ماهی گشته سیّار / ز عکس گل، فلوسش گشته دینار
چو هست از عکس گلها نقش ارژنگ / چو ابری خیزد از وی ابر صد رنگ[2]
چو در عکس گلش گردیده راهی / چو خنجر گشته مینا کار، ماهی
زگلزارش بود دریاچه را شان / که دارد از نگینْ قیمتْ نگیندان
بران مست سراپا ناز گلپوش / که این دریاچه وا کرده است آغوش
از او باید[3] که منّت در پذیرد / که عکسش هر طرف افتد، بگیرد
ز عکس چرخ در آبش عیان است / که در پیش وی از افتادگان است
کند دریا ز حسرت شور جاوید / که برگردش چرا دریاچه گردید
زبخت بد چو وصلش نیست مقدور / به حسرت، دیده‌ای[4] وا کرده از دور
چو غایب یک زمانش از نظر نیست / نمی‌دانم دگر فریادش از چیست؟
نباشد بس که او را تاب دیدار / طپشهای دلش اندازد از کار
چنان دلدادهٔ این حسن و خوبی است[5] / که دایم موج او در سینه کوبی[6] است
فلک از عشق او چون دید مستش / زهر سو با طنابِ رود بستش
عمارت از سر این باغ و گلزار / به رنگ عرش از کرسی نمودار
چه گویم رفعت او را چه شان است / که خاکش از بلندی[7] آسمان است
به رنگ شاهدانِ شوخِ پرکار / که بنماید ز پشت بام دیدار
نقاب از چهرهٔ زیبا گشوده / به هفت اقلیم، روی خود نموده
نیاید[8] از حصارش پرده‌داری / نماید همچو لیلی از عماری

---

۱. س، ولی.
۲. س: ـ چو هست... رنگ.
۳. ع: ناید.
۴. ع: دیده را.
۵. ج: خوئیست.
۶. ع: کوهیست.
۷. ع: را شکوه.
۸. ع: بتابد.

کشـــیده هـــر کـــهش بگـــذشته از ســـر ‌‌‌‌‌‌ ‌ سـفالش[۱] چـــرخ را بـــر صـــفحه مسطر

چو فـانوسی کـه شـمعش بـخشد[۲] انـوار ‌ بـــــرون و انـــــدرون او طـــلا کـــار

بـــه رنگ آســـمان، عـالی‌جناب است ‌ ســـراســـر آســـمانش آفـتاب است

در و دیـوار و[۳] سـقفش گـل نگـار است ‌ مگـــر نـــقّاش تـردستش بـهار است

تـو گـویی داشت وقت صـنعت خـویش ‌ صـدف از بـرگ گـل نـقّاش در پـیش

نـــموده ابـــر را زانگـــونه تـــصویر ‌ کـــه سـازد تشـنه را نـظّاره‌اش سـیر

بـــه نـــوعی شکـــل آهــو را کشـیده ‌ کـــه بـوی مشک از نـافش شـنیده

اگـــر چـــه چـهرهٔ صـورت گشـوده ‌ هـــمان در پـــرده سـیرش را[۴] نـموده

چـــنان داد از تـــحرّک ســرو را تـاب ‌ کـــه گـویی سـایهٔ سـرو است در آب

نـــــماید بـــا تـــماشایی نـــهانی ‌ نگـــه در چشـــم صـورت هـمزبانی

بـــبیند[۵] چشـــم هـــرکس بـرگمارد ‌ کـــه بـا عشّـاق در خـاطر چـه دارد

بـــود ایـــن بـــوستان خـلد عـنوان ‌ بـــــنای پـــادشاه مـــلک ایـــران

فـــــروغ طـــــلعت گـــیتی‌ستانی ‌ شـــه صـــاحبقران، عـــبّاس ثـــانی

الهـــی تـــا ز صـــورت نـام بـاشد ‌ شـــراب مـــعنی‌اش در جـــام بـاشد

الهـــی تـــا نشـــان بـــاشد ز ایّـــام
فـلک گـردان بـه کـامش بـاد چـون جـام

۱.ع: سقالش. ۲. س: پوشد. ۳.ع: ـ و.
۴.ع: پردهٔ شرمش. ۵.ع: سپید.



وصف عمارت پادشاهی

سرودهٔ

میرزا محمّدطاهر وحید قزوینی

(۱۰۱۵ـ۱۱۱۲ هـ. ق)

به‌کوشش

سیّده زیبا بهروز

مقدّمه مصحح

وصف عمارت پادشاهی یکی از دیگر مثنویهای کوتاه میرزا محمّد طاهر وحید قزوینی است در شصت و یک بیت و بر وزن فعولن فعولن فعولن فعل (بحر متقارب مثمن محذوف).

گویا این عمارت، که وحید به توصیف آن پرداخته، همان کاخ عباس‌آباد در نزدیکی بهشهر است که هنوز بخشهایی از آن به جا مانده[1].

نسخ مورداستفاده

۱. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۹ (صص ۱۴۰ ـ ۱۴۱) که در سال ۱۰۱۸ هـ. ق. به خط نستعلیق کتابت گردیده[2].

۲. نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۳۸۵۸ (جنگ) همان کتابخانه، که در سده‌های دوازدهم و سیزدهم هجری به خط نستعلیق تحریر یافته است[3]، نشان اختصاری این نسخه در پاورقیها «ج» است.

---

۱. ر.ک: مجموعهٔ راهنمای جامع ایرانگردی استان مازندران، ذیل بهشهر.

۲. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، ج ۳، چاپ دوّم، صص ۴۳۷ ـ ۴۳۸.

۳. همان، ج ۳۷، صص ۴۲۱ ـ ۴۲۴.

ربّ اجعلی رضیّا

در صفت عمارت پادشاهی

زهی خانهٔ شاه عالم پناه / که هستی تو بر خانه‌ها پادشاه

نمودی از آن دلربایی شعار / که طاقت بود جفت ابروی یار

به جایی رسیدی به اقبال شاه / که افلاک را از سر افتد کلاه

سرشتند از آب گوهر ترا / از آن دارد افلاک بر سر ترا

تویی زینت‌افروز روی زمین / تویی گوهر تاج چرخ برین

خرد گفت چون وسعتت شد عیان / که امروز وا کرد چشمی جهان

زافلاک بگذشتی از عرش نیز / ندارد گذشت تو را هیچ چیز

به وصف تو ای آسمان منیر! / شنیدم که می‌گفت برنا و پیر

فلکها به آن کبریا زادگی / ازو دیده چون سایه افتادگی

گذشت از فلکها و شد عرش‌سای / برون آمد از بیضه گویا همای

به تن گاو را استخوان گشت خُرد / ز روزی که او بر زمین پا فشرد

ز بالای این قصر دولت قرین / به گردون بزرگی فروشد زمین

فلک در بر این بروج شرف / چو بر چهرهٔ ماه، رنگ کَلَف

به اندازهٔ بحر نبود شناه / تصوّر درو گم بود چون نگاه

برآید کسی چون به بالای او / چو افلاک فرش است درپای او

تصوّر نماید چو بیند فرود / که شد پایش از ایستادن کبود

عنان[1] را ز گردیدن افلاک تافت / زخود آنچه می‌جست، در خاک یافت

پس از دیدنش چرخ را شد یقین / که در خاک بوده است رفعت دفین

از آن پیش کاین کاخ گردد عیان / فلک بود چون مرغ بی‌آشیان

شد از بطن خاک آسمان جلوه گر / که فرزند باشد شبیه پدر

جهانگرد را لب زتعریف بست / که باشد نمایان زهر جا که هست[2]

بگردد زشوق آسمانش به سر / چو بر گرد فرزند قابلْ پدر

زرفعت شد از آسمانها بلند / چو موجی که گردد ز دریا بلند

نماید فلک آنچنان زین بنا / که از سرو باری فتد زیر پا

زشان و ز رفعت به جایی رسید / که احول دو او را چو گردون ندید

بلی گردِ هم مثلی از خود فشاند / که بهر مثالش دگر جا نماند

مخّمر شد از بهر تعمیر این / چو آب و گلش آسمان و زمین

از آن خویش را چرخ بر سرگذاشت / که تنها زمین مایهٔ او نداشت

عجب نبود از پرتو آفتاب / نجنبد زجا سایهٔ آن جناب

بود دامنش زیر کوه گران / از این سو بدان سو نجنبد از آن

عجین، خاک پاکش زآب بلور / گچش از سفیداب رخسار حور

زخاکش برد آبرو نوبهار / ازو خاک چون دست شاهد نگار

عروسی است چشم جهانی برو / همه آب و تاب و همه رنگ و بو

به ظاهر به از باطن اهل حال / به باطن به از روی صاحب جمال

---

۱. ج: عیان.

۲. ج: ـ جهان... هست.

به بر، رخت گلبندی[1] از جامه‌ها / چو پیراهن دلبران ته نما[2]
گدایی بود بر درش آسمان / که کشکول دارد ز مه بر میان
ز دریوزهٔ مهر رخسار شاه / پر از نور کرده است کشکول ماه
عروسی بود پای تا سر نگار / بهشتی بود چار فصلش بهار
خیابان او همچو عمر ابد / محال است هرگز به آخر رسد
جوانی بود یک گل باغ او / از این روی دوران بود داغ[3] او
پی بردن دل ز اهل نظر / نهاده کلاه فرنگی به سر
ز سقفش نگه بود کوتاه دست / نمی‌شد زتالار[4] اگر چوب بست
ز تالار او عقل در حیرت است / بهشت برین را برو غیرت است
نگو هست تالار، این دلفریب / کزو خاک تا آسمان یافت زیب
که از تاب خورشید رخسار شاه / گرفتست دستی به پیش نگاه
بود هر ستون، شاه گردنکشی / به موزونی و دلبری، مهوشی
بلی صدق حرفم از این روشن است / که بار جهانیش بر گردن است
شهی کس ندیده است چون شاه ما / که هستند شاهان به بزمش بپا
چه مطلب، بگو نیستش در کنار / که وا کرده آغوش در انتظار
ازو دیده دل آرزوی نظر / نچیده کس از چوب خشک این ثمر
ازو دارد آیینه در پیشْ صبح / بشوید زحوضش رخ خویشْ صبح
از این حوض تا چهرهٔ خود نشُست / زپیشانیش مهر تابان نَرُست
زبس رو شکفته است این بوستان / ازو کامجو گشته پیر و جوان
بلی زین سبب آب در حوض او / چو آب گهر چین ندارد به رو
چو بنمود این حوض کوثر لقا / سیه روز گردید آب بقا

۱. گلبند، گلبندی: نوعی از جامه‌های رنگین.
۲. ج: ـ به بر... ته نما.
۳. ج: ـ جوانی...او.
۴. ج: تالاو.

صفایش چنان آب هر چشمه ریخت — کـــه آب بـــقا در سـیاهی گــریخت

کـــی از رشک هـــرگز دلش آرمـید — پـــریشانی خـــواب از مـــوج دیـد

چـــو ایـــن مــعدن[1] میمنت شد تمام — شـنیدم کـه مـی‌گفت عـقل این کـلام

بـــود ســـال تـــاریخ آن کـان نـور — «زهـی جـای عـیش و مقام سـرور»[2]

الهـــــی درو شـــاه پـــاینده بـــاد — جـــهانش بـه کـام و فـلک بـنده بـاد

نـــصیبش جـــوانـــی و عـــمر دوام

نشـــان تـا زچـرخ است و از دهـرْنام

۱. ج: منزل.

۲. زهی: ۲۲، جای: ۱۴، عیش: ۳۸۰، و: ۶، مقام: ۱۸۱، سرور: ۴۶۶ = ۱۰۶۹ هـ. ق.

- تصویر نسخه‌های خطی

آغاز رسالهٔ «خلاصة الاشعار فی الرّباعیات»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۴۵۹۰

پایان رسالهٔ «خلاصة الاشعار فی الرّباعیات»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۴۵۹۰

آغاز رسالهٔ «مجمع البحرین»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۶۱۵/۲

پایان [ناقص] رسالهٔ «مجمع البحرین»
نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۶۱۵/۲

آغاز رسالهٔ «دیوان ارسلان طوسی»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۹۴۲

پایان رسالهٔ «دیوان ارسلان طوسی»
نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۹۴۲

آغاز رسالهٔ «دیوان شریف تبریزی»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۴۰۸۵

پایان رسالۀ «دیوان شریف تبریزی»

نسخۀ خطّی کتابخانۀ مجلس شورای اسلامی، شمارۀ ۱۴۰۸۵

آغاز رسالهٔ «لسان الغیب»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۵۱۸۱/۳

پایان رسالهٔ «لسان الغیب»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۵۱۸۱/۳

آغاز رسالهٔ «بیمار و طبیب»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۶۶۶/۸

پایان رسالۀ «بیمار و طبیب»

نسخۀ خطّی کتابخانۀ مجلس شورای اسلامی، شمارۀ ۲۶۶۶/۸

آغاز رسالهٔ «حلاج‌نامه»
نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۲ فیروز

پایان رسالهٔ «حلاج‌نامه»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۲ فیروز

آغاز رسالهٔ «آب زلال»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۹۱/۲۲ فیروز

پایان رسالهٔ «آب زلال»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۲۹۱/۲۲ فیروز

آغاز رسالهٔ «گلزار عباسی»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۱۱

پایان رسالهٔ «گلزار عباسی»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۱۱

آغاز رسالهٔ «وصف همایون تپّه»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۱۰

پایان رسالهٔ «وصف همایون تپّه»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۱۰

آغاز رسالهٔ «وصف عمارت شاهی»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۹

آغاز رسالهٔ «وصف عمارت شاهی»

نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شمارهٔ ۱۱۶۱/۹

کتابنامه

آثار الباقیه: ابوریحان بیرونی، ترجمهٔ اکبر دانا سرشت، تهران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۷۷.

آتشکدهٔ آذر: لطفعلی بیگ آذر، به تصحیح سیدحسن سادات ناصری، تهران، امیرکبیر، ج ۱، ۱۳۳۶، ج ۳، ۱۳۳۷.

الآداب الدّینیّة للخزانة المعینیّة: الشیخ ابوالفضل ابوعلی الفضل بن الحسن الطبرسی، تحقیق احمد عابدی، قم، زائر، ۱۳۸۰.

اثر آفرینان: زیر نظر سید کمال حاج سیدجوادی، با همکاری دکتر عبدالحسین نوائی، تکمیل و انجام حسین محدّث زاده و حبیب اللّه عباسی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ج ۱، ۱۳۷۷.

احادیث مثنوی: بدیع الزّمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر چاپ پنجم، ۱۳۷۰.

احسن التواریخ: حسن بیگ روملو، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی، تهران، انتشارات بابک، ۱۳۵۷.

احوال و آثار اوحدالدین حامد بن ابی الفخر کرمانی: دکتر محمود وفایی، به کوشش احمدکرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۷۵.

احوال و آثار خوشنویسان: مهدی بیانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.

اخلاق محتشمی: خواجه نصیرالدین طوسی، با دیباچه و تصحیح محمدتقی دانش پژوه، تهران، دانشگاه تهران، چاپ دوّم، ۱۳۶۱.

ارغنون: محمدعلی تربیت، به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد، تبریز، نشرابو.

اصطلاحات الصوفیة: کمال الدّین عبدالرّزاق الکاشانی، صحّحه و قدّم له و علق علیه مجیدهادی زاده، تهران، حکمت، ۱۳۸۱.

اصطلاحات دیوانی در دورهٔ غزنوی و سلجوقی: دکتر حسن انوری، تهران، طهوری، ۱۳۵۵.
اشراق و عرفان (مقاله‌ها و نقدها): دکتر نصرالله پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۰.
الاعلام: خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، الطبعة الثالثة عشرة، ۱۹۹۸ م.
بحارالانوار: علّامه محمّدباقر مجلسی، تهران، دارالکتب الاسلامیة.
بدایع الوقایع: زین‌الدین محمود واصفی، با تصحیح الکساندر بلدروف، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، چاپ دوّم، ج ۱، ۱۳۴۹، ج ۲، ۱۳۵۰.
برهان قاطع: محمدحسین خلف تبریزی (متخلص به برهان)، به اهتمام دکتر محمدمعین، تهران، امیرکبیر، چاپ سوّم، ۱۳۵۷.
بهارستان: مولانا عبدالرحمن جامی، به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی، تهران، انتشارات اطلاعات، چاپ دوم، ۱۳۷۱.
بهارعجم: لاله‌تیک چندبهار، تصحیح دکتر کاظم دزفولیان، تهران، طلایه؛ ۱۳۸۰.
پژوهش در نام شهرهای ایران: ایرج افشار سیستانی، تهران، روزنه، ۱۳۷۸.
تاریخ حبیب السیر: خواند میر، زیرنظر دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، خیام، چاپ سوّم، ۱۳۶۲.
تاریخ راقم: میرسیّد شریف راقم سمرقندی، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار، ۱۳۸۰.
تاریخ روضة الصفای ناصری: رضا قلی خان هدایت، تهران، انتشارات کتابفروشی مرکزی، ۱۳۳۹.
تاریخ منتظم ناصری: اعتضاد السلطنه، به تصحیح دکتر محمد اسماعیل رضوانی، تهران، انتشارات دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری: سعید نفیسی، تهران، انتشارات فروغی، ۱۳۶۳.
تذکرهٔ تحفهٔ سامی: تألیف سام میرزا صفوی، تصحیح و مقدمه از رکن الدین همایون فرخ، تهران، علمی، بدون تاریخ چاپ.
تذکرهٔ خوشنویسان: مولانا غلام محمد هفت قلمی دهلوی، به سعی و اهتمام محمد هدایت حسین، کلکته، ۱۳۲۸ هـ. ق. ۱۹۱۰ م.
تذکرهٔ خیرالبیان: شاه حسین بن ملک غیاث الدین محمود بهاری سیستانی، نسخهٔ خطی شماره ۹۲۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی.
تذکرهٔ روز روشن: تألیف مولوی محمد ظفر حسین صبا، به تصحیح و تحشیهٔ محمدحسین

رکن زادهٔ آدمیت، تهران، کتابخانهٔ رازی، ۱۳۴۳.

تذکرهٔ ریاض العارفین: رضاقلی خان هدایت، تهران، کتابخانهٔ مهدیه، ۱۳۱۶.

تذکرة الشعراء: امیر دولتشاه سمرقندی، به همّت محمد رمضانی، تهران، کلالهٔ خاور، چاپ دوّم، ۱۳۶۶.

تذکرهٔ شعرای پنجاب: سرهنگ خواجه عبدالرشید، لاهور، اقبال آکادمی، ۱۳۴۶.

تذکرهٔ شعرای کشمیر: محمد اصلح میرزا، تصحیح سیّدحسام الدین راشدی، کراچی، اقبال آکادمی، ۱۳۴۶.

تذکرهٔ مجالس النفائس: میرنظام الدین علیشیر نوائی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، تهران، منوچهری، ۱۳۶۳.

تذکرهٔ مجمع الخواص: صادقی کتابدار، با تصحیح و ترجمه از ترکی جغتایی به فارسی، دکتر عبدالرسول خیامپور، تبریز، ۱۳۳۷.

تذکرهٔ مجمع الشعرای جهانگیر شاهی: ملاقاطعی هروی، تصحیح دکتر محمد سلیم اختر، کراچی، مؤسسّهٔ تحقیقات علوم آسیای میانه و غربی دانشگاه کراچی، ۱۹۷۹ م.

تذکرهٔ مراة الخیال: شیرعلی خان لودی، به اهتمام حمید حسنی، با همکاری بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۷۷.

تذکرهٔ مرات الفصاحه: شیخ مفید (داور)، به تصحیح دکتر محمود طاووسی، شیراز، نوید شیراز، ۱۳۷۱.

تذکرة المعاصرین: محمدعلی بن ابی طالب حزین لاهیجی، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات معصومه سالک، تهران، نشر سایه (از سلسله انتشارات مرکز نشر میراث مکتوب)، ۱۳۷۵.

تذکرهٔ نشتر عشق: حسینقلی خان عظیم آبادی، با تصحیح و مقدمهٔ اصغر جانفدا، دوشنبه، نشریات دانش، ج ۴، ۱۹۸۶ م.

تذکرهٔ نصرآبادی (تذکرة الشعراء): محمد طاهر نصرآبادی، با مقدّمه، تصحیح و تعلیقات محسن ناجی نصرآبادی، تهران، اساطیر، ۱۳۷۸.

تذکرهٔ هفت اقلیم: امین احمد رازی، تصحیح و تعلیقات و حواشی سید محمدرضا طاهری «حسرت»، تهران، سروش، ۱۳۷۸.

التفهیم لأوائل صناعة التنجیم: ابوریحان بیرونی، تصحیح جلال الدّین همایی، تهران، مؤسّسهٔ نشرهما، چاپ چهارم، ۱۳۶۷.

تنسوق نامهٔ ایلخانی: خواجه نصیرالدّین طوسی، با مقدّمه و تعلیقات مدرّس رضوی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.

الجامع الصغیر فی احادیث البشیر النذیر: عبدالرحمن جلال الدین السیوطی، بیروت، دارالفکر، ۱۴۰۱ هـ. ۱۹۸۱ م.

جستجو در تصوّف ایران: دکتر عبدالحسین زرین کوب، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۷.

جشن نامهٔ استاد مدرّس رضوی: به اهتمام دکتر ضیاءالدین سجادی، تهران، انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، ۱۳۵۶.

جهاندانش: شرف الدین محمدبن مسعود مسعودی، با مقدمه، تحقیق و تصحیح جلیل اخوان زنجانی، تهران، مرکز نشر میراث مکتوب و فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۸۲.

حاصل اوقات (مجموعه‌ای از مقالات استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی): به اهتمام دکتر سیدعلی محمد سجادی، تهران، سروش، ۱۳۸۱.

حدیث عشق ۱ (نکته‌ها، گفتگوها، مقالات): عبدالحسین حائری، به کوشش سهل علی مددی، تهران، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۰.

حساب جمل در شعر فارسی و فرهنگ تعبیرات رمزی: مهدی صدری، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.

خفی علایی: سیّد اسماعیل جرجانی، به کوشش دکتر علی اکبر ولایتی و دکتر محمود نجم آبادی، تهران، اطّلاعات، ۱۳۶۹.

خلاصة الکلام: علی ابراهیم خان خلیل، نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۱۷۲۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

دانشمندان آذربایجان: محمدعلی تربیت، به کوشش غلامرضا طباطبائی مجد، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۸.

دانشنامهٔ ادب فارسی (ادب فارسی در شبه قارّه: هند، پاکستان، بنگلادش): به سرپرستی حسن انوشه، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۰ (۳ مجلد).

ده رسالهٔ فیض کاشانی: تحقیق و تصحیح رسول جعفریان، اصفهان، مرکز تحقیقات علمی و دینی امام امیرالمؤمنین علی(ع)، ۱۳۷۱.

دیوان اثیرالدین اخسیکتی: تصحیح رکن الدین همایون فرخ، تهران، کتابفروشی رودکی، ۱۳۳۷.

دیوان ادیب صابر ترمذی: به تصحیح و اهتمام محمدعلی ناصح، تهران، مؤسسهٔ مطبوعاتی

علمی، بی تا.

دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی: بررسی، مقابله و تصحیح مصطفی فیضی، حسن عاطفی، عباس بهنیا، علی شریف، کاشان، ادارهٔ فرهنگ و هنرکاشان، ۱۳۵۱.

دیوان امامی هروی: به کوشش همایون شهیدی، تهران، مؤسّسهٔ علمی، ۱۳۴۳.

دیوان انوری: به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۴.

دیوان جمال الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی: با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی، تهران، چاپخانهٔ ارمغان، ۱۳۲۰.

دیوان خاقانی شروانی: به کوشش دکتر ضیاءالدّین سجادی،تهران، زوّار، چاپ سوّم با تصحیح مجدّد، ۱۳۶۸.

دیوان خلاق المعانی ابوالفضل کمال الدین اسمعیل اصفهانی: به اهتمام حسین بحرالعلومی، تهران، دهخدا، ۱۳۴۸.

دیوان رشیدالدین وطواط: با مقدّمه و مقابله و تصحیح سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی بارانی، ۱۳۳۹.

دیوان رکن الدین دعویدار قمی: با تصحیح و مقدمهٔ علی محدّث، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۵.

دیوان سراج الدین قمری آملی: به اهتمام دکتر یداللّه شکری، تهران، انتشارات معین، ۱۳۶۸.

دیوان سنایی غزنوی: به سعی و اهتمام مدرّس رضوی، تهران، کتابخانهٔ ابن سینا، ۱۳۴۱.

دیوان سوزنی سمرقندی: تصحیح دکتر ناصرالدین شاه حسینی، تهران، انتشارات امیرکبیر، تهران، بی نا، چاپ دوم، ۱۳۴۴.

دیوان سیدحسن غزنوی (ملقب به اشرف): به تصحیح و مقدمهٔ سید محمد تقی مدرّس رضوی، تهران، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲.

دیون شمس طبسی: به اهتمام تقی بینش، مشهد، کتابفروشی زوّار، ۱۳۴۳.

دیوان صائب تبریزی: به کوشش محمد قهرمان، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ج ۴، ۱۳۶۷.

دیوان ظهیرالدین فاریابی: تصحیح و تحقیق و توضیح دکتر امیر حسن یزدگردی، به اهتمام دکتر اصغر دادبه، تهران، نشرقطره، ۱۳۸۱.

دیوان‌عبدالواسع جبلی: به اهتمام و تصحیح و تعلیق دکتر ذبیح اللّه صفا، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ ـ ۱۳۴۱.

دیوان عنصری بلخی: به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۴۲.

دیوان کاتبی نیشابوری: نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۲۱۳(فرخ) کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد.

دیوان کامل امیر معزّی: مقدمه و تصحیح ناصر هیّری، تهران، نشرمرزبان، ۱۳۶۲.

دیوان مجدهمگر: به تصحیح و تحقیق احمد کرمی، تهران، انتشارات ما، ۱۳۷۵.

دیوان مجیرالدین بیلقانی: تصحیح و تعلیق دکتر محمد آبادی، تبریز، موسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸.

دیوان منوچهری دامغانی: به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران زوّار، ۱۳۷۰.

دیوان مولانا لسانی شیرازی (پایان نامهٔ فوق لیسانس): تصحیح علی تسلیمی، تهران، دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه علّامه طباطبایی، ۱۳۷۷.

دیوان مهستی گنجوی: به اهتمام و تصحیح و تحشیهٔ سید محمد طاهری شهاب، تهران، انتشارات کتابخانهٔ ابن سینا، چاپ سوم، ۱۳۴۷.

دیوان ناصر خسرو: به تصحیح مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸.

دیوان نظامی گنجوی: به کوشش سعید نفیسی، تهران، انتشارات فروغی، چاپ پنجم، ۱۳۶۲.

دیوان همام تبریزی:به تصحیح دکتر رشید عیوضی، تبریز، مؤسّسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۱.

الذریعة الی تصانیف الشیعة: شیخ آقا بزرگ الطهرانی، قم، مؤسّسهٔ اسماعیلیان.

ذیل فرهنگهای فارسی: دکترعلی رواقی، با همکاری مریم میرشمسی، تهران، هرمس، ۱۳۸۱.

رحیق التحقیق به انضمام اشعار دیگر او: فخرالدین مبارکشاه مرورودی، به تصحیح و تحقیق دکتر نصرالله پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۱.

روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات: میرزا محمدباقر الموسوی الخوانساری الاصبهانی، بیروت، ۱۴۱۱ هـ. ۱۹۹۱ م.

روضات الجنان و جنات الجنان: حافظ حسین کربلایی تبریزی، به تصحیح و تعلیق جعفر سلطان القرائی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.

ریاض الشعراء: واله داغستانی، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۳۰۱ کتابخانهٔ ملّی ملک.

ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة او اللّقب: میرزا محمدعلی مدرّس، تـهران، خـیام، چـاپ سوّم، ۱۳۶۹.

سخنوران آذربایجان: عزیز دولت آبادی، تبریز، انتشارات ستوده، ۱۳۷۷.

سراج السالکین (منتخب مثنوی معنوی): ملا محسن فیض کاشانی، به کوشش و پژوهش جویا جهانبخش، تهران، مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۸۰.

سفینهٔ تبریز: نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۴۵۹۰ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی.

شرح حال رجال ایران: مهدی بامداد، تهران، زوّار، چاپ پنجم، ۱۳۷۸.

شرح غرر الحکم و دررالکلم: عبدالواحد بن محمد تمیمی آمدی، با مقدمه وتصحیح و تـعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی (محدث)، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۳.

شرفنامه: نظامی گنجوی، تصحیح و تحشیهٔ حسن وحید دستگردی، تهران، علمی، چاپ دوم، ۱۳۶۳.

شعر فارسی در عهد شاهرخ: دکتر احسان یار شاطر، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۴.

شمس تبریزی: دکتر محمد علی موحد، تهران، طرح نو، چاپ سوم، ۱۳۷۹.

شوق مهدی(ع): ملامحسن فیض کاشانی، به کوشش و تصحیح علی دوانی، قـم، انـتشارات انصاریان، چاپ پنجم، ۱۳۷۶.

صبح گلشن: سیدعلی حسن خان بهادر حسین قنوجی بخاری، به اهتمام محمد عبدالمـجید خان، بهوپال، مطبع شاهجهانی، ۱۲۹۵ ه.

طبقات اکبری: نظام الدین احمد هروی، به کوشش محمدحسین هدایت، کلکته، ۱۹۲۷ م.

عباسنامه: محمدطاهر وحید قزوینی، به اهتمام ابراهـیم دهگـان، اراک، کـتابفروشی داودی، ۱۳۲۹.

فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی شروانی: دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۷۴.

غیاث اللغات: غیاث الدین محمد رامپوری، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیر سـیاقی، تـهران، کانون معرفت.

فارسنامهٔ ناصری: حاج میرزا حسن حسینی فسائی، تصحیح و تحشیه از دکتر منصور رستگار فسائی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷.

فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی: دکتر محمّد جعفر یاحقّی، تهران، سروش، ۱۳۶۹.

فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه با واژه‌های کیهانی در شعر فارسی: دکـتر ابـوالفـضل مـصفّا، تـهران،

مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ دوّم، ۱۳۶۶.

فرهنگ سخنوران: عبدالرسول خیامپور، تبریز، چاپ اوّل، ۱۳۴۰، تهران، طلایه، چاپ دوّم، ۱۳۶۸.

فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی: دکتر سیّد جعفر سجادی، تهران، طهوری، چاپ اوّل با تجدید نظر کلّی و اضافات، ۱۳۷۰.

فرهنگ نفیسی: دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، تهران، خیّام.

فرهنگ مأثورات متون عرفانی: باقرصدری نیا، تهران، سروش، ۱۳۸۰.

فهرس‌التواریخ: رضا قلی خان هدایت، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی و میرهاشم محدث، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۳.

فهرست کتابخانهٔ ملی تبریز: میرودود یونسی، تبریز، ج ۲، ۱۳۵۰.

فهرست کتابهای چاپی فارسی: خانبابا مشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.

فهرست کتب خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی: احمد گلچین معانی، مشهد، انتشارات اداره کتابخانه، ج ۷، بخش ۱ و ۲، ۱۳۴۶.

فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد: محمود فاضل، مشهد، ۱۳۵۴.

فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول: توفیق هاشم‌پور سبحانی و حسام‌الدین آق سو، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴.

فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: یوسف اعتصامی تهران، ج ۲، ۱۳۱۱، عبدالحسین حائری، ج ۳، ۱۳۵۳، فخری راستکار، ج ۸ ، ۱۳۴۷، عبدالحسین حائری، ج ۲۳، بخش ۲، ۱۳۷۸، صدرایی خویی، ج ۲۶، ۱۳۷۶، ج ۳۷، ۱۳۷۷، ج ۳۸، ۱۳۷۷.

فهرستوارهٔ کتابخانهٔ مینوی: به کوشش محمدتقی دانش پژوه و ایرج افشار، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۳.

فهرستهای خودنوشت فیض کاشانی (به انضمام پژوهشی در کتابشناسی و نسخه‌شناسی آثار او): تصحیح و تحقیق محسن ناجی نصرآبادی، مشهد، بنیاد پژوهشهای آستان قدس رضوی، ۱۳۷۷.

فیه ما فیه: مولانا جلال‌الدین محمد رومی، به کوشش بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ ششم، ۱۳۶۹.

قصص الخاقانی: ولی قلی‌خان شاملو، به تصحیح دکترسیدحسن سادات ناصری، تهران،

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ج ۱، ۱۳۷۱، ج ۲، ۱۳۷۴.

کاروان هند: احمد گلچین معانی، مشهد، مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۹.

کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون: حاجی خلیفه، بیروت، دارالکتب العلمیة، ۱۴۱۳ ه. ۱۹۹۲ م.

کلیات حیدری تبریزی: نسخهٔ خطی شمارهٔ ۵۱۸ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی.

کلیات سعدی شیرازی: تصحیح محمدعلی فروغی، تهران، کتابفروشی علمی، بی تا.

کلیات شمس یا دیوان کبیر: با تعلیقات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۳.

کلیات طالب کلیم کاشانی: با تصحیح، مقدّمه و تعلیقات مهدی صدری، تهران، نشر همراه، ۱۳۷۶.

کلیات کاتبی نیشابوری: نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی تبریز (از مجموعهٔ اهدایی مرحوم حاج حسین نخجوانی).

کلیات نجیب کاشانی: با مقدّمه، تصحیح و تعلیقات اصغردادبه و مهدی صدری، تهران، مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۸۲.

کنزالعمال: المتقی الهندی، تحقیق الشیخ بکری حیانی، الشیخ صفوة السقا، بیروت، مؤسّسة الرسالة، ۱۹۴۰ م.

گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی: دکتر غلامحسین رنگچی، تهران، مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.

گنجینهٔ بهارستان (ادبیات فارسی ۱): به کوشش بهروز ایمانی، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۰.

گنجینهٔ گنجوی: حسن وحید دستگردی، تهران، مؤسّسهٔ مطبوعاتی علمی، ۱۳۱۸.

لسان العرب: ابن منظور، اعتنی بتصحیحها امین محمد عبدالوهاب و محمد الصادق العبیدی، بیروت، داراحیاء التراث العربی و مؤسّسة التاریخ العربی، الطبعه الثانیة، ۱۴۱۷ ه. ۱۹۹۷ م.

لغتنامه: علّامه دهخدا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۷.

مآثر رحیمی: ملاعبدالباقی نهاوندی، کلکته، ۱۹۳۱ م، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۱.

مأخذشناسی علوم عقلی: محسن کدیور و محمّد نوری، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۸.

مجالس المؤمنین: قاضی نورالله شوشتری، تهران، اسلامیّه، چاپ سوم، ۱۳۶۵.

مجمع الفصحاء: رضاقلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، تهران امیرکبیر، چاپ دوّم، ۱۳۸۲ (هفت مجلّد).

مجمع النفایس: سراج الدین علیخان آرزو، نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۱۴۲۶۹ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی.

مجموعهٔ آثار شیخ محمود شبستری: به اهتمام دکتر صمد موّحد، تهران، انتشارات طهوری، چاپ دوم، ۱۳۷۱.

مجموعهٔ راهنمای جامع ایرانگردی (استان مازندران): حسن زنده دل، تهران نشر ایرانگردان، ۱۳۷۹.

مختارنامه: فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، انتشارات سخن، چاپ دوم، ۱۳۷۵.

مخزن الاسرار: نظامی گنجوی، به تصحیح و تحشیهٔ حسن وحید دستگردی، تهران، علمی، چاپ دوم، ۱۳۶۳.

مذکّر احباب: سیدحسن خواجه نقیب الاشراف بخاری (متخلص به نثاری)، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات نجیب مایل هروی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۷.

مراة العقول: العلّامه محمّد باقر المجلسی، تصحیح السیّد هاشم الرّسولی، طهران، دارالکتب الاسلامیة.

مرصاد العباد: نجم رازی، به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ هشتم، ۱۳۷۹.

المعجم فی معاییر اشعار العجم: شمس الدین محمد بن قیس الرازی، تصحیح محمدبن عبدالوهاب قزوینی، محمّدتقی مدرس رضوی، تبریز، کتابفروشی تهران، ۱۳۸۸.

معجم الادباء: یاقوت حموی، بیروت، دار احیاء التراث العربی.

مناقب آل ابی طالب علیهم السّلام: ابوجعفر محمّد بن علی بن شهر آشوب السّروری المازندرانی، تحقیق د. یوسف البقاعی، بیروت، دارالا ضواء، الطبعة الثانیة، ۱۴۱۲ ه. ق.

مناقب العارفین: شمس الدین احمد الافلاکی العارفی، به کوشش تحسین یازیجی، تهران، دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۲.

مناقب هنروران: مصطفی عالی افندی، ترجمهٔ دکتر توفیق ه. سبحانی، تهران، سروش، ۱۳۶۹.

منتخب‌التواریخ: عبدالقادر بن ملوک شاه بداؤنی، به تصحیح مولوی احمدعلی صاحب، با مقدمه و اضافات توفیق هـ. سبحانی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۹ ـ ۱۳۸۰.

منتهی الارب فی لغة العرب: عبدالرحیم ابن عبدالکریم صفی پور، تهران، سنائی، ج ۱ و ۲، ۱۲۹۷ هـ. ق. ج ۳ و ۴، ۱۲۹۸ هـ. ق.

المنجد: لویس معلوف، بیروت، دارالمشرق، الطبعة الثالثة و الثلاثون، ۱۹۹۴ م.

منظومه‌های فارسی: دکتر محمدعلی خزانه دارلو، تهران، روزنه، ۱۳۷۵.

الموطأ: مالک بن انس، صحّه و رقمّه، خرّج احادیثه و علق علیه محمد فؤاد عبدالباقی، بیروت، داراحیاء التراث العربی، ۱۴۰۶ هـ. ۱۹۸۵ م.

مونس الاحرار فی دقائق الاشعار: محمدبن بدر الجاجرمی، با مقدمهٔ محمد قزوینی، به اهتمام میرصالح طبیبی، تهران، انجمن آثار ملی، ج ۲، ۱۳۵۰.

نزهة المجالس: جمال خلیل شروانی، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، تهران، انتشارات زوّار، ۱۳۶۶

نسخه‌های خطی (نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران): زیر نظر محمدتقی دانش پژوه و ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران، ج ۶، ۱۳۴۸.

النهایة فی غریب الحدیث و الاثر: مجدالدین أبی سعادت المبارک محمد الجزری ابن اثیر، تحقیق طاهر احمد الزاوی و محمود محمد الطناحی، مصر، ۱۳۸۳ هـ. ۱۹۶۳ م.

نهج البلاغه: شریف رضی، تحقیق صبحی صالح، تهران، دارالاسوة، ۱۴۱۵ هـ.

الوافی: الفیض الکاشانی، تحقیق ضیاءالدین الحسینی العلامة الاصفهانی، اصفهان، مکتبة الامام امیر المؤمنین علی(ع).

وفیات الاعیان و انباء ابناء الزّمان: ابن خلّکان، حقّقه الدکتور احسان عباس، بیروت، دارصادر.

وقایع السنین و الاعوام: سیدعبدالحسین الحسینی خاتون آبادی، به تحصحیح محمدباقر بهبودی، تهران، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۵۲.

هفت دیوان محتشم کاشانی: با تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی و مهدی صدری، تهران، مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۸۰.

Istanbul kütuphanelerinde Farsca manzum Eserler: Ahmad Atash, Istanbul, Vol.1.1868

فهرستها

۱. آیات[1]

۲. احادیث و روایات

۱. تمام نمایه‌های این بخش (فهرستها) صرفاً از متن رسائل، استخراج شده است.

۳. اصطلاحات ادبی

۴. کسان

۵. جایها

۶. کتابها